

ترجمه این کتاب به طبقه کارگر ایران تقدیم
می‌شود: به آنها که آگاهند و آنها که ناگزیر
باید با آگاهی طبقاتی، تاریخی درخورد تبار
انسان بنا نهند.

ادبیات کارگری ۱

I. S. A.
Denton

بگذار سخن بگویم!

شهادتی است از دُمیتِلا،

زنی از معادن بولیوی

از دُمیتِلا باریوس دوچونگارا

و موئما ویتزر

ترجمه احمد شاملو - ع. پاشائی

انتشارات مازیار

تهران، ۱۳۵۹

LET ME SPEAK!
Testimony of Domitila,
a woman of the
Bolivian mines
by Domitila Barrios de Chungara
with Moema Viezzer

Translated by Victoria Ortiz
first edition: Aug. 1980, Tehran.
Mazeyar Publications

زنگنه‌ها ما زيار

- بگذار سخن بگويم!
- دُميتيلا باريوس - دوچرينگارا و موئما ويززر
- ترجمه احمد شاملو - پاشاني
- چاپ اول - نيرماه ۱۳۵۹
- حق چاپ محفوظ

یادداشت مترجمان

برگرداندن این کتاب به فارسی، بخصوص يك وظیفه انقلابی تلقی شده است؛ کوششی در جهت آگاه کردن توده‌های زحمتکش از قدرت طبقاتی خویش. با وجود این کوشیده‌ایم که نثر کتاب نیز، در کنار این وظیفه، ارزش‌های خاص خود را داشته باشد.

این هر دو تعهد ما را بر آن داشت که در برگردان فارسی اثر، شیوه ترجمه آزاد را برگزینیم. یکی بدان جهت که کتاب، لحن خشک گزارشگونه به خود نگیرد؛ و دیگر به سبب آن که پاره‌ئی جاها، برای خواننده ایرانی - و بیشتر برای طبقات زحمتکش - نیازمند تفصیلی بیش از آن بود که در متن آمده است. بدین ترتیب، مترجمان، علاوه بر آن که سبک و شیوه بیان دیگری پیش گرفته‌اند گاه نکاتی را نیز بسط داده‌اند (بی‌گمان بدون این که به‌خط فکری اثر لطمه‌ئی وارد آید، و تنها برای آن که هیچ گوشه این گزارش در تاریکی باقی نماند. چرا که هدف ما سود اجتماعی این نوشته بوده است نه نمایش پایبندی به اصالت ادبی آن).

بدون شك می‌بایست این «دستکاری‌ها» به آگاهی خانم‌ها - دمیتلا و مونما - برسد لیکن کودتای اخیر بولیوی و درگیری مسلحانه معدنچیان با ارتش سرسپرده این کشور - بخصوص در ناحیه معدنکاوی سیگلو و نته (سیگلو ۲۰) - این مهم را به آینده گذاشت.

نثر ترجمه، ما را به استفاده نامحدودی از گنجینه لغات و اصطلاحات رایج در زبان محاوره واداشت که نيك و بد آن را برخورد توده با این کتاب آشکار خواهد کرد. اما بازخوانی مجدد صفحات آماده به‌چاپ آن ما را به تردید افکند که نکند مصطلحات این لحن (که بیشتر تهرانی است) در پاره‌ئی از نقاط کشور ناشناخته باشد. لاجرم به پیشنهاد ناشر، معانی برخی از این لغات و اصطلاحات، با ذکر شماره هر صفحه در انتهای کتاب افزوده شد.

فهرست

۵	سخنی با خوانندگان
۱۱	دُمیتِیلا سخن می گوید
۱۵	مَرْدُمَش
۴۹	زندگیش
۲۵۳	۱۹۷۶
۲۸۵	بعدالتحریر: ۱۹۷۸
۲۹۳	بولیوی:
	انقلاب، آزادی، کودتا!
۳۰۰	لغات و اصطلاحاتی که...

سخنی با خوانندگان





فکر فراهم آوردن این شهادت وقتی به سرم زد که دمیتیلای باریوس دو چونگارا را در «دادگاه سال جهانی زن» دیدم. بانی این دادگاه که در سال ۱۹۷۵ در مکزیك برگزار شد سازمان ملل بود.

او را آنجا دیدم. اهل و ساکن بولیوی، از کوهپایه‌نشینان جبال آند، و مادر هفت فرزند است. شوهرش معدنچی است. به نمایندگی «کمیته زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰» به «دادگاه» آمده بود. این کمیته رهبر تشکیلاتی است که همسران کارگران بخش مرکزی معدن قلع اردوگاه سیگلو ۲۰ سازمان داده‌اند.

حاصل سال‌ها مبارزه و شناخت تعهد او يك دعوتنامه رسمی بود از سوی سازمان ملل که از او خواسته بودند در آن حادثه حاضر باشد.

تنها زنی بود از طبقه زحمتکش، که به نمایندگی از بولیوی به‌طور فعالی در آن دادگاه شرکت داشت. سختانش تأثیر عمیقی در حاضران به‌جای می‌گذاشت. و این تأثیر، بی‌گمان، از این حقیقت آب می‌خورد که «دمیتیلای چیزی را تجربه کرده است که زنان دیگر فقط حرفش را می‌زدند.» این، قضاوت يك زن روزنامه‌نگار سوئدی بود.

این گزارش، که دمیتیلای آن را «اوج» کار خود در دادگاه می‌داند، فریاد مردمی است که رنج می‌برند چرا که مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌اند. و این حقیقت را آشکار می‌کند که آزادی زنان، در بنیاد، بستگی به آزادی اجتماعی - اقتصادی، سیاسی و فرهنگی کل جامعه دارد، و نیز این نکته را که چه‌گونه مشارکت زنان در این روند را در آن زمینه می‌باید دید.

آنچه من در اینجا عرضه می‌کنم حدیث نفس دمیتیلای با خویشتن نیست؛ مجموعه‌ئی است حاصل گفت‌وگوهای بیشمار من با او در مکزیك و بولیوی؛ سخنان او در «دادگاه سال جهانی زن»؛ بحث‌کردن‌ها و سخن‌گفتن‌ها و مذاکرات او با گروه‌های کارگران، دانشجویان، کارکنان دانشگاه، مردمی که در همسایگی کارگران زندگی می‌کنند، تبعیدی‌های آمریکای لاتین به مکزیك، و نمایندگان مطبوعات و رادیوها و تلویزیون‌ها. - به‌همه این مطالب ضبط شده، و نیز تعدادی نامه، نظمی داده شد و بعد به‌یاری دمیتیلای مورد تجدید نظر قرار گرفت. و حاصل کار کتاب حاضر است که در نهایت «يك تاریخ شفاهی» است.

دمیتیلای خود را با اوجاع ملموس پیرامن خویش و با مردمی که روی سخنش با آن‌هاست منطبق می‌کند. شیوه بیان او در گفت‌وگوهای خصوصی، با شیوه بیانش در نطق‌ها و سخنرانی‌های رسمی در اجتماعات یا در بده بستان‌هایش با گروه‌های کوچک کاملاً تفاوت دارد. این نکته، مسأله تنوع سبک این کتاب را که شاید اسباب شگفتی

برخی از خوانندگان شود روشن می‌کند.

زبان دُمیتِیلا زبات زنی است از توده مردم، با عبارات خاص خودش، کلمات و عبارات منطقه خودش، و ترکیبات دستوریش که گهگاه با زبان کچوا که از کودکی بدان سخن گفته است مشخص می‌شود. من عمداً در این زبان دست نبرده‌ام، که يك بخش اساسی شهادت است و نمونه دیگری از غنای زبان توده‌ها را به ادبیات عرضه می‌کند.

اسناد مکتوب درباره تجارب مردم معمولی و تنگدست بسیار کم است. در این معنا، این گزارش شکافی را می‌آکند، همچون ابزاری برای تفکر و جهت‌گیری عمل می‌کند، و نیز می‌تواند به حال زنان و مردان دیگری که در جنبش مردم بولیوی و کشورهای دیگر، خصوصاً در آمریکای لاتین، بار تعهدی بر دوش دارند سودمند افتد.

از این رو، این کتاب يك ابزار کار است. دُمیتِیلا به شهادت دادن تن در داد تا از این طریق به قدر دانه ناچیز شنی یاری رساند، با این امید که شاید تجربه ما به طریقی به کار نسل جدید آید، چرا که «تجربه اندوختن از تاریخ، بسیار مهم است» - از تاریخ «خودمان» و نیز از «تجربه خلق‌های دیگر». - و بدین قصد «[این] شهادت باید باشد» تا ما را یاری دهد که «به اعمال خود بیندیشیم و به انتقاد از آن‌ها پردازیم».

دُمیتِیلا پرورده مکتب زندگانی مردم است. او در کار سخت و یکنواخت روزانه زن خانه‌دار در منطقه معدن، دریافت که کارگر، تنها کسی نیست که استثمار می‌شود و مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد؛ چرا که این «سیستم» بر زن و خانواده کارگر نیز اثر می‌گذارد و از آن نیز بهره می‌کشد. و این دریافت او را برانگیخت تا فعالانه در مبارزه سازمان یافته طبقه زحمتکش شرکت جوید. او، با خواهران خود، شکست‌ها و پیروزی‌های مردمش را مستقیماً تجربه می‌کند و با این تجربه به تفسیر واقعیت دست می‌یابد. هر چیزی که و می‌گوید زندگی و برجستگی است.

دُمیتِیلا وانمود می‌کند که از بولیوی یا از جنبش اتحادیه‌نی معدنکاران و یا از «کمیته زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰» تحلیلی تاریخی ارائه می‌دهد. او فقط راوی است. راوی آنچه بر او گذشته، چه گونه گذشته، و از آن چه آموخته است؛ تا آن همه را در کار مبارزه‌نی کند که طبقه زحمتکش و جنبش مردم می‌کوشد از طریق آن سرنوشت خود را در اختیار گیرد.

با این همه، چند گواهی از مردان و زنان معادن، کارخانه‌ها، زاغه‌ها یا دهکده‌ها هست که روایت‌کنندگان‌شان نه فقط حال و روز خود را بیان می‌کنند، بل به علت و سازوکارهایی نیز که بنچین وضعی را به وجود آورده است و به حفظ و تداوم آن می‌کوشد آگاهند و مبارزه‌نی را تعهد کرده‌اند که هدف آن تغییر این شرائط صعب است. بدین معنا، آری راست است؛ شهادت دُمیتِیلا حاوی عناصری از يك تحلیل نوجویانه و ژرف تاریخی است، چرا که این شهادت، در عین حال، تفسیر حقایقی از دیدگاه خلقی نیز هست.

برای آن که ارزش این گزارش کاسته نشود باید بگذاریم این زن خلق سخن بگوید. باید بدو گوش فرا دهیم و بکوشیم دریابیم که حوادث را چگونه از سر می‌گذرانند و آن‌ها را چه گونه احساس و چه گونه تفسیر می‌کند.

کمترین نکته‌ئی از آنچه در اینجا می‌آید با واقعیت بولیوی بیگانه نیست، زیرا گشت و گذار شخصی دمیتیلای جزئی از راهپیمائی بزرگ طبقه زحمتکش و خلق بولیوی است.

به این دلیل این کتاب را به سه بخش تقسیم کرده‌ام: بخش اول، که دمیتیلای در آن مردمش، زندگی و وضع کار مردان و زنان معادن و درآمیختن آنان را با جنبش سازمان یافته کارگران وصف می‌کند؛ بخش دوم، که در آن از زندگی خود در متن حوادث تاریخی‌ئی که مردمش از سر گذرانده‌اند سخن می‌گوید؛ و بخش سوم، که دورنمایی از معادن را به سال ۱۹۷۶، و بخصوص پس از اعتصاب معدنکاوای در ماه‌های ژوئن و ژوئیه، عرضه می‌کند.

مشتاق آنم که تحسین و سپاس عمیق خود را به زنان معادن بولیوی تقدیم کنم که در وجود دمیتیلای به ما فرصت می‌دهند که آگاهی بیش‌تر و درک عمیق‌تری از طبقه کارگر بولیوی به دست آریم؛ از طبقه کارگر این دیار و آن زنان ستایش‌انگیزی که از روزگار بارتولینا سِسا^۱، خوانا آزوردوی دو پادیا^۲، و ماریا بارزولا^۳، از مبارزه در راه آزادی واقعی مردم خویش دمی از پا ننشسته‌اند.

هم چنین از تمامی دوستان و خواهران و برادرانی که به طرق گونه‌گون برای واقعیت یافتن این شهادت همکاری کرده‌اند تقاضا دارم سپاسگزاری عمیق مرا بپذیرند.

بگذار دمیتیلای سخن بگوید.

و.م

۳۰ دسامبر، ۱۹۷۶

1. Bartolina Sisa
2. Juana Azurduy de padilla
3. María Barzola



دُمیتِیلا سخن می گوید



مکان‌هایی که در این کتاب از آنها سخن رفته است



شهادت

دلم نمی‌خواهد هیچ کس هیچ وقت این سرگذشتی را که می‌خواهم برای تان نقل کنم يك امر خصوصی تلقی کند، چون فکر می‌کنم زندگی من از زندگی مردم جدا نیست. آنچه برای من اتفاق افتاده می‌تواند برای صدها نفر از هموطنانم اتفاق افتاده باشد. می‌خواهم این نکته را روشن کنم چون می‌دانم کسانی بوده‌اند که خیلی بیش از من برای مردم کار کرده‌اند، گیرم آن‌ها یا مرده‌اند یا مجال پیدا نکرده‌اند که شناخته شوند.

به این دلیل است که می‌گویم نمی‌خواهم تنها يك ماجرای خصوصی را نقل کنم. می‌خواهم از مردم خود بگویم. می‌خواهم به تمام تجربیاتی که طی سال‌های دراز مبارزه در بولیوی به دست آورده‌ایم شهادت بدهم، و به قدر دانه ناچیز شنی به آن یاری کنم به این امید که شاید تجربه ما به طریقی به کار نسل جدید آید، و به درد این مردم نو بخورد.

همین طور می‌خواهم بگویم که من این کتاب را اوج کار خود در دادگاه سال جهانی زن به حساب می‌آورم. ما در آنجا چندان فرصتی نداشتیم که درباره تمام چیزهایی که دوست می‌داشتیم اختلاط و گفت‌وگو کنیم. اما حالا برای این کار فرصت کافی دارم.

خلاصه، می‌خواهم این مطلب را روشن کنم که گزارش حاضر تجربه شخصی من است درباره مردم، که برای آزادی‌شان می‌جنگند و من زندگی را به آن‌ها مدیونم. خوب، می‌خواهم که این گزارش به دست فقیرترین مردم برسد، مردمی که آه در بساطشان نیست، اما به راهنمایی نیاز دارند، محتاج سرمشقی هستند که بتواند در زندگی آینده دست‌شان را بگیرد. به خاطر آن‌هاست که قبول کردم حرف‌هایم نوشته شود. مهم نیست روی چه جور کاغذی به چاپ برسد. آنچه خیلی مهم است این است که برای طبقه زحمتکش مفید باشد، نه این که فقط فایده‌اش به روشنفکرها برسد یا به کسانی که این جور چیزها کسب و کار آن‌هاست.



مَرْدُ مَش





معدن

از این جا شروع کنم که: بولیوی در مخروط جنوبی قرار گرفته، در قلب آمریکای جنوبی، و هم‌اکنون پنج میلیون جمعیت دارد. ما بولیویایی‌ها خیلی کمیم.

نه تقریباً ما هم مثل همه ملت‌های آمریکای جنوبی اسپانیایی حرف می‌زنیم، اما اجدادمان زبان دیگری داشتند. دو زبان اصلی‌شان کچوا و آیمارا بود. امروزه روز، خیلی از دهقان‌ها و معدنچی‌ها هم به این دو زبان حرف می‌زنند. این زبان‌ها، در شهرها هم کم و بیش حفظ شده، بخصوص در کچابامبا و پوتوسی که خیلی‌ها کچوا حرف می‌زنند و در لاپاز، که زبان خیلی از مردم آیمارا است. از سنن این فرهنگ‌ها هم خیلی‌هاش حفظ شده. مثلاً هنر بافندگی، انواع رقص‌ها و موسیقی‌شان، که حتی امروزه در خارج هم توجه بسیاری از مردم را جلب کرده. نه؟

من به‌خون سرخپوستی خودم افتخار می‌کنم، همچنین از این بابت که زن يك معدنچی هستم. کاش هر کسی به آنچه هست و آنچه دارد - از فرهنگ و زبان و موسیقی و راه و رسم زندگی - سربلند باشد، زیر بار بیگانگان نرود و سعی نکند مقلد مردم دیگری بشود که، هر جور فکر کنیم می‌بینیم برای جامعه‌مان چندان ارزشی هم ندارند.

کشور ما خیلی غنی است، خصوصاً از بابت معدن - یعنی قلع و نقره و طلا و بیسموت و روی و آهن، نفت و گازش هم از منابع مهم بهره‌برداری است. در منطقه شرقی‌مان هم مزارع بزرگی داریم که در آن‌ها دامپروری می‌کنند. جنگل و میوه هم داریم؛ با کلی محصولات کشاورزی.

ظاهراً مردم بولیوی مالک این ثروتند. مثلاً معادن، خصوصاً معادن بزرگ، مال دولت است. این‌ها را از صاحبان‌شان گرفته ملی کرده‌اند. یعنی از پاتینیو، هوچشیلد و آرامایو که ما به‌شان می‌گوئیم «بارن‌های قلع»^{۱)}، و

۱. baron يك لقب اشرافی اروپائی قرون وسطائی است. اما امروزه به‌کسی «بارن» گفته می‌شود که در حرفه یا صنعتی صاحب قدرت مطلق باشد. مثلاً می‌گویند «فلانی بارن نفت» یا «بارن قلع» است. م.

این‌ها به خاطر ثروت بی‌حساب‌شان همه جا مشهور بودند. حتی می‌گویند که پاتینیو یکی از پنج تا خرپول دست اول دنیا بود. - نبود؟ آن آقایان محترم اهل بولیوی بودند، گیرم بولیویائی‌هایی چنان رذل و بدسگال که جز از طریق خیانت با ملت راه نمی‌آمدند. این‌ها همه قلع ما را به کشورهای دیگر فروختند و ما را به خاک سیاه نشانندند، چون همه سرمایه‌ها را در خارج سرمایه‌گذاری کردند، در بانک‌ها، صنایع، هتل‌ها، و این جور کارها. و چنان بردند که، وقتی معادن‌شان ملی شد، واقعاً دیگر کفگیر رسیده بود به‌ته دیگر، و دیگرچندان چیزی ته سفره باقی نمانده بود. با وجود این، به‌آن‌ها غرامت هم پرداختند، در بولیوی از بخت بد ثروتمندان تازه‌ئی پیدا شدند، و از این «ملی شدن» حتی يك پاپاسی هم دست ملت را نگرفت.

اکثریت اهالی بولیوی دهقانند. کم و بیش هفتاد درصد جمعیت ما در دهات زندگی می‌کنند؛ در وحشتناک‌ترین فقر ممکن دست و پا می‌زنند و زندگی‌شان به‌صورتی است که صد رحمت به‌زندگی ما معدنچی‌ها، گو این که ما معدنچی‌ها در سرزمین خودمان مثل غربتی‌ها زندگی می‌کنیم، چون که از خودمان خانه‌ئی نداریم، فقط آلونک‌هایی داریم که شرکت، تا هر وقت که کارگر فعال است و می‌تواند جان بکند به‌طور موقت در اختیارش می‌گذارد. حالا اگر این موضوع راست است که بولیوی از لحاظ موادخام کشوری غنی است، می‌توان پرسید: پس این همه فقیر و دست به‌دهن در بولیوی چه می‌کند؟ و چرا در این سرزمین، حتی در مقایسه با دیگر کشورهای آمریکای لاتین سطح زندگی این قدر پائین است؟

خوب، این، علنش فقط «زهکشی پولی» است. خیلی‌ها هستند که پولدار شده‌اند، اما، این‌ها پول‌شان را می‌برند در خارج سرمایه‌گذاری می‌کنند. و ثروت ما از طریق نوافق‌هایی که به‌سود ما نیست به‌نازل‌ترین قیمت‌های ممکن به‌حرص سیری پذیر سرمایه‌داران سپرده می‌شود. بولیوی کشوری است که طبیعت به‌آر عنایت کرده است و ما می‌توانستیم در جهان ملتی ثروتمند باشیم؛ اما با بن که ما بولیویائی‌ها این قدر کمیم، آن ثروت سرشار متعلق به‌ما نیست. یکی گفت: «بولیوی خیلی ثروتمند است، اما مردمش مثل گداها گذران می‌کنند» و این حرف راست است، چون مهار اقتصاد بولیوی در دست شرکت‌های جسملیتی است؛ و اقتصاد کشور مرا آن شرکت‌ها کنترل می‌کنند. خیلی از مرده بولیوی از این قضیه استفاده کردند و خودشان را

به چند دلاری فروختند. با گرینگوها^۲ ساخت و پاخت کردند و آنها هم در دوزوکلکهاشان اینها را زیر بال خود گرفتند. همه فکر و ذکر این خودفروخته‌ها آن است که از چه راهی می‌توانند بیش‌تر بچاپند و کیسه‌شان را پرتر کنند. هر چه بیش‌تر بتوانند شیره جان کارگران را بدوشند احساس نیکبختی عمیق‌تری می‌کنند، و حتی اگر کارگر از گرسنگی و بیماری از پا درافتد اینها ککشان نمی‌گزد.

خوب، شاید بتوانم از چند تجربه‌ئی که ما در بولیوی داشتیم مطالبی برای‌تان بگویم. از وقتی که من در يك مرکز معدنکاوی زندگی می‌کنم، آنچه بیش‌تر درباره‌اش می‌دانم «اوضاع زندگی معدنچیان» است.

در بولیوی، حدود شصت درصد درآمد کشور از معدنکاوی است، و باقی درآمد آن از نفت و سایر منابع بهره‌برداری حاصل می‌شود. به نظر می‌رسد که در حدود سی و پنج هزار کارگر در معادن دولتی بولیوی کار می‌کنند و سی و پنج هزار تن دیگر هم در استخدام معادن خصوصی هستند. به این ترتیب فکر می‌کنم در کشور من مجموعاً حدود هفتاد هزار معدنچی به کار اشتغال دارند.

معادن ملی شده را شرکت معدن بولیوی اداره می‌کند، که ما به آن کمی‌بل Comibol می‌گوئیم، یعنی Corporacion Minera de Bolivia. دفتر اصلی‌ش در لاپاز است، و البته در هر يك از مراکز معدنکاوی کشور هم يك دفتر محلی دارد. مثلاً در جایی که من زندگی می‌کنم مدیری هست که مرکز معدنکاوی محل را اداره می‌کند. این مرکز سیگلو ۲۰ - کاتاوی - سوکاون - پاتینیو - میرافلورس خوانده می‌شود. بزرگ‌ترین مرکز معدنکاوی بولیوی است، با بیش‌ترین دستاوردهای تجربه انقلابی؛ و در این جا دولت‌های گوناگون بولیوی قتل‌عام‌ها کرده‌اند که بیا و ببین!

در خارج معدن تکنیسین‌های شرکت و کارمندها کار می‌کنند؛ یعنی در انبارها، رختشویخانه، کارخانه‌ها یا شبکه‌ی مراحل گوناگون عملیات معدنی، انبارهای شرکت^۳، و بخش خدمات اجتماعی آن.

داخل معدن هم محل کار معدنچی‌ها است. هر صبح باید بروند

۲. gringo: بیگانه. خصوصاً آمریکائی شمالی.م.

۳. این انبارها به «مراکز ذخیره» معروفند و شرکت آنها را اداره می‌کنند. غذا و سایر ضروریات را بنا بر روش جیره‌بندی به کارگران می‌فروشند و ماهانه از دستمزد آنان کم می‌کنند.

به اعماق زمین، جای دور بسیار ناسالمی که هوای کافی ندارد و پر از گاز و بوی گند کپاخیرا^۴ است. و آن‌ها مجبورند که هشت ساعت آنجا بمانند و سنگ معدن استخراج کنند.

اوائل، آن موقعی که هنوز معدن تازه بود، معدنچی‌ها دنبال يك رگه را می‌گرفتند و فقط قلع مرغوب را استخراج می‌کردند. اما این بیست سال آخری کارها جور دیگری شده. دیگر چندان قلعی در کار نیست. بنابراین شیوه انفجار تخته سنگ‌ها را پیش گرفته‌اند. آن تو دینامیت کار می‌گذارند، و سنگ‌های عظیم را منفجر می‌کنند. معدنچی‌ها همه آن سنگ‌ها را می‌آرند بیرون، می‌فرستند به آسیا و بعد به کارخانه، تا ماده معدنی را بشود از میان آن‌ها استخراج کرد. از صدها تن سنگ، همه‌اش چند تن سنگ معدن خالص استخراج می‌شود. کار روی این تخته سنگ‌ها خیلی سخت و بسیار خطرناک است، چون در اینجا همه چیز منفجر می‌شود، همه چیز به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود. و چنان گرد و خاکی راه می‌افتد که انسان دو وجب آن ور دماغش را هم نمی‌تواند ببیند. و آن وقت، چه سوانح جگرخراشی اتفاق می‌افتد! چون گاهی کارگرها خیال می‌کنند که خوب، همه دینامیت‌ها منفجر شده، می‌روند جلو مشغول کار می‌شوند و ناگهان يك انفجار دیگر! حالا دیگر خودتان تصورش را بکنید ببینید به روز بدبخت‌هایی که آنجا هستند چه بلائی می‌آید. تکه تکه می‌شوند، لقمه لقمه. به این دلیل است که من نمی‌خواهم شوهرم رو تخته سنگ‌ها کار کند، حتی اگر آن‌هایی که در این قسمت کار می‌کنند يك خرده بیشتر گیرشان بیاید.

غیر از این‌ها، کارگرهای دیگری هم هستند. مثلاً وینه ریستاها یا رگه یاب‌ها. این‌ها معدنچی‌هایی هستند که «برای خودشان» کار می‌کنند و سنگ معدن‌شان را به شرکت می‌فروشند. و نه ریستاها دو هزارتائی می‌شوند که به صورت گروه‌های سه چهار نفری و زیر نظر يك «سردسته» کار می‌کنند. کارشان این شکلی است که مادرچاهی به عرض يك تا يك متر و نیم و به عمق پانزده متر حفر می‌کنند تا برسند به تخته سنگ یا صخره. آن وقت با طناب می‌روند پائین و در دیواره مادرچاه نقب‌های کوچکی ایجاد می‌کنند، به داخل آن‌ها می‌خزند و بی قلع می‌گردند. نه وسائل حفاظتی دارند نه تهویه‌ئی در کار

۴. copagira مشتق از لغت copaquira به معنای آب دارای مواد معدنی است که رنگ زرد یا نقره‌ئی دارد که از شستوشوی فلزات ایجاد می‌شود.

است. این دیگر در زمینه معدنکاوی بدترین نوعش است. خیلی از معدنچیان که به این کار تن در می‌دهند کارگرانی هستند که چون دچار سیلی کوز^۵ شده‌اند شرکت بازنشسته‌شان کرده است؛ و سیلی کوز را باید گفت که مرض حرفه‌ای معدن است. این تیره بختان چون ممر اعاشه دیگری ندارند و ناگزیرند يك جورى زندگى خود و كسان‌شان را تأمين كنند به‌این كار مى‌پردازند. اما تیره‌روزتر از این عده، دهقان‌هایی هستند که به‌لایاگوا Lallagua می‌آیند و به‌عنوان معدنچی آزاد، شاگرد ونه‌ریستاها می‌شوند. این‌ها در وحشتناك‌ترین وضع استثمار شدگی زندگى می‌کنند، زیرا ونه‌ریستاها روزی ده پزو (حدود ۳۵ ریال) بیشتر به‌آن‌ها نمی‌دهند!

کارگران دیگر، لوکاتاریوها هستند. این‌ها هم برای خودشان کار می‌کنند و سنگ معدنی را که به‌دست می‌آورند به‌شرکت می‌فروشند. اما شرکت حتی بیل و کلنگ و دینامیت و مایحتاج دیگرشان را هم از آن‌ها دریغ می‌کند. باید از اول تا آخر همه چیز را بخرند. شرکت آن‌ها را سراغ جاهایی می‌فرستد که قبلاً معدنکاوی شده است اما تصور می‌رود باز هم سنگ معدنی در آن‌ها وجود داشته باشد. کم یا بیش، همیشه مقداری قلع یا سنگ معدن در این نقاط باقی می‌ماند. شرکت، حق الزحمه لوکاتاریوها را بنابر کیفیت مرغوب یا پست سنگ معدنی که آن‌ها پیدا کنند پای‌شان حساب می‌کند. اما، فکر می‌کنم، در هر حال ۴۰ درصد این «دستمزد» را بابت «حق استفاده از زمین‌های شرکت» از پول آن‌ها کم می‌کند!

معدنچیان دیگر لامروها هستند، یعنی مردمی که کارشان شستن سنگ معدن است. شرکت، سنگ معدن را در کارخانه تغلیظ می‌کند و از آن مایعی خارج می‌شود، که همان طور درحال جریان بقایای قلع را جا می‌گذارد و به‌جریان يك جور آب غلیظ گِل‌آلود تبدیل می‌شود. لامروها قلع را جمع می‌کنند، می‌شویند، متراکم می‌کنند و تحویل شرکت می‌دهند. وضع این‌ها حتی از حال و روز لوکاتاریوها هم بدتر است، چون لوکاتاریوها جا و مکان معینی دارند، حال آن که لامروها همین جور الله‌بختکی به‌اینجا و آنجا سر می‌کشند، و از این جهت، خیلی از اوقات را مثل سگ جان می‌کنند و کار می‌کنند، و بعد، تا مدت‌های مدید هیچی گیرشان نمی‌آید.

۵. سیلی کوز (Silicosis) نوعی بیماری مزمن ریوی است که میان معدنچیان بسیار رواج دارد. این بیماری، چنان که از نامش برمی‌آید، در اثر استنشاق غبار سیلیس ایجاد می‌شود. م.

پس به این ترتیب، در مراکز معدنکاوی گروه‌های گوناگونی از مردم کار می‌کنند.

معدنچی‌ها در کجا زندگی می‌کنند؟

سیگلو ۲۰ يك اردوگاه معدنکاوی است و همه خانه‌های آن مال شرکت است. خیلی از معدنچیان هم در روستای لایاگوا، در مجاورت اردوگاه، یا در سایر دهکده‌های مجاور که مال شرکت نیست زندگی می‌کنند. خانه‌های معدنچیان اردوگاه، که از هر نظر امانتی (ویا، به اصطلاح رایج: سازمانی) است، پس از آن که سال‌های خدمت‌شان تمام شد دوباره تحویل شرکت می‌شود. البته شرکت فوراً مسکن در اختیار امثال ما نمی‌گذارد. دلیل ساده‌اش هم این که «کم است»! - معدنچی‌هایی را می‌بینی که پنج سال و ده سال است کار می‌کنند اما هنوز خانه سازمانی ندارند و ناچارند در یکی از دهکده‌های مجاور که مال شرکت هم نیست آلودگی اجاره کنند. از این‌ها گذشته، معدنچی‌ها فقط می‌توانند فقط تا روزی که برای شرکت کار می‌کنند از این خانه‌ها استفاده کنند. تازه، اگر معدنچی بمیرد یا حتی اگر به علت مرض حرفه‌ای یا مرض معدنچیان بازنشسته بشود، باز هم شرکت بازماندگان یا خانواده او را از آن خانه می‌اندازد بیرون. در چنین شرایطی، معدنچی علیل یا خانواده بی‌سرپرست او همه‌اش نود روز فرصت دارد که آلونک دیگری برای خودش زیر سر کند. خانه‌های ما بسیار محقر است. یعنی سرتا پاش يك اتاق كوچك پنج یا شش متری است. این قفس باید یکجا کار اتاق نشیمن و آشپزخانه و پستو اتاق خواب خانواده را انجام بدهد. بعضی خانه‌ها عبارت از دو اتاق كوچك‌تر است که یکی از آن‌ها آشپزخانه حساب می‌شود و راهرو کوچکی هم دارد. مسکن سازمانی چنین چیزی است. فقط يك چاردیواری، بدون آب و فاقد تأسیسات بهداشتی. و ما باید با بچه‌ها مان در این آلونک‌ها در هم بلولیم. مورد خودم را بگویم. ما سه تخت در اتاق زده‌ایم و خلاص. بیش از این جا ندارد. هفت تا بچه من در این جا می‌خوابند، در اینجا به درس و مشق‌شان می‌رسند،

در این جا بازی می کنند، و همه مان در این جا غذا می خوریم. يك ميز و يك تختخواب هم در پستو جا داده ام که من و شوهرم آنجا می خوابیم. مختصر لیک و پگی را هم که داریم، یا باید رو هم تل انبار کنیم یا آویزان کنیم به سقف راهرو. بچه ها هم، خوب، چند تا شان باید رو تخت بخوابند، چند تا شان ناچار زیر تخت. هر جا که شد.

در ارتفاعات آند طبعاً هوا خیلی سرد است. بنابراین چاره ئی نیست جز این که روی تخت ها پایاسا بیندازیم، یعنی تشك های گاهی یا حصیری که همان دور و برها ساخته می شود. مثلاً، ما در خانه مان حتی يك تشك درست و حسابی نداریم. خُب، پایاسا هم که چندان دوامی ندارد، و چون از چتائی می سازند آنقدرها هم گرم و نرم نیست. اما چه می شود کرد؟ پایاسا از این طرف و از آن طرف را می رود، و جز این چاره ئی نداریم که بهر ترتیبی شده قابل استفاده اش کنیم، و ناچار وصله پینه اش می کنیم. در اردوگاه، تمام شب و چند ساعتی در روز برق داریم، که شرکت به مان می دهد.

آب آشامیدنی هم داریم. منتها نه در خانه ها، بلکه به صورت فشاری های عمومی. ناچار باید صف بکشیم تا آب گیرمان بیاید.

چنان که می بینید وسائل راحتی چندانی نداریم. مثلاً در خانه ها حمام نداریم. يك حمام عمومی هست با ده دوازده تا دوش برای آن همه آدم، برای همه اردو، که يك روز در میان زنانه است يك روز در میان مردانه. و تازه موقعی آبش گرم است که نفت باشد. چون کوره اش با نفت کار می کند.

البته در خانه های مخصوص کارمندان فنی شرکت تسهیلات بهداشتی و مستراح هست اما در خانه های کارگری اصلاً از این خبرها نیست. مثلاً در محوطه ما يك مستراح عمومی با ده تا چاهك هست برای همه همسایه ها! و چون فاقد آب جاری است، خوب، خودتان حدس بزنید در چه حالی است! - صبح به صبح، آن عده از کارگرهای شرکت که مسؤول این کارند مستراح ها را تمیز می کنند؛ اما در طول روز گندش عالم را برمی دارد. و تازه تمیز کاری آن ها هم مشروط به وجود آب است. اگر آب نباشد چند روز به چند روز امکان تمیز کردنش نیست و بهر حال جز این چاره ئی نداریم که با همان وضعش بسازیم.

بر سر آب کلی گرفتاری داریم. اما اهالی دهکده هائی که مال شرکت نیست از این بابت خیلی بیش از ما در عذابند. بدبخت ها باید از راه های

بسیار دور بیایند و در صف‌های دراز دم بگیرند تا یکی دو سطل آب گیرشان بیاید. این دهکده‌ها برق هم ندارند. زندگی آن‌ها به‌راستی مکافات است. تازه همین خانه‌های ناراحت‌فاقد وسائل هم، چون معدودند وصال‌شان به این آسانی‌ها میسر نمی‌شود. برای به‌دست آوردن خانه يك جور مسابقه وجود دارد. مثلاً، يك كمپان‌په‌رو^۱ که ده سال کار کرده ده امتیاز می‌گیرد. اگر زن و مثلاً هفت تا هم بچه داشته باشد، هشت امتیاز دیگر هم می‌گیرد. و اگر کارش در داخل معدن باشد هم امتیازات بیش‌تری به‌اش می‌دهند. بنابراین، برای به‌دست آوردن يك خانه آمده‌اند این شرط را گذاشته‌اند که کارگر تعداد معینی امتیاز بیاورد: بیش کسوتی داشته باشد، بچه‌های بیش‌تری داشته باشد، در داخل معدن کار کند و غیره... به این ترتیب بسیاری از رفقا هستند که خیلی زود مرض معدن گرفته‌اند مرده‌اند، بدون این که دست کم توانسته باشند از خانه سازمانی استفاده کنند.

مشکل مسکن همیشه در معدن وجود دارد و طبعاً همیشه دادِ شاکی‌ها را در می‌آورد اما شرکت می‌گوید دارد ورشکسته می‌شود، به‌هیچ‌عنوانی نمی‌تواند مسکن بیش‌تری بسازد. با وجود این اکثر خانه‌های اردوگاه همان‌هایی است که وقتی شرکت خصوصی بود ساخته شد^{۱۷}. بعد از ملی شدن، تقریباً همه چیز به‌همان وضع ماند و فقط تعداد کمی خانه تازه ساخته شد. اخیراً دارند بعضی از آن خانه‌ها را بزرگ‌تر می‌کنند. به‌ضرب شکایات و اعتصابات متعدد وادیشان کردیم خانه‌هایی را که چیزی نمانده بود فرو بریزد مختصر تعمیر بکنند. شرکت‌های ساختمانی آمدند این خانه‌ها را به‌طور سرهم بندی وصله پینه‌ئی کردند و گذاشتند رفتند، و در مواردی هم اصلاً کاری انجام ندادند. با مختصر بار تی کلک این خانه‌ها کنده است. این جوری است دیگر. به‌علت همین کمبود مسکن، بعضی‌ها می‌زنند با کسانی که حق مسکن دارند زندگی می‌کنند. به این‌ها می‌گویند آگرگادو Agregado یعنی مستأجر اضافی مثلاً در مورد خودم، سه تا خواهرهایم آمدند با من زندگی کنند. ناچار برای آن‌ها يك تخت گذاشتم تو آشپزخانه و آنجا را تبدیل کردم به اتاق؛ و آشپزخانه را بردم بیرون، زیر يك سقف آریب کوچولو که با حلبی ساختیم؛ و چند سالی به این وضع زندگی کردیم.

۶. Compañero. بی‌ی.

۷. پیش از ۱۹۵۲

البته اگر گادوها همیشه قوم و خویش صاحبخانه نیستند. مثلاً خود ما وقتی اولها که به سیگلو ۲۰ آمده بودیم به عنوان اگر گادو زندگی می کردیم، اما من حتی اسم آن هائی را هم که می خواستیم همخانه شان بشویم نمی دانستم. شوهرم سر کار با آن مرد آشنا شده بود. طبعاً او کارگر سابقه دار بود و شوهر من تازه کار. خوب، من برای او تعریف کردم که زن صاحب خانه‌ئی که توش می نشستیم چه موجود بدلعابی است، چه طور گاه گذاری در را به روی مان قفل می کند و از این جور حرف ها. اینها را که از من شنید، به کمپان یه رو من، گفت: «بیائین خونه من بشینین.» و ما هم از آنجا بلند شدیم رفتیم يك سالی تو خانه آنها نشستیم. من و شوهرم تازه عروسی کرده بودیم، اما آنها سه تا بچه کوچولو داشتند و خواهرهای كوچك خود او هم آنجا زندگی می کردند. خیلی خوب با هم تایی کردیم، حتی غذامان را نوبتی می پختیم، آن هم در يك دیگ بزرگ و برای همه. خیلی از مردم بهالهای سال این جوری سر می کنند.

البته آنها، طبق قوانین شرکتها موظفند به کارگروهاشان مسکن بدهند. گیرم آن قوانین را باید گذاشت در کوزه. معدنچیها که تا حدود زیادی پشتوانه اقتصاد کشورند، آخر سر حتی يك آلونك کوفتی هم ندارند.

معدنچیان چه گونه کار می کنند

در معدن دو جور کار هست: یکی برای تکنیسینها، یکی برای معدنچیها. کار معدن تعطیل بردار نیست و شب و روز ندارد. به این دلیل کارگروها را به سه دسته نوبتی تقسیم کرده اند. بعضی شان ماه به ماه نوبت عوض می کنند، بعضی دو هفته در میان و بعضی دیگر هر هفته. مثلاً کمپان یه روی من هر هفته نوبت عوض می کند. هر روز سه دسته نوبتکاری می کنند. چون وقتی را هم که برای ورود دست جمعی به معدن و خروج از تونلها لازم است حساب می کنند. دسته اول ساعت شش صبح می رود به معدن و سه بعد از ظهر می آید بیرون، دسته دوم دو بعد از ظهر می رود یازده شب می آید؛ دسته سوم ده شب و هشت صبح.

اوقاتی که کارگر تو نوبت اول می‌افتد ما زن‌ها باید چهار صبح بیدار بشویم برای کمپان‌یورمان صبحانه درست کنیم. آن‌ها تا سه بعدازظهر که برمی‌گردند هیچی نمی‌خورند. هیچ جور امکان ندارد که با خودشان غذائی چیزی توی معدن ببرند. اولاً این کار قدغن است؛ ثانیاً اگر قدغن نبود هم غذائی که در داخل معدن از آن همه سوراخ‌سنبه بگذرد، تا وقت خوردن خراب شده و از دهن افتاده. از انفجار دینامیت گذشته، آنقدر گرد و خاک و آنقدر گرما و رطوبت آنجا هست که، حتی اگر معدنچی‌ها می‌توانستند چیزی آن تو بخورند هم، چیزی را می‌خوردند که نخوردنش بهتر است. باید برای این مسأله فکری بکنند، اما شرکت می‌گوید که این کار هیچ راهی ندارد. - کار که نشد ندارد: اگر شرکت می‌خواست، می‌توانست همان جا در داخل معدن اتاق‌های غذاخوری تمیز و سالمی برای معدنچی‌ها تهیه ببیند. منتها آن‌ها غم‌شان نیست. این جور امتیازها مخصوص تکنیسین‌ها است. مثلاً، مهندسین ساعات کارشان کمتر است. سر ساعت ۱۰/۵ هم برای‌شان غذا می‌آورند. حق‌شان است. تا ساعت ۱۱/۵ هم از کار دست می‌کشند که همان جا در داخل معدن ناهری بخورند و استراحتکی بکنند. پس اگر شرکت به فکر ناهار معدنچی‌ها بود می‌توانست عین همین امتیاز را به آن‌ها هم بدهد. اما نداده و نمی‌دهد. معدنچی، از پنج صبح تا سه بعدازظهر که برمی‌گردد به‌خانه، چیزی که خورده همان صبحانه‌اش است و والسلام. تازه آن‌هایی که جاهای دورتر، مثلاً در اونسیا زندگی می‌کنند، باید ساعت سه صبح بیدار بشوند و خودشان را به‌مدخل‌های سوکاون، پاتین یو، میرافلورس، و سایر مدخل‌های معدن برسانند که واقعاً خیلی دور است.

خوب. لابد می‌رسید: «پس آن‌ها چه طوری معدن را تحمل می‌کنند؟» جوابش این است که: با جویدن کوکا^۸ی مخلوط با قلیا. برگ کوکا يك جور تلخی مخصوصی دارد و جویدنش سبب می‌شود که آدم گرسنگی را فراموش کند. قلیا، خاکستر ساقه کینوا^۹ است که با برنج و تخم بادیان مخلوط می‌کنند. این مردم شوربخت آن را همراه برگ کوکا می‌جووند تا از شیر مزه تلخش خلاص بشوند. پس به این ترتیب است که معدنچی‌ها

۸. Coca - و به زبان کچو Cucca - نوعی گیاه گرمسیری آمریکای جنوبی است که از برگ آن کوکائین می‌گیرند.

۹. Quinoa غله‌نی است که در ارتفاعات جبال آند به‌دست می‌آید.

روحیه‌ئی برای خودشان می‌سازند که گرسنگی را و فشار کار در اعماق معدن را برای‌شان قابل تحمل می‌کند.

کار در معدن توان‌فرسا است. مثلاً، کمپان‌یه‌روی من، به‌خانه که می‌رسد همان جور با لباس به‌رختخواب می‌رود و پیش از آن که چیزی بخورد دو سه ساعتی مثل جنازه می‌خوابد.

بدتر و سخت‌تر از همه، نوبتکاری شب است. معدنچی تمام شب را جان می‌کند و به‌خانه می‌آید تا در طول روز بخوابد. اما خودِ خانه قد، قوطی کبریت است، و خانه‌های اردو هم تنگاتنگ بغل هم چیده شده‌اند و جایی برای بازی بچه‌ها نیست. ناچار بچه‌ها باید همانجا بمانند. دادوقال هم اگر راه بیندازند، انداخته‌اند. دیوارها را هم که نگو: آن قدر نازکند که وقتی همسایه‌ها حرف می‌زنند انگار درست زیر گوش ما نشسته‌اند. این است که معدنچی خرد و خسته نمی‌تواند بخوابد، و ناچار پا می‌شود غذا می‌خورد و از خانه می‌زند بیرون. بینوا حتی از يك استراحت خشك و خالی هم محروم می‌ماند. شوهر من از نوبتکاری شب با همه وجودش متنفر است، سایر کارگرها هم مثل او. اما جز این چاره‌ئی ندارند که نوبتکاری شب را هم قبول کنند. مقررات شرکت است و باید بارش را کشید. کافی است بگوئی نه، تا کفش‌هایت را جلو پایت جفت کنند و بگویند خوش آمدی.

کمپان‌یه‌روی من تقریباً بیست سال با این مشقت کار کرده. همه معدنچی‌ها روزانه هشت ساعت تمام در اعماق معدن کار می‌کنند. مدت‌هر سه نوبت به‌يك اندازه است.

طول متوسط عمر يك معدنچی تقریباً ۳۵ سال است، و موقعی که به‌این سن می‌رسد بیماری معدن درست و حسابی کارش را ساخته. چون برای استخراج سنگ معدن، آن زیر، دم به‌دم انفجار صورت می‌دهند، ذرات گردوغبار از راه تنفس به‌ریه‌ها می‌رود و دخل آن را می‌آورد. لب و دهن معدنچی کبود و ارغوانی می‌شود، دست آخر هم ریه‌اش را تکه تکه استفراغ می‌کند و بعد می‌میرد. این، مرض حرفه‌ئی معدنچی‌ها است که به‌اش می‌گویند سیلی کوز.

بدبختی معدنچی‌ها یکی و دوتا نیست؛ اگرچه واقعیت این است که آن‌ها با عرق و خون‌شان از اقتصاد ملی حمایت می‌کنند، در سراسر زندگی مدام از همه طرف توهین و تحقیر می‌شوند. مردم از ما در وحشتند و فکر

می‌کنند مرض‌مان را به آن‌ها منتقل می‌کنیم. این تصور هیچ پایه‌ی درستی هم ندارد اما متأسفانه هم در دهات هم در شهرها به شدت شایع است و به همین دلیل است که مثلاً، بسیاری از مردم به هیچ قیمت حاضر نمی‌شوند خانه‌شان را به امثال ما اجاره بدهند؛ آخر فکر می‌کنند مرض معدنِ کمپان‌په‌روهای ما از دیوار عبور می‌کند و به جان همسایه‌ها می‌افتد. و باز، از آنجا که معدنچی‌ها برگ کوکا می‌جویند تا فشار کار و گرسنگی برای‌شان قابل تحمل بشود، مردم آن‌ها را معتاد به مواد مخدر به حساب می‌آرند و به آن‌ها فویالوکو می‌گویند، یعنی دیوانه‌های معادن. می‌بینی که گرفتاری‌های ما یکی و دوتا نیست.

آن‌هایی که در اردوگاه معدن‌کاوی زندگی می‌کنند بیش‌ترشان دهقانند. دهقان‌هایی که محل‌شان را در ارتفاعات آند ترک کرده‌اند چون آنقدری گیرشان نمی‌آمده که شکم‌شان را سیر کند. در ارتفاعات فقط یک محصول عمل می‌آید که سیب‌زمینی است و سالی یک مرتبه پیش‌تر حاصل نمی‌دهد، آن هم چه حاصلی! سالی که ندرتاً هوا مساعدت کند محصول سیب‌زمینی بد نیست. اما سال‌هایی هست که هوا و زمین چشم و رو را به هم می‌کشند! - در این جور سال‌ها زمین نم پس نمی‌دهد و دهقانان بینوا حتی به اندازه بذری که کاشته‌اند محصول جمع نمی‌کنند. آن وقت ناگزیر تمام خانواده راهی شهر می‌شود یا به معدن می‌آید. و همین که پای‌شان به این جا رسید، خوب دیگر، گرفتار وضعی می‌شوند که وصفش کردم.

البته اگر به تبلیغات دولتی بندی ببندیم باید باور کنیم که بحمدالله چشم شیطان کور، در نهایت آسایش چنان روزگار خوشی می‌گذرانیم که بیا و ببین! وقتی صحبت معدنچی‌ها می‌آید وسط ما می‌کنند به شمردن که ما، مسکن رایگان داریم، حمام رایگان داریم، آب آشامیدنی رایگان داریم، برق رایگان داریم، تعلیم و تربیت رایگان داریم، خواربار ارزان داریم، و خیلی چیزهای دیگر... اما دزد حاضر و بز حاضر. بگذار هر کس دلش می‌خواهد، برخیزد و بیاید به سیگلو ۲۰ و واقعیت را با دو تا چشم‌هایش ببیند: مسکن چنان وحشتناک است که خد نصیب کافر نکند؛ و تازه همانش را هم به همه معدنچی‌ها نمی‌دهند که هیچ، وقتی می‌دهند هم یک آلونک عاریه است. آب فقط به صورت فشاری است. حمامش عمومی است و فقط در صورتی که نفت باشد آب گرم دارد. برق فقط در ساعاتی هست که شرکت تعیین کند. تعلیم و تربیت، به‌خلاف تبلیغات دولتی برای ما خیلی هم گران تمام می‌شود؛

چون حتماً باید برای بچه‌ها لباس رسمی مدرسه و کتاب و لوازم التحریر و کلی چیزهای دیگر بخریم. آن «خواربار ارزان» هم بخشی از دستمزد مردهای مان است، می‌فهمی؟

در واقع آن‌ها برای این که بتوانند ما را در این وضع فلاکت‌باری که هستیم نگهدارند يك بخورونمیری به ما می‌دهند. مثلاً، شوهر من که توی معدن در بخش ویژه‌ئی کار می‌کند، در حال حاضر روزی ۲۸ پزو مزد می‌گیرد، یعنی حدود ۷۴۰ پزو در ماه. پارسال همه‌اش روزی ۱۷ پزو به‌اش می‌دادند، یعنی حتی روزی يك دلار هم نه. ۳۴۷ پزو حق عائله به ما می‌دهند، به اضافه مدد معاش هزینه زندگی که دولت به علت تنزل ارزش پولی می‌سلفد و آن هم چیزی بیش‌تر از ۱۳۵ پزو در ماه نیست. برای شیکاری‌ها هم يك اضافه دستمزدی هست. همه این‌ها را که روی هم بریزیم، درآمد کمپان به روی من می‌شود ماهی حدود ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ پزو. اما با مبلغی که شرکت برای صندوق تأمین اجتماعی، بابت خواربار، بابت ساختمان‌های مدارس و بابت هزار کوفت دیگر از سروتش می‌زند، هیچ وقت تمام این پول را به چشم نمی‌بینیم. شوهرم گاهی فقط ۷۰۰ پزو گیرش می‌آید گاهی ۵۰۰ پزو، و گاهی آخر ماه يك چیزی هم به شرکت بدهکار می‌شود. خوب، چشم‌بندی که نیست: من باید با يك چنین درآمد نامشخصی يك خانواده‌ٔ نه نفری را بگردانم. و این، تازه وضع ما است: خانواده‌هائی هستند که وضع‌شان از این هم بارها و بارها بدتر است.

یکی از رهبران ما - مرد بزرگی که کشته شد - يك بار دلائل این وضع را به طرز بسیار ساده‌ئی برای مان توضیح داد. گفت: «کمپان به روس [رفقا] ده هزار کارگر سیگلو ۲۰ ماهانه ۳۰۰ تا ۴۰۰ تن قلع تولید می‌کنند.» آن وقت يك ورق کاغذ در آورد و ادامه داد که: فرض کنید این ورقه کاغذ آن مقدار سودی است که ما با جانی که در عرض ماه می‌کنیم تولید کرده‌ایم. بسیار خوب. حالا ببینیم این سود چه جور توزیع می‌شود؟»

بعد آن ورقه کاغذ را به پنج قسمت مساوی تکه کرد و گفت: «از این پنج قسمت، چهار قسمتش به سرمایه‌دار بیگانه می‌رسد. این سود اوست. الباقیش فقط این يك قسمت است که این جا، در بولیوی، می‌ماند. حالا، این قسمت پنجم هم به آن نحوی که ما زندگی می‌کنیم توزیع می‌شود. درست است؟ از این يك قسمت باقی مانده، تقریباً نصفش را دولت بابت حمل و نقل و

گمرکات و هزینه‌های صادرات می‌گیرد، که این خودش يك راه دیگری است برای سود سرمایه‌دار درست است؟ مثلاً خودمان را مثل بزنم: ما از کامیون‌ها مان استفاده می‌کنیم و آن‌ها را اسقاط می‌کنیم تا سنگ معدن ما را به گواکوئی Guaqui در مرز بولیوی و پرو برسانیم. آنجا، در پرو، يك بندر هست. سنگ معدن را از آنجا باید با کشتی بُرد به انگلستان و تحویل کارخانه ذوب فلز ویلیامز هاروی داد. از آنجا هم باید آن را با کشتی به ایالات متحد فرستاد تا آن‌ها بتوانند ارزش چیزهایی درست کنند و به قیمت خون پدرشان به کشورهای دیگر و حتی به خود بولیوی بفروشند. با همه این‌ها سرمایه‌دار يك بار دیگر هم يك گاز گنده به این قسمت پنجم که سهم ماست می‌زند و تقریباً نصف آن را هم بَلَعَت می‌کند. - آن وقت سر و کله دولت پیدا می‌شود و از آن نصفه‌ئی هم که مانده يك قسمتش را او برای خودش برمی‌دارد. آخر، نیروهای مسلح خرج دارند، وزیرها و وکیل‌ها و رؤسا حقوق می‌خواهند، مسافرت‌های خارجه‌شان کلی خرج برمی‌دارد. خوب، این پول‌ها را چه کار می‌کنند؟ می‌برند در کشورهای خارج به کار می‌اندازند، تا روزی که از قدرت افتادند بتوانند به عنوان میلیونرهای جدید با پولی که قبلاً تضمین شده فلنگ را ببندند بروند يك گوشه امن چرچر کنند.

يك بخش دیگر این پول هم برای اقدامات نمونه، برای ارتش، برای DIC^{۱۰} و برای خیرچین‌هاشان مصرف می‌شود. - باز از آن يك مختصری که باقی مانده، دولت يك مقدارش را می‌گیرد برای خدمات اجتماعی، برای بهداشت، برای بیمارستان‌ها، و برای تأمین مخارج برقی که ملت مصرف کرده. يك بخش كوچك دیگرش هم صرف خرید خواربار ارزان می‌شود. خوب دیگر، بالاخره معدنچی‌ها را هم باید يك جوری شاد و راضی نگه دارند. - آن‌ها ما را می‌دارند باور کنیم که بر اثر «خیرخواهی دولت» است که دست ما به این چهار قلم جنسی که قیمتش ثابت است می‌رسد - یعنی به نان و گوشت و برنج و شکر. البته آن‌ها می‌گویند دولت این چهار قلم جنس را «از روی خیرخواهی» به ما «هدیه» می‌دهد؛ اما حقیقت قضیه این است که دولت، آن را از اینجا می‌قايد. یعنی از سر آنچه ما تولید می‌کنیم. درست است؟ - تازه آن‌ها از همین تکه کوچولوی دیگری که باقی مانده هم يك قسمتش را برای مصالح

کارگران - از قبیل بیل و کلنگ - برمی‌دارند. حتی يك چیزش را هم برای زن‌های خودشان و زن‌های وزرا و وکلا می‌بزنند تا بتوانند روز مادر و عید کریسمس چیزهای قیمتی بخرند هدیه بدهند... نتیجه این که، آن‌ها همین جور می‌گیرند و می‌گیرند و به گرفتن ادامه می‌دهند. خودتان نگاه کنید دیگر: از آن همه پولی که قلع به این کشور می‌آورد، پس از آن که خوب از سرش و تهش و وسطش زدند چی باقی می‌ماند. همه‌اش شندرقاز برای دستمزد ده هزار کارگری که آن قلع را به قیمت جان‌شان از ته معدن کشیده‌اند بیرون می‌بینید که دست آخر ما تقریباً هیچی نداریم. می‌بینید دیگر.»

آن رهبر، اوضاع و احوال را به این شکل برای ما توضیح داد. يك بار فرصتی پیش آمد که من این را در کنفرانسی که دعوت شده بودم توضیح بدهم. به نظر سال ۱۹۷۴ بود. در آلتودولاپاز برای بعضی از کمپانی‌ها که «فدراسیون مادران» را تشکیل داده بودند چند دوره تربیتی ترتیب دادند. آن جا چند تا مرد جوان اقتصاددان دانشگاه هم بودند. و سخنرانی‌های بسیار مهمی انجام شد. با استفاده از گچ و تخته سیاه مشکلات اقتصادی کشور را به آن زن‌ها حالی کردند و درباره این که چه جوری پول را از کشور خارج می‌کنند یا اینکه ثروت به چه ترتیبی در بولیوی توزیع می‌شود کلی حرف زدند. گفتم از زن‌هایی که آنجا بودند خیلی‌شان سواد خواندن و نوشتن نداشتند و آن جور که باید از مطلب سر در نمی‌آوردند. زن بیچاره‌ئی که بچه بغلش بود پا شد و گفت: «جوان! تو کلی عدد و رقم اونجا نوشته‌ای، اما ما از شون هیچی حالی مون نشد. راجع به ال موتون»^{۱۱} هم لام تا کام چیزی نگفتی... سر ال موتون چی داره میاد؟ دولت داره با ال موتون چه غلطی می‌کنه؟ پسر من که از خدمت اجباری اومده به من گفته که تو ال موتون آهن فراوونی هست که باهاش دارن کامیون می‌سازن. واسه چی دولت عوض این که ال موتون را بده دست بیگونه‌ها چن تا کارخونه اونجا که برو بچه‌های ما دست‌شون به کاری بند بشه؟ راه نمیندازه.»

خوب، حتی من با آن مختصر آموزشی که دارم نتوانستم بفهمم که آن کمپانی‌روهای دانشگاهی چه دارند می‌گویند. می‌خواستم آنچه را که از آن اعداد روی تخته می‌فهمدم ساده کنم. بنابراین با کمپانی‌ها صحبت کردم

۱۱. ذخیره آهنی که در بخش سانتاکروز، مرز بولیوی و برزیل قرار دارد و هنوز مورد بهره‌برداری قرار نگرفته.

و این چیزها را به زبان خودمان، بفهمی نفهمی به همان شکلی که آن رهبر حالی مان کرده بود، توضیح دادم.

زن‌ها حسابی از کوره در رفتند. گفتند که شوهرهاشان این‌ها را نمی‌دانند اما دل‌شان می‌خواهد درباره این که تو اقتصاد بولیوی چه جوری تَخُل پُخُل و حسابسازی می‌شود باشان حرف بزنند. و پرسیدند «واقعاً چرا این کارو می‌کنی؟» به‌شان گفتم: «خُب، این درست همون چیزیه که باید یخه دولتو بچسبین و ازش بپرسین: واسه چی این کارو می‌کنین؟»

بنابراین حالا فکر می‌کنم اگر مردم به قدرت می‌رسیدند و این نظام زندگی را عوض می‌کردند، با اقداماتی که ما می‌کردیم اوضاع به این ریخت و روز در نمی‌آمد. حتی زندگی‌مان هم طولانی‌تر می‌شد. چون اولین کاری که می‌کردیم راست و ریس کردن اوضاع معدن‌ها بود، مثلاً ماشین‌آلات نو می‌خریدیم تا بتوانیم بهتر کار کنیم، طرز خورد و خوراک‌مان را عوض می‌کردیم که کمپان‌په‌روهامان این جور آب نشوند. چیزی که من بیش‌تر از همه به‌اش فکر می‌کنم این است که مردهای ما نباید این جوری ته معدن سگ کش بشوند. تا هر وقت که بتوانی بیل و کلنگ دست بگیر می‌روی توی معدن، و موقعی که دیگر نتوانستی آن‌ها را از زمین بلند کنی مرخصی. فقط آن وقت است که تو حق داری بازنشسته بشوی و شن‌دراز حقوق تقاعد بگیری. پیش از آن يك پاپاسی هم به‌ات نمی‌دهند.

اگر دولت دلش به‌حال سرمایه‌انسانیش می‌سوخت اولین کاری که می‌کرد گذراندن قانونی بود که هیچ کس بیش‌تر از پنج سال تو معدن کار نکند و فکر می‌کنم یکی از اولین کارهایی که انجام بدهیم همین باشد. ضمناً در مدتی که کارگر در معدن کار می‌کند می‌شود شرکت را موظف کرد که به‌او کار و کسبی یاد بدهد، تا پس از پنج سال که کار معدن را گذاشت کنار بتواند دنبال يك کار دیگر برود. مثلاً بعد از پنج سال يك نجار خوب یا يك کفاش قابل بشود. اصلاً چرا نباید يك مزرعه به‌اش داد که برود آنجا نان خود و خانواده‌اش را در بیاورد و تا آخر عمر اسیر معدن نماند؟

چون، از همه چیز گذشته، اگر ما همین راهی را که توش هستیم دنبال کنیم آیا هیچ وقت خواهیم توانست جامعه سالمی داشته باشیم؟ اگر ما به‌همین شیوه ادامه بدهیم که مردم را فقط به‌صورت يك مشت ماشین انسانی بدانیم که فقط تولید کنند و تولید کنند و بعد دست و پاشان را دراز کنند و بترکند تا

يك مشت آدميزاد ديگر جاى آنها را بگيرند و همين جور تا آخر... خوب، جز اين است كه به اين طريق فقط سرمايه انساني مان را دور ريخته ايم؟ آخر مگر اين مهم ترين چيزى نيست كه هر جامعه اى دارد؟ قبول ندارى؟

زن معدنچى روزش را چه گونه مى گذراند؟

روز من از چهار صبح شروع مى شود، خصوصاً موقعى كه كمپان يه روم نوبتكار اول است. صبحانه اش را حاضر مى كنم. بعد مى نشينم به سالتين يا (n) درست كردن، آخر هر روز كم و پيش صدتائى سالتين يا درست مى كنم و در خيابان مى فروشم تا بتوانم دستمزد شوهرم را كه به خرج و برج مان نمى رسد از اين راه اوستا برسان كنم. شب پيشش خمير را آماده مى كنم و ساعت چهار صبح كه به بچه ها صبحانه مى دهم سالتين يا را هم مى پزم. بچه ها كمكم مى كنند: سيب زمينى و هويج پوست مى كنند و خمير را برايم چانه مى كنند. بعد، آن بچه هاى كه پيش از ظهر مدرسه دارند خودشان را حاضر مى كنند و من مى روم سر بشور و بمال رخت و پختى كه شب خيسانده ام. ساعت هشت براى فروختن كلوچه ها مى روم بيرون. بچه هاى كه بعد از ظهر مدرسه دارند تو اين كار كمكم مى كنند. بايد برويم به فروشگاه شركت براى خانه آذوقه تهيه كنيم. صف هاى جلو فروشگاه آن قدر دراز است كه بايد تا ساعت يازده حوصله كنى. براى گوشت بايد تو صف ايستاد، براى سبزی بايد تو صف ايستاد، براى نفت بايد تو صف ايستاد... همين جور صف پشت صف. چون هر چيزى بخواهى بخرى بايد بروى يك جاى ديگر. بنا بر اين در تمام مدتى كه سالتن ياها را مى فروشم، از رفتن توى صف و تهيه لوازم از فروشگاه هم غافل نيستم. من مى روم جلو پيشخوان كه اين چيزها را بگيرم، بچه ها كلوچه مى فروشند. بعد بچه ها مى روند تو صف، من كلوچه

۱۲. Salteña نوعى كلوچه كوچك بوليوياى است كه آن را از گوشت، سيب زمينى، فلفل تند و ساير ادويه پر مى كنند.

می‌فروشم. این جوری است دیگر.

از صدتا سالتن یائی که درست می‌کنم به‌طور متوسط روزی ۲۰ پزو در می‌آرم. اگر مثل امروز همه‌اش را بفروشم پنجاه پزو گیرم می‌آید، اما اگر فردا سی تا بیش‌تر نفروختم مایه‌اش هم دستم را نمی‌گیرد. این است که، درازی این به‌پهنای آن در، می‌گویم روی هم رفته روزی ۲۰ پزو. و تازه این را هم گفته باشم که من اقبالم بلند است، چون مردم می‌شناسندم و کلوچه‌هایم را می‌خرند. میان زن‌هائی که با من دوستند، خیلی‌هاشان روزی پنج تا ده پزو بیش‌تر کاسب نیستند.

با آنچه من و شوهرم در می‌آریم، می‌توانیم سر و ته مخارج خوراک و پوشاک را به‌هم برسانیم. قیمت خواربار را که نگوی: گوشت کیلویی بیست و هشت پزو، هویج چهار پزو، پیاز شش پزو... یادتان هست که گفتم کمپان یه‌رو من روزی چه قدر می‌گیرد؟ - هم‌اش بیست و هشت پزو... پس حساب کردنش چندان مشکل نیست، نه؟

رخت و لباس هم که، از بس گران است نزدیکش نمی‌شود رفت! - این جوری است که من، از روی ناچاری سعی می‌کنم هر چه را که می‌توانم، خودم بدوزم. ما هیچ وقت خدا فکر لباس دوخته خریدن را هم نمی‌کنیم. کاموا می‌خریم و می‌بافیم. اول هر سال، یک دو هزار پزوئی سر پارچه و نفری یک جفت کفش مایه می‌گذارم. پولش را شرکت، ماه به‌ماه از دستمزد شوهرم کم می‌کند. درقبض پرداخت، اسم این اجناس را می‌نویسند «بسته». و، خوب دیگر، هنوز همه پول «بسته» را تمام و کمال نسلفیده‌ایم که، زهوار کفش‌ها مان در رفته. این طوری است.

خوب، بعدش. از هشت صبح تا یک ساعت به‌ظهرمانده سالتن یا می‌فروشم، تو فروشگاه برای خانه خواربار تهیه می‌کنم، و در کمیته زنان خانه‌دار هم به‌کارها می‌رسم و با خواهرانی که برای راهنمایی به‌آنجا می‌آیند حرف می‌زنم.

ظهر که شد باید نهار را حاضر کرد، چون بقیه بچه‌ها باید بروند مدرسه.

بعدازظهر باید لباس‌ها را بشویم، وسایل رختشویی وجود ندارد. باید از تلمبه آب بیاورم و از تشت استفاده کنیم. از این‌ها گذشته، باید به‌درس و مشق بچه‌ها هم برسیم و چیزهائی را هم که برای پختن سالتن یا‌های فردا لازم

است آماده کنم. بعضی وقتها کارهائی پیش می‌آید که فوری و فوری است و کمیته باید همان بعدازظهر حل و فصلش کند. در آن صورت ناچار باید کار رختشوئی را بگذارم کنار و به آن مشکلات برسم. کار کمیته، روزانه است. دست کم باید دو ساعت آنجا باشم. کلاً يك کار داوطلبانه است.

بقیه کارها می‌ماند برای شب. بچه‌ها کلی تکلیف به‌خانه می‌آورند و شب انجام‌شان می‌دهند. روی يك ميز کوچولو، يك صندلی، يا يك جعبه، گاهی هم همه‌شان تکلیف دارند، و ناچار یکی از آنها مجبور می‌شود پشت سینی‌ئی که برایش می‌گذارم رو تخت کار کند.

روزهائی که شوهرم صبحکار است باید ده شب بگیرد بخوابد، و بچه‌ها هم همین کار را می‌کنند. اوقاتی که نوبت‌کاریش به‌بعدازظهر می‌افتد بیش‌تر شب را بیرون است دیگر. ها؟ وقتی هم که شبکاری به‌اش می‌خورد تا صبح روز بعد پیدایش نیست. بنابراین چاره‌ئی جز این برای من باقی نمی‌ماند که وضع خودم را با این برنامه‌ها جور کنم.

به‌طور کلی این که به‌عنوان كوكم حال کارهای خانه رو کس دیگری حساب کنیم از آن چیزهائی است که اصلاً فکرش را هم نباید بکنم. مزدی که شوهرم می‌گیرد آن قدری نیست که کور بگوید شفا. پس فقط می‌ماند این که واقعاً همه‌مان يك جورى زیر بال قضیه را بگیریم. مثل همان سالتن یا درست کردن من. بعضی از زن‌ها صتا سه شاهی با بافتنی به‌درآمد شوهره کمک می‌کنند. بعضی‌ها چیز می‌دوزند، بعضی دیگر پلاس و جاجیم درست می‌کنند، و بعضی‌شان هم گنج خیابان چیزی می‌فروشنند. اما عده‌ئی از زن‌ها دست‌شان نمی‌رسد که به‌خرج خانه کمک کنند. حال و روز این جور خانواده‌ها دیگر واقعاً اسفناك است.

اینجا برای کار کردن محلی وجود ندارد. زن‌ها که جای خود دارند، حتی برای جوانهائی که از سربازی برمی‌گردند هم کاری به‌هم نمی‌رسد. از آن طرف، همین بیکاری باعث می‌شود بچه‌ها مسؤولیت‌شناس بار بیابند، چون که ناچار عادت می‌کنند به‌پدر و مادر و به‌خانواده‌شان وابسته باشند. این است که تا شاش‌شان کف کرد، شغل‌گیر نیاورده زن می‌گیرند، و آن وقت برش می‌دارند راه می‌افتند می‌آیند سراغ پدر و مادر بیچاره و... هیچی: موشه به‌سوراخ نمی‌رفت، يك جارو هم به‌دمبش بست!

این، وضع زندگی ماست. روزمان این جورى می‌گذرد. من خودم اکثر

وقت‌ها نصف شب به رختخواب می‌روم، و فوقش چهار پنج ساعت می‌خوابم. دیگر عادت‌مان شده. خوب برای همین است که من می‌گویم يك معدنچی دوبار استثمار می‌شود، نه. چون با دستمزد به این کمی زن باید تو خانه مثل سنگ جان بکند. این مگر چیزی غیر از يك کار بی‌مزد و منت است که ما زن‌ها مستقیماً برای ارباب‌ها، برای شرکت، انجام می‌دهیم و هیچ جا هم حساب نمی‌شود، ها؟

تازه آن‌ها با استثمار يك معدنچی فقط همسرش را استثمار نمی‌کنند. وقت‌هایی هست که حتی بچه‌ها هم استثمار می‌شوند. چون آن قدرکار تو خانه هست که حتی گریبان بچه کوچولوها را هم می‌چسبند. کارهایی مثل آب آوردن از فشاری، یا گوشت گرفتن از قصابی و، این جور چیزها... طفلکی‌ها گاهی اوقات باید ساعت‌ها لای فشار جمعیت تو صف سر پا بایستند، تنه بخورند، لگدشان کنند و این ور و آن ور رانده بشوند. اوقاتی که در اردوگاه معدنکاوی گوشت کمیاب می‌شود، صف جلو قصابی به‌وضعی در می‌آید که گاهی اتفاق افتاده طفلکی بچه‌ها زیر دست و پا یا از فشار جمعیت هلاک شده‌اند. چه هیجان وحشتناکی! خودم بچه‌هایی را می‌شناختم که به این وضع مرده‌اند. با دك و دنده شکسته و دست و پای له و لورده. چرا؟ فقط برای این که ما مادرها آن قدر تو خانه گرفتاری داریم که ناچاریم جگر گوشه‌ها مان را بفرستیم توی صف. و گاهی فشار جمعیت آن قدر وحشتناک است که این جور مصیبت‌ها بار می‌آید: بچه‌ها، مفت و مُسلم آن میان له می‌شوند. در این سال‌های اخیر بارها از این جور حوادث پیش آمده. ساده‌ترین چیزش از درس و مشق و مدرسه افتادن بچه‌هاست؛ وقتی که چند روز منتظر گوشت ماندی و گوشت نرسید، معنیش این است که طفلکی بچه باید تمام روز توی صف بایستد، دو روز و سه روز از مدرسه و درس و مشق بیفتد. تو خودت که نمی‌توانی. می‌توانی؟

عبارت ساده این است که آن‌ها سعی می‌کنند به‌کارگر هیچ جور وسائل راحتی ندهند. خود کارگر است که باید هر جور شده گلیمش را از آب بکشد. بگذار خانواده خودم را برایت مثال بیاورم: من، هم شوهرم کار می‌کند، هم خودم، و هم بچه‌هایم را کشیده‌ام به‌کار. چند نفری کار می‌کنیم تا نان به‌تان خانواده برسد. اما حاصلش چیست؟ - ارباب‌ها همین جور خرپول‌تر و خرپول‌تر می‌شوند، و حال و روز کارگرها ساعت به‌ساعت بدتر و بدتر.

با همه جانی که ما زنها می‌کنیم، فقط به این دلیل که معمولاً از نظر اقتصادی کومک حال خانه هستیم این فکر تو کله اکثر مردم هست که زنها کار نمی‌کنند. این فکر تو کله مردم هست که فقط شوهر کار می‌کند، چون فقط اوست که دستمزد می‌گیرد... ما زنها اغلب با این مشکل روبه‌رو بوده‌ایم.

يك روز به سرم زد بردارم يك نمودار درست كنم. میناب نمونه نشستیم مزد لباسشویی را به ازای هر يك دوجین تکه حساب کردیم و این را هم که هر ماه چند دوجین لباس می‌شوئیم در آوردیم. بعد دستمزد آشپزی را، دستمزد پرستاری بچه را، دستمزد مستخدم را، و خلاصه، دستمزد همه کارهائی را که ما همسران معدنچی‌ها هر روز از کله سحر تا بوق سگ انجام می‌دهیم... وقتی همه این‌ها را با هم جمع کردیم دیدیم خدا بدهد برکت؛ اگر قرار بود برای کارهائی که در خانه انجام می‌دهیم دستمزدی بهمان بدهند، در مقایسه با حداقل دستمزد آشپز و رختشو و پرستار و مستخدم و چه و چه، کلی بیش از مزدی می‌شد که مردهامان از کار تو معدن در می‌آرند. و خلاصه، از این طریق توانستیم به کمپانی‌ها و مردهامان حالی کنیم که ما زنها واقعاً کار می‌کنیم، و حتی به يك معنی خیلی هم بیش از آن‌ها. و با آن پولی که در مقابل کارمان نمی‌گیریم و در واقع پس‌انداز می‌کنیم، خیلی بیش از آن‌ها به اقتصاد خانواده کمک می‌رسانیم. پس، گو این که دولت کاری را که ما در خانه انجام می‌دهیم به حساب نمی‌آورد، مملکت ارزش استفاده می‌برد. آخر، گفتم که: ما، بابت کار یامفت‌مان حتی يك قاز هم نمی‌گیریم. اینش حساب نیست؟

مادام که ما با این نظام موجود سر می‌کنیم، اوضاع و احوال همین خواهد بود که هست. به این دلیل است که فکر می‌کنم این که آن اولین نبرد را از خانه خودمان شروع کنیم برای ما انقلابی‌ها بسیار مهم است. و اولین نبردی که باید توش پیروز بشویم این است که زن و مرد و بچه را به مبارزه طبقه زحمتکش بکشانیم تا خانه به صورت قلعه‌ئی در بیاید که دشمن نتواند فتحش کند. چون اگر شما تو خانه خودتان دشمنی داشته باشید، سلاح جانانه‌ئی به دست دشمن مشترك‌مان داده‌اید که می‌تواند برای رسیدن به هدف بسیار خطرناکی کارش ببرد. پس هر جور که حساب بکنید می‌بینید لازم است که برای حل این وضع باید ذهن کاملاً روشنی داشته باشیم و برای همیشه آن تصور کاسبکارانه را که زن باید تو خانه بتمرگد و با چیزهای دیگر مثلاً

اتحادیه و مسائل سیاسی و این جور چیزها درگیر نشود بریزیم دور. چون حتی اگر زن فقط در خانه بماند هم، باز درکل آن نظامی که به طریقی شیره جان کمپان به رو او را می کشد، خواه در معدن باشد خواه در کارخانه و خواه هر جای دیگر، شریک گرفتاری اوست. مگر نه؟

سازمان کارگران

اساساً ما سنت مبارزه بولیویائی‌ها را مدیون طبقه زحمتکشیم که نگذاشته است اتحادیه‌ها به چنگ دولت بیفتند. اتحادیه باید همیشه یک سازمان مستقل باقی بماند و خط طبقه زحمتکش را دنبال کند. البته این حرف معنی‌ش این نیست که اتحادیه غیرسیاسی است. سیاسی است، اما به هیچ انگیزه و بهانه‌ئی نمی‌تواند به خدمت دولت دربیاید؛ همین قدر کافی است در نظر بگیریم که دولت‌های کاپیتالیستی ما نماینده ارباب‌هاست و از منافع آن‌ها دفاع می‌کند، تا به سادگی قبول کنیم که اتحادیه هرگز نباید به ساز دولت‌ها برقصد.

طبقه زحمتکش معدنچی، در اتحادیه‌ها سازمان پیدا کرده است. مثلاً در جایی که مز زندگی می‌کنم چندتا اتحادیه هست: معدنچیان کاتاوی، لوکاتاریوهائی «بیستم اکتبر»، رینه ریستاه‌ها، لامروها.

این اتحادیه‌ها هم به نوبه خود در یک سطح ملی در فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی یا FSTMB (حروف اختصاری فدراسیون سیندیکال دو تراباخادورس مینه‌روس دو بولیویا) یکی می‌شوند. ام اتحادیه‌های کارگران ساختمانی، کارگران کارخانه، رانندگان کامیون، دهقانان، کارگران راه‌آهن، و غیر این‌ها هم هست. و هر گروه از اتحادیه‌ها هم فدراسیون خودشان را دارند.

همه این فدراسیون‌ها در اتحادیه کارگران بولیوی (یا سنترال ثوبره‌را بوبویان‌ها، با حروف اختصاری COB) متمرکز می‌شوند. همه گروه‌های اتحادیه‌ئی تقریباً از طریق کنگره‌ها و توافق‌های مشترک سازمان پیدا کرده‌اند. و بالا، اگر معدنچی‌ها مشکل بخصوصی داشته باشند و کارگران

کارخانه مشکل دیگری، همه چیز روی کاغذی نوشته می‌شود، و بعد می‌آیند در کنگره‌ئی می‌گویند: «می‌خواهیم برای معدنچی‌ها فلان اقدام را بکنیم، و برای کارگران کارخانه بهمان اقدام را.» و آن وقت تك تك ما دل‌مان می‌خواهد جمع بشویم شانه به‌شانه هم بدهیم و این مشکلات را از پیش پا برداریم. اتحادیه کارگران بولیوی این طوری کار می‌کند. مثلاً، اگر يك وقت به کارگران يك کارخانه یورش ببرند و خیال سرکوبی آن‌ها را داشته باشند اتحادیه کارگران بولیوی ندانی می‌دهد و همه بخش‌ها را به تظاهرات دعوت می‌کند که از کارگرهای آن کارخانه حمایت کنند. یا اگر معدنچی‌ها تو دردسری بیفتند اتحادیه کارگران بولیوی همه اتحادیه‌های دیگر را برای کمک به آن‌ها راه می‌اندازد. اگر از من بپرسی، می‌گویم اتحادیه و فدراسیون و اتحادیه کارگران بولیوی، نمایندگان ما هستند، صدای واقعی ما هستند، و به همین دلیل ما باید از آن‌ها به‌عنوان پر ارزش‌ترین چیزی که داریم، مثل تخم چشم‌مان، مراقبت کنیم.

يك چیز دیگر: ما، در این کار سازمان دادن خودمان، باید به‌رشد رهبران توجه مخصوص داشته باشیم. سابق، چون آن قدرها آماده نبودیم، چون هوشیاری انقلابی لازم را نداشتیم و همبستگی‌مان هم پارسنگ بر می‌داشت، بسیاری از رهبران‌مان به‌ما خیانت کردند و خودشان را به دولت‌ها فروختند. گاهی عم علتش این بود که خود ما بد کسانی را انتخاب می‌کردیم. مثلاً همین که می‌دیدیم یکی خوب حرف می‌زند می‌گفتیم «به‌به!... این باباخیلی وارده. باید رهبر خوبی باشه!» خطای بزرگ‌مان این بود و چند بار هم حسابی پایش را خوردیم! مگر هر کس خوب بلبل‌زبانی کرد حتماً تو میدان عمل هم چیزی بارش هست؟ - بعضی وقت‌ها هم به يك رفیق واقعاً درست و شریفی بر می‌خوردیم که با تمام وجودش می‌خواست به طبقه زحمتکش خدمت کند. او را انتخاب می‌کردیم و بعد پاك از خاطر می‌بردیمش، تنه‌اش می‌گذاشتیم که خودش هر جور می‌تواند با دولت و شرکت تو جوال برود. خوب، نتیجه کار پیدا است دیگر: هزار جور اشکل برایش می‌تراشیدند و دست و پایش را حسابی می‌گذاشتند تو پوست گردو. - چی می‌شد؟ اگر پالان‌شان کج بود به کلی زه می‌زند و خودشان را به آن‌ها می‌فروختند اگر هم سرتخ از آب در می‌آمدند و نشان می‌دادند که مرغ‌شان يك پا دارد یا به‌تیر غیب گرفتار می‌شدند بی‌این که ضارب‌شان پیدا بشود، یا خیلی ساده چنان ناپدید می‌شدند

که انگار يك قطره آب بوده‌اند فرو رفته‌اند تو زمین. به این ترتیب هیچ وقت ما يك رهبر خوب نداشتیم، و گناهِش هم تا حد زیادی به گردن خود ما بود. اما در طی سال‌ها یاد گرفتیم که قدر همبستگی را بدانیم، و چند تا رهبر انقلابی متعهد هم از طبقه زحمتکش بیرون آمده‌اند که درست و حسابی مردم را راهنمایی کرده‌اند. البته دولت‌ها هم کوتاه نیامده‌اند و مدام برای واداشتن ما به تسلیم نیروی مسلح را به طرف‌مان کیش داده‌اند. قتل‌عام سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، و بعد، دو تا کشتار دیگر در سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۷. - قصابی‌های زشتی، که طی آن صدها و صدها نفر زحمتکش بی‌گناه جان‌شان را از دست دادند. منتها کشتارهای به این وسعت به جای آن که مردم را بترساند و عقب نگه‌شان دارد، هر بار آن‌ها را نیرومندتر و نیرومندتر کرد. خطاهای گذشته اصلاح شد و در این بیست سال اخیر چندین رهبر سالم و شریف پیدا کرده‌ایم و به اهمیت همبستگی عمیق با آن‌ها، کنترل کردن آن‌ها، حمایت از آن‌ها، و انتقاد از آن‌ها - وقت‌هایی که ای، آن جور که باید و شاید کار نمی‌کنند - پی برده‌ایم.

اینجا در معادن، کمپان‌یه‌روها واقعاً ما رهبران را کنترل می‌کنند و اگر از کاری که ما می‌کنیم راضی نشوند، حتی کارگری که فروتن‌تر از او نداشته باشیم هم گریبان‌مان را می‌گیرد و ازمان انتقاد می‌کند. آن‌ها بارها مرا به گریه انداخته‌اند. من، يك پارچه شور و فعالیت، بچه‌هایم را تو خانه گذاشته‌ام رفته‌ام به يك جلسه یا به يك برنامه رادیویی که مشکلی را ارائه کنم؛ آن وقت، برگشتنا، يك کارگری می‌آید جلو تو روم می‌گوید: «گند زدی! آخه این چرت و پرتا چی بود تو رادیو می‌گفتی؟ واقعاً چه جفنگیاتی!»... خوب، خستگی به تن آدم می‌ماند مگر نه؟ - اما بعد که می‌روی خوب فکرهايت را می‌کنی، می‌گویی: «آره، خیلی خریت کردم، حقش بود یه خورده بیش‌تر فکر کنم. حقش بود بیش‌تر از اینا از مردم نظر می‌خواستم.» و این جوری است که پیخته می‌شوی. من جوری است که یاد می‌گیری.

وقتی که رهبری را می‌اندازند زندان، خیلی مهم است که همبستگی ما را با خودنر حس کند. نه فقط خودش تنها، بل که خانواده‌اش هم. خوب، هر رفیقی که کس به زندان می‌کشد باید بتواند روی این روحیه‌ها حساب کند، مگر نه؟ رهبر می‌گردد به خانه و بچه‌ها به‌ات می‌گویند «بابا (یا مامان)! اتحادیه، کس به ره‌روها، برامون نون آوردن» تو رنج شخصی و شکنجه زندان،

یا صورتت را که پاك از ریخت افتاده به کلی فراموش می‌کنی. واگر آدم شریف قابل احترامی باشی، دیگر برای همیشه خودت را در قبال مردم متعهد می‌بینی. دیگر هیچ نیروئی روی زمین نیست که بتواند از مردمی که آن جور نسبت به تو اعتماد و همبستگی نشان داده‌اند جدات کند.

ما این تجربه را داشته‌ایم. کمپانی‌روهائی داشتیم که ترجیح دادند بمیرند و به ما پشت نکنند. خیلی از رهبرهای ما را تبعید کردند، زیر شکنجه انداختند یا کشتند. برای این که فقط اسم برده باشم، می‌خواهم از فدریکو اسکوبارزاپاتا، روزندو گارسیا مائیسمان سزار لورا، و ایساک کاماچو یاد کنم. این‌ها را به صورت‌های مختلف سر به نیست کرده‌اند. مائیسمان در کشتار سال ۱۹۶۷ سان خوان، در حال دفاع از اتحادیه کشته شد. سزار لورا را از شهر بردند بیرون و کشتند. ایساک کاماچو را توقیف کردند و جلادهای DIC [اداره پژوهش جنائی] سرش را زیر آب کردند. فدریکو اسکوبار را در کمال پروئی کشتند؛ اول به یک راننده پول دادند که کامیون را چپه کند، منتها فدریکو فقط زخمی شد. او را در لاپاز به یک کلینیک بردند و بعد هم رو راست درآمدند که تواتاق عمل تمام کرده. اما تا امروز هم هیچ اطلاعیه‌ئی راجع به چگونگی مرگش نداده‌اند. همه ما یقین داریم که او را کشته‌اند.

این‌ها در آن سال‌هائی که رهبر بودند به طبقه زحمتکش یاد دادند که چه طور می‌شود چنان اتحادیه را سازمان داد که بعد دیارالبشری نتواند فریبشان بدهد. و نتیجه‌اش این است که امروز، دولت، حتی اگر پنجاه تاشان را هم بکشد، سر صدتاشان را هم زیر آب کند یا پانصد نفرشان را هم از کشور بیندازد بیرون محال است بتواند طبقه کارگر را به تسلیم وادارد.

آن‌ها برای این که نیروی اتحادیه‌ها، یعنی وحدت خلق را نابود کنند چه‌ها که نکرده‌اند! اول که به‌طور وحشیانه‌ئی سرکوب‌مان کرده‌اند. بارها و بارها به‌جان ما افتادند و کشتارمان کردند؛ کاری که باز هم خواهند کرد. بعد کسانی را از اوریت ORIT، فرستادند که توی معادن درس بدهند. این اوریت یک سازمان بین‌المللی است که سرنخس تو دست ایالات متحد است و چندتا به اصطلاح «اتحادیه مستقل» سرهم‌بندی کرده که به‌جای دفاع از کارگرها، از منافع شرکت و ارباب‌ها دفاع می‌کند. می‌بینید؟

در بولیوی ما به این‌ها می‌گوئیم «اتحادیه‌های زرد». اما اوریت نتوانست آن اتحادیه‌ها را در معادن علم کند، و امروزه روز کار به آنجا رسیده که دولت کلاً سازمان‌های اتحادیه‌ئی ما را نادیده می‌گیرد و می‌خواهد افراد خودش، یعنی هماهنگ کن‌هایی را که خودش انتخاب می‌کند و افسارشان تو دست خودش است به‌ما قالب کند، گیرم طبقه زحمتکش هم زیر بار این‌ها نمی‌رود. کارگراها، چه آشکار و چه پنهان، خواست‌های خودشان را می‌دانند و نماینده‌های دلسوز خودشان را انتخاب می‌کنند تا بتوانند در مقابل استثمارگران «یکپارچه به‌پا خیزند».

البته، رهبران هم خطاهائی کرده‌اند و خطاهائی می‌کنند. یکی مرا تحریک کرد که سر و گوشی آب بدهم بینم از چه راهی موفق شده‌اند که بارها و بارها رهبران کارگراها را تاحدی زیر نفوذ بگیرند. خوب. پنهان کردن ندارد. بله، راستی راستی يك چنین چیزی اتفاق افتاده. چند تا رهبر سیاسی هستند که همچین بفهمی نفهمی از خود راضی شده‌اند. و آدمی که این جور شد دیگر جلوتر از نوك دماغش را نمی‌تواند ببیند. این جور آدم‌ها فکر می‌کنند وظیفه طبقه زحمتکش این است که در خدمت منافع آن‌ها و حزب‌شان قرار بگیرد. اما من فکر می‌کنم که يك رهبر باید برای مردمی که انتخابش کرده‌اند حداکثر احترام را قائل باشد. اگر طبقه زحمتکش ما را به رهبری انتخاب کرده است، پس بر ما است که در خدمت طبقه زحمتکش باشیم، و نه برعکس.

البته ممکن است خطاهائی صورت گرفته باشد و بدون هیچ دلیل و سبب واقعی کارگران گرفتار صدماتی شده باشند. به عقیده من علت غالب چنین رویدادهائی تنها بی‌تجربگی بوده است و پس، کسی که زندگی نکرده و راه و چاه را نشناخته، وقتی بخواهد راه تازه‌ئی را طی کند طبیعی خواهد بود که چند بار بیفتد و برخیزد. به این دلیل است که ما نیازمند تجربه اندوختنیم، خواه از تاریخ خود و از مبارزاتی که پیش از این در بولیوی انجام گرفته و خواه از تجربه ملت‌های دیگر.

و گواهی‌ها و شهادت‌ها باید يك جائی بماند. این که هرچه اتفاق افتاد نوشتیم یکی از اشتباهات ما بوده است. این چیزها خیلی کم در نوشته‌ها مانده. مثل شهادت‌هایی که در خود اتحادیه یا در ایستگاه‌های رادیوئی معدنچیان داشتیم، از قبیل نوارها مثلاً که دست ارتش افتاد و همه‌اش را گرفت و نابود کرد. همه آن‌ها برای ما بسیار مفید بود، حتی دست کم به آن

اندازه که درباره آنچه داشتیم می‌کردیم فکر کنیم، و آن را انتقاد کنیم، می‌دانی؟

منظورم این است که برای ادامه حیات سازمان طبقه کارگر تو باید بسیار دقیق باشی و رهبران خوب را انتخاب کنی. این وظیفه عامه است، وظیفه توده‌هاست که رهبران را به‌دقت کنترل کنند. این موضوع، برای ما که خودمان را آماده می‌کنیم تا قدرت را به‌دست بگیریم نکته بسیار مهمی است.

البته اگر درست همین حالا از ما بپرسید که وقتی به‌قدرت برسیم رئیس‌مان چه کسی خواهد بود، نمی‌دانیم. ولی چنان اعتقادی به طبقه زحمتکش داریم که می‌دانیم قطعاً یکی را پیدا خواهیم کرد. جنگ ما جنگی است بسیار بزرگ، بسیار طولانی، و بسیار مهم. هزاران رهبر هست. نه فقط میان مردان، بلکه بین زن‌ها و بین جوان‌ها کسانی هستند که در شهادت و دلیری تالی و ثانی ندارند. اینجا و آنجا کسانی، را می‌بینیم که سرچشمه پایان‌ناپذیر دانائی و نیرومندی هستند. هیچ وقت نباید توده‌ها را کم گرفت. ما زن‌ها که کمپانی‌های مردان مان هستیم درست در همان خطی کار می‌کنیم که آن‌ها درگیر شدند. ما زن‌ها را از توی گهواره با این فکر بزرگ کرده بودند که فقط ساخته شده‌ایم برای پخت و پز و بچه‌داری؛ توانائی آن را نداریم که وظائف مهمی به‌مان محول بشود، هرگز نباید به‌ما اجازه داد درگیر سیاست بشویم. اما ضرورت ما را واداشت که همه این فکرها را بریزیم دور. پانزده سال پیش در يك دوره مشکلات عظیم برای طبقه زحمتکش يك گروه هفتادتائی از زن‌ها دور هم جمع شدند تا آزادی کمپانی‌های را که رهبر بودند و به‌خاطر تقاضای دستمزدهای بالاتر افتاده بودند زندان، به‌دست بیارند؛ و پس از يك اعتصاب غذای ده روزه به‌خواست‌شان رسیدند. از همان زمان آن‌ها تصمیم گرفتند در گروهی که اسمش را گذاشتند کمیته زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰ متشکل بشوند.

از آن به‌بعد، این کمیته همیشه با اتحادیه‌ها و سایر سازمان‌های طبقه زحمتکش همگام بوده و برای همان آرمان‌ها مبارزه کرده. به‌این دلیل است که آن‌ها ما زن‌ها را هم از حمله‌های شان بی‌نصیب نگذاشته‌اند. چندین نفر از ما زندانی شده‌ایم، مورد بازجوئی قرار گرفته‌ایم، به‌حبس افتاده‌ایم، و حتی بچه‌های مان را از دست داده‌ایم، چون که دوش به‌دوش کمپانی‌هایمان تو سنگر مبارزه بوده‌ایم. اما کمیته نمرده. و در سال‌های اخیر، در فراخوان‌های

رهبرانش چهار پنج هزار زن در تظاهرات شرکت کرده‌اند.

کمیته زنان خاتمه‌دار درست از روی الگوی اتحادیه سازمان داده شده و تقریباً به همان طریق عمل می‌کند. ما در فدراسیون کارگران معدن هم شرکت می‌کنیم و در COB (اتحادیه کارگران بولیوی) هم جای خودمان را داریم. همیشه صدای مان را به گوش‌ها رسانده‌ایم و دقت فراوانی می‌کنیم و وظائفی را که طبقه زحمتکش برعهده دارد تمام و کمال انجام بدهیم.

موضع ما با موضع فمینیست^{۱۴}ها یکی نیست. ما فکر می‌کنیم آزادی مان در درجه اول منوط به این است که کشور ما برای همیشه از یوغ امپریالیسم رها شود. ما می‌خواهیم کارگری مثل ما صاحب قدرت باشد، و قوانین، تعلیم و تربیت، و همه چیز در کنترل او قرار بگیرد. بعد، بله، حال و روز بهتری پیدا خواهیم کرد، و آزادی کاملی خواهیم داشت که، خوب دیگر، آزادی ما زن‌ها را هم شامل خواهد بود.

برای ما، مهم‌ترین چیز، شرکت کمپانی‌ها در سنگر مبارزه است. فقط از این راه است که ما می‌توانیم روزهای بهتری را ببینیم، مردم بهتری بشویم، و سعادت بیشتری برای همه بخواییم. چون اگر قرار باشد زن‌ها همین طور بنشینند و فقط غصه خانه را بخورند و از دیگر واقعیت‌ها بی‌خبر بمانند، ما هرگز شهروندانی نخواهیم داشت که بتوانند کشورمان را رهبری کنند. چون که تعلیم و تربیت از گهواره شروع می‌شود. و اگر ما به نقش اساسی زن‌ها در مقام مادر که باید شهروندان آینده را پرورش بدهند بی‌توجه بمانیم، و اگر زمینه آمادگی آن‌ها را فراهم نکنیم، ناچار آن‌ها شهروندانی پرورش می‌دهند که، ای، اگر زیاد بی‌بخار نیستند چندان تعریفی هم ندارند و سرمایه‌دار و ارباب به راحتی آب خوردن می‌تواند گول‌شان بزند. اما اگر آن‌ها قبلاً آموزش سیاسی پیدا کرده باشند، اگر از پیش تربیت شده باشند، از همان گهواره عقاید دیگران را به‌بچه‌های‌شان می‌آموزند و بچه‌ها جور دیگری از آب در می‌آیند.

کم یا بیش ما در ریم این کار را می‌کنیم. خیلی از خواهران من با رفتارشان نشان داده‌اند که می‌توانند پا به پای کارگران نقش‌های مهم و بزرگ

۱۴. Feminist کسی که معمولاً زنی است. که معتقد است حقوق سیاسی، اقتصادی و اجتماعی زنان باید مساوی مردان باشد.

برعهده بگیرند و کمیته ما ثابت کرده است که می‌تواند متحد نیرومند طبقه زحمتکش باشد.

کسی گفت «گلوله هرگز نمی‌تواند اندیشه‌ها و امیدهای مردم را بکشد.» - من معتقدم که این، حقیقت بزرگی است، خیلی‌ها به‌خاک افتاده‌اند و خیلی‌های دیگر هم به‌خاک خواهند افتاد اما همه می‌دانیم که روزی آزادی‌مان از راه می‌رسد و قدرت به‌دست توده‌ها می‌افتد.

البته، این را به‌ما هدیه نخواهند داد بلکه قیمت خون‌ها و مبارزات فراوان خواهد بود، درست همان طور که در کشورهای دیگر اتفاق افتاده. به این دلیل هم هست که تماس داشتن با مردمی که پیش از ما در پناه سوسیالیسم زندگی کرده‌اند و آشنائی با پیروزی‌های مردمی که پیش از ما توانسته‌اند گردن‌شان را از یوغ امپریالیسم آزاد کنند برای‌مان بسیار گرانبها است. منظورم این نیست که از تجربه آنان رونویسی کنیم، بلکه باید تجربه‌هایی را که سبب به‌قدرت رسیدن آن‌ها شده با واقعیات خودمان مقایسه کنیم و ببینیم به‌آرمان ما چه کمکی می‌تواند بکند. ما در بولیوی می‌کوشیم که این کار را بکنیم. می‌دانید؟ اندیشه‌های سوسیالیستی تا آن حد در طبقه زحمتکش نفوذ کرده که در آخرین کنگره COB [اتحادیه کارگران بولیوی] در ۱۹۷۰، به این حقیقت رأی دادند که «بولیوی فقط وقتی آزاد خواهد بود که يك کشور سوسیالیستی بشود.»

می‌دانیم که مبارزه‌ئی بسیار طولانی در پیش است، اما این، به‌هر حال، چیزی است که ما همه با آن درگیریم، و نه تنها ما، که خلق‌های فراوانی در سرتاسر جهان در سنگر همین مبارزه‌اند! و چرا این را نگوئیم؟ هر ملتی به‌همبستگی ملل دیگر نیاز دارد، درست مثل ما، چون جنگ ما جنگ بزرگ، جنگ نهائی است. پس ما هم باید اترناسیونالیسم پرولتاریائی را که بسیاری از ملت‌ها دربارهاش سرود خوانده‌اند و بسیاری از کشورها راهش را دنبال کرده‌اند تمرین کنیم. بسیاری از کشورهای دیگر هم مثل بولیوی، سرکوب‌ها، خشونت‌ها، قتل‌ها و کشتارها تحمل می‌کنند. و چه زیباست احساس این که در میان ملت‌های دیگر برادران و خواهرانی داریم که ازمان حمایت می‌کنند، یا ما همبستگی دارند، و به‌ما می‌فهمانند که مبارزات‌مان از یکدیگر جدا نیست. این همبستگی مسأله بسیار مهمی است. ما همیشه می‌کوشیم این نکته را در بولیوی به‌واقعی‌ترین شکلش نشان دهیم.

مثلاً، در چندسال گذشته ما بخصوص با شیلی و ویتنام و لاتوس و کامبوج پیوند داشته‌ایم. به‌عنوان مثال، ما از پیروزی ویتنام که توانست چنان ضربه‌ی جانانه‌ی بر فرق امپریالیسم بکوبد از صمیم دل شاد شدیم. و ما از هزار راه گوناگون به مردم ویتنام نشان می‌دهیم که گرچه نرفتیم دوشادوش‌شان بچنگیم همیشه با آن‌ها بودیم.

وقتی آینده را به آن وضع سرنگون کردند ما به آنچه بر مردم شیلی می‌گذشت اعتراض کردیم. و، بین، یک مشکل ما این است که شیلیایی‌ها راه دسترسی به دریا را از ما گرفته‌اند (۱۵)، ولی ما نفرتی از مردم شیلی نداریم، هر چند سعی دولت‌ها مان بر این است که وانمود کنند بولیویایی از شیلیایی متنفر است. آخر خود این قضیه هم محصول همان نظام سرکوب و ستمی بود که ما درش زندگی می‌کنیم. مردم معمولی شیلی نبودند که دریا را از ما دزدیدند. این آش را فرمانرواها پختند. نقشه این دزدی را آن‌ها کشیدند و حالا می‌خواهند علم عثمانی کنند و هر وقت که مناسب دانستند میوه‌اش را بچینند. مثلاً وقتی سالوادور آلنده در مقام قدرت بود تو خیابان‌های لاپاز یا توپ و تانک مدرن رژه راه انداخته بودند و می‌گفتند: «ما با این اسلحه راه دریامان را از شیلیایی‌ها پس خواهیم گرفت.» ولی وقتی سر و کله دولت پینوشه - وفادارترین همپالکی دولت کنونی ما - پیدا شد، دولت ما نه فقط هارت و پورتش از یادش رفت بلکه فوراً لحنش را عوض کرد، با پینوشه پیمان‌هایی بست و در چاران‌یا^{۱۶} با هم دست خواهر برادری دادند.

این‌ها اسلحه‌ی است که دشمن در کمال موفقیت به کار می‌برد تا ما را همیشه با خودمان به‌جنگ وادارد تا نتوانیم متحد بشویم و جبهه مشترک تشکیل بدهیم. می‌بینی: آن‌ها همیشه سعی می‌کنند که از این طریق افسار ما را تو دست داشته باشند، و ما را نسبت به هم عصبانی می‌کنند تا بین‌مان شکاف بیندازند.

و این فقط یک مورد دولتی نیست، چیزی است که در سازمان‌ها هم اتفاق می‌افتد. دشمن در سازمان‌هایی که هوای نیرومندتر و متحدتر شدن به سر

۱۵. به سال ۱۸۷۹ بونیری در جنگی با شیلی راه دستیابی به اقیانوس اطلس را از دست داد. مردم بولیوی همیشه این امر را عملی غاصبانه دانسته آرزو داشته‌اند که ساحل خود را دوباره به دست آرند.

۱۶. Charaña دهکده‌ی بولیویایی است در مرز شیلی که بائزر و پینوشه در مذاکراتی که آنجا انجام شد مناسبات دیسمتیک را که در ۱۹۶۳ معوق مانده بود تجدید کردند.

داشته باشند خیلی ظریف رفتار می‌کند... کسی را که حقه‌خورش دایر باشد سخت مورد توجه قرار می‌دهد و برای القای نارضائی‌ها و مخالفت‌ها حسابی ازش استفاده می‌کند. این جوری است که فلان سازمان یکهو چهار دیوارش فرو می‌نشیند. آن که از این معامله سود می‌برد جز دشمن که می‌تواند باشد؟ ما باید برای درآمدن از جلو همه این کلک‌ها حسابی آماده باشیم تا به آسانی فریب نخوریم. فقط به این شرط است که ما می‌توانیم سازمان‌ها مان را زنده نگاه داریم.

از همه این‌ها گذشته، من فکر می‌کنم همه ما لازم است این را بدانیم که نفر به نفرمان در مبارزه انقلابی مهمیم، نه؟... ما يك ماشين بسيار بزرگ هستيم و هر کدام از ما در آن حکم يك چرخ دنده را داریم. خوب، مگر وقتی يك چرخ دنده از يك جای ماشين کم بشود ماشين می‌تواند کار کند؟ این است که ما باید بدانیم چه‌گونه می‌توانیم به هرکسی نقش خاصی بسپاریم، باید بدانیم که چه طور می‌شود هر کسی را به درستی ارزیابی کنیم و به ارزشش پی ببریم. یکی خوب سخنرانی می‌کند، یکی خوب می‌نویسد، بعضی‌ها برای تشکیل هسته توده خوبند - یعنی همین قدر حضورشان دیگران را سرشوق می‌آورد - و يك عده ديگر فقط لازم است فردی باشند در میان جمع، برخی از ما باید رنج ببرند و نقش شهيد را داشته باشند، و پاره‌ئی دیگر باید بنشینند و تاریخ این عده را بنویسند... فقط به این ترتیب است که همه ما باید با هم کار کنیم. يك باریکی از رهبران به ما گفت: «هیچ کس، هیچ کس بی‌فایده نیست. هر يك از ما در تاریخ نقش‌هایی داریم که باید انجامش بدهیم. ما حتی به شخصی احتیاج خواهیم داشت که بداند چه‌گونه تهِ کفشی را نعل بکوبد، چون درست به دلیل عدم توجه به این مسأله است که می‌شود در يك نبرد یا حتی در يك انقلاب شکست خورد.» - خوب، پس هیچ کس نباید خودش را بی‌فایده حساب کند. در هر حال هر يك از ما به نحوی می‌توانیم به هم کمک کنیم. ما همه‌مان برای انقلاب لازمیم. هر کدام به شیوه خودمان می‌توانیم يك گوشه انقلاب را پیش ببریم. مهم این است که ما در مبارزه طبقه زحمتکش خوب راهنمایی بشویم، و هر کدامان وظیفه خود را به بهترین شکل ممکن انجام بدهیم.



زندگیش





پولا کایو

من در هفتم مه ۱۹۳۷ در سیگلو ۲۰ به دنیا آمدم. سه ساله که بودم به پولا کایو رفتیم و دیگر تا بیست سالگی همان جا ماندم. از انصاف به دور است که سرگذشت خودم را بگویم و از آن دهکده که بسیار به اش مدیونم اسمی به زبان نیارم. من آن جا را جزئی از زندگی خودم می دانم. هم پولا کایو و هم سیگلو ۲۰ تو قلب من جای مهمی دارند. پولا کایو را به این دلیل که در کودکی مرا پناه داد و من خوش ترین سال های عمرم را آن جا گذراندم. آخر، آدمیزاد تا وقتی بچه است همین قدر که تکه نانی گیر بیاورد وصله شکمش کند و شنندره پاره‌ئی داشته باشد که تنش را از سرما بیوشاند احساس نیکبختی می کند. بچه‌ها راستی راستی به واقعیتی که توش می لولند چندان توجهی ندارند.

پولا کایو، در بخش پُتسی از استان کیخاروست و چهار هزار متری از سطح دریا ارتفاع دارد. منطقه معدنی مبارز و جنگاوری است که در انقلاب نهم آوریل ۵۲ هم به طور فعالی شرکت داشت^۱ و نیروهای دولتی اویونی را خلع سلاح کرد. البته هر چند همین جوشش انقلابی طبقه کارگر دلیل اصلی بستن معدن شد، دهکده به علت اراده آهنین پسران و دخترانش همچنان زنده ماند. دشمنان خلق، این دهکده را به شهرکی صنعتی تبدیل کرده‌اند و حالا در آن کارخانه‌های پشم و میخ سازی و ریخته‌گری به وجود آورده‌اند که به جای خود بسیار مهم است، اما شهرک که پیش از این دو هزار کارگر داشت امروزه فقط حدود چهارصد کارگر دارد.

مادرم از شهر اروئو بود و پدرم سرخ پوست؛ اما دیگر نمی دانم کچوآ بود یا آیمارا، چون که به این هر دو تا زبان خیلی خوب و خیلی درست

۱. گرچه این انقلاب منتج به برنامه اصلاحات ارضی شد که براساس آن زمین‌ها را به سرف‌ها دادند که تا آن هنگام از اربابان فئودال به عاریت در اختیار داشتند، مع ذلك خصلت این انقلاب «بورژوازی - ملی» بود که MNR (یعنی *Nacionalista Revolucionario Movimiento* یا «جنبش ملی انقلابی») را تحت رهبری پاز استن سورو به قدرت رساند. این انقلاب که به انقلاب بولیوی معروف شد، به موضوع حق رأی عمومی نیز گسترش داد.

صحبت می‌کرد. فقط اینش را می‌دانم که متولد دهات تولدو بود. والدینم همدیگر را خیلی می‌خواستند. اما پدرم افتاد تو خط فعالیت‌های سیاسی. از رهبران اتحادیه بود و به همین دلیل چه بدبختی‌ها کشید. هم او و هم ما.

کار سیاسیش را پیش از آن که زن بگیرد شروع کرده بود. حتی مزه زندان را هم پیش از ازدواج چشیده بود. در ده درس خوانده بود و در معدن هم پشتش را ول نکرد. از جنگ هم کلی چیزها یاد گرفت؛ جنگ چاکو^۲ را می‌گویم. آنجا سلاح به دست جنگید و اولین چیزی که فهمید این بود که بولیوی احتیاج به یک حزب چپ دارد، و همین که MNR تشکیل شد به آن اعتماد کرد و عضو شد.

دولت پدرم را که رهبر سیاسی و رهبر اتحادیه بود اول به جزیره کوآتی - تو دزیاچه تپ تپ کاکا - و بعد به کوراهاوآرا در کارانگاس تبعید کرد. از تبعید که برگشت، آمد به سیگلو ۲۰ و در آنجا دوباره توقیف شد. از کار بیکارش کردند و به عنوان تبعیدی فرستادندش به پولا کایو. گفتند: «بگذار همان جا از سرما بمیرد.» - آخر پولا کایو زمهریر است.

آنجا هیچ جور کاری به پدرم ندادند، نه تو معدن نه جای دیگر. چون اسمش تولیست سیاه بود. سال ۱۹۴۰ بود. پدرم بود و مادرم و من و خواهر شیرخوره‌ام، و یک چنین روزگاری!

خوشبختانه حرفه آزاد پدرم خیاطی بود و شروع به کار کرد. اما درآمد بخور و نمیری داشت و نان به‌تان‌مان نمی‌رسید. برای آن که کسب و کار خوبی راه بیندازد مایه دست می‌خواست تا خیاطخانه آبرومندی علم کند. یک بار که برای رفع عیب و ایراد لباس یکی از افسرها به منزلش رفته بود افسره برایش جور کرد که وارد نیروی پلیس معدن بشود. اونفورمی به‌اش دادند و قبولش کردند، گیرم آنجا هم ازش به عنوان خیاط‌باشی کار می‌کشیدند. گاهی لباسی به‌اش می‌دادند که می‌بایست سه روزه قالش را بکند. آن وقت پدرم مجبور می‌شد شب و روز بچسبد به کار و سوزن بزند تا بتواند سر وقت تحویلش بدهد؛ ولی چی؟ فکر می‌کنی دو پول سیاه اضافه دستمزد به‌اش

۲. محلی است واقع در میان بولیوی و پاراگوئه (از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵). فقدان خط مرزی مشخص میان این دو کشور منتهی به نزاعی بر سر منابع نفتی در منطقه میان آن دو شد که منافع نفتی ایالات متحد (استاندارد اوپل) و انگلستان - هلند (روبال داچ) در پست آن قرار داشت.

می دادند؟ کارش کارِ سگ بود حقوقش حقوقِ فِزَناتِ يكِ یاسبانِ فلکزده. آه که چه روزگارِ سختی داشتیم! مادرم هم، ناگزیر، می شد کمکِ حالِ او. يكِ چیزهائی را برایش می دوخت، كوكِ می زد یا پس دوزی می کرد. همیشه تنگدل او مشغول کار بود. و علی رغم همه چیز، یادم می آید که ما چه قدر همدیگر را دوست می داشتیم. جانمان برای هم در می رفت و با آن تنگدستی و نداری چه قدر احساس خوشبختی می کردیم!

نمی دانم بعد از آن که به پولا کایو رفتیم پدرم باز هم درگیر کار سیاسی بود یا نه، اما تازه مادرم يكِ خواهر کوچولوی دیگر برامان زائیده بود که، ناگهان پدرم غیبش زد. سال ۱۹۴۶ بود، یعنی همان سالی که زدند پرزیدنت ویاروئل Villarroel را کشتند. يكِ روز یکشنبه بود که ما خبرش را شنیدیم. هیچ وقت یادم نمی رود: مادر هنوز تو رختخواب زایمان بود که شب، نظامی ها بی خبر ریختند تو خانه مان، هر چه را که بود و نبود به هم ریختند و همه چیز و همه جا را گشتند. سوراخ سمبهئی نماند که توش سر نکشند. حتی طفلکی مادرم را هم با آن حالی که داشت از تو رختخواب کشیدند بیرون. بی انصاف ها هر چه را که داشتیم - مثلاً يكِ دو کیله برنج و آرد یا یکی دو مشت رشته - خوب، هر چه بود همان را هم نتوانستند به ما ببینند: همه را با هم قانی کردند ریختند رو زمین. می دانی؟ حتی سعی کردند با حقه بازی از من هم که سن و سال چندانی نداشتم زیر پا کشی کنند: بهام گفتند اگر به شان راستش را بگویم که اسلحهئی تو خانه دیده ام یا نه بهام شیرینی و شکلات کشی می دهند. آن موقع من همه اش ده سالم بود و تازه تازه گذاشته بودندم مدرسه. آخر تا پیش از آن به اندازه کافی پول نداشتم و دستمان به دهنمان نمی رسید.

باری، پدرم تا مدت درازی غیبش زد و مادرم هر کجا را که به عقلش می رسید پی او از پاشنه در کرد، تا این که بالاخره آبها از آسیاب افتاد و پس از چند ماه نگرانی و دلهره کشنده دوباره برگشت پیش ما. گویا چند تا از کامپان پهروها درست سر بزنگاه شستشان خبردار شده بود و به موقع درش برده بودند.

خلاصه. دوباره اوضاع و احوال عادی شد، پدرم برگشت سر کارش و من هم توانستم مدرسه ام را بروم اما از آنجائی که برای ما مردم زحمتکش باید از در و دیوار بدبختی بیارد، مادرم که پا به ماه هم بود و انتظار بچه ششمش

را می کشید به خاطر سختی هائی که سرش آمده بود و لطمه های جورواجوری که خورده بود ناگهان از پا در آمد. ناخوش سخت شد، يك كله افتاد و سرش را گذاشت زمین، و پنج تا دختر بچه قدونیم قد یتیم و بی باعث و بانی را به امید خدا گذاشت که من بزرگترین شان بودم. خوب، چاره چی بود؟ می بایست هر جور شده از خواهرهای کوچکم نگاه داری کنم. ناچار دور درس و مشق و مدرسه را قلم گرفتم تا بتوانم بار آن زندگی وحشتناک را به دوش بکشم.

پدرم که غصه مرگ زن از پا درش آورده بود بنا کرد تا خیرخیره مشروب خوردن. بفهمی نفهمی پیانو و گیتاری می زد و بعضی ها اینور آنور به مهمانی هائی که می دادند دعوتش می کردند برای شان ساز بزنند. این جورى شد که افتاد تو خط مشروب خوردن و مست به خانه آمدن و ما را به باد کتک گرفتن.

ما بچه ها تنهای تنها بودیم، عینهو جغد سر خرابه، و هیچ که را نداشتیم. نه کس و کاری، نه قوم و خویشی، نه دوست و آشنائی، نه یار و غمخواری. يك وقت، سر آشغال هایك خرس کوچولوی پارچه ننی جستم که غرمه و غرق کثافت بودنش سرش را بخورد، دست و پای درست و درمانی هم نداشت. آوردمش به خانه، حسابی شستمش و هر جور که می شد راست و ریشش کردم. شد تنها اسباب بازی ما پنج تا دختر و تنها دلخوشی مان تو زندگی. همگی مان باش بازی می کردیم. یادم نمی رود که چه «اسباب بازی» نفرت انگیزی بود؛ اما - خوب دیگر - تنها چیزی بود که تو این دنیای بزرگ می توانستیم باش بازی کنیم، و اگر به اش دل نمی بستیم چه می کردیم؟

عید کریسمس که می آمد، با دل دلها کفش پاره هامان را می گذاشتیم تو پنجره. هنوز هم دل های معصوم مان از دریافت چند تا هدیه كوچك ناامید نبود، هر چند که «گداها را می گرفتند» و برای بچه یتیم هائی مثل ما هدیه مدیه خواب بود و خیال خام. بعد می رفتیم بیرون و دختر کوچولوهای دیگر را می دیدم که با عروسك های قشنگ شان بازی می کردند. دل مان پر می زد که همین بگذارند از نزدیک تماشای شان کنیم و با حسرت دستی به آن بکشیم، اما پاداش مان کت و کلفتی بود که بارمان می شد: «دستتو بکش کنار، توله سرخ پوست نکیتی!»

از مطلب سر در نمی آوردم. نمی توانستم علت دشمنانه تا کردن بچه های دیگر را با خودمان بفهمم. این بود که ما تو يك دنیای دیگر زندگی

می‌کردیم. فقط ما، و هیچ کس دیگر نه. کنج آشپزخانه با خودمان بازی می‌کردیم، برای هم قصه می‌گفتیم و با هم آواز می‌خواندیم.

مادرم شبی که داشت می‌مرد پدرم را صدا کرد ازش قول گرفت که هرگز دوباره درگیر فعالیت‌های سیاسی نشود؛ چون حس کرده بود که خودش يك پاش آن دنیا است، و ناچار فقط پدرم می‌بایست از ما نگه‌داری کند. به پدرم گفت: «بچه‌های ما دخترند. چراغ من که خاموش شد کی از آن‌ها سرپرستی می‌کند؟ دیگر سرت را تو هر سوراخی فرو نکن. تا همین جایش هم به اندازه کافی بدبختی و بی‌خاتمانی کشیده‌ایم.» - و آن وقت پدرم را واداشت قسم بخورد که دیگر تو هیچ مسأله‌نی دخالت نکند.

بعد از آن دیگر پدرم فعالیت سیاسی را بوسید و گذاشت کنار، اما همیشه از کنار تماشا می‌کرد و حسرتش را می‌خورد. مثلاً انقلاب ۱۹۵۲ که به‌شمر رسید انگار دنیا را به‌اش دادند، اما آتش به‌جگرش بود که چرا نباید جزو آن‌هایی باشد که برای دیدن پرزیدنت پاز استن سورو می‌رفتند.

من دختر عقل‌برسی بودم و می‌فهمیدم که آنچه مانع فعالیت سیاسی او شده وجود ماها است. البته او به‌کلی هم از شرکت در فعالیت‌ها یا کمک به دیگران در فهم و درک مسائل دست نکشیده بود. با دیگران در خانه گروهی تشکیل داده بود، اجتماعات سیاسی راه می‌انداخت و تو کارهای سیاسی شرکت می‌کرد اما نه مثل سابق. دیگر آن جورها درگیر نبود، جلو صف نبود.

انقلاب ۱۹۵۲ در تاریخ بولیوی يك حادثه بزرگ بود. واقعاً پیروزی مردم بود. اما سرنوشتش چی شد؟ - هیچ: توده مردم، طبقه زحمتکش، دهقان‌ها، برای به‌دست گرفتن قدرت آمادگی نداشتند و از بابت قانون و راه و چاه حکومت کردن بر يك کشور چیزی بارشان نبود. ناچار جز این چاره‌نی ندیدند که قدرت را بسپرنند دست کسانی از خرده بورژواها که خودشان را دوست ما و موافق عقاید ما جا زده بودند. ما مجبور شدیم حکومت را مفت و مسلم تقدیم کنیم خدمت يك دکتر - یعنی ویکتور پاز استن سورو - و همپالکی‌هایش. خوب. گاو را به‌هزار زحمت پوست کندیم و پوست کندیم، به‌دُمش که رسیدیم تحویل يك مشت قالتاقش دادیم که: آن‌ها هم، از خدا خواسته، فی‌الفور يك بورژوازی نوکیسه ساختند و يك مشت نورسیده را به‌نان و نوا رساندند. آستین‌ها را زدند بالا و هنوز هیچی نشده، هنوز خون انقلابی‌ها خشک نشده. شروع کردند به‌برچیدن و نابود کردن انقلاب و

خواندن فاتحه‌اش و برچیدن ختمش. و روزگار ماکارگران و دهقانان از آنچه بود هم سیاه‌تر و رقت‌بارتر شد.

برای چه باید چنین اتفاق مسخره‌ئی بیفتد؟ - برای این که همیشه خدا این فکر را تو مخ ما فرو کرده بودند که فقط کسی می‌تواند بر يك کشور حکومت کند که درس خوانده باشد، که پول داشته باشد، که دانشگاه رفته باشد. می‌بینی؟ به‌جای آموزش دادن مردم، آن‌ها را به‌چشم قازورات نگاه می‌کنند. ما آمادگی نداشتیم که خودمان قدرت را دست بگیریم، علی‌رغم این حقیقت که، بله، خود ما بودیم که انقلاب را شروع کردیم و پختیم و سر سفره آوردیم. در نتیجه، آن افراد طبقه متوسط که به‌شان اعتماد کردیم و مهاریهای قدرت را تو مشت‌شان گذاشتیم، روراست در تمام زمینه‌ها به‌آرمان‌های طبقه زحمتکش خیانت کردند. مثلاً گفتند معادن متعلق به مردم است و دهقان‌ها هم صاحب زمین‌هایی می‌شوند که روش عرق می‌ریزند. - درست است؛ اصلاحات ارضی را انجام دادند و معادن را هم ملی کردند، اما کو؟ دزد حاضر و بز حاضر: تا الانش که نه معدنچی‌ها «مالك» معادنند نه دهقان‌ها «صاحب» زمین. دریغ از يك وجبش! - تو همه کار و همه جا و همه چیز خیانت کرده‌اند، فقط برای این که، چشم‌مان کور! ندیده و نفهمیده و نسنجیده، قدرت را به‌دست مردمی حریص و چشم و دل گرسنه دادیم.

از هر جا که راه بیفتیم به‌این جا می‌رسیم که ما مردم، باید خودمان را برای به‌دست گرفتن قدرت آماده کنیم. چرا باید به‌چند تن انگشت شمار اجازه بدهیم که از همه منابع ثروت بولیوی استفاده کنند و ما تا ابد همین جور عین شتر عصاره‌ی خار بخوریم و دور خودمان چرخک بزنیم بدون این که حتی آرزوی روزگار بهتری را به‌دل‌مان راه بدهیم و بدون این که بتوانیم آینده قابل قبولی برای بچه‌ها مان فراهم کنیم؟ چرا ما باید تنها به «آرزوی چیزهای بهتر» دل‌مان را خوش کنیم، حال آن که بولیوی در اثر فداکاری ما در ناز و نعمت غوطه می‌خورد؟

به‌این دلایل است که من معتقدم اگر انقلابی را برای آینده تدارک می‌کنیم، شعور و مضمونش فقط و فقط باید «حکومت توده‌ها، حکومت طبقه زحمتکش، حکومت کارگران و دهقانان» باشد. ما باید از پیش یقین کامل داشته باشیم خودمان هم که قدرت را به‌چنگ می‌آوریم، و دلیل این امر هم بسیار بسیار ساده است: ما باید قدرت را قبضه کنیم، چون فقط آن‌هایی که

می‌دانند کندنِ تنگ در اعماق پر از غبار و پر از رطوبت یعنی چه، فقط آن‌هایی که می‌دانند عرق ریختن برای هر يك لقمه نانِ خالی یعنی چه، می‌توانند و حَقش را دارند که قوانینی در خورِ شئون و شرافت انسانی وضع کنند، اجرای دقیق و وسواس‌آمیز آن قوانین را زیر نظر بگیرند و مراقب دلسوزِ سعادت و نیکبختی اکثریتِ عظیم مردم، یعنی توده‌های استثمار شده باشند.

من تازه امروز، با تجربیاتی که از سر گذرانده‌ام و شناختی که به دست آورده‌ام، پی می‌برم که MNR آن چیزی نبود که پدرم سراسر زندگیش را فدای به دست آوردنش کرد. مثلاً هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی معادن بولیوی ملی شد پدرم از شادی به رقص آمد اما باختم و پافشاری گفت: «به عنوان خسارت یا هر چیز دیگر، کوفتِ کاری هم به بارن‌های قلع^۳ نباید پردازند.» - و آن وقت با اعتراض، خطاب به آن‌هایی که در خانه ما جمع می‌شدند می‌گفت: «آخر به چه مناسبت باید به آن‌ها غرامت پردازیم؟» - می‌گفت به هیچ وجه نباید به آن‌ها اجازه چنین کاری را داد.

شاید موقعی که کمپانی‌ها با هم سرگرم بحث و مجادله بودند پدرم فکر می‌کرد ما خوابیده‌ایم، اما من غالب اوقات، حتی اوقاتی که درست نمی‌توانستم بفهمم جاروجنجال آن‌ها بر سر چیست، بیدار می‌ماندم و به حرف‌هایی که گفته می‌شد گوش می‌دادم.

يك روز در آمدم ازش پرسیدم: «بابا، این موضوع غرامت چیه که تو همداش میگی مخالفم و تو کتم نمیره؟» - و پدرم، با آن که من آن موقع هنوز يك وجب دختر بچه بودم و چیزی از سیاست حالیم نمی‌شد سعی کرد با سر هم کردن يك مُشت فرض و مثل، آن را برایم توضیح بدهد. - گفت: «فرض کن من برات یه عروسك خوشگل بخرم. یکی از اون عروسکای خواب و بیدار، یا از اونانی که می‌تونن حرف بزنین یاراه برن. یکی از اون عروسکائی که تو بتونی باهاش خودتو بگیری و باهاش یز بدی و بازی کنی... خُب. حالا فرض کنیم یکی اومده با هزار دوز و کلك عروسکتو برداشته رفته، افتاده دُوره و با نمایش دادن اون کلی پول به جیب زده و، هر وقت تو بهاش گفته‌ی عروسکتو به خودت پس بده، عوض این که بگه چشم، گرفته یه فصل حسابی هم کتکت

۳. استثمارکنندگان معدنچیان قلع بولیوی. بارن به معنی ارباب است.

زده، که چی؟ که زورش زیاده! - و این جنگ میون تو (که حق تو میخوای) و اون (که حق تورو نمیده) مدت‌ها طول کشیده و طول کشیده، تا این که بالاخره یه روز، بعد از سال‌های سال تو اون حرومزاده رو گیرش میاری، تا می‌خوره می‌زنی تو سرش، و دست آخر هم عروسکتو ازش پس می‌گیری، و اون عروسک، دوباره برمی‌گرده پیش صاحب اصلیش؛ گیرم حالا دیگه بعد از اون همه سال، اون عروسک خوشگله چیزی شده کهنه و شیکسته و درب و داغون؛ و دیگه مثل اون وقتا که تونو بود، قشنگ و به‌دردخور نیست... خب، حالا خوب حواستو جمع کن: آیا تو، بعد از این که به‌هزار مشقت تونستی عروسکتو از جنگ اون مردک دربیاری، با این که رنگ و روش رفته و چیزی ازش باقی نمونده، باید یه پولی هم دستی به‌اش بدی؟ یعنی تو نمی‌دونی که نباید همچی کاری بکشی؟...ها: این درست عین قضیه ماس یا بارن‌های قلع که بامعدن‌های ما و با جون‌کندن‌های ما برا خودشون قصرهای یه خشت طلا یه خشت نقره درست کرده‌ن. - حالا معدن‌ها، پس از اون همه جنگ و خونریزی به‌مردم برگشته که صاحبای اصلی اونان. خب، اما چه اتفاقی داره می‌افته؟ - همین: دولت فلان فلان شده میخواد پس از همه اون بچاپ بچاپ‌ها دس کنه و از جیب این ملت فقیری که تا استخون چریده شده یه چند میلیونی هم به‌عنوان غرامت به‌اون دزدای سرگردنه دستی بده. این دیگه خیلی حرفه! دارن به‌اوتائی که این همه بدبختی و فلاکت و ویرونی برای ما ارمغون آورده‌ن یه چیزی هم باج میدن!... اون چیزی که من تو کتم نمیره و زیر بارش برو نیستم، یه همچی چیزیه.»

آن روز من خیلی به‌زحمت توانستم از آنچه پدرم می‌گفت سر درآرم، اما فقط امروز و از طریق تجربیات شخصی خودم است که می‌فهمم وقتی ماده ۵۳ مربوط به پرداخت غرامت‌ها منتشر شد چرا پدرم آن جور تا مغز استخوان آتش گرفت.

ملی شدن معادن، فقط معنیش سپردن آن‌ها بود به‌دست يك مشت مالك ديگر، تا این بار آن‌ها از نتیجه رنج و زحمت ما پول پارو کنند. پس چیزی عوض نشده، و در واقع نه خانی آمده نه خانی رفته؛ در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، حکومت برای حمایت از بارن‌های قلع که غاصبان معادن بودند دو بار سیگلو ۲۰ راتبدیل به‌کشتارگان، مردم بی‌گناه کرد. بعد از انقلاب ۱۹۵۲ که پیروزش به‌آن گرانی به‌دست آمد، حکومت جدید هم دو بار - يك بار به‌سال ۶۵ و بار

دوم به سال ۶۷ - چنان کشتاری در همین سیگلو ۲۰ از ما کرد، که صد رحمت به کفن دزد اولی!... از این‌ها گذشته، پس از به اصطلاح «ملی شدن» معادن، کار بهره‌کشی از کمپانی‌های ما با همان ماشین‌آلات فرسوده سابق ادامه پیدا کرد و وضع، از بد هم بدتر شد. آن‌ها که غم‌شان نیست، چوبش را معدنچی‌ها می‌خورند و تاوانش را ما می‌دهیم. حالا بگو پس معدن‌ها را چرا ملی کردند. -

آن‌هایی که با حکومت شریکند و از توبره شرکت چاق می‌شوند آدم‌های خنگی نیستند؛ اقتصاددان و جامعه‌شناس و قانون‌دان و همه چیز دانند. یعنی می‌شود آن‌ها ندانند برای این که مردم پیشرفت کنند چه طور باید برای‌شان کار انجام داد؟ ممکن است آن‌ها ندانند چه جوری می‌شود بدون سرکوبی و کشتار مردم گرفتاری‌هاشان را حل کرد؟ - البته که می‌دانند. چه طور می‌شود ندانند؟ گیرم موضوع این است که آن‌ها مشتی افراد خود فروخته‌اند، و اگر فساد تا مغز استخوان‌شان رسوخ کرده دلیل عمده‌اش این است که جوشان از آخور دیگران تأمین می‌شود.

باری. در ۱۹۴۵، مدرسه‌ها که باز شد، جور به‌جور گرفتاری جلو درس خواندن من بود. یکیش این که خانه ما يك آلونك فسقلی بود، بدون حیاط و بدون یورت. نه جایی داشتیم که بچه‌ها را بریزیم توش برای خودشان بازی کنند، نه کسی را داشتیم که بگذاریم‌شان پیش او. ناچار راه افتادم رفتم پیش مدیر مدرسه، باش صحبت کردم، و وقتی دید آن جور مشتاق ادامه درس به‌ام اجازه داد که خواهر کوچولوهایم را هم با خودم بیارم به مدرسه. مدرسه صبح و بعد از ظهر بود، و من چاره‌ئی جز این نداشتم که همه چیز را با هم قاتی کنم: خانه و مدرسه را. خواهر کوچک‌ها را بغل می‌کردم و آن یکی دیگر به‌دست و دامنم آویزان می‌شد، مارینا بطری شیر و پستانک بچه و خرت و خورت دیگر را می‌آورد و خواهر کوچولوی دیگرم دفتر و دستک درس و مشق مرا، و این شکلی - آنا و اوتا بلند و کوتاه - راه می‌افتادیم طرف مدرسه. يك سبد كوچك داشتیم که موقع درس، بچه را می‌گذاشتیم توش و هر وقت عَرش بلند می‌شد شیشه شیرش را می‌دادیم دهنش. خواهرهای دیگرم هم تو کلاس پرسه می‌زدند و از این نیمکت می‌رفتند به آن نیمکت. مجبور بودم تنگ درس و مشق را همان جا تو مدرسه خرد کنم، چون که تو خانه فرصت سر خاراندن برایم باقی نمی‌ماند؛ می‌بایست غذا بیزم، رُفت و روب کنم، به‌وصله پینه لباس‌ها و

بشور و بمال و اطو کشی هم برس و هوای بچه‌ها را هم داشته باشم. يك دستم به این کار بود يك دستم به آن کار، يك چشمم به اجاق و دیگر بود يك چشمم به بچه‌ها. خدا می‌داند چه قدر دلم می‌خواست بازی کنم، و مثل هر دختر بچه دیگری چه قدر دلم لك می‌زد که ساعتی برای خودم بگردم و بچرخم!

دو سالی به این وضع گذشت، تا بالاخره معلم‌مان از دست بچه‌ها که مدام سرصدا می‌کردند و گاهی امان همه را می‌بریدند جان به سر شد و قدغن کرد که دیگر آن‌ها را با خودم به مدرسه نیارم. - پول خدمتکار گرفتن که چه عرض کنم، دستمزد پدرم حتی به مخارج خوراك و لباس خانواده هم نمی‌رسید؛ مثلاً خود من همیشه تو خانه پابره‌نه راه می‌رفتم و کفشم را فقط برای مدرسه رفتن پا می‌کردم. هوای پولاکایو را هم که گفتم: زمهریرا! - مدام پشت دست‌هایم از زور سرما ترکیده بود و از دست و پایم خون می‌آمد. لپ‌ها و لب‌هایم هم ترك می‌خورد، و ترکیدگی لپ‌هایم همیشه خونی بود. لباس کافی نداشتیم که از پس سرما برآئیم.

بیچاره معلم‌مان که تقصیری نداشت. ناچار شدم بچه‌ها را مدرسه نبرم. در اتاق را قفل می‌کردم و بچه‌ها مجبور بودند بیرون بمانند. چون خانه پنجره نداشت، چهار تا دیوار بود و يك سقف و يك در که وقتی می‌بستیش مثل گور تاریك می‌شد. اگر بچه‌ها را می‌گذاشتم آن تو و در را به روی‌شان می‌بستم از ترس زهره ترك می‌شدند. جای دیگر هم نبود بگذارم‌شان. آخر آنجا که ما می‌نشستیم غیر از خودمان فقط يك مرد زندگی می‌کرد که او هم سرش به کار و بدبختی خودش بود. پدرم به‌ام گفت بهتر است دور مدرسه را قلم بگیرم و از خیرش بگذرم. تا آن موقع تو کار خواندن پیشرفت کرده بودم و اگر می‌خواستم می‌توانستم پیش خودم چیز بخوانم و چیزهای دیگر را یاد بگیرم، اما گوش به حرفش ندادم. رفتم مدرسه و دنبال درس خواندن را گرفتم تا این که اتفاق وحشتناکی برامان پیش آمد: يك روز در نبود من، خواهر کوچک‌ام خاکه کاربیدی^(۴) را که تو سطل آشغال بود خورد و مسموم شد. پس مانده غذائی را ریخته بودند تو سطل زباله، روی خاکه کاربیدها، و خواهر کوچک‌ام از زور گرسنگی آن‌ها را از سطل درآورده خورده بود. عفونت روده وحشتناکی کرد و مرد همه‌اش سه سالش بود. مرگش را تقصیر خودم می‌دانستم و بار غم دنیا

۴. کاربید Carbide از ترکیب کربن و هر يك از فلزات، خصوصاً کلسیم، به وجود می‌آید و از

آن به عنوان سوخت در نوعی چراغ [چراغ کاربیدی] استفاده می‌شد.

به دلدم بود. حتی پدرم هم گفت: «اگر تو خانه پیش بچه‌ها مانده بودی این وضع پیش نمی‌آمد.» - طفلکی را از وقتی به دنیا آمد خودم زیر بال گرفته بودم و تروخشکش کرده بودم. مرگش جگرم را سوزاند.

از آن به بعد بیش‌تر مواظب بچه‌ها بودم. وقتی هوا سرد می‌شد و چیزی نبود که بچه‌ها را باش بپوشانم لباس کهنه‌های پدرم را می‌پیچیدم به پرویا و شکم‌شان، بغل‌شان می‌گرفتم و سعی می‌کردم يك مجوری سرشان را گرم کنم. خودم را سراپا وقف دخترها کرده بودم.

پدرم آن قدر به این در و آن در زد، تا شرکت معدن پولاکایو خانه‌نی به ما بدهد که حیاط کوچکی داشته باشد. چون آنجا که می‌نشستیم، دیگر واقعاً برای مان امکان زندگی کردن نبود. و بالاخره مدیر شرکت که پدرم برایش لباس می‌دوخت دستور داد جانی برای مان زیر سر کردند که مجموعاً يك اتاق بود و يك آشپزخانه که با راهرو کوچکی از هم جدا می‌شد. این بود که ما هم به اردوگاه معدنچی‌ها کوچ کردیم و راهرو، شد محل بازی و وقت گذراندن بچه‌ها.

چون درآمد پدرم کم بود گاهی گرسنه می‌ماندیم و شکم گیره‌نی به دست مان نمی‌رسید. زندگی در فقر و با جور به جور مشکلات، وقتی که هنوز آدم كوچك است و چیزی حالیش نیست واقعاً سخت است. اما همین زندگی چیز نیرومندی در ما به وجود آورد: یعنی حساسیت زیاد، یعنی میل شدید كمك کردن به دیگران. بازی بچه‌های ما همیشه با نوع زندگی مان و با شیوه‌نی که می‌خواستیم زندگی کنیم رابطه داشت. مثلاً در بچگی دیده بودیم که مادر و پدر ما، اگرچه خودمان آه نداشتیم با تاله سودا کنیم، هیچ وقت از كمك کردن به خانواده‌های جورواجور پولاکایو مضایقه نمی‌کردند. این بود که مثلاً وقتی بیچاره‌های سیاه‌روزی را می‌دیدیم که در خیابان گدائی می‌کنند، من و خواهرهایم بنا می‌کردیم به خیالبافی که، آره، بزرگ که شدیم زمین‌دار می‌شویم، کشت و زراعت می‌کنیم، و به آدم‌های دست به‌دهن غذا می‌دهیم. یا مثلاً هر وقت مختصر شکر یا قهوه‌نی چیزی داشتیم، گوش به‌زنگ می‌نشستیم و همین که صدای پای عابری را می‌شنیدیم می‌گفتیم: «آهنا، يك بیچاره محتاج دارد رد می‌شود. ببین، انگار تو مجری يك خرده برنج یا مثلاً يك ذره شکر هست...» آن را تو کهنه‌نی گره می‌زدیم پرتش می‌کردیم تو خیابان که آن بیچاره، هر که هست، برش دارد.

يك بار يك خرده قهوه پرت كرديم و پدرم كه درست همان موقع از سر كار برمی گشت دید. و وقتی به خانه رسید درست و حسابی از جلومان در آمد كه: «چه طور می خوانید همین مختصر چیزی را هم كه داریم این جوری نفله كنید؟ چه طور می توانی چیزی را كه برای به دست آوردنش این جور جان می كنم بریزید دور؟» و يك فصل كتك مان زد. به هر حال، مهم آن چیزی بود كه برای ما پیش آمد: منوچه نكته هستی؟ - ما فكر می كرديم به آن طریق «داریم به یكی كلك می كنیم.»

آن موقع من سیزده سالم بود. پدرم مدام دو تا پاش تو يك كفش بود كه باید مدرسه را بوسم و بگذارم تا قچه، و من التماسش می كردم و همان جور خر خودم را می زاندم و می رفتم مدرسه. البته هیچ وقت اسباب كتاب کافی نداشتم. بعضی ز معلم ها این را می فهمیدند، اما بعضی دیگر حالی شان نبود و به این خیال كه دلم پی درس و مشق نیست و شاگرد بدی هستم گاه با بی رحمی كتك می زدند.

مسأله این بود كه من و پدرم كلي در این باره بحث کرده بودیم. و او سنگ هایش را - من واكنده بود و يك قلم گفته بود كه پولی در بساط ندارد. دریغ از يك دینارش! - گفته بود كه نه می تواند اسباب و وسائل مدرسه برایم بخرد، نه می تواند بابت مدرسه چیزی به ام بدهد. این بود كه من می بایست خودم هر جور كه بتوانم ترتیب كارها را بدهم. و به این دلیل گرفتار هزار جور مشكلات بودم.

در كلاس ششم معلم بزرگی داشتم كه دلش روی دل آدم بود. معلمی بود نسبتاً سختگیر، و اول باری كه من وسائل نداریم را همراه نبرده بودم سخت خدمت رسید: موهایم را كشید، يك جفت كشیده ام زد، و سرانجام از در مدرسه بیرونم انداخت. ناچار گریه كنان به خانه رفتم ولی روز بعد برگشتم و از پنجره با خسرت به درس خواندن بچه ها نگاه می كردم، كه صدایم كرد.

گفت: - «نگار بزرگم و سائلت را نیاورده ای!»

نتوانستم جواب بدهم. در عوض بغض تركید و زدم زیر گریه. گفت: - خیلی خوب. بر سر جاییت بنشین. مدرسه كه تعطیل شد بمان.

می دانی؟ یکی از دخترها به اش رسانده بود كه من مادر ندارم و پخت و پز و نگهداری سهره های كوچكم و بقیه كارها را ناچارم خودم به اش برسم. مدرسه كه تعطیل شد ماندم. به ام گفت: - ببین، من می خوام دوست تو

باشم، منتها باید رو راست بهمن بگی اشکال کارت کجاس... درسته که مادر نداری؟

- بله، آقا.

- کی مُرده؟

- موقعی که کلاس اول بودم.

- پدرت چی؟ کجا کار می‌کنه؟

- تو پلیس معدن خیاطه.

- خوب، موضوع چیه؟ ببین، من می‌خواهم کمکت کنم، اما شرطش اینه

که راس بگی. گرفتاریت چیه؟

نمی‌خواستم حرف بزنم، چون فکر می‌کردم خال دارد پدرم را بکشد به مدرسه. مثل باقی معلم‌ها که وقتی از کوره در می‌رفتند این کار را می‌کردند. اما من نمی‌خواستم پدرم بیاید مدرسه، چون که از اول قرارمان این بود که نه دست و پا گیرش بشوم نه چیزی ازش بخواهم. گیرم معلم همین جور زیرزبان مرا کشید و کشید تا این که يك وقت دیدم همه چیز را برایش تعریف کرده‌ام، حتی این را هم به‌اش گفته‌ام که می‌توانم تکلیفم را انجام بدهم اما دفترش را ندارم، چون فقیرتر از این حرف‌هائیم و پدرم وسعش نمی‌رسد. حتی سال‌های پیش از زور بی‌پولی می‌خواست از مدرسه درم بیاورد و من با هزار جور بدبختی خودکشان کرده بودم تا توانسته بودم خودم را به کلاس ششم برسانم. البته دلیل مخالفت پدرم این نبود که نخواسته باشد من درس بخوانم، بلکه راستی راستی از پیشش نمی‌رفت و نمی‌توانست تنگه خرج مدرسه را خُرد کند. درست است که در پولاکایو می‌گویند دختر را چه به درس خواندن، اما پدرم این عقیده را نداشت و همیشه خواهان آن بود که ما دست کم کوره سوادى هم شده داشته باشیم.

پدرم مدام نگران تربیت ما بود. مادرم که مُرد، مردم به‌ما نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «آخ، طفلکی‌ها، پنج تا دختر بچه بی‌باعث و بانى... به‌چه دزدی می‌خورن؟ مرگ براشون عروسیه!» - اما پدرم با غرور می‌گفت: «هیچ هم‌چی نیس. دور دخترای منو قلم بگیرین، فهمیدین؟ آن‌ها می‌خوان زندگى کنن.» - و هر وقت هم که مردم سعی می‌کردند تو دل ما را خالی کنند که مثلاً چون دختریم نه به‌درد دنیا می‌خوریم نه به‌درد آخرت، می‌گفت به‌این یاوه‌ها گوش ندهیم، چون هر کاری که از مردها ساخته باشد از ما هم ساخته است؛ و سعی

می‌کرد ما با چنین اعتقادی به‌عرصه برسیم. بله. و همه این‌ها برای آینده ما بسیار سازنده بود؛ چون فقط به این ترتیب بود که ما هیچ وقت خودمان را زن و بی‌مصرف حساب نکردیم.

آقا معلم همه این‌ها را از سیر تا پیاز فهمید، چون من خودم به‌اش گفتم: قرارمان این شد که من برای مدرسه‌ام هر چه کم و کسر داشتم به‌خود او بگویم. و از آن روز به‌بعد من افتادم تو خط پیشرفت. معلم همه وسائلی را که برای درس و مشق لازم داشتیم به‌اختیار من و خواهرهای کوچکم می‌گذاشت. و این جور شد که من توانستم آخرین سال مدرسه‌ام را در ۱۹۵۲ تمام کنم. خواندن، نوشتن، و موفقیت پیدا کردن را من تو مدرسه یاد گرفتم، بله، اما نمی‌توانم بگویم آنچه را هم که از زندگی فهمیده‌ام مدرسه به‌ام آموخته. فکر می‌کنم که تعلیم و تربیت، در بولیوی، علی‌رغم اصلاحات گوناگونی که در آن صورت داده‌اند هنوز جزئی از آن نظام سرمایه‌داری است که حاکم بر زندگی ما هست. تعلیم و تربیتی که می‌دهند، یک قلم «بیگانه‌ساز» است. مثلاً، ما را وامی‌دارند که «وطن» را چیز زیبایی ببینیم که تو سرود ملی، تورنگ‌های پرچم، و توی همه آن چیزهایی است که اگر وطن چیز دلپذیری نباشد به‌کلی بی‌معنا می‌شود... برای من، وطن در هر گوشه‌نی هست؛ تو معدنچی‌ها، تو دهقانان، تو فقر مردم، تو برهنگی‌شان، تو سوء تغذیه‌شان، و تو دردها و شادی‌هایشان. وطن یعنی این، درست است؟ اما آن‌ها تو مدرسه به‌ما یاد می‌دهند که سرود ملی را بخوانیم و رژه برویم، و مثلاً می‌گویند اگر از رژه رفتن شانه خالی کنیم وطن پرست نیستیم، اما هیچوقت درباره فقر ما، درباره بیچارگی‌مان، درباره وضع والدین‌مان، فداکاری‌های بزرگ‌شان و دستمزدهای بخورنمیری که می‌گیرند لب‌تر نمی‌کنند و توضیحی نمی‌دهند. چرا چندتا بچه، ست و سیر، همه چی دارند و خیلی‌های دیگر آه در بساطشان نیست؟ - ها: دست کم به‌من یکی تو مدرسه این‌ها را توضیح نداده‌اند.

به این دلیل است که من حس می‌کنم ماهمگی در برابر فرزندان‌مان مسؤولیم. ما باید درخانه به‌آن‌ها بیاموزیم که چه طور باید حقیقت را ببینند؛ و اگر جز این کردیم باید به‌هوش باشیم که داریم به دست خود زمینه شکست‌های آینده را آماده می‌کنیم. باید بدانیم که چنان بچه‌هایی کمی که بزرگ‌تر شدند ابتدا دست به‌مقاومت می‌زنند و در آخر کار، موجودات ناجوری از آب درمی‌آیند که دیگر پدر و مادرشان را لایق سلام و احترام هم نمی‌دانند.

به اعتقاد من، ما که با نحوهٔ تعلیم بچه‌های مان آنها را وامی‌داریم در دنیای خواب و خیال زندگی کنند شایسته هزارگونه سرزنشیم. اوقاتی هست که والدین لقمهٔ نانی ندارند که وصلهٔ شکم خودشان کنند اما همیشه برای بچه‌ها چیزی پیدا می‌کنند و نمی‌گذارند روح آنها خبردار شود که زندگی ما بینوایان تا چه حد دشوار است؛ نمی‌گذارند بچه‌ها بو ببرند که واقعیت سیاه چیست. در نتیجه، این بچه‌ها حتی وقتی که به فرض محال پا به دانشگاه می‌گذارند از اقرار به این حقیقت که فرزند يك خانوادهٔ معدنچی یا دهقان زاده‌ئی نهیدستند تن می‌زنند، و حتی نمی‌دانند چه طور با زبان ما اختلاط کنند. منظورم این است که آنها همه چیزی را تحلیل می‌کنند اما برای توضیح آن چنان زیان پیچیده و مغلقی به کار می‌برند که از تفاهم باشم عاجز می‌مانیم و، در يك کلام، دیگر نمی‌توانیم حرف یکدیگر را بفهمیم. و این خطای بزرگی است که قابل بخشش نیست، چون آنها به دانشگاه می‌روند تا بسیاری چیزها یاد بگیرند و سودش عاید همهٔ ما بشود. مگر نه؟ اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهی، می‌گویم البته آنها باید بتوانند به‌طور علمی حرف بزنند و چیز بنویسند، اما این کار را باید طوری انجام بدهند که ما هم بتوانیم از آن سر در آوریم، نه به‌زبانی که فقط خودهاشان حالی‌شان بشود؛ یعنی با يك مشت اعداد و ارقام و نمودارهای پیچیده. امیدوارم منظورم را فهمیده باشی. این کار را نظامی‌ها هم بلدند؛ بلند می‌شوند می‌آیند به سیگلو ۲۰ که به خیال خودشان با ما دربارهٔ مشکلات مان حرف بزنند. خوب، اولین کاری که می‌کنند این است که يك تخته سیاه بزرگ می‌کشند می‌آورند می‌گذارند وسط، و ما را جمع می‌کنند دورش، و آن وقت یکی‌شان می‌آید می‌ایستد آن جلو و بنا می‌کند آسمان و ریسمان به هم بافتن و از چیزهایی حرف زدن که معلوم نیست به زبان یا جوج و مأجوج است یا زبان مردم جابلقاو جابلسا. و نتیجه‌اش هم این که کارگرها به‌شان گوش نمی‌دهند، چون اگر گوش دادند هم چیزی دست‌شان را نمی‌گیرد. به کارگرها می‌گویند «ببو» و لابد توقع دارند ارقام و اعداد آنها را بردارند ببرند خانه به‌زخم زندگی‌شان بزنند!

برای این است که من فکر می‌کنم از بچه‌های ما، آنهایی که بخت‌شان گفته است و توانسته‌اند به دانشگاه بروند، باید با ما به زبان خودمان حرف بزنند؛ آخر ماها که به دانشگاه نرفته‌ایم چه‌جوری می‌توانیم از رقم و عدد و «منحنی» سر در بیاریم؟ - اما لیاقت آن را داریم که واقعیت ملی‌مان را

بفهمیم. به این دلیل است که می‌گویم اگر آن‌ها واقعاً غصهٔ مردم را می‌خورند و می‌خواهند که مردم خوشبخت باشند، ضمن درسی که می‌خوانند و دانشی که می‌اندوزند باید چیزی هم دربارهٔ طریقهٔ حرف زدن به زبان ما را یاد بگیرند تا بتوانند از اندوخته‌هایشان بهره‌ی هم به ما برسائند. این خیلی مهم است. و می‌شود گفت از این راه است که می‌توانند مردم ما را برای رسیدن به سعادت و زندگی بهتر کمک کنند.

در نتیجهٔ آگاهی طبقهٔ زحمتکش بولیوی، در این چند سال اخیر دانشجویان ما راستی راستی از این روبه‌آن رو شده‌اند. می‌بینیم که امروزه در بولیوی جنبش دانشجویی واقعاً بسیار قوی است؛ نه فقط در دانشگاه‌ها، بلکه در دبیرستان‌ها و مدارس پائین‌تر هم. یک دلیل خیلی خیلی ساده‌اش همین است که حکومت، از ناچاری متوسل به بستن در مدارس می‌شود. چون وقتی دیدند نمی‌توانند با تانک‌ها یا هواپیماهاشان جلو دانشجویها را بگیرند، تنها راهی که برای محدود کردن فعالیت آن‌ها به عقل‌گردشان می‌رسد همین است. می‌بینی؟ هر وقت دانشجویها به حرکت در می‌آیند، حکومت با بی‌رحمی تمام دست می‌گذارد به سرکوب رهبران جنبش. با وجود این، دانشجویها همیشه در زمینهٔ خواسته‌های ما ازمان حمایت می‌کنند و هر وقت دست به اعتصاب می‌زنیم یا تظاهرات به راه می‌اندازیم یا کمپان‌په‌روهای ما می‌افتند به زندان، ما با همهٔ وجودمان همبستگی آهنگین آن‌ها را حس می‌کنیم.

با همهٔ این‌ها خلیج از همین جوان‌ها که پشت ما را دارند و ازمان حمایت می‌کنند و به نظر می‌رسد که انقلابی‌های خوبی هستند، همین که به عنوان یک «حرفه‌ئی» فارغ‌التحصیل شدند از ما دور می‌افتند. دیگر نمی‌شنوی مردم از آن دانشجویی حرف بزنند که آن‌چور با شور و هیجان می‌گفت: «ما اسلحه‌ئی را که پدران‌مان جا می‌گذارند به دست می‌گیریم؛ چون ما بچه‌های آن‌ها - که سیاست و اقتصاد و حقوق خوانده‌ایم - بهتر می‌دانیم که مردم را چه طور فریب می‌دهند...» از خودت می‌پرسی: «واقعاً آن دانشجوی چه شد؟ آن حرف‌ها، آن شور و هیجان چه شد؟» - هیچ؛ از دانشگاه دکتر بیرون می‌آید، وکیل بیرون می‌آید، شغل کوچکی دست و پا می‌کند و... خلاص... آن انقلابی پرشور را خدا پیام‌رزدش!

ما باید با دقت مواظب باشیم که این اتفاق نیفتد. ما باید در برابر طبقه‌مان مسؤول باشیم. ما باید از خودمان پایداری نشان بدهیم؛ مگر نه؟

مدرسه را که تمام کردم، در فروشگاه خوار بار شرکت کاری به‌ام دادند. سال ۱۹۵۳ بود. خواهر دوم هم سال بعدش ابتدائی را تمام کرد و او هم توانست در شیرینی‌فروشی کاری گیر بیاورد.

همان موقع‌ها بود که پدرم فیلس یاد هندوستان کرد و به فکر زن گرفتن افتاد. خُب، این حق او بود، اما زن بابا زندگی ما را سیاه کرد. برای این که محبت نامادری‌مان را جلب کنم از هیچ کاری کوتاهی نکردم. آخر خود من هم که به آن زودی مادرم را از دست داده بودم احتیاج به مادری داشتم؛ احتیاج داشتم یکی باشد که حال و روزم را درک کند، دل و جرأت‌م بدهد، نوازشم کند و دستم را بگیرد. پدرم، گو این که قلباً ما را خیلی دوست می‌داشت، رفتارش تقریباً با ما سرد بود. این بود که وقتی این زن با دوتا بچه‌ئی که داشت به‌خانه ما آمد فکر کردم حالا یکی را داریم که خورد و خوراک‌مان را بپزد و هر وقت پدرم خیز برمی‌دارد که مرا بزند دستش را بگیرد؛ و هیچی عالی‌تر از این نیست. و با این فکرها بود که واقعاً از آمدنش استقبال کردیم.

در عرض این سال‌هائی که گذشته بود به‌سحرخیزی عادت کرده بودم. این بود که بی‌هیچ ناراحتی کله سحر بیدار می‌شدم و در کارهای خانه زیر بالش را می‌گرفتم، پخت و پز می‌کردم، برایش سیب پوست می‌کندم، و پیش از این که سر کارم بروم هر چه از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم، و روزهای شنبه و یکشنبه هم بی‌ریا و بی‌مضایقه رخت‌های عرض هفته را می‌شستم؛ اما هنوز هم هر چه فکر می‌کنم که بفهمم چرا این زن آن جور از من و به‌خصوص از خواهرهایم متنفر بود عقلم به‌هیچ جا قد نمی‌دهد. يك روز که داشت خواهر کوچکم را می‌زد مچش را گرفتم تو روش ایستادم و سخت با هم یکی به‌دومان شد. از همان روز دیگر به‌کلی حسابش را از ما جدا کرد. برای پدرم و خود و بچه‌هاش تو يك ديگ کوچک غذا می‌پخت، سیر که می‌شدند به‌ته‌مانده‌اش ذرت آب‌پز اضافه می‌کرد می‌گذاشت جلو ما که: «کوفت‌تان کنید!»

پدرم اصلاً حالیش نبود که در خانه‌اش چه می‌گذرد؛ چون می‌رفت بیرون دنبال کار و گرفتاری‌هایش، و ما هم لام تا کام از این جریانات چیزی به‌اش نمی‌گفتیم که مبادا میانه‌شان به‌هم بخورد و دردسری برای‌شان درست شود.

باز يك روز دیگر که طفلکی خواهر کوچک‌ام را زیرمشت و لگد انداخته

بود مچش را گرفتم. کاشف به عمل آمد که دختر بیچاره را چون حاضر به خوردن ذرت آب پز و ته‌مانده غذاها نشده بود به باد کتک گرفته. از کوره در رفتم، کشیده جانانه‌ئی حواله‌اش کردم و گفتم: - چرا این بیچاره بی‌گناهو این جور می‌زنی؟ پرید به من و حسابی گیس و کلر همدیگر را کندیم، و این کافی نبود، که وقتی پدرم از سرکارش آمد چغلی مرا به‌اش کرد و باعث شد يك فصل کتک حسابی هم از او بخورم. اما من هم دیگر کوتاه نیامدم. تو روی پدرم ایستادم و گفتم: - این وضع دیگه قابل تحمل نیست پدر. راست تو روت میگم: اگه به بار دیگه دس رو من بلند کنی زنتو تا می‌خوره می‌گویم. هر چی بیش‌تر منو بزنی منم تلافی‌شو سر این لکاته در میارم. پس بهتره بذاری قضیه رو برات توضیح بدم: این زنکه بی‌همه چیز مدام این دخترک معصومو مٹ عقرب می‌گزه.

خلاصه در دست ندهم: قضیه بالا گرفت و دست آخر کار به آجان و آجان‌کشی رسید؛ چون که واقعاً دیگر کارد به‌استخوانم رسیده بود. این بود که تو کلانتری، بی‌رودرواسی خیر پدرم را چسبیدم و به‌اش گفتم: - ایلا، پدر. مرگ به بار شیون به بار. استخوان لای زخم فایده نداره. از حالا چاره‌ئی نداری جز این که یکی از ما رو انتخاب کنی: یا ما، یا این تحفه!... من تصمیم خودمو گرفته‌ام. دست خواهرامو می‌گیرم و از این خونه میرم. کار می‌کنم، صنار سه شی پول در میارم و ازشون نگه‌داری می‌کنم. اینها که گناهی نکرده‌ن. می‌برم به خونه پیدا می‌کنم با هم زندگی می‌کنیم. دلواپس ما هم نباش، می‌تونی با خیال راحت پیش زنت بمونی و خوشبخت باشی از تو بخیر و از ما به سلامت!

خوب، پدرم - همان جور که گفتم - قلباً ما را خیلی دوست داشت و موقعی که دید کار به‌این جاها رسیده دندان را کند و از شر آن لکاته خلاص مان کرد و ماندن پیش ما را ترجیح داد. منتها از آن روز به بعد شکنجه روحی دیگری برایم شروع شد. هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد. نامادریم پیش پدرم برای من لقمه گرفته بود که رفتار و کردارم تو دهکده اسباب آبروریزی است و، خلاصه، با پالان کج من باید کلاهش را بالاتر بگذارد. و پدرم هم ندیده و نپرسیده و نسنجیده این حرف‌ها باورش شده بود. روز به روز رفتارش با من بی‌رحمانه‌تر می‌شد. تمام مدت مشروب می‌خورد و چپ و راست ما را به‌باد کتک می‌گرفت، تا این که دست آخر جانم به‌لبم رسید و به‌اش گفتم هر

جور که دلش می‌خواهد با زنش زندگی کند. زنکه لجاره بچه‌اش را زد زیر بغلش، دست بچه‌هایش را گرفت و برگشت پیش ما و... معلوم است دیگر؛ روزگاری پیدا کردیم که نصیب کافر نشود!

يك شب پدرم و زن بابام جفت‌شان مست و لایعقل آمدند خانه، گرفتندم به باد كتك و تا نفس داشتند کوبیدندم. بیچاره خواهرهایم، وقتی دیدند آن‌ها دست بردار نیستند خودشان را انداختند جلو، سپر من کردند و گفتند: «دُمی» جان، فلنگو ببند!» - خودم را از خانه انداختم بیرون و، بی‌کس و ویلان ماندم تو خیابان.

شوهر آینده من، آن موقع پاسبان غیرنظامی بود، چیزی شبیه به آن‌هایی که وظیفه دارند شب‌ها تو خیابان‌ها و کوچه‌ها بگردند زن و مردهای عشق آخر را جمع کنند ببرند بیندازند زندان یا به کس و کارشان خبر بدهند... من او را نمی‌شناختم. مرا که تو خیابان دید نور چراغش را به صورت‌م انداخت و پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

و خواست توقیفم کند.

- ببینم: دختر دُن^۱ اِز کِیثِل (Ezequiel) نیستی تو؟

گفتم: - چرا. بله.

- چه اتفاقی افتاده؟

- مسته. تا می‌خوردم کتکم زده... منتظرم بگیرن بکین تا برم تو.

- اما آخه تو که نمی‌تونی این جوری تا بوق سگ بیرون خونه بمونی...

مجبوری برگردی خونه. همرام بیا.

همراهش برگشتم به‌خانه. وقتی رفتیم، تو، رنه (Rene) به پدرم گفت:

- دُن اِز کِیثِل. دختر تو برگردوندم خونه. چه طور می‌تونی این جور

بزنیش؟ چه طور می‌تونی اونو این وقت شب از خونه بندازی بیرون؟ چه طور

دلت میاد با او این جوری تا کنی؟

نامادریم داد زد: - بفرما! بفرما، اینم فاسق خانم!

و پدرم که از زور مستی هیچی حالیش نبود رفت هفت تیرش را بردارد.

آخر، ناسلامتی، او هم پاسبان بود دیگر. می‌خواست مرا بکشد.

جای‌تان خالی که تماشا کنید. - چاره‌مان منحصر به این بود که دو تا پا

۵. مخفف دُمیتِیلا.

۶. don به معنی آقا است.

هم قرض کنیم و از شر پدر دیوانه من به یک سوراخی پناه ببریم. یا گذاشتیم به فرار و تا نفس داشتیم دویدیم. راست روی مان یک مزرعه بود. پدرم سر گذاشت به دنبال ما و ما، بدون این که برگردیم پشت سرمان را نگاه کنیم دویدیم. آن قدر که بالاخره به گودالی رسیدیم، خودمان را انداختیم آن تو و تا سپیده سحر روی زمین دراز کشیدیم.

واقعاً که وضع عجیب و غریبی بود!

آفتاب که زد، رنه دست مرا گرفت برد خانه مادرش، و سعی کرد به من کمک کند تا بتوانم در این وضع جدید زندگی کنم.

سیگلو ۲۰

کمی بعد از این که در آن وضع پا به خانه شوهر گذاشتم، تقریباً به طور تصادفی آمدم در سیگلو ۲۰ ماندگار شدم. این همان دهکده‌ئی است که من درش متولد شدم و بعد هم به من جرأت داد و بم آموخت که چه گونه مبارزه کنم. در نتیجه دانائی مردم اینجا بود که من توانستم چهره بیعدالتی را روشن تر بینم و آتشی در دل من روشن شود که فقط مرگ بتواند خاموشش کند.

وقتی در پولاکایو زندگی می‌کردم دلم برای بازگشت به سیگلو ۲۰ پر می‌زد. برای دیدن دهکده‌ئی که زادگاهم است بی‌تاب بودم. آنجا، در پولاکایو، مدام حرف سیگلو ۲۰ در میان بود و حتی سرودهایی می‌خواندند که از آن سخن می‌گفت. وقتی کسی از من می‌پرسید کجا دنیا آمده‌ام می‌گفتم سیگلو ۲۰ - لایاگوا؛ و همیشه واقعاً کنجکاو بودم آنجا را بشناسم.

بعد از ازدواج، اولین چیزی که به فکرم رسید همین بود: آشنائی با آن دهکده که از قضا شوهرم هم آنجا دنیا آمده بود.

اول باری که بخت‌مان یاری کرد سال ۱۹۵۷ بود. من مرخصی داشتم. پولکی جمع کردیم و راهی سیگلو ۲۰ شدیم. خوشبختانه آنجا چنان شوهرم را گرفت و زیر دندانش مزه کرد که تصمیم گرفت همانجا کنگر بخورد و لنگر بیندازد. ماند و بنا کرد پی کار گشتن. اما من برگشتم به خانه‌مان در پولاکایو، که چند ماه دیگر هم در فروشگاه خوار بار شرکت کار کنم.

تو سیگلو ۲۰ که مستقر شدیم، يك پنج سالی از وقت نازنین من به خواندن انجیل گذشت. تفصیلش این است که پدرم داخل فرقه مذهبی شواهد یهوه^{۱۷} شده بود، و من هم به مجالس آنها می رفتم و تکالیفی را که به عهده ام می گذاشتند و دستوراتی را که می دادند انجام می دادم. اما بعد، و به خصوص از وقتی که در کمیته زنان خانه دار عضو شدم، به کلی دورش را خط کشیدم چون خیلی ساده پی بردم که، خوب، توی زندگی کارهای مهم تر از آن هم هست!

عضو شدن در کمیته، برای من لازم بود. يك ضرورت بود. می بایست بروم و با زن های دیگری باشم که دوش به دوش که پان یهروهامان برای زندگی بهتر مبارزه می کردند. اما پیروان فرقه شواهد یهوه به من گفتند حق ندارم با کمیته چي ها قاتی بشوم چون که آنها دستیار شیطان رجیم هستند «و تو به فرمان مراجع دینی مجاز نیستی در اموری که سیاست محض است دخالت کنی».

و، خوب، البته من به کارم با کمیته ادامه دادم. بعد، باز يك روز احضارم کردند گفتند خیال دارند تنبیهم کنند. به این معنی که وادارم کنند يك سال تمام به گناهم فکر کنم، و ظرف این يك سال در همه جلساتی که تشکیل می دادند شرکت کنم بدون این که کسی حق داشته باشد با من حرف بزند. پس از آن يك سال، اگر از کاری که منعم کرده بودند دست می کشیدم که هیچ، اگر نه مرا خارج از دین و مرتد اعلام می کردند و به اصطلاح «نعمم» را می گرفتند می انداختند بیرون! «خیلی ساده گفتند که عضویت در کمیته، الحاد و فساد است».

به شان گفتم: - اولاً مگر خداوند تبارك و تعالی نفرموده که ما بنده ها نباید درباره کسی قضاوت کنیم؟... تازه، شماها کی هستین که این جورى درباره من قضاوت می کنین؟ يك مشت آدمین و چیزها رو به اندازه فکر خودتون تحلیل می کنین و حد و حدود فکرتونم همین يك چند تا آدمین که تو جلسه ها تون حاضر میشن. اینه که شماها نمی تونین از نوك دماغ تون اون ورترو نگاه کنین و ببینین که توده مردم چه جورى زندگى می کنن. هیچ علاقه ئی هم به بود و نبود دیگران ندارین؛ دارین؟

۷. فرقه ئی که چارلز ت. راسیل (۱۸۵۲-۱۹۶۰) آن را بنیاد نهاد. م.

به‌شان گفتم: - فرض بگیریم یه زن جوون، ناگهون با مرگ شوهرش بیوه شده و یه مشت بچه قد و نیم قد رو دستش مونده که ناچار باید خرج شونو بکشه و نمی‌تونه. خوب، در مثل مناقشه که نیست: حالا خیال کنیم یکی پیدا میشه میاد با اون زن قرار میذاره که اگر حاضر بشه فلون حرف دروغو بگه، فلان قدر تون به‌اش بده که وصله شکم یتیم‌مونده‌هاش کنه... بعد، فرض می‌کنیم برای این که تدارک بچه‌هاش از گشنگی جلو چشمش پرپر بزنین مجبور بشه دزدی بکنه... خب، زندگی و گرفتاری‌های آدمیزاد جماعت رو زمینه نه تو آسمون. اینه که اون بیوه بدبخت، تا حالا از ترس مردن بچه‌هاش دورغ گفته، دزدی هم کرده... حالا باز فرض کنیم یکی از اون بچه‌ها ناخوش سخت شده افتاده و مادر بدبختش که برا خریدن یه قرص تب‌بر درمونده، از روی ناامیدی، از روی خشم، از روی فلکزدگی، یا فقط و فقط از روی عشق به‌پاره جیگرش دعوت یه مرد فرصت‌طلب ناکسو قبول می‌کنه و تن به‌خودفروشی میده تا زندگی اون بی‌گناهو نجات بده... خُب... نظرتون چیه؟ در آخرت، دروغگوها و فاحشه‌ها و دزدها و امثال اینا ملکوتِ خدا را نخواهند شناخت؛ نه؟ آن بیوه زن بدبخت که از یه طرف لای منگنه این اجتماع بی‌رحم ستمگره از یه طرف لای منگنه خرده فرمایشات بی‌منطق شما، در آخرت ملکوت خدا را نمی‌بینه و درهای بهشت به‌روش بسته میشه؟ - این چه جور بهشتیه که به‌این ترتیب فقط مختص آدمای بی‌نیازه؟ - نه، خیلی باس ببخشین: این حرفاتو کتبی من نمیره.

از این که گفته بهشت آن‌ها فقط مختص آدم‌های بی‌نیاز است منظورم تنها این نبود که گفته بشم با حساب آن‌ها فقط اشخاص بی‌نیازند که مثل آن بیوه زن مجبور به دروغگونی و دزدی و خودفروشی نمی‌شوند، و بنابراین بهشت مال آن‌هاست و جهنم مال بدبخت‌ها. - نه، بلکه می‌خواستم به‌یک حقیقت دیگر هم اشاره کرده باشم و آن این است که این فرقه، در سیگلو ۲۰ - لایاگوا، از یک مشت آدم‌هایی تشکیل شده که مثل ما «دست به‌دهن» نیستند و مثل ما رنج نمی‌کشند جاهلی دیگر را نمی‌دانم، اما در این جا، فرقه شواهد یهوه فرقه بی‌دردها و بی‌عاهاست؛ و بهشتی که تبلیغ می‌کنند ساخته و پرداخته خودشان است و ربضی به‌غیراهل فرقه ندارد که مدام هشت‌شان گرو نه‌شان است و به‌حسب آن‌ها درست دم دروازه جهنم نشسته‌اند و روی مرز معصومیت و معصیتی راه می‌روند که نازکیش از مو کم‌تر است و تیزیش از تیغ

بیش تر.

رو این حساب بود که درآمدم گفتم:

- برادر آلبا (که آن روزها خریول ترین مرد لایاگوا بود) تو این زندگی سعادت‌مند، چون که هیچ کم‌وکسری نداره. از اونجائی هم که کلام خدارو می‌دونه و احتیاجی هم نداره، نه کارش به دروغ‌گوئی می‌کشه نه نیاز به خودفروشی می‌کشونه‌ش، و بنابراین، بعد از صد و بیس سال، از دنیا که رفت به راست مهمون ملکوت آسمونه. اما اون بیوه زنه که تو این دنیا این همه رنج می‌کشه، دست آخرم اون دنیا خیرشو می‌چسبن بهش میگن: «فلان فلان شده ا بهت نگفتیم اون کارها رو نکن؟ حالا چشمت کور، تشریف گندتو ببر جهنم!»... آیا راستی راستی اونجا به همچین انفاقی می‌افته؟ یعنی واقعاً اونی که مسلماً به‌خلاف خواست خودش تو فقر و بدبختی، یعنی درست تو دامن ابلیس لعین به دنیا میاد هیچ سهمی از رحمت رحمان نداره؟ آیا اون فقیر هرگز به جلال خداوند نمی‌رسه، اما برادر آلبا می‌رسه؟ به نظر من این هیچ منصفانه نیست. به نظر من حتی اگر همه عالم فکر کنن که «کومک معنوی» تنها چیزیه که مهمه، من یکی فکر می‌کنم که همون «کومک معنوی» هم باید با «کومک مادی» شروع بشه... اگر من آستین بالا زدم شغلی برای اون بیوه زن پیدا کردم و گفتم «بفرما خانم: اینجا کار کن، اینجام با بچه‌هات زندگی کن»، بعدش می‌تونم در آم به‌اش بگم که «ببین: در انجیل اومده که تو نباید دروغ بگی یا دزدی کنی یا دنیال خودفروشی بری.» - اما اگه خروس بی‌محل شدم و این نصایح طلائی رو موقعی براش موعظه کردم که ارزش دنیا و آخرت پیش نظرش از قیمت به‌دونه نون و به قرص تب‌بر کم‌تره، نه فقط حماقت خودمو نشون داده‌ام بلکه اونم برا همیشه از دین و اخلاق و خدا و آخرت بیزار کرده‌م... هر چند که بعد از پیدا کردن کار هم دیگه چندون نیازی به نصایح اخلاقی من نداره؛ چون که دیگه گرفتار اون فقر و احتیاج ناامیدکننده نیس: کار می‌کنه و رو خط قوانین اخلاقی جامعه قدم ورمی‌داره و گردن‌شو بالا نگه می‌داره. واسه این که مادر همه گناه‌ها و لغزش‌ها فقره، وگرنه، آدمیزاد فطرتاً شریف و فطرتاً مفروره. اگه غیر این بود از گناهی که می‌کرد شرمش نمی‌اومد و پنهونش نمی‌کرد. اگه بعضیا غیر از اینن و از گناه کردن لذت می‌برن و به‌اش افتخار می‌کنن مریضن. تو این جور فکر نمی‌کنی؟

خب، حدس می‌زنی جوابی که آن‌ها به حرف‌های من دادند چه بود؟ -

هیچ صاف و ساده در آمدند که من کار شیطان را می‌کنم! تعارف هم نمی‌کردند. آن‌ها هر چه را که خودشان بگویند فرمان خدا به حساب می‌آورند، هر چه را که نپسندند وسوسه شیطان! - به‌شان گفتم «از شما به‌خیر و از ما به‌سلامت!» و رفتم دنبال کارم.

فقط بعدها بود که کم‌کم کاشف به‌عمل آوردم که آن‌ها چه جنم‌های حرامزاده‌ئی بودند. يك مشت جیره‌خوار رسمی گوش به‌فرمان و پادو سرمایه‌داری. درگیر شدن با سیاست را منع می‌کردند و وسوسه شیطان می‌شمردند اما در کلیساهایشان دائماً صحبت از سیاست بود. مثل قاشق نشسته از همه چیز حرف می‌زدند. جزوه‌هایی دست ما می‌دادند که روی جلدش نوشته بود «آزادی مذهب و عقیده» اما در عکسی که توی آن چاپ کرده بودند کرم‌ها و هزارپاها و حشرات وحشتناکی را می‌دیدید با قیافه ابلیس که روی‌شان نوشته شده بود «سوسیالیسم» و پاهای چکمه‌پوشی داشتند آن‌ها را لگدمال می‌کردند! - یا مثلاً در يك جزوه دیگر تصویر مزدی را کشیده بودند به‌صورت اختاپوسی که هشت تا پایش را دور دنیا پیچیده بود و آدم از دیدنش به‌وحشت می‌افتاد و فکر می‌کرد اگر فوراً سرش را نکوبند و پاهایش را قطع نکنند خدا می‌داند چه فاجعه‌ئی اتفاق بیفتد. من آن موقع‌ها صاحب آن قیافه را نمی‌شناختم اما بعدها که شناختمش معلوم شد يك دانشمند بزرگ اقتصاد است و تازه تمام حرفش چیست؟ تمام حرفش این است که «سرمایه‌دار، یعنی کسی که به‌تو می‌گوید بیا روزی پانصد پزو برای من تولید کن و صد پزو مزد بگیر؛ و این یعنی مفتخوری و قبحانه از نیروی کار زحمتکش!» همین و بس. کل حرف آن مردی که در نظر این آقایان يك اختاپوس وحشتناک بود که بایست سرش را له کنیم و پاهایش را ببریم این بود. - خوب، حالا بفرما بینم کسی که می‌گوید دهن گوینده اینحرف را باید له کرد چه کاره است؟ دوست من زحمتکش است یا دوست نابکار سرمایه‌دار؟ از حق من رنجبر دفاع می‌کند یا از چپاولگری سرمایه‌دار شکم کلفت ضعیف‌کش؟ - منظورم را که می‌فهمی؟ بین چه حرامزاده مردمانی هستند و چه طور يك مشت افسون شده خوابگرد را به‌نام خدا و به‌کام شیطان فریب می‌دهند و از راه به‌در می‌کنند و وامی‌دارند تیرکمان به‌دست جلو قلعه بدبختی خودشان کشیک بدهند که میادا کبوتر اقبال و خوشبختی به‌بام‌شان بنشیند!

این بود که دیدم نه، موقعش رسیده که راهم را انتخاب کنم: یا با کمیته

زنان خانه‌دار کار کتم و از این راه کنار کارگرانی بایستم که برای حقوق طبقاتی‌شان مبارزه می‌کنند؛ یا با فرقه شواهد یهوه یمانم، به مراسم عبادت ابلیس پرستانه آن‌ها بروم و خودم را به‌اموری که آن‌ها اسمش را «اعمال شیطانی» گذاشته بودند آلوده نکنم. این که چه تصمیمی می‌بایست بگیرم برایم بسیار اهمیت داشت.

در سیگلو ۲۰ فرقه‌های مذهبی دیگری هم بود اما من با اهل هیچ کدام این فرقه‌ها قاطی نشدم، چون در آن روزها، مسیحی‌ها، خصوصاً کشیش‌ها و راهبه‌هاشان تا مغز استخوان علیه ما بودند. آن‌ها از طرف پاپ پیوس دوازدهم رسالت داشتند که با نوسیالیسم بجنگند، و به این دلیل زندگی را برما دشوار کرده بودند. نه درد ما را می‌فهمیدند نه زبان‌مان را، و رک و راست طرف ستمگران را می‌گرفتند.

این بساط در بولیوی سابقه دارد و بسیار اتفاق افتاده: کلیسا همیشه در خدمت قدرتمندها و آلت دست و مدافع فریبکار آن‌ها بوده. اینجا، تو مملکت ما، آن‌هایی که ادعا می‌کنند «پیرو تعالیم مسیح و مدافع رنجبران و ستم‌دیدگان» اند يك مشت خودبین نوک‌صفتند که تنها به‌خودشان فکر می‌کنند و تنها دربند آنند که وضع‌شان خوب و دماغ‌شان چاق و عیش‌شان رو به‌راه و جیب و دامن‌شان پر پول باشد. نه غم خدا دارند نه وحشت شیطان، و نه از بندگان مؤمن خدا شرم می‌کنند که این جور اعتقاد و ایمان مردم را دست می‌اندازند و دین را به‌خدمت سرمایه‌دارها می‌برند. تا به‌حال همه‌اش فقط چند نماینده کلیسا بوده‌اند که به‌جامعه کلیسا در مورد آنچه در بولیوی دارد اتفاق می‌افتد هشدار داده‌اند؛ اما وضع طوری است که همین‌ها هم، اغلب، با این که بی‌عدالتی‌ها را می‌بینند، به‌خاطر حفظ مقام و موقعیت یا حتی سلامت و زندگی خودشان ترجیح می‌دهند که ساکت بمانند. بگذار رک و پوست‌کنده بگویم تنها به‌همین دلیل است که کلاه کلیسا میان معدنچی‌ها يك ذره هم پشم ندارد، و حتی باوجود آن‌که تو این چند ساله اخیر چند کشیش و راهبه و حتی اسقف تغییر جهت داده‌اند و مدافع ما شده‌اند، باز هم کسی گاه بار آن حرف‌ها نمی‌کند و اگر چه بعضی از آن‌ها کتک خورده‌اند، تبعید شده‌اند، به‌زندان افتاده‌اند و دوشادوش و همپای ما بازجوئی پس داده‌اند و شکنجه‌های سخت دیده‌اند، تصویر کلیسای سلطه‌گر، و ردست بی‌حیای بی‌انصاف‌ترین بهره‌کشان و دست‌تو دست سرمایه‌داری ستمکار، هنوز هم در ذهن رنجبران بسیار زنده

است.

من نشستم و سنگ‌هایم را با خودم واکندم، و از زمانی که جنگ شواهد پیه‌ه‌ئی‌ها با من مغلوبه شد، دیگر به سراغ هیچ کدام از آن فرقه‌ها نرفتم. البته این را بگویم که ذره‌ئی از ایمان خودم را نسبت به خدا از دست نداده‌ام. درست است که من، از این نظر، با آنچه در کتاب‌های مارکسیستی نوشته‌اند یکدله نیستم. آن‌ها همیشه وجود خدا را انکار می‌کنند اما به عقیده من اینجا، دو موضوع، بی‌خودی با هم قاتی شده. می‌دانی؟ به نظر من، انکار وجود خدا انکار وجود خود ماست. بگذریم...

بعد از آن که به سیگلو ۲۰ رسیدیم، تنها دو سال توانستم با شوهرم تنها زندگی کنم. بعد از آن، سر خواهرهایم باشد و یکی یکی راه افتادند آمدند پیش ما، و من هم مجبور شدم دوباره بشوم لله پیای آن‌ها و از شان نگهداری کنم. هیچ کدامشان نتوانسته بودند با زن بابامان بسازند و - چه می‌شد کرد؟ - جای دیگری هم نداشتند که بروند.

بعد از دو سال اولین بچه‌ام دنیا آمد. خانواده‌مان یکهو، آن هم به این بی‌قوارگی بزرگ شده بود و شوهرم از این وضع خوشش نمی‌آمد. مادر شوهرم هم ناگهان افتاد و مرد و شوهرم سخت از دل و دماغ افتاد. روزهایی بود که کار داشت و سرش گرم بود، اما روزهایی هم بود که کاری نداشت. همه آن مشکلات زندگی يك طرف، و این که گاهی مست به‌خانه می‌آمد و می‌گفت «با خواهرهایم که ازدواج کرده؛ چه وظیفه‌ئی دارد که خرج کش آن‌ها باشد» يك طرف.

خواهرهایم مدت درازی به دنبال کار این درو آن در زدند، اما کو؟ مگر کار پیدا کردن به این آسانی‌ها میسر بود، آن هم برای زن‌ها؟ - از این‌هاش که بگذریم به چنان پیسی و تنگدستی وحشتناکی هم افتاده بودیم که، مشت نمونه خروار، يك گوشه کوچولویش را برایت بگویم: آن همه زن که تو آن خانه بودیم همه‌اش يك جفت کفش لَخه داشتیم، و یکی‌مان که می‌رفت بیرون، بقیه‌مان محکوم بودیم - برگشتن او کنج خانه بنشینیم! - خُب، کار هم که باشد به‌خانمی نمی‌دهند که یا برهنه دنبالش آمده!

و این جورى بود که روز به‌روز دریغ از دیروز!

وقتی ما به سیگلو ۲۰ آمدیم دو رهبر داشتیم: یکی فیدریکو اسکوبار (Federico Escobar)، یکی پی‌منتیل (Pimentel). - تو پولاکایو کلی

تعریفشان را شنیده بودم که خوبند و چنانند، و سخت مشتاق بودم که بینمشان.

اسکوبار را روزی دیدم که ما را از خانه‌ای که می‌نشستیم انداختند

بیرون:

مادر شوهرم سرش را گذاشته زمین و شوهرم رفته ترتیب کفن و دفنش را بدهد. من هم که پا بعامم و به اصطلاح دَلَّام است، تك و تنها نشسته‌ام توخانه و چشم به راهش. بابائی که تو خانه‌اش می‌نشستیم بازنشسته شده بود و شرکت پا گذاشته بود بیخ خیر ما که شوهرم به آن اتاق حقی ندارد، باید برای خودش جایی دست و پا کند. خب، و حالا، توی این اوضاع و احوال یکهو سر و کله‌شان پیدا شده است که «یاالله، جو بدهید و منزل عوض کنید! این اتاق همین الان باید تخلیه شود!».

به‌شان می‌گویم: - پدرتان خوب، مادرتان خوب، من با این بار شیشه که نمی‌تونم اسباب و رد دارم و بذارم. باید صب کنین کمپان به روم برگرده، چشم! مگر کسی حرف حالیش می‌شود؟ باید با این وضع بروم دنبال اتاق خالی. اما شرکت همه‌اش يك نصفه روز تا ظهر بهام مهلت می‌دهد و بعد هم، تا من بیایم به خودم بجنبه نگهبان‌ها می‌آیند لك و پك مان را می‌ریزند بیرون. این نگهبان‌ها، ک‌رگرهائی هستند که دیگر کار معدن ازشان ساخته نیست؛ یا بر اثر سوانح معدن و بلاهائی که آنجا سرشان آمده علیل شده‌اند و مثلاً يك چشم، يك دست یا يك پای‌شان از میان رفته، یا هم مرض معدن حساب‌شان را رسیده و به‌روزی افتاده‌اند که دیگر طاقت هوای پر از غبار و رطوبت ته و توهای معدن را ندارند، و شرکت از روی ناچاری گذاشته است شان تو آن قسمتی که اسم بی‌سماش «بخش رفاه اجتماعی» است، و دست‌شان را به‌کاری بند کرده که آن قدرها به‌کوشش جسمانی و چشم جُفت و دست و پای سالم احتیاج ندارد.

باری. نگهبان‌های کج و کوچ و شل و چلاق، رأس مهلت مقرر برگشته‌اند و عینهو مانکی که مستأجرش را به‌خاطر عقب انداختن یا بالا کشیدن مال‌الاجاره می‌اندازد تو کوچه، مرا از آن سُلدونی بیرون کرده‌اند. زیر آسمان خدا نشسته‌ام دارم به‌بی‌کسی و بی‌پناهی خودم گریه می‌کنم که، زن‌های همسایه‌ها چشم می‌اندازند و مرا می‌بینند. حالا کی است؟ کم‌تر یا زیاده‌تر، سه بعدازظهر. - یکی از همسایه‌ها که از سر کار برگشته و کس و

کارش قضیه را برایش تعریف کرده‌اند می‌آید به من می‌گوید چاره کار این است که سراغ یکی از رهبرها را بگیرم. ناچار قبول می‌کنم، اما ته دلم قرص نیست و چون آن‌ها را درست نمی‌شناسم بدگمانم...

باری. به هر حال راه می‌افتیم می‌رویم خانه فدریکو اسکوبار. زنش به گرمی و محبت با من چاق سلامتی می‌کند و کمپان یهرونی که مرا آورده گرفتاریم را برایش شرح می‌دهد. زن فدریکو می‌گوید: - هیچ نگران نباش، شوهرم کومت می‌کند و همه چیز درست می‌شود.

حالا آن يك مشت هيلك و پلکی که همه داروندار ما را تشکیل می‌دهد جلو خانه‌مان تو کوچه کپه شده يك پارچه کشیده‌ایم رویش و یکی از همسایه‌ها هم قبول کرده که چشمش به آن‌ها باشد.

دردسرت ندهم: چند دقیقه کم‌تر یا چند دقیقه زیادت، وقتی اسکوبار از سر کار به خانه‌اش برمی‌گردد هفت شب است. و خوب، باید بگویم با آن چیزی که ازش تو خیالم ساختمام مثقالی هفتصنار تفاوت دارد. فکر می‌کردم باید از آن مردهای گوشت تلخی باشد که انگار از دماغ فیل افتاده‌اند. از آن مردهائی که خودشان را برای همه می‌گیرند و عادت دارند همین جور خُرده فرمایش صادر کنند. اما در همان برخورد اول می‌بینم چه قدر اشتباه کرده‌ام. تو عمرم مرد به این خوش قلبی و بی‌ریائی ندیده‌ام. با این که اول دفعه است همدیگر را می‌بینیم چنان بهمهربانی بام برخورد می‌کند که انگار سال‌های دراز با هم دمخور بوده‌ایم، و پیش از آن که حرف مشکلات و گرفتاری‌ها بیاید وسط، می‌گوید: «واسه شتم حتماً باید پیش ما بمونی.» - آن وقت همسایه‌ام در می‌آید که: «ببین، فدریکو، یه سال پیش این زن بیچاره رو از خونه‌ش انداختن بیرون. از اون وَخ تا حالا با یکی دیگه هم اتاق بوده اما امروز دوباره سروکله‌شون پیدا شده و با این که شوهرش تو شهر نیس، داروندارشو ریختن وسط کوچه.»

فدریکو از شنیدن این قضیه مثل ترقه از جا می‌پرد، فوری از اتحادیه يك ماشین می‌خواهد و خودش را می‌رساند به کان کانیری (Cancaniri) که همان «اداره رفاه اجتماعی» شرکت باشد؛ نگهبان‌ها را می‌خواهد، کاری می‌کند کارستان، و عربدهائی سرشان می‌کشد که صدایش را تا هفت محله آن ورتر می‌شنوند. بعد هم وادارشان می‌کند بیایند در اتاق را وا کنند و هر چیز را همان جور بگذارند سر جای اولش. حسابی از جلوشان در می‌آید و تا جا

دارند سرکوفت و سرزنش بارشان می‌کند. ازشان می‌پرسند: «چه طور روتون شد یه همچی کار و جشتناکی بکنین؟» ازشان می‌پرسد مگر شوهر من کارگری مثل خود آن‌ها نیست؟ - به‌شان می‌گوید «ببینین بچه‌ها: تو این خونه یه خانم زندگی می‌کرده. نه؟ و یه خانم هیچ و خ اسباب و اثاثشو به‌این شلختگی این وراون ورنمیتدازه. پس بی‌زحمت لطف کنین هر چیز و عین اولش بذارین سر جایی که بود؛ چون همیشه توقع داشت زحمت ریخت و پاشی رو که شماها کرده‌ین ایشون به‌عهده بگیرن.»

من خجالت می‌کشم و می‌گویم: - خیلی ممنونم آقا. دیگه باقی شو خودم مرتب می‌کنم.

می‌گوید: - خیر، سینیورا، شما با این وضعی که دارین فقط باید استراحت کنین.

واشان می‌دارد که تختخواب را مرتب کنند. و می‌گوید: - می‌خوام یه چیز و دوستانه به‌من بگیرین؛ واقعاً یه لحظه پیش خودتون فکر کردین که این خانم می‌تونه واسه زندگی پی‌جای دیگه‌ئی برگرده یا نه؟ و رو می‌کند به‌من که: - شما باید فقط استراحت بکنین؛ انگار به‌سلامتی فارغ شدن تون نزدیکه دیگه.

و راستی راستی همین‌طور هم بود. چون این قضیه سوم نوامبر اتفاق افتاد و پسرمد رودلفو (Rodolfo) هفتم همان ماه دنیا آمد.

این جوری بود اولین برخورد من با اسکوبار. بعد از آن که نگهبان‌ها را واداشت همه چیز را مرتب کنند، یادداشتی نوشت داد دست من، گفت: - سینیورا، معنی این کاغذ اینه که شما می‌تونین اینجا زندگی کنین. شوهرتون واسه شرکت کار می‌کنه، پس این حق شماست و دیاری حق نداره شما رو از اینجا بیرون کنه.

پیش از رفتن هم به‌همسایه‌ها گفت که نباید مرا به‌امید خدا رها کنند، و تا موقع زایمان باید هوایم را داشته باشند... آره. من از این رهبرها خیلی چیزها یاد گرفتم. من قسمت عمده‌ئی از رشد فکری خودم را به‌آن‌ها مدیونم.

فرزانگی مردم

آن سال‌ها، حکومت بولیوی تو چنگ MNR بود. اول پازاستن سورو رو کار آمد، بعد هرنان سیلس زوازو (Hernan Siles Zuazo)، و بعد دوباره پازاستن سورو. آن‌ها خودشان را «ملی‌گرای انقلابی» می‌دانستند. همان طور که گفتیم، آن‌ها را ما روی کار آوردیم، اما هنوز هیچی نشده قول و قرارها را فراموش کردند و حرف‌ها و خواست‌های مردم را پشت گوش انداختند. مثلاً همین برنامه ملی کردن معادن را بگیریم. واقعاً گذش را بالا آوردند! مردم را گول زدند و با غرامت‌های سنگینی که به «صاحبان معدن»‌ها پرداختند شرکت‌های به اصطلاح «ملی‌شده» را به خاک سیاه نشانده به طوری که آه در بساطشان نماند.

یا مثلاً کارخانه ذوب فلز را بگیریم که یکی از خواست‌های عمده ما بود. ما می‌خواستیم بولیوی‌مان برای خودش چنین کارخانه‌ئی داشته باشد تا مجبور نباشیم که هم لقمه را دور سرمان بچرخانیم هم کلی باج-به‌شغال‌ها بدهیم! - آخر، ما ناچار سنگ معدن‌مان را از دل زمین می‌کشیم بیرون، خدا می‌داند چه قدر پول حمل و نقل و گمرک می‌دهیم که آن را برسانیم لب دریا، بعد دوباره پول بدهیم و بار کشتی کنیم بفرستیم انگلستان که ذوبش کنند، بعد باز کشتی بزنیم ببریم ایالات متحد آمریکا، دم در ارباب تحویل بدهیم که «بفرمائین قربان، چیز بسازین به‌خود ما قالب کنین!» - همه این مخارج از کیسه خالی ما پرداخت می‌شود. هزینه‌ئی که صرف این سفر دور و دراز می‌شود، می‌تواند به‌مصرف پیشرفت بیشتر و پیش‌تر خودما برسد. چرا نه؟ چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است. فکر کن با این پولی که در واقع دور ریخته می‌شود چه کارها که نمی‌شود برای خود معدنچی‌ها انجام داد. سبب سرخ برای دست چلاق عیب است؟ - به‌این دلیل بود که معدنچی‌ها می‌گفتند باید از خودمان کارخانه ذوب فلز داشته باشیم، که هم تولید کار می‌شود برای آن همه گرسنه‌ئی که دنبال يك لقمه نان می‌گردند و هم تولید ثروت می‌کند برای کشور. محصول آن را هم همین جا می‌فروشیم، دم در

کارخانه؛ آن هم نه به این قیمتی که حالا به آقایان آمریکائی‌ها می‌فروشیم، بلکه می‌گوئیم هر کی پول داد آتش می‌خورد.

اما دولت‌های MNR گوش‌شان به ما نبود، به سفارت آمریکا بود که برای چاپیدن ما هزار و یک نقشه می‌کشید و هر اسبی که می‌خواست می‌تازاند. فرمان «تثبیت پولی»^۸ را صادر کردند و طرح «نقشه مثلی»^۹ را ریختند. همه‌اش به نفع خودشان. و کارگران که گفتند مخالفیم، آن جور وحشیانه سرکوب شدند. آه که ما آن روزها در سیگلو ۲۰ چه رنج‌ها کشیدیم!

واقعاً آن‌هایی از دارودسته MNR که پس از انقلاب مردم در ۱۹۵۲ به قدرت رسیدند افراد چشم و دل گشته حریصی بودند که کیسه طمع‌شان به این زودی‌ها خیال پر شدن نداشت. و امپریالیسم هم برای فاسد کردن آن‌هایی که اسم خودشان را گذاشته بودند «انقلابی» از همین طمعکاری سود می‌برد، و دست آخر هم بورژوازی دیگری جانشین بورژوازی بازنشسته سابق کرد که، راستی راستی همه جوره فاسد بود: از عمال و نمایندگان کارش بگیر و برو تا رهبران دهقانی و صاحبان مقاماتش. و انگار همه این‌ها کافی نبود، که MNR، برای این که هیچی کم و کسر نداشته باشد، دست آخر به سبک نازی‌ها اردوگاه‌های کار اجباری هم علقم کرد! - به عنوان نمونه، تو مملکت ما هیچ کس را پیدا نمی‌کنید که داستان فجایع سان رومان (San Roman) و مناچو (Menacho) را نداند. این جلادها، دو تا از رؤسای به نام سازمان امنیت سیاسی MNR بودند. سان رومان حتی تو خانه خودش هم یک جور زندان درست کرده بود که بعضی از مقاومتین را برای شکنجه به آنجا می‌برد. فقط اسم این هیولا کافی بود که همه زندانی‌های سیاسی از وحشتش مو بریزند!

طبیعی بود که کارگرها - و به خصوص کارگرهای سیگلو ۲۰ - از وضع

۸. «تثبیت پولی» براساس طرحی صورت گرفت که جکسون اِدر Jackson Eder - مشاور آمریکائی دولت هرنان سیلیس زوازو - فراهم کرده بود و فرمان آن در ۱۹۵۶ صادر شد.

۹. نقشه تجدید فعالیت معدنکاری ملی شده، که در آن، دولت‌های آمریکا و آلمان غربی و بانک توسعه بین‌المللی با یکدیگر شریک شده بودند. نتایج اجرای این برنامه، کاهش تعداد کارگران معدن، منجمد شدن دستمزدها، کنترل کلی فرآیندهای اتحادیه‌نی و به خصوص فعالیت‌های رهبران معدنچیان، و بالاخره خنثی شدن کنترل کارگران بود که با استفاده از حق «وتو» صورت می‌گرفت. - شرائطی را که منجر به این نتایج فاجعه‌آمیز شد، متخصصان امور مالی آن کنسرسیوم استعماری به دولت بولیوی قبولانند.

کار و زندگی‌مان ناراضی باشند و این ناراضی را بروز بدهند. کارد که به استخوان رسید، مبارزه آغاز شد. اول از پیج پیج، بعد با اعتراض و دست آخر با تظاهرات. خوب. آن‌ها هم البته جلومان ایستادند و به سختی گوشمالی‌مان دادند. جلو خواروبار را گرفتند، دستمزدها نرسید، و حتی ارسال لوازم طبی را که برای معدنچی‌ها ارزش حیاتی دارد قطع کردند و رهبران را به زندان انداختند.

خوب یادم است که در ۱۹۶۳ رهبران‌مان یکی از اقدامات دولت را شدیداً به باد انتقاد گرفته بودند: قضیه این بود که کمی‌بُل (COMIBOL) یا شرکت معادن پولیوی) خودش را به موش‌مردگی زده بود که از فرط بی‌پولی حتی نمی‌تواند سهمیه داروی بیمارستان‌هایش را تأمین کند. آن روزها انفلوانزای وحشتناکی هم شیوع پیدا کرده بود، و اسهال خونی و بیماری‌های دیگر، به‌خصوص میان بچه‌ها بیداد می‌کرد. و آن وقت، ناگهان مُچ شرکت وا شد و کاشف به‌عمل آمد که درست وسط آن هیروویس، با یک دسته از «بازیگران بین‌المللی»^{۱۰} مرکب از ژاپنی‌ها، آمریکائی‌ها، آفریقائی‌ها و غیره، قرارداد بسته و مزد و هزینه اقامت و خرج سفرشان را تأمین کرده که بیایند سر معدن‌ها برای معدنچیان برنامه اجرا کنند. کسانی که رفتند و این «نمایش»ها را دیدند گفتند چیزی جز هجو سوسیالیسم و تبلیغ برای سرمایه‌داری نیست.

رهبران و به‌خصوص اسکوبار، قبلاً تلگرام‌هایی به کمی‌بُل مخابره کرده هشدار داده بودند که کارگرهای شرکت برای این به اصطلاح «هنرمندان» دو قاز ارزش قائل نیستند، و اگر کمی‌بُل داروهای مورد احتیاج بیمارستان و درمانگاه‌ها را نفرستد همه‌شان را گروگان خواهیم گرفت. چندتا از کارگرها هم رفتند قطار را از خط خارج کنند تا هنرمندان محترم وسیله‌ئی برای بازگشت نداشته باشند. من خودم آن‌ها را در ایستگاه راه‌آهن کان کائیری دیدم که منتظر رسیدن قطار بودند. روی کنجکاوی رفته بودیم تماشا. تمام روز، یک لنگه یا منتظر ماندند و هی کله کشیدند که «پس چی شد؟» «پس چرا قطار

۱۰. اینان وابسته به سازمان «تسلیم مجدد اخلاقی» هستند، و این سازمان از روشنفکران و ورزشکاران و بازیگرانی از ملیت‌های مختلف تشکیل یافته است. ایالات متحد آمریکا در شرائطی نظیر آن که فعیتلا در اینجا بدان اشاره می‌کند این دارودسته را برای تبلیغات ضد کمونیستی در سطح جهانی مورد استفاده قرار می‌دهد.

نمی‌آید؟» و ما به‌شان می‌گفتیم باران يك قسمت از خط را شسته و برده و دارند تعمیرش می‌کنند، یا چیزهایی از این قبیل، اما حقیقت مسأله این بود که رفقای ما رفته بودند قسمتی از ریل‌ها را برداشته بودند. - کمی بل مجبور شد فوری با هواپیما دارو بفرستد و آن تحفه‌ها را تحویل بگیرد که مبادا تار موئی از سرشان کم بشود. و خلاصه، حدود ساعت ده شب بود که قطار رسید و آن‌ها را برد. فوراً از رادیو اعلام شد که دواها رسیده و هر که احتیاج دارد می‌تواند با ارائه نسخه بگیرد. و بیمارستان هم آن شب تا صبح باز ماند که اگر لازم شد بتوانیم بچه‌ها را به‌دوا و دکتر برسانیم. از قضا دختر کوچولوی خودم هم دچار شکم‌روش سختی شده بود و ناگزیرشدم برایش پی‌دوا بروم. چه صف درازی! يك بعد از نصف شب بود.

بین تو را به‌خدا: کمی بل و آن دلک‌ها وسط آن همه گرفتاری و مریض‌داری و بدبختی تشریف آورده بودند با تبلیغات ضد کارگری‌شان ما را خر کنند. به‌مان دروغ بگویند، فریب‌مان بدهند و به‌خیال خودشان از راه درمان کنند. اما دست آخر ورق برگشت و به‌اصطلاح، عدو سبب خیر شد.

کارگر جماعت همیشه وضع را تحلیل می‌کند. اما گوش مالک و ارباب بدهکار آن‌ها نیست، و چون منافعش اقتضا می‌کند همیشه راه راست را می‌گذارد و از چاله می‌رود. مثلاً وقتی کارگرها از نقشه‌ مثلثی و فرمان تثبیت پولی انتقاد کردند، وقتی مسأله را شکافتند و به‌آن روشنی ثابت کردند که آنچه ما لازم داریم کارخانه‌های ذوب فلز است که مال خودمان باشد، برای این خواست ما تره هم خرد نکردند اما حالا که گذش در آمده، طرحی را که مال کارگرها و مال مردم بود وانمود کرده‌اند که از تراوشات فکر بکر پرزیدنت اواندو (Ovando) است! - راستی که وقاحت هم حدی دارد. خدا می‌داند چه قدر از رهبران ما بر سر پافشاری روی این خواست طبقاتی ما به‌خاک و خون کشیده شده‌اند... این چیزی که حالا در کمال پرروئی «طرحی ساخته اندیشه نابغه‌آسای پرزیدنت اواندو» جلوه‌اش می‌دهند همان است که رهبران ما به‌صراحت گفته بودند «کاری که باید انجام بگیرد این است و لاغیر» و جان‌شان را هم رویش گذاشتند.

از وقتی پام را به‌سیگلو ۲۰ گذاشتم همیشه سعیم این بوده که با همه چیز در تماس باشم. به‌اخبار رادیو گوش داده‌ام، در تظاهرات شرکت کرده‌ام و

کوشیده‌ام از همه چیز سر در آورم. و البته يك خرده به این دلیل که همه این چیزها برایم تازگی داشت. - منظورم این نیست که در پولاکایو از عالم و آدم بی‌خبر بودم و از این کارها نمی‌کردم. نه. اما من در پولاکایو اصلاً تو دنیای دیگری زندگی می‌کردم و به این دلیل، با این که آنچه را که می‌گذشت می‌دیدم از شان سر در نمی‌آوردم. ولی در سینگلو ۲۰ پاك از این رو به آن رو شدم و علاقه عجیبی پیدا کردم که رنج‌های مردم را بشناسم و دلائل این رنج‌ها را بفهمم و راه مبارزه با آنها را یاد بگیرم. و این، در من احترام عمیقی برای پدرم و آرمان‌هایی که زندگی خودش را وقف تحقق آنها کرده بود ایجاد کرد.

یکی از چیزهایی که زندگی در سینگلو ۲۰ به من فهماند، فرزانی مردم بود. اوه، چه مردان بزرگی در راه سعادت ما مردم مبارزه کرده‌اند: مردانی از دهکده خودمان! و چه زنان گردن‌فرازی در این راه به تلاش برخاسته‌اند! زن‌هایی نظیر بارتولینا سیسا (Bartolina Sisa) در قیام سرخ‌پوست‌ها [۱۷۸۱ تا ۱۷۸۳] و خوانا آزور دوی دو پادیا (Juana Azurduy de Padilla) در جنگ استقلال [۱۸۲۵] و زنان قهرمان لا کورونیا (La Coronilla) در همان جنگ. - ما زنان بزرگ روشنفکر هم داشته‌ایم که به سطوح بالایی رسیده‌اند، از قبیل ماریا خوزفا موخیا (Maria Josefa Mujia) و آدلا زامودیو (Adela Zamudio) که شاعران بزرگی بودند. - و خوب، ما هم در دوره خودمان تجربه‌های خاص خودمان را داریم، مگر نه؟ مثلاً خود من با زن‌هایی آشنا شده‌ام که شاید یاد نگرفته بودند مثل من يك خرده سر زبان‌دارتر باشند و کمی پیش‌تر حرف بزنند اما قهرمانان گمنامی هستند که در کمال دلیری از مردم دفاع کرده‌اند و در کمال ایثار در راه آنها از زندگی‌شان گذشته‌اند.

اوه، چه بسیار چیزها که این مردم، تنها با کوشش خودشان و از طریق تجربیات خودشان به آنها دست پیدا کرده‌اند! روزی نمی‌گذرد که چیزی از مردم‌مان نیاموزیم. اگر از من بشنوی، فقط کافی است بایستیم و به هر قدمی که این مردم - حتی ساده‌ترین و افتاده‌ترین مردم ما - برمی‌دارند نگاه کنیم تا به کشف چه فرزانی موفق بشویم. به سبب همین اعتقاد عمیق است که یادآوری این نکته و بررسی دقیق کار و فعالیت مردم را بسیار مهم تلقی می‌کنم. من معتقدم تنها از این راه است که می‌توانیم سرشت این توده را

پشناسیم و ارزش‌های عظیم آن را درك كنیم.
 هر چه را که می‌دانم و هر که را که هستم بدهکار مردم: به‌خصوص
 شهامتی را که آن‌ها به‌من بخشیده‌اند و من تا این مایه از داشتنش احساس
 سربلندی می‌کنم!

کمیته زنان خانه‌دار

زن‌های معدنچیان، در دوره سخت حکومت پاز استن سورو، برای
 خودشان در سیگلو ۲۰ کمیته‌ئی تشکیل دادند. همه مردم درگیر مبارزه بودند؛
 مگر می‌شد آنها همین جور دست رودست بگذارند بنشینند و فقط تماشاچی
 باشند؟

آن اول کار، فکری تو کله ما بود که آنها به‌مان القا کرده بودند. فکر
 می‌کردیم زنها برای آن ساخته شده‌اند که کنج خانه بنشینند بچه‌داری کنند و
 به‌پخت و پز و بشور و بمال و رفت و روب‌شان بزنند؛ و کارهایی از قبیل
 فعالیت‌های اجتماعی و اتحادیه‌ئی و سیاسی که شعورش را ندارند
 پیشکش‌شان. اما ضرورت‌ها پس گردن‌مان زد و وادارمان کرد به‌هر قیمتی که
 شده سازمان پیدا کنیم. برای آن که این فکر به‌عمل در بیاید خیلی رنج
 کشیدیم، اما ما حاصل آن همه رنج این شد که امروزه يك متحد دیگر هم پشت
 معدنچی‌ها را دارد. متحد نسبتاً نیرومندی که از خودگذشتگی فراوانی نشان
 داده. این متحد کمیته زنان خانه‌دار است. یعنی سازمانی که اول در سیگلو
 ۲۰ به‌هم رسید و حالا در تمام مناطق معدنی ملی شده دیگر هم مشغول
 فعالیت است.

کمیته زنان خانه‌دار در سال ۱۹۶۱ سازمان پیدا کرد، و ما در آن موقع
 سخت‌ترین شرایط اقتصادی را می‌گذرانیدیم. کمپانی‌یه‌روهامان سه ماه بود که
 از شرکت دیناری دستمزد نگرفته بودند، کفگیرها به‌تهدیدگ‌ها رسیده بود، نه
 چیزی داشتیم بخوریم نه دوا گیر می‌آمد که جلو ناخوشی‌ها مقاومت کنیم و نه
 از مراقبت‌های پزشکی خبری بود.

معدنچی‌ها نشستند گفتند چه کنیم چه نکنیم، و تصمیم گرفتند يك

راه پیمائی عمومی ترتیب بدهند. يك راه پیمائی چشمگیر که همه توش شرکت کنند؛ مرد و زن و بچه و پیر و جوان. در خانه‌ها را قفل کنند راه بیفتند طرف لاپاز (La Paz) - پایتخت - راهی بود بسیار طولانی، چون لاپاز تا محل ما، ۳۳۵ کیلومتر فاصله دارد. و می‌دانستیم برای انجام دادن این تصمیم چه والذاریاتی باید تحمل کنیم. اما عمده اکره دولت دست‌مان را خواندند و همان اول کار راه‌مان را بستند و رهبرها را توقیف کردند بردند لاپاز و انداختند تو زندان.

بیچاره کمپانی‌ها! یکی یکی و چندتا چندتا راهی پایتخت شدند که از شوهرهاشان خبری بگیرند ببینند چه به‌روزشان آمده، اما خدا می‌داند چه‌ها به‌روز خودشان آمد! در لاپاز با آنها رفتاری کردند که با سگ نمی‌کنند. فحش خوردند و توهین شدند و حتی خواستند آنها را هم دستگیر کنند. یکی یکی و چندتا چندتا، دست از پا درازتر برگشتند. کله‌خورده و ناتوان و از پا افتاده. تو تالار اتحادیه همدیگر را دیدیم و هر کدام، با خشم و خروش، پلاهایی را که سرش آورده بودند برای دیگران تعریف کرد. و همین تعریف‌ها بود که فکری را به‌وجود آورد: «اگر عوض این که هر کس این جوری سی خودش راه بیفتد همه‌مان با هم می‌رفتیم لاپاز و حق‌مان را طلب می‌کردیم چه می‌شد؟ هم بهتر می‌توانستیم پشت همدیگر را داشته باشیم و از خودمان مواظبت کنیم، هم احتمال داشت به يك نتیجه حسابی برسیم.» - و تصمیم گرفتند همین کار را بکنند، حتی فکر نکردند که از کجا باید شروع کرد، اول پیش که باید رفت و چه باید گفت؛ و حتی نمی‌دانستند که این تصمیم را چه جوری باید انجام داد. مثل اینکه یکی يك جا گفته بود قرار است همان روزها وزرا دور هم جمع بشوند و نماینده کارگران هم قرار است آنجا باشد. همین و همین. و آنها با شنیدن این حرف فکر کردند باید از چنین فرصتی استفاده کنند و بروند داد بزنند «کمپانی‌های ما آزاد باید گردند!» - و این، درست همان چیزی بود که اتفاق افتاد. اما آن به اصطلاح بارز و لاهای لعنتی درست سر بزنگاه خودشان را مثل خرمگس معرکه انداختند وسط، بنا کردند عربده کشیدن و گوجه فرنگی گنبدیده فلفل زده به‌سروچشم کمپانی‌ها پرتاب کردن؛ به‌طرف آنها هجوم آوردند و با هر چه دست‌شان رسید کتک‌شان زدند و حتی سعی کردند بچه‌هاشان را بگیرند تا چشم‌شان بترسد و ماست‌ها را کیسه کنند. خلاصه يك پزن پزن حسابی در گرفت تا

بالاخره پلیس سر رسید و تارومارشان کرد.

این بارزولاهای يك بخش غم‌انگیز تاریخ زنان بولیوی است. اینها لَخته‌لجّاره‌هایی بودند که MNR سازمان‌شان داده اسم ماریا بارزولا را گذاشته بود روی‌شان. بیچاره ماریا بارزولا فقط همینش مانده بود! ماریا زنی بوده اهل لایا گوا. به‌قراری که شنیده‌ام، در ۱۹۴۲ که برای دریافت اضافه دستمزد از مالکان آن روز معدن‌ها تظاهرات وسیعی برپا شد، ماریا بارزولا پرچم به‌دست راه‌پیمائی را رهبری می‌کرده. وقتی صف تظاهرات به‌کاتاوی (که دفتر مرکزی شرکت آنجا بود) می‌رسد، نظامی‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شود و کشتار بی‌حسابی به‌راه می‌اندازند که ماریا هم جزو کشته‌ها بوده. اسم آن محل امروز دشت ماریا بارزولا است. اما بارزولاهای MNR لجّاره‌هایی بودند در خدمت منافع حزبی، که خودش سازمانی دولتی بود، و چماقی که در سرکوب مردم به‌کار می‌رفت تا اگر لازم شد بتوانند بگویند «دولت نبود که مخالفان را کوبید، خود مردم بودند که خائنین را سرجاهاشان نشانند!» - برای همین هم هست که امروز در بولیوی این بارزولاهای قلابی را آن جور تف و لعنت می‌کنند.

ماده‌سگ‌های چماقدار کافی بود که در لاپاز بخشی از طبقه زحمتکش برای تقاضائی دست به تظاهرات بزند تا این بارزولاهای با سنگ و چاقو و تسمه و زنجیر پیدایشان بشود و صف تظاهرات اعتراض‌آمیز را به‌خون بکشند. آنها حتی توی مجلس هم امان نمایندگان را بریده بودند و هر وقت نماینده‌ئی به‌دولت اعتراضی می‌کرد یا استیضاحی به‌عمل می‌آورد یا بر علیه MNR چیزی می‌گفت بارزولاهای با گوجه‌فرنگی گنبدیده غرق فلفل و آشغال‌های دیگر آنجا حاضر بودند تا دمار از روزگار حریف برآورند و از شکری که خورده پشیمان‌ش کنند. بله، و اسم این ارقه‌ها «جنبش زنان بارزولا» بود و هدفش «تحقق بخشیدن به آرمان‌های زنان بولیوی»! - و چه شهرت و افتخاری هم برای خودشان دست و پا کرده‌اند: امروز هر وقت زنی لو می‌رود که خودش را به‌دستگاه فروخته یا معلوم شود زن یا دختری به‌طور رسمی یا مخفی پلیس شده، زن‌ها به‌همدیگر می‌گویند: «مبادا با فلانی قاتی بشی، بارزولاس.» - چه قدر اسباب شرمساری است که نام يك سیمای تاریخی ملتی را این جور به‌لجن بکشند!

باری. کمپان‌بدها بعد از زدوخورد با بارزولاهای برگشتند به‌محلی که

ازش بیرون‌شان انداخته بودند، و اعلام اعتصاب غذا کردند. هنوز چیزی از شب نگذشته بود که سروکله سان‌رومان جلاد پیدا شد - همان جانور هولناکی که در تمام بولیوی تنابندستی به هم نمی‌رسید که دیدارش را تحمل کند - و آن وقت حادثه‌ئی تماشائی اتفاق افتاد: یکی از کمپان‌ی‌ها پا شد جلوش ایستاد و به‌اش گفت: «گوش کن، سان‌رومان. خودت هم خوب می‌دونی که ما برا اینکه جلو آدمکش‌های تو از خودمون دفاع کنیم اسلحه‌ئی چیزی نداریم. اما بذار اینو بهت بگم که اگه یه قطره خون از دماغ یکی‌مون بیاد همه‌مون با هم روونۀ اون دنیا میشیم، چون تنها چیزی که ما با خودمون آورده‌یم دینامیته!» - این را گفت و چیزی از جیبش در آورد و کبریت خواست. گیرم پیش از آن که کسی کبریت بکشد سان‌رومان و دارودسته‌اش حَبّ جیم را خورده بودند مشعشعانه زده بودند به‌چاک.

خوشبختانه کارگران کارخانه‌های لاپاز از زن‌ها اعلام پشتیبانی کردند و آنها را شبانه به‌اتاقی در قدراسیون کارگران کارخانه‌ها انتقال دادند، و آنها با حمایت کارگرها توانستند به‌اعتصاب غذائی که اعلام کرده بودند ادامه بدهند و قطعنامه‌ئی صادر کردند که در آن، آزادی بی‌درنگ کمپان‌ی‌روهاشان، پرداخت فوری همه دستمزدهای عقب‌افتاده آنها، تأمین مایحتاج عمومی برای فروشگاه‌های معدن و ارسال عاجل دارو و ملزومات برای بیمارستان‌ها را خواستار شده بودند. کمپان‌ی‌های اعتصابی - که غالباً بچه‌هاشان را هم آورده بودند - فقط اجازه داشتند که آب بخورند، و با این حال، اعتصاب غذا ده روز طول کشید. در این مدت، دانشجویان دانشگاه، کارگران کارخانه‌ها و حتی زن‌های معدنچیان جاهای دیگر هم برای نشان دادن همبستگی خود با کمپان‌ی‌روهای سیگلو - ۲ به آنها ملحق شدند و دولت را به‌زانو در آوردند و ناگزیرش کردند خواسته‌های آنها را بپذیرند.

زن‌های پیروزمند سیگلو ۲۰، دوش به‌دوش کمپان‌ی‌روهای آزاد شده به‌سر خانه و زندگی‌شان برگشتند. شرکت، دستمزدهای عقب‌افتاده‌شان را پرداخت کرد و جنس در فروشگاه‌های خواربار و دارو در بیمارستان و درمانگاه‌ها فراوان شد. - ما پیروز شده بودیم، اما از آنجا که تو کله ما هم مثل بیشتر زن‌ها فرو کرده بودند که نباید پا از گلیم‌مان درازتر کنیم هنوز هم فکر می‌کردیم که نمی‌بایست خودمان را درگیر این مسأله کرده باشیم؛ و از این جهت فداکاری بزرگی را که کمپان‌ی‌ها مان کرده بودند گذاشتیم کنج

طاقچه و از یاد بردیم.

با وجود این، زن‌هایی که با اعتصاب غذا اولین قدم‌ها را در جهت مبارزات سیاسی مثبت کمپان‌په‌رها برداشته بودند کوتاه نیامدند. معتقد بودند لازم است سازمانی تشکیل بدهند که در لوای آن بشود دوشادوش کمپان‌په‌روها دست به مبارزه زد. دور هم جمع شدند و در خیابان راه افتادند که «می‌خواهیم میتینگ برپا کنیم. می‌خواهیم کمیته‌ئی از زنان خانه‌دار تشکیل بدهیم.» و راستی‌راستی هم این کار را کردند: سازمان‌شان را تشکیل دادند، رهبری‌شان را منصوب کردند و اسم سازمان‌شان را هم گذاشتند «کمیته زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰». - جمعه هفتاد نفر بودند و ریشخند مردان بی‌اعتقاد را هم تحمل کردند که می‌گفتند: «هاهاها! زن‌ها کمیته تشکیل داده‌اند. مردم از خنده! آگه فقط چل و هشت ساعت تونستن دووم بیارن من یکی اسمو عوض می‌کنم. همین قدر که زیر به سقف جمع شدن لنگه کفشه که وردارن بیفتن به‌جون هم!».

اما چنین وضعی پیش نیامد که هیچ، آن سازمان بزرگ و بزرگتر شد، و حالا تشکیلات بسیار مهمی است؛ نه تنها برای زن‌ها، بلکه برای تمام طبقه زحمتکش.

البته آن اول، آن قدرها هم آسان نبود. يك مثال بیارم: در اولین تظاهرات، پس از بازگشت موفقیت‌آمیز کمپان‌په‌روها از لاپاز، وقتی زن‌ها رفتند رو مهابی ساختمان اتحادیه که سخنرانی کنند، مردها که عادت نداشتند زن‌ها را از روی آن سکو که عادتاً خاص سخنرانی مردها شناخته شده بود ببینند، بنا کردند زد زدن که: «آبجی برگرد خونته! برو آشپزخونه آشتو پیز همشیره! رختا تو تشت منتظرتن بابا، برگرد سر خشتك شوریت، آبجی!» - و داد و قالی راه انداختند که بیا و تماشا کن!

اما آن زن‌ها موجودات استخوان‌داری بودند و تصمیم داشتند کار کنند. این بود که به این مفتی‌ها جا نزدند و از پی‌گیری فعالیت منصرف نشدند. البته، از فرط عصبانیت و از احساس توهین‌شدگی اشک‌شان راه افتاد، اما از پا نشستند. يك ماشین تحریر قراضه گیر آوردند بنا کردند از کارگرا تقاضای کمک کردن و نامه پشت نامه به ایستگاه رادیو معدنچی‌ها فرستادن که چرا حرف‌های ما را پخش نمی‌کنید. فکر می‌کنی تو این مقاله‌ها که تقاضای پخشش را داشتند چی می‌نوشتند؟ - مثلاً می‌نوشتند که آنها هم عین

شوهرهاشان مخالف برنامه‌های اقتصادی دولتند و از شنوندگان درخواست می‌کردند خیلی جدی در این باره فکر کنند. نامه‌های سرگشاده‌نی خطاب به وزرا و رئیس جمهوری می‌نوشتند، و نظریات خودشان را طی آن نامه‌ها ابلاغ می‌کردند؛ نامه‌هایی به کمی‌بل، به فدراسیون کارگران معدن، به کوب (= COB)، می‌فرستادند؛ به فروشگاه‌های خواربار سر می‌زدند که مطمئن بشوند جنس خوب به کارگرها می‌دهند؛ مدرسه‌ها را تفتیش می‌کردند ببینند آن جور که باید از بچه‌ها سواظبت می‌شود یا نمی‌شود و صبحانه‌شان آن قدر هست که کور بگوید شفا یا نیست؛ و تو بیمارستان و درمانگاه‌ها آن جور که لازم است به بیماران و صدمه دیده‌ها می‌رسند یا نمی‌رسند. - واقعاً کلی کار می‌کردند؛ کلی کار می‌کردند.

از همه‌شان پرکندرت‌تر زن یکی از کارگرهای شرکت بوده به اسم نربرتا دو آگیلار (Norberta de Aguilar). آن جور که برای من گفته‌اند سازنده اصلی کمیته ویلما دو گارِت (Vilma de Garrett) است که شوهرش پزشک بیمارستان بوده، اما پیشرفت و دوام و قوام کمیته را در واقع نربرتا باعث شد. فکر می‌کنم نربرتا زن بزرگی است که توانسته کاری به این دشواری را پیش ببرد. درست است که بعضی‌ها می‌گویند امروز عوض شده، اما دست کم من او را زن بزرگی می‌شناسم ...

زن‌های دیگری هم در پیشبرد کار کمیته زحمات طاقت‌فرسایی کشیده‌اند که اسم بردن از یکی‌یکی‌شان مشکل است... مثلاً مانوئلا دو سیخاس (Manuela de Sejas) که در سال ۱۹۶۳ طی دومین اعتصاب غذای کمیته جانش را از دست داد؛ روده‌هایش بیش از حد خشکید؛ طوری که مجبور شدند عملش کنند. اما نتیجه نداد و هشت تا بچه قد و نیم قد از خودش به جا گذاشت. خیلی‌های دیگر از کمپان‌په‌راها، در اعتصاب غذاها بچه‌شان را سقط کردند. زنان زیادی بودند و هستند که به علت شرایط بد زندگی بچه‌های ناخوش احوال و کم خون دارند یا خودهاشان به هزار جور بلا بدتر گرفتارند. فکرش را که بکنیم می‌بینیم مبارزه، برای آنها، با تحمل سختی‌های بیشماری همراه بوده و هست. شب‌های دراز با کمپان‌په‌روها کشیک داده‌اند، دست به اعتصاب زده‌اند، از اموال و اسناد اتحادیه - مثل دفاتر مرکزی، ایستگاه رادیو، کتابخانه، و چیزهایی از این قبیل - مراقبت کرده‌اند، برای چیز آموختن و رویش کردن ذهن ما برنامه‌های رادیویی ترتیب داده‌اند.

همه این فعالیتها باعث می‌شد که نظرها به طرف کمیته جلب بشود. در ۱۹۶۴، ژنرال باری انتوس (Barrientos) که به قدرت رسید انواع و اقسام مشکلات رو سر سازمان‌های زنان آوار شد؛ چون به سختی از جانب این سازمان‌ها بوی خطر به دماغش خورده بود. سال ۱۹۶۵، برای ما سال مشقت و مقاومت شد. رهبرمان لچین اوکندو (Lechin Oquendo) را گرفتند تبعید کردند به پاراگوئه و، بلافاصله در رادیو و مطبوعات و جاهای دیگر بگیربگیر شروع شد و هر کس را که دست‌شان رسید بازداشت کردند. کمیته زنان خانه‌دار خار چشم‌شان بود: «رهبرشون کیه؟ فعالین شون کیان؟ کی‌ها اون تو عضون؟ شوهراشون کین؟» - و این شوهرها را گرفتند تحت‌الحفظ تبعید کردند به آرژانتین. به‌شان می‌گفتند: «خیر قربون. شمارو به دلایل سیاسی و سندیکائی و این چیزا نمیندازیم بیرون. از قضا آدم شریف و پرکاری تشیف دارین و از این بابت‌ها خیلی هم ازتون راضی هستیم. اما این که اجازه دادین همسرتون خودشو در اختیار منافع پیگونه‌ها بذاره - نه! این یه دهنو بد خوندین متأسفونه!» و حرف‌هایی از این قبیل. - به شوهره می‌گفتن «بفرما بیرون!» و از خانه می‌انداختندش بیرون و می‌بردندش: «حالا، سرکار خانم، خرج خونواده رو بکش تا دندیت نرم شه!» - اولین اقدامی که علیه کمیته کردند این بود.

باید در نظر داشته باشی که آن سال‌ها، کمیته مثل حالا قدرت نداشت و چندانی از حمایت عمومی برخوردار نبود. حالا و رای آن سال‌هاست. مثلاً مرا که توقیف کردند معدنچی‌ها برای آزادیم چند روز اعتصاب کردند و این امر کارم را آسان کرد. اما اولین کمپانیه‌های کمیته از يك چنین همبستگی عمیقی برخوردار نبودند؛ چون که مردها اهمیت سازماندهی زن‌ها را درک نمی‌کردند، نمی‌خواستند درک کنند، به نظرشان درست نمی‌آمد، به نظرشان چیزی بود پاك عوضی.

دراول کار، کمیته با دیگر سازمان‌های زنان هم مشکلاتی داشت. از جمله با سازمان زنان مسیحی مدام برخوردهائی داشتیم، چون که اینها از چپ و راست به پروپای ما می‌پیچیدند. این سازمان که جزئی بود از (به قول خودشان) نهضت خانواده مسیحی، ما را تحقیر می‌کردند، ازمان نفرت داشتند، کافرمان می‌دانستند، و برای این که بی‌سکه‌مان کنند از هیچ کار «ضد مسیحی» هم روگردان نبودند؛ اما حالا وضع عوض شده و با هم کار می‌کنیم.

راستش بعد از آن که به زندان افتادم به این نتیجه رسیدم که درست نیست نیروی ما در جنگ با خودمان تحلیل برود. درست نیست که ما با خودمان بجنگیم. بیرون که آمدیم، با چیزهایی که از کتاب مقدس می‌دانستم و با چیزهایی که بعدها یاد گرفته بودم راه افتادم رفتم با آنها نشستیم به گپ زدن. ازشان پرسیدم آیا موقعی که دولتی دست به کشتار مردم می‌زند، اعتراض کردن کار درستی است یا نه؟ ازشان پرسیدم با اقدامات اقتصادی دولت موافقت یا مخالف؟ ازشان پرسیدم رویه غلط اقتصادی دولت به طور مساوی روی زندگی همه ما اثر می‌گذارد یا مثلاً به آنها گفته‌اند که چون شما مسیحی متعصبید به‌تان دستمزد بیشتری می‌دهیم؟ ازشان پرسیدم یا در نظر گرفتن اصل مسیحی محبت به همسایه درست‌تر نبود که در مطالبه حقوق کارگران با ما متحد و همصدا بشوند؟ - کلاه‌شان را قاضی کردند و گفتند چرا، حق با شماست. خوب، يك جلسه مشترك گذاشتیم، کمیته را از نو سازمان دادیم که بتوانیم با هم همکاری داشته باشیم، و قال قضیه کنده شد.

البته اشتباه نشود: برای رسیدن به آن سطح مشارکتی که فکر می‌کنیم حتماً باید به‌اش برسیم هنوز راه درازی پیش رو داریم. حتی هنوز هم زن‌های زیادی هستند که اصلاً نمی‌توانند بفهمند چرا باید در کمیته فعالیت کنند. نمی‌دانی چه جور خودم را می‌خورم وقتی بعضی از کمپان‌بهرها در می‌آیند که: «واسه چی باید این همه قر بزیم و شکایت کنیم یا درگیر تظاهرات و اعتصاب و این حرفا بشیم؟ الحمدللاً وضع مون که خوبه. یادتون رفته پیش از این چه روزگاری داشتیم؟».

چرا حالی‌شان نیست؟ - می‌گویم: «از این که میگین وضع مون خوبه منظورتون چیه؟ اونانی که وضع شون خوبه ما نیستیم، ستمگرا مون. و اگه وضع اونا خوبه واسه اینه که پدر ما درمیاد و بهره‌شو اونا می‌برن... تموم عمر مٲ سگ جون می‌کنیم اما دم آخر حتی یه سر پناه هم نداریم که زیرش بمیریم، چون آلونکی که بهمون داده توش زندگی کنیم عاریه‌س و، همچنین که شوهرمون سرشو گذاشت زمین و مرد، مٲ اجل معلق میان دست ما و یتیم مونده‌هامونو می‌گیرن میندازن بیرون... از «وضع مون که خوبه» منظورتون چیه؟ این همه کشتار و این همه زندون و شپک‌نجه رو نمی‌بینین؟ نمی‌فهمین فردا اگه بلاتی سرشوهرتون بیاد، تک تنها و بی‌پناه با شیش هفتا بچه ریز و درشت و اون همه مسؤولیت، هیچ خاکی ندارین به‌سرتون کنین؟».

نه. کار ما هیچ وقت تمامی ندارد و هیچ وقت آسان نبوده، حتی با رهبران اتحادیه. البته نه همه‌شان. مثلاً اگر ما به دلیل بی‌تجربگی و ناپختگی خیط می‌کاشتیم داد آنها به آسمان می‌رفت؛ اما گاهی وقت‌ها هم که مردها تو هچل می‌افتادند ولی ما به خاطر این که از پیش نقشه کار را کشیده بودیم قسیر می‌جستیم، باز مکافات داشتیم؛ چون موفقیت ما به آقایان گران می‌آمد و به عنق‌شان برمی‌خورد. خلاصه، گرم می‌آوردیم دعوا، سرد می‌آوردیم دعوا... اما از حق هم نباید گذشت: رهبران دیگری هم بودند - به خصوص در دوره‌های سخت مبارزه - که به تمام معنی توانسته‌ایم با هم کار کنیم. یکی‌شان اسکوبار. چه قدر این مرد نازنین به ما کمک کرد! - می‌گفت وضع این جور است، کارها را باید فلان جور سازمان داد. فلان کار را باید کرد و فلان کار را نباید کرد. فلان خواست را باید مطرح کرد و به فلان شکل باید پشتش را گرفت. تو تحلیل اوضاع استاد بود، و پای حرفش که می‌نشستیم همه چیز برای مان روشن می‌شد و از ته و توی مسائل سرد می‌آوردیم. رهبران دیگری هم تو اتحادیه بودند که همکاری‌شان برای ما غنیمت بوده.

فکر می‌کنم هنوز هم يك چهل درصدی از مردها به دلایل مختلف سازمان پیدا کردنِ کمپان‌بهرها را چشم ندارند ببینند. مثلاً بعضی‌شان می‌ترسند از شرکت اخراج بشوند یا يك جوری از شان تقاص بکشند. مثل شوهر خودم که چوب درگیری‌های مرا خورد. يك عده دیگر هم از این می‌ترسند که برای زن‌شان حرف در آرند. چون علیرغم رفتار ما و علیرغم احترامی که رهبران اتحادیه برای ما قائلند هنوز کسانی هستند که فکر می‌کنند زن اگر پالانش کج نباشد فعال و سرزبان‌دار نمی‌شود. فعالیت و حرفی را که لازمه مبارزه است به چشم وقاحت و دریدگی می‌بینند و دچار چنین قضاوتی می‌شوند. اینها البته سوای آن ارادلی هستند که هنرشان فقط غیبت کردن از این و آن است. يك عده هم به قول خود ما بولیویائی‌ها ماچیستا (machista) هستند؛ یعنی معتقدند زن‌ها باید تو خانه‌شان بنشینند و خودشان را قاتی چیزهایی مثل سیاست (که فقط کار مردهاست) نکنند. این امل‌ها هم وقتی دیدند حناشان رنگی ندارد این ور و آن ور می‌نشینند و بنا می‌کنند حرف در آوردن. و خوب دیگر، نگفته پیدا است که چه چیزها می‌توانند بگویند: «کمیته‌ئی‌ها مترس‌های رهبران اتحادیه‌اند؛ جلسه مکنسه هم بهانه است، به اسم جلسه می‌روند پی هرزگی!» - این است که خیلی از کمپان‌بهرها

زن‌شان را قدغن می‌کنند به دفتر مرکزی اتحادیه که هیچ، حتی به کمیته هم پا نگذارد. می‌نشانندش تو خانه و می‌گویند اصلاً خبر ما از کَرگی دُم نداشت. اما برای ما، دفتر مرکزی اتحادیه میعادگاه طبقه کارگر است. مثل معبد است. مقدس است. خون‌های فراوانی ریخته شده تا این ساختمان توانسته روی پی‌هایش بایستد. ما با گردن‌های افراشته و سرهای بلند در ساختمان اتحادیه جمع می‌شویم تا به مشکلات طبقه کارگر برسیم؛ و کمپانی‌ها هم این را می‌دانند که در ما فقط باید به چشم همسنگرهاشان نگاه کنند و با ما فقط باید مثل متحدان‌شان رفتار کنند.

کمپانی‌های هاستند که فقط وقتی کارهای خیلی مهم در میان باشد پیدایشان می‌شود. مثلاً در ۱۹۷۳ ما تظاهراتی به پا کردیم که هدفش افزایش امکانات شغلی بیشتر بود و پنج هزار زن در آن شرکت کردند. خیلی از این زنها وقتی به‌خانه برگشتند کتک سیری از شوهرشان خوردند که چرا خودش را تو این کار قاتی کرده است. تعداد این زنها به حدی بود که ما ناچار شدیم موضوع را در رادیو عنوان کنیم، و کردیم هم. گفتیم: «آن کمپانی‌ها روئی که به این سبب زنش را کتک می‌زند لابد باید دست نشانده دولت باشد، چون فقط از این طریق می‌شود کار زشتش را توضیح داد. اگر جز این باشد پس چه دلیلی دارد که با خواست زنش مخالفت کند؟ اگر او جیره‌خوار دولت یا ارباب‌ها نیست چه طور می‌تواند از اعتراضی که در نهایت به سود تمام طبقه کارگر است نگران بشود؟»

به هر حال، خوب که نگاه کنیم می‌بینیم که واقعاً خیلی پیشرفت کرده‌ایم:

در ۱۹۷۳ مرا برای شرکت در کنگره کارگران به هوانونی (Huanuni) فرستادند که پانصد کمپانی‌ی‌مرو درش شرکت کرده بودند. کمیته زنان خانه‌دار سه نماینده به آنجا فرستاده بود که دو تاشان نتوانستند بمانند، بنابراین در آن کنگره تنها من بودم و پانصدتا مرد؛ و چون پولی موجود نبود که برای هر کس اتاق جداگانه بگیرند ناچار بودیم هر چندتاما به یک اتاق بسازیم. يك پتو و دُشك محصلی به من دادند و گفتند «کمپانی‌ها می‌تونه بره اون گوشه بخوابه» - و من هم رفتم به گوشه خودم.

کمپانی‌ها، بدون استثنا، به من که زن شوهرداری بودم و چند تا بچه داشتم و دوشادوش آنها می‌ارزه می‌کردم به چشم احترام نگاه می‌کردند. دوازده

یا سیزده نفر بودیم در يك اتاق، و صحبت‌هایمان تمام، یا دربارهٔ مسائل و مشکلات طبقه کارگر بود یا دربارهٔ چیزهایی که در کنگرهٔ قبلی برای شان اتفاق افتاده بود. حتی محض نمونه يك بار هم پیش نیامد که کسی دست از پا خطا کند یا نگاه نامعقولی طرف من بیندازد. شوهرم می‌دانست که من ناچارم در چنان شرایطی سر کنم، اما با خلیقات من آشناتر از آن بود که نگرانم بشود یا شکی به دلش راه بدهد. و من هم درست با همین پشتوانه بود که توانستم در آن کنگره شرکت کنم و پیام کمیته را به آنها برسانم.

خوشبختانه این افکار جدید در مورد زن‌ها تبلور بسیار خوبی داشته و کومک شایانی به ما کرده است تا در این مبارزه بتوانیم جای خودمان را پیدا کنیم و حق اجتماعی خودمان را به‌چنگ بیاریم. سرمایه‌دارها که برای دو پول سیاه خلقی را به خون می‌کشند زنان‌شان را در گروه‌هایی از قبیل رتاری زنان (Rotary) و لایتز بانوان (Lions، شیرزنان!) که یقیناً در سایر کشورهای جهان هم مثل بولیوی شعبه دارند سازمان داده‌اند. ما که زنان محروم زحمتکش و رنجبرانیم خیلی بیش از آنها به سازمان یافتن و متشکل و متحد شدن نیازمندیم، چون هم نیازهای ما بیشتر و مبارزهٔ ما حادثر است، و هم در این مبارزه‌ئی که تازه دارد شکل يك جنگ تمام عیار طبقاتی را به خود می‌گیرد که باید به‌رهائی ابدی انسان منجر بشود، به فرد فردمان احتیاج هست.

ملحق شدن به کمیته

من، از آن اول که کمیتهٔ زنان خانه‌دار تشکیل شد و شروع به کار کرد، عضوش نبودم. البته ازش خوشم می‌آمد و شنیدن حرف‌های کمپان‌بهرها و شرکت در تظاهراتی را که راه می‌انداختند خیلی خوش داشتم. سال ۱۹۶۱ که کمپان‌بهرها موفق شدند شوهرهایشان را از زندان حکومت بکشند بیرون و موفق و پیروز از لاپاز به سیگلو ۲۰ برگردند، من هم رفتم استقبال؛ چون لحظهٔ ورودشان از رادیو اعلام شده بود. چهرهٔ شاد و خندان زن‌هایی که درهای زندان را به روی شوهرهایشان باز کرده بودند واقعاً تماشا داشت. از ۱۹۶۳ بود که پا رفتن من به کمیته باز شد. آن سال، دو باره رهبرها را

گرفتند انداختند تو زندان. این کاری بود که هر وقت عشقشان می کشید انجام می دادند: می گرفتند می بردندشان به زندان، و ماه ها و گاهی سال ها آنجا نگاهشان می داشتند.

اسکوبار و پی مینتل (Pimentel) برای شرکت در يك کنگره کارگران رفته بودند به کل کیری (Colquiri). خورخه سارال (Jorje Saral) - رهبر منطقه هوآنونی - هم بود. وقتی داشتند از کنگره برمی گشتند، ریختند گرفتند بردند حبسشان کردند. معدنچی های سیگلو ۲۰ از ماجرا خبردار شدند و ضمناً از گوشه کنار هم خبر پیدا کردند که چهارتا بیگانه آمده اند به کاتاوی: یکی تام مارتین (Tom Martin) نامی است وابسته کار سفارت آمریکا، که با سه تا گرینگو^{۱۱} آمده دیدن مدیرعامل کمی بل و با او مذاکراتی می کنند. - گمان کنم روی هم رفته (با آن هائی که آنجا بودند) يك هفته تائی می شدند. معدنچی ها که این را شنیدند فوراً تصمیم خودشان را گرفتند: «اینها را می گیریم آن قدر نگه می داریم تا رهبرها مان را پس بدهند!».

مدیرعامل شرکت به افتخار آنها ضیافتی داده بود و همگی مشغول نوشیدن و چرچر کردن بودند که، معدنچی ها ریختند تو یکی یکی شان را گرفتند و شکمچرانی را زهرمارشان کردند. اما کمپان بهروها که می بایست در يك چنین لحظاتی خونسردی کامل از خودشان نشان بدهند تقریباً همه شان از عصبانیت نزدیک به انفجار بودند. چون چند لحظه پیشش، یکی از کارگرهای عضو هیأت نمایندگی سیگلو ۲۰ که تیری پوست سرش را شکافته بود، خونین و مالین از راه رسیده بود و جریان دستگیری شان را از سیر تا پیاز تعریف کرده بود که چه جوری سر راه شان کمین کرده بودند، و وقتی آنها را گرفتند چه جوری وادارشان کردند با دست های بسته دَمَر رو زمین بیفتند و... چه اهانت ها که به آنها کرده بودند. و درباره خودش هم شرح داده بود که چه جوری با پریدن از روی دیوار فلنگ را بسته و از تیرهائی که به طرفش شلیک کرده اند یکی پوست سرش را چاک داده. - آن کمپان بهرو دست آخر گفته بود از دور صدای رگبار مسلسل شنیده و این رگبارها آن قدر طولانی بوده که فکر می کند احتمالاً رهبرها را به گلوله بسته اند.

کمپان بهروها یا شنیدن این اخبار يك پارچه آتش شدند، چون یقین

۱۱. gringo به خارجی، خصوصاً به آمریکائی شمالی گفته می شود. م.

کردند که رهبرهاشان را کتسه‌اند، و تصمیم گرفتند به انتقام خون آنها آن چهار تن بیگانه را دار بزنند. همه مردم تو میدان جمع شده بودند ببینند چه دارد اتفاق می‌افتد. بیگانه‌ها را هم کشان‌کشان آورده بودند و چیزی نمانده بود کلک‌شان را بکنند که تُربرتا - رئیس کمیته زنان خانه‌دار - با خشم رو به معدنچی‌ها کرد که: «هیچ به درستی و نادرستی کاری که می‌خواهید بکنید فکر کرده‌ین؟ من امیدوارم رهبرای اتحادیه زنده باشن و بتونیم با این گروگانا تاخت‌شون بزنین. کشتن اینا، این جور با عجله و نسنجیده، جز اونکه بریزن اینجا يك كشتار حسابی راه بندازن چه فایده‌ئی داره؟ چرا پیش از این که دست به کاری بزنین نمی‌شینیم درست فکر کنیم؟».

کارگرا که گیج بودند و درست نمی‌دانستند چه کنند پرسیدند: «خُب، کی مسؤولیت این گرینگوها را قبول می‌کنه که به چاک نزنن؟» - علت نگرانی آنها این بود که می‌دانستند تام مارتین از آن حرامزاده‌های جنگ دیده است. تعلیمات سربازیش را تو دسته «کلاه سبزها» دیده بود، یعنی همان قلتشن‌های آدمخوری که مردم اسم‌شان را «تکخال‌های جنایت» گذاشته‌اند؛ و دست به فرار آنها چنان است که حتی تو طلسم سلیمان پیغمبر هم زنجیرشان کنی، تا چشم به هم بزنی فلنگ را بسته‌اند.

خلاصه، چون هیچ کس نخواست پا پیش بگذارد، زن‌های کمیته گفتند مسؤولیت نگهداری آنها با ما! - روی هم رفته بیست‌تائی می‌شدند. همان جا نشستند دور هم، فکرهاشان را کردند و تصمیم‌هاشان را گرفتند، گروگان‌ها را انداختند تو کتابخانه اتحادیه، و کمپان‌ی‌ها را تُربرتا وظیفه و مسؤولیت هر کدام از زن‌ها را معلوم کرد و از زن‌های دیگر هم خواست که وظیفه کشیک دادن را به عهده بگیرند و چارچشمی مواظب گروگان‌ها باشند. و به این ترتیب، خیلی از زن‌ها آنجا ماندند که کومک کنند.

آن شب شوهر من هم آب شد رفت تو زمین. منتظرش بودم که از سر کار برگردد، و برنگشت. چون به این کارش عادت نداشتم برگشتم به خانه، چشمم را دوختم به در و از دلواپسی و نگرانی که چه به سرش آمده بنا کردم گریه کردن. هنوز هوا روشن نشده بود که خودم را رساندم به معدن. گفتند هیچ کس آنجا نیست؛ معدنچی‌ها اعلام اعتصاب کرده‌اند و کسی کار نمی‌کند. - گفتم حالا من چه کار باید بکنم؟ - یکی گفت بروم دفتر مرکزی اتحادیه و آنجا سراغش را بگیرم، احتمال دارد جزو کشیکچی‌ها باشد.

ناچار، رفتم به دفتر اتحادیه. گفتند بروم تو. - زن‌ها چه قدر جدی و آماده بودند! سرتاپایم را گشتند. سراغ شوهرم را که گرفتم گفتند نگران نباش، اینجاست. صدایش کردند، آمد. سر و مَر و گنده، تمام شب را يك لنگه پا آنجا كَشِيك داده بود و تازه، جای آن که خسته باشد سنگول هم بود. گفت: «می‌بینی؟ ارواح پدرشون رهبرای ما را بُردهن لاپاز زندونی کرده‌ن، مام گرینگوها رو گرفته‌یم آورده‌یم اینجا. جوابِ کلوخ‌انداز، سنگه. کمپان‌بهرامان مواظب اونان، مام داریم كَشِيك میدیم.»

با چه هیجانی از فعالیت‌های زن‌ها تعریف می‌کرد! - گفت: «نگا کن، اون خانمو که اونجاس خوب نگا کن... پیر پیره‌ها!»

نگاهش کردم. واقعاً پیر پیر بود. با موهای سفید مثل پنبه‌اش پای پنجره‌ئی نشسته بود نگهبانی می‌داد. و شوهرم گفت: - حالا به نگاه هم به خودت بنداز؛ به خود زیرش در رُوت! حاضرم باهات شرط ببندم که تخت، از سرِ شب به کله تا الآن خوابیده بودی!

این حرفش مثل نیش عقرب به دلم اثر کرد. اما کمپان‌بهراتا که دست بر قضا آن را شنید خودش را انداخت وسط و گفت: - پس بدون که شرطو باخته‌ای! من یقین دارم که تموم شب به این اوضاع و بساط فکر کرده و پلك هم نداشته!»

خوشم آمد که آن جور بی‌ریا پشتِ مرا گرفت. فکر کردم: «بیخوابی کشیدتم از قیافه‌ام پیدااست. اما تُربرتا خیال می‌کند نگرانی از اوضاع و احوال بیخوابم کرده در حالی که من فقط دلشوره شوهرم را داشتم.» - و از خودم خجالت کشیدم.

تُربرتا به شوهرم گفت: - اگر کمپان‌بهراتا حالا کاری نکرده یقیناً واسه اینه که فرصتش برایش پیش نیومده. حالا نوبت منه که شرط ببندم از همین الان خیال داره بیاد تو گود.

شوهرم گفت: - چی؟ این خُل به وَجِبِی؟... هاهاه! اون فقط همینو بلده که بیچه‌هاشو بچسبونه تنگ بغلش و تروخشك شون کنه!
تُربرتا گفت: - همونه که گفتم. برا این فقط به بیچه‌داریش چسبیده که فعالیت‌های دیگه برایش پا نداده.

آن وقت رو کرد به من و گفت: - بین کمپان‌بهراتا. ما این جا نگهبونی میدیم که نذاریم گروگانا در برن. کار سخته و احتیاج داریم همه مردم

کمکمون کنن. تو هم اگه بتونی بیای البته خوشحال میشیم.

گفتم: - البته که میام.

گفت: - کدوم نوبتو می‌خوای؟

پرسیدم: - چند نوبت هست؟

گفت: - سه تا.

گفتم: - خوبه. تو هر سه نوبت می‌تونم کشیک وایستم.

رفتم منزل، بچه‌ها را برداشتم برگشتم اتحادیه که همان جا بمانم.

نرپر تا يك پارچه آتش بود. از آنجا که شوهر مریضش را تو بیمارستان

بستری کرده بودند چند روزی از کمیته مرخصی گرفته بود که به او برسد، و

حالا با پیش آمدن این وضع، ناچار يك پایش تو بیمارستان بود يك پایش تو

اتحادیه؛ و در هر کاری هم که ازش برمی‌آمد از کومک کردن به دیگران مضایقه

نداشت. درست وسط آن هیروویر شوهرش را عمل کردند و زیر عمل مُرد.

این واقعه خیلی بهمن اثر کرد. فقط کافی است آدم يك خرده به روحیه و

شهامت این زن فکر کند: در آن وضع که شوهرش به حال سکرات تو

بیمارستان افتاده، بار سنگین مسؤولیت گروگان‌ها را به عهده می‌گیرد! -

احساس این همه تعهد در قبال مردم، واقعاً آدم را حیرت زده می‌کند. يك

قطره اشك ندیدم از چشم این زن بیفتد.

خروما دو رومرو (Jeroma de Romero)، منشی موقت کمیته و

وردست نرپر تا، هم زن بزرگی بود و برای هر چه بهتر انجام دادن

مسؤولیت‌هایش، بخصوص مواقعی که نرپر تا برای پرستاری از شوهرش

به بیمارستان می‌رفت، به تمام معنی خودکشان می‌کرد. همه آنها زن‌های

بی‌نظیری بودند: زن پی‌منتل - که اول بار در همان جا دیدمش - و زن

اسکوبار - که در آنجا بیشتر باش آشنا شدم - ، و مادرش و بچه‌های

دیگرش...

زندگی در دفتر مرکزی اتحادیه يك جور خاصی بود. آنجا ما در همه

چیز شريك بودیم. اگر کسی برای یکی غذایی می‌آورد آن را تقسیم می‌کردیم.

بچه‌ها را فرستاده بودیم به تالار بزرگ که سرشان گرم باشد و با هم بازی

کنند. يك عده هم تو راهروها بودند. همه نگهبانی می‌دادند و مواظب بودند

گرینگوها برای فرار حقه‌ئی سوار نکنند. يك چند نفری هم تماس با رهبری را

حفظ می‌کردند.

همه چیز خوب سازمان داده شده بود. ثربرتا که همیشه از کوچکترین موضوعها خبر داشت و يك كعب الاخبار درست و حسابی بود، سعی می کرد درباره رهبرهای دستگیر شده اطلاعات دقیق تری گیر بیاورد. ماها فقط وظیفه نگهبانی مان را انجام می دادیم. زنهای رهبری، همینطور می آمدند و می رفتند و مصاحبه می کردند و يك دم آرام و قرار نداشتند. اما چون موظف بودیم حداکثر انضباط را حفظ کنیم هیچ سر در نمی آوردیم که تو دفتر اتحادیه، پشت درهای بسته چه می گذرد. چیزها و خبرها و اطلاعاتیهائی را که می بایست همه بدانند از رادیو می خواندند و، خوب، ما هم از طریق رادیو از آنها خبر پیدا می کردیم.

يك بار که كشيک در اصلی ساختمان با من بود کمپان بهروئی در زد. معدنچی بود. حالا ساعت چه وقت است؟ یازده شب. در را که وا کردم، دیدم حریف حسابی سوار بطری است. گفت: - بی رودرواسی بگم، شماها همه تون طرف گرینگوها رو دارین. اگه نه با اونا چنون رفتار نمی کردین که پنداری اومدهن مهمونی! از گل نازکتر بهشون نمیگین... خُب، خانمها! فکر می کنین خود اونا تو هلفدونیاشون با زندونیای سیاسی چه جوری تا می کنن؟ ردخور نداره که سان رومان تا حالا زنده زنده پوست رهبر رو کنده. اون وقت شما گرینگوپرستها این فلان فلان شده هارو گذاشته یسن لای زوروق پوف پوف شون می کنین که مبادا خاک روشون بشینه... بزن کنار بذار برم تو، گرینگوپرست!

من خونسردیم را حفظ کردم و طبق دستوری که داشتم به اش گفتم: - نه، کمپان بهرو، هیچکی حق نداره بیاد تو. برگرد بزو خونه بخواب، فردا صبح که حالت جا اومد بیا راجع به این موضوع حرف بزنیم. این که میگی ما با گروگانها خوب تا می کنیم راسته، اما وضع رهبرای ما هم اونقدر ابد نیس. سعی کردم به هر زبانی که ممکن است به اش توضیح بدهم اما آن کمپان بهرو حالیش نمی شد و تو کتش نمی رفت و مدام تکرار می کرد که من خودم را به گرینگوها فروخته ام و تنها راهی که برای او باقی مانده این است که همه ما را بکشد. و دست آخر هم دینامیتی را که با خودش آورده بود نشانم داد.

من که کوچکترین تجربهئی در این مسائل نداشتم نزدیک بود از ترس پس بیفتم، وحشتزده پریدم تو بنا کردم فریاد کشیدن که: - آی دینامیت،

دینامیت! الآنه همه مون تیکه تیکه میشیم! الآن همه مونو منفجر می کنه!
 من تا آن موقع انفجار دینامیت ندیده بودم اما شنیده بودم که چیز
 هیولائی است و يك صخره عظیم را می تواند از جا بکند و مثل کلوخ نرم کند.
 نربرتا از پله ها رفت پائین. دینامیت آنجا بود و فتیله اش جرقه زنان
 می سوخت. خونسرد خونسرد، برش داشت و از ساختمان پرید بیرون. فرصت
 کار دیگری را نداشت الا این که بزند به خیابان و به دورترین جایی که برایش
 امکان دارد پرتش کند. و راستی راستی هم پرت کردنش همان بود و منفجر
 شدنش همان، هر چند که آن قدرها پر قدرت نبود. با وجود این، خطری بود
 که از سرمان گذشت. يك خُرده لطمه خوردیم، اما صدمه نئی به کسی نرسید.
 راستی که نربرتا زن استخوانداری بود. قرص و مخکم، وجگردار و نترس. -
 شخصیتش برای من يك الگوی حسابی شد.

حادثه مهم دیگری هم آن روزها اتفاق افتاد که گفتنی است:
 آفتابه آب کن های باز استن سورو، دهقان ها را بر علیه ما تحریک کردند
 و دارودسته نئی راه انداختند که به ما و ساختمان اتحادیه یورش بیاورند.
 يك روز دو نفر مرد سروسینه زنان آمدند که: دهقان های اوکورن یا
 ریخته اند مزرعه های ما را آتش زده اند، گاوها مان را سینه کرده اند برده اند و
 به زن ها و دخترها مان تجاوز کرده اند. شما زن هائی که اینجا هستید باید از ما
 حمایت کنید. شما تشکیلات دارید، رادیو دارید، و حرفتان هم در رو دارد.
 شما باید به این وضع اعتراض کنید.

خوب، زن های کمیته به تنها چیزی که فکر نکردند این بود که ممکن
 است تمام قضیه از بیخ و بن دروغ باشد. از آن دو تا ناکس رودست خوردند
 و چیزهائی را که از آنها شنیده بودند به تفصیل از «صدای معدنچی» -
 فرستنده رادیوئی اتحادیه - پخش کردند. نگو همان هائی که پیش ما آمده
 بودند، از آن ور رفته بودند نشسته بودند زیر پای اوکورن یائی ها که: «واقعاً
 خوشا به غیرتتان! معدنچی ها هزار جور توهین به شماها کرده اند و هزار جور
 اسناد بهتان داده اند، از گاو دزد و دزد ناموس و چه و چه، و شماها همین طور
 دست رو دست گذاشته اید می خورید و نفستان هم بالا نمی آید؟ باید بزنید
 مادرشان را به عزاشان بنشانید!».

آن کلک را به ما زدند که برای مان قال چاق کنند و دهقان ها را بپندازند
 به جان مان. درسی که از آن قضیه گرفتیم این بود که دشمن در پاشیدن تخم

نفاق و واداشتن مردم به شمشیر کشیدن به روی هم حرامزاده‌نی است که دست شیطان را از پشت می‌بندد.

در منطقه اوکورن یا دهقان‌ها را در دسته‌های کوماندونی سازمان داده بودند و MNR از آنها حمایت می‌کرد. چون فرمان اصلاحات ارضی در آن دهکده امضا شده بود، دهقان‌ها و MNR چپ‌ها روابط خوبی با هم داشتند. وقتی اوکورن‌یائی‌ها خبر شدند که «صدای معدنچی» يك چنان بهتان عجیب و غریبی به‌شان زده است تصمیم گرفتند بریزند تو سیگلو ۲۰، گرینگوها را از چنگ ما در آرند و درسی به‌ماها بدهند که تا عمر داریم یادمان نرود!

يك روز آمدند به‌ما گفتند چه نشسته‌اید که، گاوتان زائیده! - گفتیم چیست، چه خبر است؟ - گفتند اوکورن‌یائی‌ها دارند می‌آیند دمار از روزگارمان در آرند؛ از آن طرف دولت هم هلیکوپتر فرستاده که وقتی سرتان به‌بزن بزن با دهاتی‌ها گرم است چتر بازها پیاده بشوند گرینگوها را بردارند ببرند. خلاصه هم باید هوا را پتائیم هم زمین را.

از رادیو گفتند که می‌خواهند با تام مارتین و رفقایش حرف بزنند و از حال و وضعیت مطمئن بشوند؛ و آن وقت به‌انگلیسی به‌شان گفتند کماندوها کله سحر می‌آیند به‌نجات‌شان، مواظب باشند که از فرصت استفاده کنند. اما پسریکی از زن‌ها که انگلیسی آب نکشیده‌نی بلد بود آن حرف‌ها را برای ما ترجمه کرد و فهمیدیم که بله، چنان آشی برای‌مان پخته‌اند و دهقان‌ها خیال دارند به‌کومک سربازها بریزند سر ما.

فوری دور هم جمع شدیم و خروما برای‌مان صحبت کرد. - گفت: «وظیفه بزرگی را که تعهد کرده‌ایم باید تا آخر انجام بدهیم. ما نمی‌توانیم بچه‌ها مان را ول کنیم زیر دست آن مردم که هر بلائی دل‌شان خواست سرشان در آرند. جمع می‌شویم اینجا و اگر قرار است بمیریم همه‌مان با هم می‌میریم.» همه این فکر را پسندیدند. بچه‌ها و شوهرها مان را برداشتیم خانوادگی کوچ کردیم به‌ساختمان اتحادیه، و در آن هم به‌قدر کافی دینامیت کار گذاشتیم که هر وقت دیدیم چاره‌نی باقی نمانده، نه از ما کسی زنده بماند نه از آنها کسی را زنده بگذاریم. تصمیم آخری‌مان این بود.

دینامیت‌ها پنج یا شش صندوق بود که بین خودمان تقسیم کردیم. آنها را گذاشتیم روی میزها، زیر درها، زیر پنجره‌ها، و حتی به‌بدن‌ها مان بستیم - بدن‌های خودمان و بچه‌ها مان - و گفتیم وقتی لازم شد، مایه‌اش يك کبریت

است. دبیرکل کمیته هم ایستاد جلو در ساختمان اتحادیه، و گفت باید آب پاکی را بریزیم روی دست‌شان. بهتر است مطمئن‌شان کنیم که خیال نداریم بگذاریم اینها زنده از چنگ‌مان در بروند. بگذار بیایند. کسی جلوشان را نگرفته. هم از زمین می‌توانند بیایند هم از آسمان. مسلح هم نیستیم. اما فتیله دینامیت‌ها را می‌توانیم روشن کنیم و همه چیز و همه کس را بفرستیم به‌هوا.

تصمیم دلیرانه‌ئی گرفته بودیم و اگر لحظه‌ی اجرایش می‌رسید بی‌گفت‌وگو اجرایش می‌کردیم. این قدر به‌خودمان اطمینان داشتیم؛ یکی این که می‌بایست هر جور شده به‌هدفی که اعلام کرده بودیم برسیم؛ یکی هم این که اگر می‌گذاشتیم گروگان‌ها در بروند یا درشان ببرند دیگر حساب‌مان با کرام‌الکاتبین بود؛ می‌افتادیم تو چنگ دهقان‌ها، و آنها چنان بلائی به‌روزگارمان می‌آوردند که از دنیا آمدن‌مان پشیمان بشویم. من و شوهرم همدیگر را دلداری می‌دادیم که: «فکرش را نکن. هیچ کدام‌مان زنده نمی‌مانیم که از دست آن مردم رنج ببریم؛ نه من، نه تو، نه بچه‌ها.»

اما تا صبح مژه به‌هم نزدیم و انتظار کشیدیم و آب از آب تکان نخورد! روز بعد سروکله‌ی خوان لیچین (Juan Lechin) که آن موقع دبیرکل قدراسیون کارگران معدن بود تو ساختمان اتحادیه پیدا شد. گفت آمده است با زندانی‌ها اختلاط کند؛ اما انگار این حرفش بهانه بود، چون شروع کرد با يك عده از ما زن‌ها صحبت کردن، و پیدا بود که می‌خواهد سرمان را بیخ طاق بکوبد. گفت گرینگوها را باید فرستاد به‌کاتاوی تا از آنجا بتوانند با لاپاز ارتباط رادیوئی برقرار کنند. چون از ساختمان اتحادیه در سیگلو ۲۰ ارتباط با لاپاز مقدور نیست باید فرستادشان به‌کاتاوی و بعد هم البته فوری برشان گرداند.

می‌خواست ما در بست به‌اش اعتماد کنیم. گفت: - این موهای منو می‌بینی؟ از عمر زیاد تو ناز و نعمت سفید نشده، مال زحمت و کاره. حرفی رو که می‌زنم قبول کنین. گروگانا باید برن، اما البته برمی‌گردن. من هم به عمر تو مبارزه استخون خورد کرده‌م. همه‌ی عالم و آدم اینو می‌دونن. مبارزی بوده‌م به‌یک‌دندگی همین رهبرائی که الانه اونجا تو زندونن. خدا می‌دونه که چه پیروزی و چه شکستائی رو از سر گذرونده‌م. کمپانی‌راه‌های عزیزا چرا نمی‌خواین وضع منو درک کنین؟»

من اولش از حرف‌هاش متأثر شدم و فکر کردم باید آدم قابل اعتمادی باشد؛ و از رفتار خروما دو رومه‌رو که به عجز و الحاح و التماس درخواست او بندی نمی‌بست و مثل سنگ جلوش ایستاده بود تعجب می‌کردم. انگار خروما هم این را فهمید، چون در جواب او درآمد که:

— کمپانی‌ی‌ی‌رو لچین! شما همه واقعاً تو کارتون اوستائین و می‌دونین زهرِ هلا‌هلی رو که می‌خواین به‌خورد ما مردم بدین چه جوری از پیش شکر مال بکنین!... ببین برادر: اگه می‌خوای واسه گرینگوها کاری بکنی بکن؛ حتی اگه می‌خوای اونارو به‌تخت زرنگارم بنشونی بنشون؛ اما این کارو فقط باید تو ساختمون اتحادیه بکنی نه جای دیگه... شاید تو فقط موهات سفیده، اما مردم، دیگه کارد به‌استخونشون رسیده و از این همه شکست و حبس و زجر به‌جون اومده‌ن و از فکر و خیال اون مبارزه‌هائی که در پیش دارن و اون سختی‌هائی که باید بکشن روزی صد بار می‌میرن و زنده میشن... تو میدونی که ما تعهدی داریم، و تا اون لحظه‌ئی که رهبرامونو پیش خودمون نیبینیم امکان نداره دست از یخه این گرینگوها برداریم. قرار و مداریه که با کارگرا گذاشته‌یم... تو بهتر از هر کسی می‌دونی که هیچ کدوم ما عاشق قیافه نحس این گرینگوها نیستیم، و اگه ناچار شده‌یم بوگندشونو مدام اینجا زیر دماغمون حس کنیم واسه اینه که با رهبرای خودمون تاختشون بزنین... پس دیگه حرفی با هم نداریم؛ اونارو ول نمی‌کنیم مگر این که رهبرهامونو صحیح و سالم تحویل‌مون بدن، والسلام!

لچین که حسابی از کوره در رفته بود گفت: — عجب روزگاریه! منی که ده هزار تا کارگرو رویه انگشتم می‌چرخونم دو کلمه حرفو نمی‌تونم حالی این ده تا زن بکنم!

و با دماغ سوخته و لوجه آویزان راهش را کشید و رفت. آنچه دیده و شنیده بودم برایم بسیار اهمیت داشت. بخصوص جواب سربالائی که آن کمپانی‌ی‌ی‌را به لچین داد.

چیز دیگری که تو این قضیه یاد گرفتم و خیلی در من اثر گذاشت این بود که گرینگوها زیرجلکی سعی می‌کردند ما را از طریق عواطف انسانی‌مان فریب بدهند و اکثر ما حالی‌مان نبود. آنها مدام به‌ما شکلات و شیرینی و سیگار تعارف می‌کردند. یا اگر مشغول غذا خوردن بودند دعوت‌مان می‌کردند، و ما هم که تجربه‌تی نداشتیم قبول می‌کردیم. حتی خود من گهگاهی اگر

سیگاری شکلاتی چیزی بم تعارف می کردند دستشان را پس نمی زدیم. تا این که يك روز خروما سر این موضوع با ما صحبت کرد.
گفت: «هیچ می دونین چیکار دارین می کنین؟ ما که اینجا نیومدیم از اونا هدیه و چشم روشنی بگیریم. اونا دشمنای ما هستن؛ و ما باید این مطلبو برا خودمون روشن کنیم، بخصوص در این موقعیت. ما هیچ بده بستونی با اونا نداریم، روشن شد؟» - و وادارمان کرد که اگر چیزی از آنها گرفته ایم پس بدهیم.

يك روز هم يك دسته از زنهای کلیسا بلند شدند آمدند دیدن مان. می خواستند با ما حرف بزنند. و البته این را هم باید بگویم که آن روزها سر نخ کلیسا جای دیگری بود. آنها صاف و پوست کنده طرف گرینگوها را گرفتند، بهما گفتند کافریم، کمونیستیم، الهایم و پلهایم. داد زدند، هوار کشیدند. و گفتند در اثر وجود خبیث ماها است که نزدیک بود آنها تو چنگ دهقانها بیفتند و هزار بلا بدتر سرشان بیاید.

ما هم نه گذاشتیم و نه برداشتیم و یکی را چهار تا هم رویش گذاشتیم پس شان دادیم؛ جوری که دست آخر حسابی از رو رفتند، بههم نگاه کردند و گفتند: - وسط چه ارقه هائی گیر افتاده ایم، پناه بر خدا!
اسقف لاپاز هم آمد با ما حرف بزند. از دست ما سخت آتشی بود و می گفت باید فوراً خارجیها را آزاد کنیم، و اینش جالب بود که از ما پرسید «مگر آنها با شما چه کار کرده اند!» و بهما فرمود که موجودات بسیار خودخواهی هستیم!

همیشه خدا رفتار کلیسا با ما شرم آور بوده. حتی در ۱۹۶۱ که دولت آن جور ما را گرسنگی می داد:

کمپانیهای برای آزادی شوهرهاشان دست به اعتصاب غذا زده بودند، و اسقف روراست ما را طرد کرد. فرمایشات حضرتش این بود که ما کافریم، چون خلاف قانون خدا رفتار کرده ایم و با وجود این همه نعمت در زمین بدخودمان گرسنگی می دهیم و خجالت هم نمی کشیم! - می بینی؟ اسقف است دیگر.

خلاصه، این بار هم آمد با زنها گفت و گو کرد و بالاخره قول داد در لاپاز هر کاری از دستش برآید انجام بدهد تا رهبرهای ما را آزاد کنند؛ که البته دلش به حال آنها نسوخته بود و فقط چون دید تنها شرط رهائی

گروگان‌ها آزادی رهبرها است این حرف را زد.

خبر حمله اوکورنیائی‌ها مردم را چنان به وحشت انداخته بود که بعضی‌ها لك و پكشان را جمع کردند رفتند لایاگوا بمانند، و حتی بعضی‌ها اونسیا (Uncia) را که دورتر و لابد امن‌تر بود ترجیح دادند. مردم واقعاً ترس‌شان برداشته بود. فکر می‌کنم آنهایی که به این شایعه دامن می‌زدند منظورشان همین بود که ما را گیج کنند تا خودمان را ببازیم، یا ترسوها را به جان کمیته بیندازند؛ اما زن‌های کمیته مثل کوه ایستادند و ما را هم به استقامت واداشتند و بالاخره این موج را از سر گذراندند. البته لحظاتی پیش می‌آمد که ما هم از وحشت دست و پامان را گم می‌کردیم؛ ولی، خوب، ما در وضعی نبودیم که بتوانیم به هر دلیلی زه بزنیم. ما باید تا آخر خط می‌رفتیم.

کمپان‌پهرو لچین راه افتاد رفت به لاپاز، در زندان با رهبرهای اتحادیه گفت‌وگو کرد و متقاعدشان کرد که به ما نامه‌نی بنویسند. خط و امضاشان را می‌شناختیم. نوشتند ما زنده و سلامتیم و دستور دادند که خطر قتل عام دهکده را فوراً از میان ببریم. کارگرها جلسه کردند و تصمیم گرفتند که گرینگوها آزاد بشوند. وقتی اتحادیه تصمیمی گرفت کمیته مجبور است قبول کند. بنابراین سندی را امضا کردیم و به تصمیم کمیته تسلیم شدیم. ما به تعهد خودمان عمل کرده بودیم و دیگر مسؤولیتی نداشتیم. در واقع، کارگرها بودند که گروگان‌ها را آزاد کردند.

گرینگوها مرخص شدند و زن‌هایی که مخالف ما بودند جلو ساختمان اتحادیه جمع شدند برای آنها هورا کشیدند، ما را هُو کردند، فحش‌مان دادند، هر چه دهن‌شان آمد بهمان گفتند و حتی حمله آوردند که کتک‌مان بزنند. ما آن قدر دلشکسته و افسرده بودیم که کاردمان می‌زدند خون‌مان در نمی‌آمد. شکست ما بود دیگر. آن همه زحمت کشیدیم که بتوانیم رهبرها مان را آزاد کنیم و دست آخر هیچ. - خستگی به تن‌مان ماند.

شنیدیم که دهقان‌های اوکورنیائی پس از چند روز راه‌پیمائی تا پشت سیگلو ۲۰ هم آمده بودند و متقاعد کردن‌شان به این که کاری به کار ما نداشته باشند و برگردند سرِ خانه زندگی‌شان کار حضرت فیل بوده.

رهبرهای ما تا مدت‌ها بعد همان جور تو زندان ماندند.

البته دولت موافقت کرد که فوراً هیأتی از طرف کارگرها برود لاپاز با

آنها ملاقات کند و ببیند که زنده و سلامتند. هیأت رفت و بعد از آن هم گاه به گاه اجازه می دادند که کسانی از ما برویم آنها را ببینیم. پس از مدتی هم توانستیم آنها را منتقل کنیم به زندان سان پدرو که يك خرده بهداشتی تر از زندان لاپاز بود. هر هفته هم چند نفر از سیگلو ۲۰ می رفتند ملاقات و برای شان خوراکی و کتاب و روزنامه و چیزهای دیگر می بردند؛ در هر حال آنها رهبرهای ما بودند؛ زندانی بودند، باشد، رهبرهای دیگر موقتی بودند. از این ها که بگذریم. هر کدام از کارگرا هم که مثلاً مرخصی می گرفت اولین کاری که می کرد رفتن به ملاقات آنها بود.

فدریکو رادیوی کوچولونی داشت که اخبار را از آن می شنید و روزنامه ها را هم ما مرتباً بهش می رساندیم. این بود که در جریان همه خبرها بود و همیشه در ملاقات ها می گفت که اتحادیه چه بکند و چه نکند.

کم و بیش يك سالی تو زندان بودند تا این که با کودتای ۱۹۶۴ - که MNR سرتگون شد و قدرت به دست ژنرال پاری انتوس افتاد - کارگرا از خر تو خر شدن اوضاع استفاده کردند و ریختند تو زندان، آنها و خیلی های دیگر را آوردند بیرون.

از چیزهایی که من در جریان این حوادث و بخصوص در آن روزهایی که با گروهگانها تو ساختمان اتحادیه بودیم دیدم، درس هایی گرفته ام که در تمام زندگیم به دردم خواهد خورد. بله. از آن به بعد، دیگر کمیته زنان خانه دار جزو زندگی من شده.

سورا - سورا پامپاس

در ۱۹۶۴ مشکلات فراوانی وجود داشت، بخصوص در لاپاز که به طبقه کارگر فشار زیادی وارد می شد.

در ارورو (Oruro) چند دانشجو کشته شد و تظاهراتی صورت گرفت. دبیر کمیته به طور موقت مرا جای خودش گذاشت و به اتفاق چند کمپان بهرو برای شرکت در تشییع جنازه شهدا به ارورو رفت. آنها را گرفتند به قصد کشت زدند و به زندان انداختند.

دولت می‌خواست ایستگاه‌های رادیوئی معدنچی‌ها را تصرف کند که نتوانیم از آن برای تبلیغ همبستگی استفاده کنیم. ضمناً خبردار شدیم که همین روزها قرار است نظامی‌ها در معادن مستقر بشوند. فرستنده رادیوئی که در هوانونی بود با سیگلو ۲۰ تماس گرفت و تقاضای کومک کرد. طبق معمول، کارگرهای سیگلو ۲۰ برای کومک کردن به آنها بسیج شدند.

خبر درگیری کارگران با نظامی‌ها به ما رسید و شنیدیم که عده‌ئی زخمی شده‌اند و يك کامیون پر از زخمی‌ها ناپدید شده. این بود که ما رفتیم به ساختمان اتحادیه تا برای حفاظت از اموال آنجا نگهبانی بدهیم. زنان کمپان‌پروهائی که برای کومک به هوانونی رفته بودند دور و بر ساختمان اتحادیه پرسه می‌زدند و سر و گوش آب می‌دادند که بفهمند چه شده و چه نشده، و کی زخمی شده و کی به رحمت خدا رفته.

يك اطلاعیه از رادیو پخش شد که می‌گفت يك کامیون پر از زخمی‌ها را وسط جاده متوقف کرده‌اند و ارتش حتی آمبولانس را هم نمی‌گذارد به آن نزدیک بشود. مردم که این خبر را شنیدند آمدند دست به دامن ما شدند. می‌گفتند «خودمان باید دست به کار بشویم. خودمان باید پاشنه را وربکشیم و برویم تو گود.» - اما چه جوری؟ کو وسیله‌اش؟

با زن‌های دیگر کمیته افتادیم به این در و آن در زدن و بالاخره از لایاگوائی‌ها خواستیم هر جور می‌توانند دستی زیر بال‌مان کنند، و آن طفلکی‌ها هم انصافاً سنگ تمام گذاشتند. اسم نماینده‌هائی را که مأمور جمع کردن خواربار و پول و دوا بودند اعلام کردیم و بعد هم توانستیم وسیله‌ئی گرایه کنیم که به اندازه سوار شدن هفده نفر از ماها جا داشت. راننده که اول دودل بود دست آخر قبول کرد که بیردمان. البته شرط و بیعت کرد که حاضر نیست ما را درست در آن نقطه‌ئی که قضیه اتفاق افتاده بود پیاده کند، و تا نزدیکی‌های هوانونی بیشتر نمی‌رود. فکر کردیم همیش هم غنیمت است، و همراهش رفتیم. دبیر موقت دیگری به جای خودم به کمیته معرفی کردم که در سیگلو ۲۰ بماند و وظایف مرا انجام بدهد؛ و راه افتادیم. به هوانونی که رسیدیم معلوم شد از سیگلو بیستی‌ها دیوارالبشری آنجا نیست. احتمالاً در فاصله زیادی جلوتر از ما بودند. شبانه پیشروی کرده بودند، ارتش را غافلگیر کرده بودند و حالا در سورا - سورا پامپاس (Sora-Sora Pampas) می‌جنگیدند. - عجب کاری! آخر اسلحه که نداشتند؛ تنها چیزی که داشتند

دینامیت بود.

رفتم سراغ دبیر «کمیته زنان خانه‌دار» هوانونی. (باید بودی تماشا می‌کردی: او هفت ماهه آبستن بود من چهار ماهه!) و به‌اش گفتم: - کمپان‌ی‌ه‌را، يك بُر زخمی اوتجا وسط بیابون مونده‌ن که ارتش نمیداره و رشون داریم، اما ما زن‌ها می‌خوایم ببینیم چه جوری میشه این کارو کرد... بیا بریم تو آمبولانس.

سوار شدیم و رفتیم. نزدیک محل زخمی‌ها که رسیدیم نظامی‌ها بنا کردند طرف‌مان تیرانداختن؛ تا ناچار ایستادیم. آمدند پیش و گفتند از این جا نمی‌توانیم جلوتر برویم.

دبیر کمیته هوانونی به برانکارکش‌ها گفت پیاده بشوند بروند زخمی‌ها را بیاورند؛ اما آنها زرد کرده بودند و زیر بار نرفتند. این بود که به‌شان گفت روپوش‌های پرستاری‌شان را در آرند و به‌من گفت یکیش را تنم کنم. پرسید: - نمی‌ترسی که؟

خدا وکیلش را خواسته باشی، چرا. ترسیده بودم، آن هم مثل سگ! آخر تو عمرم این اول دفعه‌ئی بود که با يك چنین وضع خطرناك عجیبی روبه‌رو می‌شدم. اما خودم را از تنگ و تا نینداختم، به‌خودم دل دادم و هر جور که بود گفتم: - نه، سینیوراجان، نمی‌ترسم. بزن بریم!

روپوش سفید پرستارها را کردیم تن‌مان و از آمبولانس خزیدیم پائین. گفت: - موهاتم ولو کن رو شونه‌هات که مطمئن بشن زنیم.

بعد چوبی برداشت يك تکه پارچه سفید بست سرش و گردش پرچم، و به‌این ترتیب، من و او، روی پامپا^{۱۲} راه افتادیم. گلوله‌ئی که درست از بغل گوشم گذشت چنان سوتی کشید که يك لحظه احساس کردم گر شده‌ام. اما کمپان‌ی‌ه‌را گفت: - چیزی نیست. خودتو نیاز نشون بده که اصلاً ککت هم نگزیده. بریم پیش.

می‌دیدم‌شان که از دو طرف، چه جوری دارند با دوربین ما را می‌پایند. ولی ما همان جور به‌پیشروی ادامه دادیم و آنها هم دیگر کاری به‌کارمان نداشتند.

زمین را با دقت نگاه می‌کردیم تا برخوردیم به‌لکه‌های خون، و، بالاخره

۱۲. Pampa، به‌زبان سرخ‌پوستی کچوا یعنی دشت.

رسیدیم بالا سر زخمی‌ها و شروع کردیم به انتقال دادن آنها. کار کُشنده‌نی بود. بخصوص برای ما دو تا که آبستن هم بودیم. ناچار شدیم به آمبولانس علامت بدهیم، و خوب خدا پدر برانکارکش‌ها را بیمارزد که غیرت‌شان گل کرد و این بار آمدند زخمی‌ها را بردند. همین طور در چند نوبت مجروح‌ها را پیدا کردیم و با برانکار به آمبولانس انتقال دادیم. نظامی‌ها می‌دیدند، اما باز هم نمی‌گذاشتند. آمبولانس جلوتر بیاید. تمام روز کارمان این بود و دیگر از پا افتاده بودیم.

وقتی برگشتیم، دیدیم زن‌های دیگر غذا درست کرده‌اند و دارند میان اهالی هوانونی تقسیم می‌کنند، اما سیگلوبیستی‌ها رو تپه گرسنه مانده بودند. من گفتم این غذا مال آنها است. دیگ و بند و بساط را برداشتیم گذاشتیم تو يك کامیون، برگشتیم به سورا - سورا، و تا جایی که ممکن بود رفتیم. جلو و باقی راه را تا سر تپه‌ها - جایی که کمپان‌به‌روهای ما مواظب بودند جلو ارتش را بگیرند - پیاده گز کردیم و هر جور که بود غذا را به آنها رساندیم و خسته و مرده آمدیم پائین و برگشتیم به هوانونی.

کمپان‌به‌روها از ما خواسته بودند برای‌شان نفرات کمکی و دینامیت تهیه کنیم. اما در هوانونی کسی گوشش بدهکار نبود و خیال کومک نداشت. و این جوری شد که کارگرها، چون دیگر برای دفاع از خودشان وسیله‌نی نداشتند، ناامید و پکر، دست از پا درازتر به هوانونی برگشتند.

بعد معلوم شد که يك کامیون از کارگرها همان طور به تعقیب ستون نظامی‌ها ادامه می‌داده، و فقط موقعی که ستون عقب می‌کشد، متوجه می‌شوند که تنها مانده‌اند و آنها هم ناچار برمی‌گردند. در راه بازگشت، تو جاده به معدنچی‌های زیادی برمی‌خورند سرکه خسته و مانده خواهش می‌کنند آنها را هم با خودشان ببرند. و راننده، سه بار آمد و برگشت و کارگرها را به هوانونی برگرداند. گرسنه و تشنه بودند. از نصف شب گذشته بود. همه‌مان در ساختمان اتحادیه هوانونی جمع شده بودیم. چای که هیچ، حتی يك قطره آب به هم نمی‌رسید.

رهبرشان رو کرد به ما زن‌ها و درآمد که: - شاید امشب نظامی‌ها سر برسند و هر کی رو این جا گیر آوردند دخلشو بیارن... ما تونسته‌یم چن تا تخت تو بیمارستان گیر بیاریم، و ازتون خواهش می‌کنیم برین اونجا رو اون تختا بخوابین. بعد از اون همه کار و تقلا، هیچ انصاف نیست که این‌جا

بمونین و یه بلائی سرتون بیاد.

فکرهامان را کردیم و دیدیم حق با او است. احتیاط شرط عقل است. رفتیم بیمارستان و ظاهراً بستری شدیم.

روز بعد، کله سحر از مدیر بیمارستان خواستیم بهمان کومک کند تا برای کمپان پهروهای سیگلو ۲۰ که در هوانونی بودند صبحانه درست کنیم. يك خروار چیز میز بهمان قرض دادند، اما چون کارکنان بیمارستان از بابت امانت دادن اسباب و وسائل خیالشان ناراحت بود قرار شد تا وقتی آنها را صحیح و سالم برنگردانده ایم سه تا از زنهای دسته ما آنجا بمانند. آن وقت با پولی که اهالی لایاگوا بهمان داده بودند رفتیم سراغ نانوائی و لبنیات فروشی، شالهامان را پر از نان و چیزهای دیگر کردیم و چهارده نفرمان رفتیم به کمپان پهروها صبحانه بدهیم. باید بودی و می دیدی طفلکیها چه قدر گرسنه بودند!

بعد برگشتیم بیمارستان، دیدن زخمیها، که ببینیم کدامهاشان می توانند به سیگلو ۲۰ برگردند و کدامهاشان نمی توانند. دیدیم بعضی از آنها که ما جمعشان کرده بودیم و اول خیال می کردیم کشته شده اند زخمیهای خیلی سختی هستند. یکی از آنها تا همین اواخر هم رهبر اتحادیه بود.

نظامیها آن شب پیدایشان نشد. در لاپاز از چندی قبل مشکلات زیادی پیش آمده بود؛ و چند هفته بعدش هم نیمچه کودتائی شد و پرزیدنت پاز استن سورو دُمش را گذاشت رو کولش و، دفرارا

چوبش را کارگران می خورند

در چهارم نوامبر ۱۹۶۴، ژنرال باری انتوس به قدرت رسید.

از همان روز اول، طبقه زحمتکش بولیوی، با روشن بینی رهبرانشان گفتند که باری انتوس نظامی است و نباید به اش اعتماد کرد. و برای این که مردم بفهمند چی به چیست بنا کردند به افشاگری و کار توضیحی. این جوری بگویم که مردم از همان ابتدا مخالفتشان را با حکومت نشان دادند، چون برایشان مثل آفتاب روشن بود که این حکومت، حکومتی نیست که بولیوی

را نجات بدهد، مجش پیش مردم باز است، و زحمتکشان را مورد ستم قرار خواهد داد. منظورم این است که توده‌ها، میان دولتی که از خودشان باشد و دولتی که از بالا به آنها تحمیل بشود فرق می‌گذارند.

باری انتوس، نظامی‌هایش را به‌خط کرد و برداشت آورد به‌سیگلو ۲۰. سوت ساختمان اتحادیه را به‌صدا در آوردند و سربازها همه ما را از خانه‌ها کشیدند بردند تو میدان جمع کردند تا باری انتوس برای مان سخنرانی کند.

حضرت در آمد که: - این چه بساطی است؟ چرا پیش از اون که دولت برنامه‌نی ارائه کند این جور شروع می‌کنین برای من تبلیغات سوء کردن؟ من هزار جور برنامه حسابی براتون دارم... يك مسأله روشنه، و اون اینه که کمی بُل به شرکت ورشکسته‌س و همه بولیویائی‌ها برای پشت سر گذاشتن این بحران باید کمربنداشونو سفت ببندن و فداکاری کنن. من خودم از نصف حقوقم چشم پوشیده‌م و ارتشی‌هام همه قبول کرده‌ن که همین کارو بکنن... واسه چی؟ واسه کومک به معدنچی‌ها. چون کمی بُل ورشکسته‌س. اگه ما گرفتار همچین وضعی هستیم تقصیر کیه؟ من؟ نه، این وضع ناشی از غارتگری‌های بی‌حسابِ باز استن سوروس... به‌من گزارش میدن که پیش از سی و پنج هزار کارگر خیال دارن بریزن تو خیابونا... خُب. معنی این کار چیه؟ به آشوب کشوندن کشور... میگم چه طور همچه چیزی ممکنه؟ من مطمئنم که کارگرای وطن پرست بولیوی تصمیم قطعی دازن که برای گذشتن از بحرانی که ورشکستگی کمی بُل پیش آورده دست به فداکاری بزنن... من خیال دارم فقط برای مدت يك سال نصف دستمزد شمارو ازتون قرض بگیرم. این پولی است که برای سر و صورت دادن به وضع مالی کمی بُل بهش احتیاج داریم. یعنی برای سر و صورت دادن به وضع خود شماها. البته بعد، بلافاصله اونو بهتون برمی‌گردونم و اگر سودی توش بود بین خودتون تقسیم میشه.»

بسیار خوب. از حرف‌های خان نایب این جور بویش می‌آمد که راستی راستی كلك کمی بُل کنده است. خان نایب گفت کمی بُل باید قرض‌هایش را پردازد و الا ضبط می‌شود، و خیلی چیزهای دیگه... و بعضی‌ها گفتند که: «خوب، اگر این جوری است، دیگه از ما چه کومکی برای نجات شرکت ساخته است؟ نکند يك خرده تو قضاوت‌هامان عجله کرده‌ایم؟ آخر این حکومت تازه روی کار آمده...» و از این حرفها.

خلاصه... فرمان تقلیل دستمزدها صادر شد.

وقتی خبرش به ما رسید، همه تو لب رفتیم. کمیته زنان خانه دار هم بیانیته‌ی صادر کرد. آخر دستمزد ما که از اصل هم آس دهن سوزی نبود؛ چه طور می‌شد يك چنین گاز گنده‌ئی هم دولت ازش بزند؟ موش، خودش چیست که کله پاچه‌اش باشد! - و، علیه این به اصطلاح «صرفه‌جویی» اقدامات گوناگونی صورت گرفت. - حالا کی است؟ ماه مه ۱۹۶۵.

تظاهرات معترضان شروع شد. و حکومت هم آستین‌ها را بالا زد و دلپیش را از هر تظاهرات و اعتراضی سر رهبرها خالی کرد.

اول از همه لچین را دستگیر کرد و تبعیدش کرد به پاراگوئه. - خوب، به دنبال این کار فدراسیون کارگران معدن اعتصاب عمومی اعلام کرد.

بعد اتمام حجت کردند که همه رهبرهای کارگری باید به زبان خوش و با پای خودشان بزنند به چاک، وگرنه ارتش دست به کار می‌شود و دم همه‌شان را با کهنه آبی می‌گیرد می‌اندازد بیرون و، إله می‌شود، پله می‌شود، کشتار می‌شود، خون‌ها ریخته می‌شود، و چه و چه و چه...

فدریکو اسکوبار را دُوره کردیم به‌اش فشار آوردیم که برود. زیر بار نرفت. رفتیم باش صحبت کردیم که باباجان، می‌گیرند پوست از سرت می‌کنند. مرغش يك پا داشت. دو تا پایش را کرده بود تو يك کفش که: «من میرم تو معدن؛ اگر دل شون هوای منو کرد بیان از اون تو بکشتم بیرون. من به این مفتی‌ها رفتنی نیستم!» - اما برای مردم روشن بود که اگر اسکوبار برود توی معدن، می‌کشندش بیرون و جابه‌جا می‌کشندش. و خوب، ما هم خیال نداشتیم مردی مثل او را به این مفتی‌ها از دست بدهیم. خدا می‌داند چه قدر تلاش و تقلا کردیم تا توانستیم این را به‌اش حالی کنیم که اگر برای خاطر ما است، ارزش يك کمپان‌یهرو آزاد خیلی بیشتر از يك کمپان‌یهرو زندانی است؛ و هر جوری که فکرش را بکنیم يك رهبر زنده برای ما بیشتر از يك رهبر مُرده می‌ارزد. و بالاخره با هزار زحمت از کلیسای بخش کومک خواستیم و با همکاری آنها موفق شدیم فدریکو را فرار بدهیم.

رهبرهای اتحادیه را گرفتند. نویسندگان و خبرنگاران رادیو «صدای معدنچی» را گرفتند. شوهرهای زنانی را که تو کمیته زنان خانه دار کاره‌ئی بودند، گرفتند. روی هم رفته صد نفری می‌شدند. همه‌شان را ریختند تو يك هواپیما و تبعید کردند به آرژانتین. - اوف، چه صحنه‌ئی!

بعد از آن شروع کردند به خلع سلاح مردم. مثلاً به هر کارگری که اسلحه‌ئی چیزی تحویل ارتش می‌داد مدالی یا نشانی یا چیزی مثل آن دادند. البته کارگرا که همشان اسلحه نداشتند. چه طور همچین چیزی می‌شد. فقط قسمتی از ملیشیای MNR مسلح بود.

اگر رهبرها به موقع جا خالی نداده بودند چه خون‌ها که ریخته می‌شد! بی‌گفت‌وگو خون می‌آمد و نعش می‌برد! - آخر ما که اسلحه نداشتیم. با چی می‌توانستیم از خودمان دفاع کنیم؟

معدنچی‌ها با عاقبت‌اندیشی فکر همه چیز را کرده بودند.

کشتار سپتامبر

بعد از تبعید رهبرها به آرژانتین، کارگرا يك جور اتحادیه زیرزمینی تشکیل دادند که ایساک کاماچو (Isaac Camacho) دبیرکل و رهبرش بود و از داخل معدن جنبش را رهبری می‌کرد و دولتی‌ها که فهمیده بودند آتش‌ها از زیر سر او بلند می‌شود در به‌در پیش می‌گشتند.

کاماچو، روز ۱۸ سپتامبر ۱۹۶۵ که دم در ساختمان اتحادیه با چند نفر قرار تماس داشت دستگیر شد. برای این که او را بگیرند مجبور شدند عده زیادی را توقیف کنند، و ضمن این کار چند دانشجو و چند تا زن و عده‌ئی از مردم عادی را هم کشتند. روز شنبه‌ئی بود که، کاماچو سر به نیست شد.

یکشنبه‌اش هم به تدفین مرده‌ها گذشت.

روز دوشنبه، کارگرا رفتند تو معدن. کارگرهای اتحادیه زیرزمینی به معدنچی‌ها گفتند: «خودتون که می‌بینین چه اتفاقی افتاده... باید بذاریم همین جوری هر اسبی که دلشون خواست بتازونن؟» - و البته جواب کارگرا روشن بود. مگر می‌شد افسار نظامی‌ها را سر خودشان انداخت که مردم را همین جور یا موقت به گلوله ببندند؟ تصمیم به تظاهرات اعتراضی گرفته شد و کارگرا هم انبار دینامیت شرکت را جارو کردند! - گیرم ارتش از ته و توی قضایا خبر داشت و از پیش، سربازها را با مسلسل‌های دستی و

مسلسل‌های سنگین دمِ مدخلِ معدن مستقر کرده بود. چنان راه بندانی با محاصرهٔ مدخل به وجود آورده بودند که مورچه هم نمی‌توانست از آنجا بگذرد؛ و به این ترتیب کارگرها آنجا، تو معدن، به تله افتادند. نظامی‌ها خطوط ارتباطی را هم قطع کردند: بلندگوها، تلفن‌ها، و هر چیز دیگری که فکرش را بشود کرد. ما زن‌ها می‌خواستیم کمپان‌به‌روها را از آنچه داشت در بیرون اتفاق می‌افتاد خبردار کنیم و به‌شان هشدار بدهیم که فکری نکنند و لااقل از آن تو بیرون نیایند چون همه جا را مسلسل گذاشته‌اند و خیال دارند تو مدخل معدن دخیل همه‌شان را بیاورند. حاضر بودیم به قیمت جان‌مان هم که شده با آن تو تماسی برقرار کنیم و نمی‌شد. فکر می‌کردیم چیزی نمانده که معدنچی‌ها بیایند بیرون، و سربازها با مسلسل‌های لعنتی‌شان آنها را بگیرند زیر آتش؛ و از این فکر غرق وحشت بودیم.

خوشبختانه کارگرها شست‌شان خبردار شد. نمی‌دانم چه جوری، اما به هر حال تا ته قضیه را خواندند، و به جای این که از مدخل سیگلو ۲۰ بیایند بیرون، از آن طرف، از مدخل سِرو آژول بیرون ریختند و نظامی‌ها را غافلگیر کردند. تو درگیری شدیدی که پیدا شد، معدنچی‌ها یا شهامت قابل تحسینی از خودشان دفاع کردند، چون تنها چیزی که داشتند دینامیت بود در حالی که سربازها تا دندان مسلح بودند. افسوس که درست موقعی که فکر می‌کردیم اوضاع و احوال تحت کنترل ما است و وضع دارد آرام می‌شود ورق برگشت: ارتش معدنچی‌ها را از هوا زیر آتش گرفت. اولین بار بود که ما می‌توانستیم ببینیم هواپیما چه جور می‌پرد، چه جوری اوج می‌گیرد یا چه جوری با دماغ می‌آید پائین. چه جوری يك چیزهای کوچولو - مثل نور - از توی آن می‌آید بیرون و ناگهان - تق تق تق! - همه جا و همه چیز غرق دود و آتش و آهن می‌شود.

پلازا دل مینه‌رو و کاتاوی و تل سنگ معدن را بستند به گلوله. گلوله بود که مثل اشعه نور از هزار جهت به طرف ما می‌آمد. حالا این که سرشان را بخورد، بی همه چیزها حتی آمبولانس‌ها را هم بهر گبار گلوله می‌بستند؛ چیزی که حتی در جنگ با دشمنان خارجی هم شرم‌آور است، غیرقابل قبول است، و جنایت بین‌المللی به حساب می‌آید.

چه قدر آدم کشته شد! چه قدر آدم زخمی و ناقص‌العضو شد!
در بیمارستان کاتاوی، دیگر جا نبود.

آن سال، من، تازه کارم را به عنوان دبیر کمیته زنان خانه‌دار شروع کرده بودم، و تازه، باید بگویم که آن قدرها هم سرم تو حساب نبود. اما توی آن کشتار چه چیزها دیدم! - مثلاً با چشم‌های خودم دیدم که جاسوس‌های وزارت کشور، تو روپوشِ مأموران برانکار که وظیفه‌شان حمل جنازه‌ها و زخمی‌ها بود، سوار آمبولانس‌ها شده بودند و با دوربین‌هاشان، دزدکی، از این و آن عکس می‌گرفتند... آن عکس‌ها را، بعد که مشغول بگیر و ببند شدند، تو سیگلو ۲۰ به آدم‌های خودشان نشان می‌دادند، شناسائی‌شان می‌کردند، پی‌شان می‌گشتند، دستگیرشان می‌کردند و می‌انداختند تو هلفدونی‌ها. چه بگیر بگیر وحشتناکی بود! چه وحشتناک و چه کثیف! - و همه این کارها را هم، آن زاخاریاس پلازا *Zajarias Plaza* کرد. آن حرامزاده مسؤول اشغال اردوگاه‌های معدنکاوی بود.

زاخاریاس پلازا یک نظامی بود که به خاطر کشتار و سرکوبی و دستگیری کارگرهای سیگلو ۲۰ چه پول‌های کلانی به عنوان پاداش و چه مدال‌ها و نشان‌هایی به عنوان تقدیر به‌اش دادند. منتها فکر می‌کنم در ۱۹۷۰ بود که، بعد از آن همه به آب و آتش زدن، جنازه کثیفش را پیدا کردند و با تف و لعنت از دنیا رفت. روز عید سان خوان *San Juan* [بجای تعمیددهنده]، کله سحر، نعشش پیدا شد. گروهی که اسم خودشان را چشم شاهین گذاشته بودند بابا را آبکش کرده بودند. این را بعدها روزنامه‌ها نوشتند. گفتند تقاص جنایت‌هایی را که تو سیگلو ۲۰ کرده پس داده. - و من می‌گویم این سرنوشت در انتظار همه کسانی است که از کشتار مردم بی‌دفاع حیا نمی‌کنند.

آن دوتا کشتار، سیگلو ۲۰، یکی در ۱۹۶۵ و یکی در عید سان خوان ۱۹۶۷ را، ما از زاخاریاس داریم. مسؤولیت همه آن جنایت‌ها با او بود. دستمان می‌انداخت و می‌گفت: «شماها که تو قافیه‌اش در می‌مونین، مگه کسی پس کله‌تون زده که شعر بگین؟ پس حالا بفرمائین!» و فرمان می‌داد قتل‌عام‌مان کنند.

باری. ارتش فاتحانه وارد معادن شد. ما برای دفاع از خودمان هیچ وسیله‌ئی نداشتیم. خانه‌ها را یکی به یکی گشتند و همه مردها را گرفتند. از رادیو «صدای معدنچی» می‌گفتند: «حالا ما در شمالیم... حالا ما در جنوبیم... حالا در فلان منطقه‌ایم و داریم این سرخ‌ها، این حرامزاده‌های بزدل، این

بی سروپاهای ناکس را پاکسازی عمومی می‌کنیم.» و چیزهایی از این قبیل. خوب دیگر، اگر از آنها بشنوی، همه ما «سرخ» به حساب می‌آئیم.

حوادث غم‌انگیز بود که همین جور پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. مثلاً تو کاتاوی، در یکی از خانه‌ها، شوهره که مرخصی داشت رفته بود سفر. توی آن اغتشاش و جنگ و کشت و کشتار، مادری، همان جور که رسم ولایت است بچه‌هایش را زیر تختخواب قایم کرده بود. اینجا مردم عقیده دارند که وقتی تیراندازی می‌شود باید بچه‌ها را کرد زیر تختخواب و تو فرشی چیزی پیچید تا تیر نخورند. معتقدند که گلوله لای پشم گیر می‌کند و به بچه‌ها نمی‌خورد. این است که او هم بچه‌هایش را زیر تخت قایم کرده بود. وقتی سربازها رسیده‌اند و در زده‌اند، مادر، از ترس یا به هر دلیل دیگر در را باز نکرده. آنها هم زده‌اند در را شکسته‌اند و رفته‌اند تو. بچه‌ها زیر تخت داشته‌اند گریه می‌کرده‌اند. سربازها می‌گویند: «یکی زیر تختخواب قایم شده. آهای! تا سه می‌شمرم بیا بیرون!» - مادر بدبخت داد می‌زند: «بابا، بچه‌ها من!» اما سرباز به او گوش نمی‌دهد، چون حواسش پی شمردن بوده: «یک، دو... سه!» زن می‌خواهد خودش را بیندازد روی پاهای او، آن یکی به خیال این که می‌خواهد تفنگ همقطارش را بگیرد با ششلول می‌زندش. بقیه هم زیر تخت را بسته‌اند به گلوله. همسایه‌ها که رفتند، جنازه‌ها غرق خون زیر تخت افتاده بود. فقط دختر بزرگ‌اش نجات پیدا کرد که، او هم جفت پاهایش را از دست داد. شوهر بیچاره که برگشت، نه زنی داشت نه بچه‌ئی.

در يك خانه دیگر هم نظیر همین حادثه اتفاق افتاد. سربازها که در را کوبیدند زن دیر جنبید. آمد در را باز کند که - تق! - زدند جا به جا کشتندش. کارگری داشت از روی تل‌انبار سنگ فرار می‌کرد. این یکی را خودم با چشم‌هایم دیدم. - یکی از سربازها از وسط آستانه در خانه ما بنا کرد طرفش تیر انداختن. و ما دیدیم که آن بدبخت از آن بالا سرازیر شد و غلطان غلطان آمد تا پای تپه.

يك اتفاق دیگر مثلاً. - يك کارگر بی‌خیالی داشتیم که اصلاً سرش توی اعتراض و مبارزه و این حرف‌ها نبود و حتی تو میتینگ‌های معمولی هم پا نمی‌گذاشت. تو درگاه خانه‌اش ایستاده بود و در مقابل دستور سربازها که به‌اش می‌گفتند «بیا بیرون موش مرده ترسو!» مقاومت می‌کرد و هی زبان گرفته بود که «آخه آقا، من که کاری نکرده‌ام. بخدا من نه سر پیاز بوده‌م نه ته پیاز!

از هر کی دلتون میخواد پرسین.» - کتکی به‌اش زدند که راستی راستی نمردنش تعجب‌آور بود.

سربازها واقعاً در رذالت قیامت کردند.

یکی از گرفتاری‌های عمده‌مان مقررات حکومت نظامی بود. از ساعت هشت شب کسی حق نداشت از خانه‌اش پا بیرون بگذارد. خوب. حالا فکرش را بکن: تو خانه‌های لانه موش‌مان که مستراح نداشتیم: يك محله بود و يك مستراح عمومی. نصف شب باید بچه‌ات را برمی‌داشتی با سرباز می‌رفتی مستراح. - واقعاً که صد رحمت به اردوگاه‌های تمرکز اسرا!

هر شب يك سرباز دم در خانه‌ات کشیک می‌داد. تمام خانه‌ها همین وضع را داشت. آنجا را کرده بودند سربازخانه. همه درها می‌بایست بسته باشد. تو علامت می‌دادی، سرباز داد می‌زد «چه خبره؟» و تو می‌گفتی: «می‌خوام برم حمام قربون، محبت می‌فرمائین؟» اون وقت اجازه داشتی که در را واکنی، همراه سربازه بروی مستراح و با او برگردی، و دوباره در خانه را رو خودت ببندی.

حتی برای چراغ هم مقررات گذاشته بودند. سر يك ساعت معین باید چراغ‌ها را خاموش کنی اگر نه تیر هوایی در می‌کردند. واقعاً که آن روزها نصیب دشمنت نشود!

چند روز بعد از آن کشتار، هنگ مانچگو (Manchego) از سانتا کروز (Santa Cruz) رسید. سربازهای این هنگ چون اهل شرق بولیوی هستند، ارتفاعات کشور را نمی‌شناسند. به آنها گفته بودند «بروید به کوچاپامبا Cochabamba»، و راه‌شان انداخته بودند. - فلک‌زده‌ها که تا آن وقت پاشان را از سانتا کروز این ورتر نگذاشته بودند وقتی در اونسیا پیاده شدند مثل سگ می‌لرزیدند و می‌گفتند: «پسر، کوچاپامبا باید زمهریر باشه، نه؟».

اینها را یکی دو تا از خود آنها که بعدها با ما دوست شدند تعریف کردند.

۱۳. این بخش از گزارش، شرح حوادثی است که پیش از شروع جنگ چریکی چه‌گوارا Che Guevara اتفاق افتاده است. در آن هنگام، هنگ مانچگو را فقط سربازانی تشکیل می‌داد که به انجام خدمت سربازی فراخوانده شده بودند. اما پس از آن تبدیل به هنگ رنجرها (Ranger) شد. یعنی سربازان حرفه‌ای که برای سرکوبی قیام‌ها و جنگ‌های چریکی دوره مخصوص می‌بینند. رنجرهای آن هنگ را، بخصوص، پنتاگون تربیت و مجهز کرده بود. در تاریخ این گزارش، هنگ مانچگو از شهر چایاپاتا (Challapata) آمده بودند که نزدیک ناحیه معدنکاری سیگلو ۲۰ است.

وقتی به این جا رسیدند به شان گفتند: - خُب، این جا سیگلو بیسته. یعنی الانه شماها تو دو سرخ بولیوی هستین... اینجا فقط یه مشت کمونیست حرومزاده زندگی می‌کنن. پس این جا حتی به تخم چشما تونم نباید اعتماد کنین. این جا با احدالناسی نباید حرف بزنین، حتی با بچه‌هام نباید حرف بزنین. این بچه‌ها ولدالزنا هائین که چشم به هم بزنین یه لوله دینامیت تو ماتحت تون کار گذاشته‌ن و تیکه بزرگه تون گوش تون شده... حالی تون هس یا نه؟ اون وخ جنازه تونو با قاشق چائی خوری هم نمی‌تونیم جمع کنیم بفرستیم واسه تنه تون!

اول خوب تو دل آنها را با همچین حرف‌هایی خالی کردند، بعد راه‌شان انداختند آوردند برای «عملیات پاکسازی». یکی یکی خانه‌ها را مثل کیسه پشت و رو شده تکاندند. ته و توی همه چیز را نگاه کردند و همه چیز را شکستند. حتی تخته‌های کف اتاق‌ها را هم کتدند:

- اسلحه‌داری یا نه؟ دینامیت داری یا نه؟ جزوه‌های کمونیستی چی؟ تبلیغات سیاسی چی؟

خدا می‌داند چه کارها کردند و چه چیزها پرسیدند! «پاکسازی» شان را این جورى انجام دادند. با درهم ریختن و داغون کردن همه چیز. ما هم که دست و بال‌مان بسته بود و کاری ازمان بر نمی‌آمد. حتی يك بسته را نمی‌توانستیم از این جا به آن جا ببریم مگر این که آنها اول بازش کنند و خوب تویش را بسکند. به ما بدگمان بودند و فکر می‌کردند همه‌مان مسلحیم.

يك روز صبح داشتم از فروشگاه برمی‌گشتم. سربازه جلوم را گرفت و گفت: - ایست! تکان نخور!... بذار ببینم سینیورا، این تو چیه؟

با احتیاط همه چیزم را گشت و وقتی کاملاً خاطر جمع شد که چیزهایی است که برای ناهار خریده‌ام، گفت: - خيله خُب، به سلامت!

رفتارشان با همه مردم این جورى بود.

باری، غروب آن روز، مافوق‌هاشان گذاشتند رفتند غذا زهرمار کنند و سربازها را دم در خانه‌ها ول کردند به‌امان خدا. معلوم شد که آن روز، ناهار که هیچ، حتی به آن فلک‌زده‌ها صبحانه هم نداده بودند.

تو دلم گفتم این مردم مضحك نیستند؟ سربازها آنها را می‌بندند به گلوله، شکم‌شان را پر از سرب و آهن پاره می‌کنند، دور و برشان جوی خون راه می‌اندازند... آن وقت، تیراندازی که تمام شد، زن‌ها نان‌شان را برمی‌دارند

می آیند دم در و آن را بیا سربازها قسمت می کنند.

این کار آنها واقعاً مرا از کوره در می برد. به شان می گفتم: نه، واقعاً شماها چه طور می تونینت یه همچی کاری بکنین؟ چه طور می تونین از این جلادائی که اومدهن شماهارو مٹ سگ بکشن عملاً تشکر بکنین؟
و آن وقت، فکر می کنی جوابی که بم می دادند چه بود؟ می گفتند: نه، سینیورا، تو داری اشتیاه می کنی: این ها پسرای ما هستن، بی گناهن. مافوقاشونن که دستور میدن: این بیچاره ها که تقصیری ندارن، پسر خودمنم که دو روز دیگه بپرن سربازی همین وضعو پیدا می کنه. میفرستنش بره مردمو بکشه دیگه، مگه نه؟... دلم میاد یه تیکه تونو ازش مضایقه کنم؟
تقریباً همه همین واکنش را نشان می دادند. و من تازه مدت ها بعد بود که توانستم آنها را آن جور که باید بشناسم: مردم عاقل و خوبند. «آنها» چه طور دل شان می آید که این همه خوبی و نیک نفسی را به گلوله بیندند؟ چه مردهای بدی! چه مردهای وحشتناکی! چه قدر رذالت می خواهد که با این مردم آن جوری رفتار کنند!

می دانی؟ یک روز زنی یکی از سربازها را شناخت. برادر زاده اش بود. بغلش کرد، بوسیدش و خواست غذاش بدهد، پسره نخواست و به عمه اش گفت به گوش سربازها خوانده اند که به هیچ عنوانی آب و غذا از مردم سیگلو قبول نکنند، چون اینها سعی می کنند زهر به خوردشان بدهند! - و من باب نمونه، خود او چنان تر دلش خالی شده بود که حتی از دست عمه اش هم وحشت داشت چیزی بگیرد. همه شان همین جور بودند. چشم شان را برای آن ترسانده بودند که مبلدا به ما نزدیک بشوند. اما بعد کم کم ترس شان ریخت و یواش یواش شروع کردند به قبول چیزهایی که به شان تعارف می کردیم، و قرق شکست.

وقتی اینها برمی گشتند به پادگان، مانچگوها از رنجرها می پرسیدند: - شماها چه طور می تونین اون قدر حیوون باشین که مردمی به این خوبی و خوش قلبی رو بکشین؟ یکی شون با ما بدلعابی و کج تابی نمی کنه. مگه شماها وحشی هستین؟ کور بودین، ندیدین راس راسی چه اتفاقی داره می افته؟

افسرهای ارتش اشغالی از این جریان بو بردند و مانچگوها را به خط کردند و برای تنبیه بیردندشان بالای تپه. سربازها لباس مخصوص ناحیه

شرقی کشور تن‌شان بود که گرمسیر است. طفلکی‌ها به‌هوای ارتفاعات که خیلی خیلی سرد است عادت نداشتند و چند تا‌شان آن بالا از سرما خشکیدند. آنهایی را هم که از سرما جان به‌در بردند از آنجا منتقل کردند. نفهمیدیم چه بلایی سرشان آمد.

از مانچگوها، سه تا‌شان با ما تدار شده بودند. گاهی که آن طرف‌ها بودند می‌آمدند در می‌زدند می‌گفتند: - سیتیورا، میشه امروز ما رو به‌یه لقمه ناهار مهمون کنین؟ راستش مرخصی‌مونه و جایی رو نداریم بریم. و آن وقت می‌نشستیم به‌اختلاط کردن درباره‌ی اوضاع واحوال و زمانه. کار به‌جایی رسیده بود که حتی با خانواده‌ی آنها هم بده بستان پیدا کرده بودیم؛ مثلاً سربازها شاه بلوطی را که پدر و مادر آنها برای‌شان فرستاده بودند می‌دادند به‌ما و ما هم چیزهایی مثل کنسرو یا رشته که داشتیم می‌دادیم می‌فرستادند برای آنها.

حساب مانچگوها از رنجرها سوا بود، و این را همه می‌دانستند. یکی را پیدا نمی‌کردی که از رنجرها و آن برة سبز لعنتی‌شان نفرت نداشته باشد. آنها را اصلاً برای جنگ با چریک‌ها زیر چاق کرده بودند. قیافه‌شان از دور داد می‌زد که آدم‌خورند. کشت و کشتاری که شد هم به‌دست همان‌ها صورت گرفت. مانچگوها مثل آنها نبودند. سرباز ساده بودند و مثل باقی مردم بار آمده بودند. نمی‌دانم بعد از آن که بردند چه بلایی سرشان آوردند.

بعدها گاهی يك هیأتی مرکب از دانشگاهی‌ها و روزنامه‌نویس‌ها و کلیسا از خارج کشور می‌آمدند تحقیقات می‌کردند که بفهمند در سپتامبر چه اتفاقی افتاده. آخر، طبق معمول، دستگاه وانمود می‌کرد اوست که تو این قضیه قربانی شده، و ما متجاسرها بوده‌ایم که پای او را به‌این «جنگ تحمیل شده» کشیده‌ایم!

خوب. هیأت رسید. اما کو؟ با آن اختناق وحشتناک، مگر کسی مغز خر خورده باشد که لب از لب وا کند. - هیچ کس علاقه نداشت فلانش را با شاخ گاو در بیندازد. انگار همین دیروز بود: از رادیو اعلام کردند که هر کس دلش بخواهد می‌تواند برود هر چه را که دیده تعریف کند. اما احدی پا پیش نگذاشت. همه لال‌مانی گرفتند. شوهر خودم هم تصمیم گرفت ساکت بماند. به‌من هم گفت: - ببین. کمپانی‌های منو از شرکت انداختن بیرون. نه؟ منم می‌گیرم می‌فرستن لا دستِ اونا. نون خورهای ما ماشالا یکی دو تا نیستن.

(آن روزها خواهرهای من هنوز پیش ما زندگی می‌کردند.) منظورم اینه که نبادا بری حرف بزنی! باید همه چیزو سبك سنگین کنیم بینیم صلاح در چیه. گوش می‌دادم. حرف‌های کسانی را که مال آن هیأت بودند گوش می‌دادم، و از این که می‌دیدم مردم با آن همه درد و دلهره‌ئی که توش دارند غرق می‌شوند نمی‌توانند سفرهٔ دل‌شانرا باز کنند حالت جنون بهم دست می‌داد. وحشت همه را بیچاره کرده بود، مثل بختك افتاده بود رو سینه‌ها. می‌گفتم «حرف بزنی! حرف بزنی!» و به‌جائی نمی‌رسیدم. همین جور به‌این در و آن در می‌زدم تا رسیدم به‌زنی که مثل ابر بهار گریه می‌کرد و يك بُر بچهٔ شیر به‌شیره دور و برش را گرفته بودند. به‌اش گفتم: - بین سینیورا، عوض گریه کردن باشو فریاد بزنی و اونائی‌رو که خون شوهرتو ریختن رسواکن!

می‌دانی چه گفت؟ - نگاه سختی به‌ام کرد و گفت: - حرفی نیست، سینیورا... اما مگه تو بزرگی‌هاها نیستی؟ پس بیفت جلو و یادم بده که چه جور ی باس حرف بزنی... تو هم خدای نکرده یه زنِ خون‌ه‌ئی دیگه، مگه نه؟ خُب... پس چرا نمیری حرف بزنی؟

سرزنش او برای هفت پشتم کافی بود. نشستم دربارهٔ وظیفهٔ خودم در مقام يك رهبر به‌فکر کردن: «آره، درسته، من رهبرم، اما کی گفته رهبر یه تافتهٔ جدا بافته‌س؟ کی گفته من حق دارم از دیگران بخوام که حرف بزنی، اما خودم این جور پشتِ سپر رهبری قائم بشم؟ خون من رنگین‌تر از دیگرونه؟ آنهائی هم که حرف آن کمپانی‌ه‌را را شنیدند طرفش را گرفتند و گفتند: - تو! وظیفهٔ تونه که بری حرف بزنی نه اون.

و خوب، من هم پا شدم و شروع کردم به‌حرف زدن. و تمام بلاهائی را که سرمان آمده بود از سیر تا پیاز گذاشتم تو توپرهٔ هیأت. تمام مشکلات‌مان را برای‌شان شرح دادم. به‌شان گفتم که چه جور ی دستمزدهامان را ژنرال گردن کلفت بالا کشیده بود، برای‌شان تعریف کردم که برای پس گرفتن آن چه جور ی دست به‌کار شدیم و دستگاه به‌جای آن که حق ما مردم زحمتکش را بدهد مادران‌مان را به‌عزای بچه‌هاشان و بیوه‌زن‌ها را به‌عزای شوهرهاشان نشاند و زن و مرد و پیر و جوان و بچهٔ شیرخوره را به‌گونه بست... سفرهٔ دلم را باز کردم و همه چیز را ریختم رو دایره. دل به‌دریا زدم و حتی جزئیات جنایات نظامی‌ها را تعریف کردم، حتی به‌مسلسل بستن آمبولانس‌ها را. و گفتم: - آقایون، حالا اگه مردش هستین فریاد ما مردم ستم زده را به‌تمام مردم عالم

برسونین تا بدونن چی بهسر ما میاد و چی بهسرمون اومده.
 خوب که سینه‌ام را خالی کردم، گرفتم نشستم. شوهرم دیگر کنارم نبود،
 اما خیلی از کارگراها آنجا کنار من، پشت من، و همراه من بودند. بعضی‌هاشان
 چیزهائی را که به‌یادم نیامده بود در گوشم می‌گفتند: «دُمیتیلایا! فلون قضیه...
 یادت اومد؟» - آره، آره. راس میگی! - و آن را هم تعریف می‌کردم.
 آن‌هائی که کنارم بودند، یکی یکی مرا به‌آغوش گرفتند و غرق بوسه‌ام
 کردند: «های دُمیتیلای نازنین! تو چه کار خوبی کردی که نداشتی بری، که
 ما رو تنها نداشتی!» - و حتی یکی‌شان گفت: «تازه حالا دارم می‌فهمم که چرا
 باید زن‌ها رو تو کارها وارد کرد! من ابله، پیش از این، نفهمیده با دخالت زنا
 مخالف بودم.»

همبستگی‌ئی که آن کمپان‌به‌روها نشان دادند غرق خوشحالیم کرد.
 چون از دردهای آنها حرف زده بودم، آن هم برای مطبوعات، برای رادیو،
 برای هیاتی که اعضایش از لاپاز، از کوچابامبا، از اورو، و از خارجه آمده
 بودند.

در آن موقع، با وجود همه چیزهائی که گفتم برایم اتفاقی نیفتاد. و بعد
 معلوم شد که همه دهات دیگر هم پشتی ما را کرده بودند و برای بازمانده‌های
 شهدا هم بنا کردند به جمع کردن کومک.

گفتم کومک... يك روز شنیدیم ارتش خواربار مجانی آورده بین مردم
 تقسیم می‌کند! تو را به‌خدا يك لحظه فکرش را بکن! شوخی هم از این تلخ‌تر
 می‌شود؟ - اولش باورم نیامد، ولی حقیقت داشت: ارتش، ما را به‌گلوله بسته
 کشتارمان کرده و حالا آمده لقمه مهر و محبت دهن‌مان می‌گذارد!... و از این
 تلخ‌تر، دیدن منظره حقارت‌بارِ صف گرسنه‌ها که آمده‌اند دُم گرفته‌اند و برای
 يك مشت خوراکی با هم دعوا می‌کنند، پاچه همدیگر را می‌گیرند، و اگر
 دل‌شان کنی چشم همدیگر را در می‌آورند.

وای که چه منظره خفت‌آوری بود. راست گفته‌اند که آدم نادان را اگر
 از طلا بسازی، سوراخ ماتحتش برنجی از آب در می‌آید. تا عمر دارم از یاد
 آوردن آن منظره جگرم را زیر دندانم حس می‌کنم: مگر همچین چیزی هم
 می‌شود؟ - آن همه انسان بی‌گناه را کشته‌اند، و حالا آمده‌اند با يك دانه نان یا
 يك قوطی ساردین دهن‌ها را ببندند و قضیه را ماست‌مالی کنند؟ انصاف است؟
 حقش نبود که، حتی اگر از گرسنگی در حال مرگ هم بودیم، دست رد

به سینه‌شان می‌زدیم و به جای این که چیزی از آنها قبول کنیم تف تو صورت‌شان می‌انداختیم؟ آه که چه زیبا بود اگر چنین کاری صورت می‌گرفت! - اما بدبختانه این جور نشد. از دیدن مردم که تو صف‌های دراز دم گرفته‌اند، همدیگر را هل می‌دهند و برای يك کيله برنج یا يك قوطی کوفتی شیر گیس و کل هم را می‌کنند و با هم دعوا مرافعه می‌کنند، آدم خدا خدا می‌کرد که زمین دهن وا کند او را ببلعد.

در سال ۱۹۷۰، در سیگلو ۲۰ کنگره‌نی از کارگران معدن تشکیل شد. در آن موقع ژنرال اواندا (Ovanda) قدرت را به دست داشت. باری انتوس، سال پیشش در يك سانحه هلی کوپتر به تیر غیب گرفتار شده بود. باری، در آن کنگره، از جمله چیزهایی که گفته شد یکی هم این بود که دولت به بیوه کارگرهایی که کشته یا معلول شده بودند غرامت بپردازد و بچه‌هاشان هم هزینه تحصیلی دریافت کنند. ولی کو؟ اگر شما دیدید آنها هم دیدند. ما آنجا پیشنهاد کردیم هزارها هزار دلار پولی که ژنرال باری انتوس با خودش به آن دنیا نبرده به نفع مصیبت‌زده‌های آن فاجعه مصادره بشود. خود من پیشنهاد کردم که این پول را بیاوند بدهند به مردمی که از کشتار و سرکوب آن خان نایب قداره‌بند این جور آسیب دیده‌اند. - اما آن تصمیم هم روی کاغذ مانده است که مانده است.

«پالیریس»ها Paliris، یا زنان تل سنگ

آن وقت‌ها زنان زیادی بیکار بودند؛ بخصوص بیوه‌های کارگرانی که خواه در حوادث معدن کشته شده بودند و یا در کشتاری که به دست نظامی‌ها صورت گرفت. چنان بیکاری وحشتناکی بود که هر روز زن‌ها تو اتحادیه یا جلو اداره مدیریت جمع می‌شدند و دنبال کار می‌گشتند. دو تا از خواهرهای من هم میان آنها بودند. هر روز کله سحر می‌رفتند و آخر وقت، خسته و مرده و دست از پا درازتر، برمی‌گشتند.

يك روز فکر بکری از کله‌ام گذشت: «چرا يك کمیته بیکاران سازمان ندهیم که چنین نیروئی در آن متشکل بشود؟» - و دُمبش را چسبیدیم.

اول شروع کردیم آمار گرفتن: خانواده‌هایی بودند که از يك طرف تعداد نان‌خورهاشان زیاد نبود و از طرف دیگر، در آنها، هم مرد کار می‌کرد هم زن. در مقابل، خانواده‌هایی بودند با مثلاً شش هفت تا بچه، که يك پاپاسی هم درآمد نداشتند. - خوب، به نظر ما این وضع اصلاً درست نبود. بنابراین آن کمیته را عَلم کردیم و افتادیم به بررسی مسائل این جور خانواده‌ها... هر جور اطلاعاتی را که دست آوردیم یادداشت کردیم؛ و بعد، با نتایجی که گرفته بودیم رفتیم سراغ مدیریت، نشستیم و گفتیم: «این جور و اون جور، و به نظر ما اصلاً عادلانه نیست که بعضی از زن‌ها چون حتی تون خالی هم ندارن وصله شیکم‌شون کنن به امون خدا گذاشته‌شن تا از گشنگی بترکن؛ و اون و خ به بعضی از زن‌ها که شوهراشونم واسه شرکت کار می‌کنن کار داده بشه... این، در واقع دو سره بار کردنه و با سنگ و ترازوی هیچ منطق و عدالتی نمی‌خونه.» و خلاصه آن قدر دلیل آوردیم و به گوش مدیر خواندیم که بالاخره ناچار شد بپذیرد: نه نفر را که کار کردن آن قدرها هم برای‌شان حیاتی نبود گذاشت کنار، و نه نفر زن محتاج کار را که در کمیته بیکاران متشکل شده بودند گذاشت جای آنها. تمام کارهای کمیته بیکاران را - تا مرحله تنظیم و امضای سندی که تسلیم مدیریت شد - همین زن‌ها انجام داده بودند؛ و اینها زنانی بودند غالباً جوان.

تا این جا را داشته باش، و حالا بین چه اتفاقی افتاد:

چون محل شغلی کافی وجود نداشت، چند تا از زن‌های بیوه، وقتی این قضیه را شنیدند دور هم جمع شدند، نظر موافق قسمت‌هایی را هم که محل کار شوهرهاشان بود به حمایت از خودشان جلب کردند و سران آن قسمت‌ها را واداشتند نامه‌هایی به مدیر بنویسند و حالیش کنند که این بیوه زن‌ها بیش از هر زن دیگری مستحق اشغال آن محل‌های خالی هستند، و در واقع حق اولویت با آنهاست. - دیدیم حرف حسابی جواب ندارد، و ناچار شدیم عذر آن زن‌های جوان را بخواهیم، و دست آن نه تا بیوه زن بی‌باعث و بانی را به آن کارها بند کنیم. طبیعی بود که با این پیشامد، دل و دماغ آن زن‌های جوان بسوزد و احساس سرخوردگی بکنند؛ ولی خوب، ما هم که نمی‌توانستیم جلو تصمیم کارگرا بایستیم و با حرف حسابی آنها مخالفت بکنیم. می‌توانستیم؟

اما وقتی مردم دیدند چه طور آن نه تا بیوه زن رفتند سر کار، تعداد

اعضاء کمیته که اول چهل نفر بود به سرعت اضافه شد، رسید به دویست نفر، و از آن هم گذشت. زن‌ها همین جور دسته دسته می‌آمدند سراغ من و یاشنه در خانه مرا از جا در می‌آوردند که: «آخه، سینیورا، مام بیوه‌ایم دیگه، مگه نه؟» - گریه‌زاری به‌راه می‌انداختند و از من می‌خواستند جوابگوی این سؤال باشم که آنها با يك بر بچه چه جوری باید زندگی کنند: «شوهرم اون همه واسه شرکت زحمت کشید و آخر سرم چون شو مایه گذاشت؛ و اون وقت بفرما: حال و روز ما که باز مونده‌هاشیم اینه!» - و از این جور حرف‌ها.

بساط غریبی بود: هر کدام، به‌هر مشکلی که برمی‌خوردند، برش می‌داشتند يك راست می‌آمدند سراغ من... و يك همچنین وضعی، راستی راستی دل آدم را خون می‌کرد.

کارم فقط شده بود یادداشت کردن. همه چیز را یادداشت می‌کردم و پی‌راه حل می‌گشتم؛ و با زن‌های دیگر، مدام مو دماغ مدیر می‌شدیم. او هم در وضعی نبود که با تکان دادن يك انگشت بتواند آن همه گره کور را وا کند. می‌گفت دارم سعی خودم را می‌کنم که يك جوری کارها را راست و ریس کنم تا شاید زمینه‌تی فراهم بشود و شماها بتوانید چند تا تعاونی تشکیل بدهید. يك روز دخترها - که يك کارد به‌استخوان‌شان رسیده بود و از بس به‌این در و آن در زده بودند و کسی پیدا نشده بود به‌شان بگوید خرتان به‌چند است دیگر نمی‌دانستند چه کنند - آمدند جلو دفتر مدیر، زدند زیر گریه، و گفتند: - سینیور، حالا که هیچ کس پیدا نمیشه فکری به‌روز سیاه ما بکنه، از زور ناچاری تصمیم گرفته‌یم اعتصاب غذا کنیم. مُردیم هم مُردیم. چون در هر حال، اعتصاب نکنیم هم چیزی نداریم که بخوریم، و نتیجه‌ش باز مُردن از گشنگیه.

مدیر گفت: - يك جور کار غیرسازمانی براتون در نظر گرفته‌م. اهلش هستین؟

گفتند: - چرا که نه. هر کاری باشه قبول می‌کنیم.

پرسید: - حاضرین «استاز» (۱۳) بدین؟

۱۴. Stage کلمه فرانسوی است به‌معنی «کارآموزی»، که در تداول فارسی استاج تلفظ شده است. منظور از آن، مدت معینی است که داوطلب شغل می‌باید بدون دریافت دستمزد و یا با مزدی بسیار اندک به‌کار اشتغال ورزد؛ خواه بری آشنا شدن با فوت و فن کار، و خواه برای آن که معیاری از ارزش کار خود به‌دست دهد.

گفتند: - بله، «استاجی» هم حاضریم کار کنیم.
گفت: - باشه. فردا بیاین بشینیم حرف بزنیم ترتیب شو بدیم.
فرداش با هم برگشتیم. گفتند: - آگه بخواین می‌تونین رو «تل سنگ»
کار کنین.

بگذار اول بگویم «تل سنگ» قضیه‌اش چیست: سنگ‌هایی که از معدن بیرون می‌آرند، همه‌اش درجه يك که نیست، بعضی سنگ‌ها هست که مثلاً يك درجه پائین‌تر است. این جور سنگ‌ها را در يك محوطه که جای وسیعی هم هست ریخته‌اند روی هم، و به‌تدریج به‌صورت يك تپه نوك تیز عظیم درآمده. - آن اول که شروع کردند به بهره‌برداری از معدن، يك جور سنگ‌هایی استخراج می‌شد عینهو زغال، سیاه سیاه، که میزان معدنیش خیلی بالا بود. آن موقع‌ها آن جور سنگ‌ها و بعضی سنگ‌های دیگر را که ماده معدنیش پنجاه پنجاه بود برمی‌داشتند باقیش را يك گوشه تل انبار می‌کردند که همین «تل سنگ» امروزی شد. خوب، پیدا است دیگر، اگر صرف می‌کرد که سر صبر این تل سنگ را الك کنند کلی سنگ حسابی می‌شد از توش در آورد. - تکه‌نی که مدیر می‌خواست برای ما بگیرد این بود: بنشینید این سنگ‌ها را قشنگ نگاه کنید، آنهایی را که ترکیب معدنی چشمگیری دارد دستچین کنید، کیسه کنید، ببرید آسیا خرد کنید، بیارید تحویل بدهید به معدن؛ و موقتاً تا سه ماه «کیسه‌نی» مزد بگیرید تا بعد ببینیم چه طوری می‌توانیم باتان قرارداد ببندیم و کارتان را رسمی کنیم.

مدیر رو کرد به من که: - زن‌های داوطلب کار، روهم رفته چندتان؟

گفتم: - دویست تا.

گفت: - باشد. همه‌شان را استخدام می‌کنیم. بیارشان این جا که

سنگامونو با هم واپکنیم.

زن‌ها را جمع کردم يك جا، همه چیز را برای‌شان توضیح دادم. خیلی از آنها - و بخصوص بیوه‌ها - درآمدند که: - واه واه واه، بریم رو تل سنگ کار کنیم؟ مرده‌شورا همین مون مونده بود که بریم پالیریس Paliris بشیم... هزار سال سیاه!

پالیریس يك کلمه سرخپوستی آیمارانی است که معنیش، جمع کردن چیزهای قابل استفاده از میان خرده ریزه‌هایی است که دور انداخته‌اند. اما سر معدن، به کسانی می‌گویند که لای سنگ و سقط دنبال سنگ معدنی می‌گردند.

در دست ندهم. بعضی‌ها این جورند دیگر: افاده‌شان به نواب می‌ماند، گدائی‌شان به عباس دَبَس! نان خالی ندارند و صلّه شکم‌شان کنند، آروغ قیمه می‌زنند. - این بود که بیشترشان گذاشتند رفتند و تقریباً فقط همان‌هایی باقی ماندند که از اول شروع کرده بودیم پی کار گشتن.

کار را شروع کردند. چه کاری! که واقعاً وقتی به‌خانه برمی‌گشتند خرد و خمیر بودند و دیگر نا و رمق به‌تن نداشتند و از دست‌های زخم و زیلی پر آبله‌شان آتش در می‌آمد. آخر جز این چاره‌ئی نبود که همه کارها را با دست بکنند: زیر و رو کردن سنگ‌ها، جدا کردن به‌دردبخورهاش و کنار انداختن بی‌مصرف‌هاش، تو کیسه کردن و هر جور بگذار و وردار دیگر، سرانگشت‌ها و کف دست‌ها گزگز می‌کرد و آبله می‌زد، آبله‌ها می‌ترکید و پوستش می‌رفت و خون می‌زد بیرون.

يك ماهی که با این سختی کار را پیش بردند، هر کدام چهار صد پزو گیرشان آمد. طفلکی‌ها عرش را سیر کردند! - يك چیزی می‌گویم و يك چیزی می‌شنوی: مزدشان را که گرفتند، بدو بدو آمدند در خانه من و خوشحال و خندان گفتند: - سینیورا، ببین چی گیرمون اومده: چارصد پزوا! با گوشت و پوست‌شان احساس شادی و خوشحالی می‌کردند، چون همین هم خودش خیلی بود.

حالا بشنو از آن طرف: وقتی خبر همه‌جا پخش شد که ای بابا چه نشسته‌اید که پالیریس‌های تل‌سنگ در همان ماه اول چهارصد پزو به جیب زده‌اند، همه به طمع افتادند و پانصدتائی از زنها جمع شدند رفتند کاتاوی پیش مدیر و بش گفتند مگر آنها را خانم زائیده ماها را کلفت؟ یا الله، به ما هم

۱۵. عباس دَبَس یا دوس (dabs) *abbas davs* نام شخصی است که در کار گدائی استاد و ضرب‌المثل بوده و در هر حال پیش از قرن ششم هجری قمری می‌زیسته زیرا از این تاریخ است که نام او به عنوان آموزگار حیل‌های گدائی در متون فارسی می‌آید و چندان شهرت می‌یابد که عباسی و عباسی کردن و عباسی آوردن معادل «سماجت در کار گدائی» می‌شود! - قصه‌هایی که در باب او آورده‌اند در متن‌های ادبی و شعری و غیره بسیار است، از اصولی که او برای گدائی نهاده، یکی این است که: «گدائی کن هر جا که باشد، از هر که باشد، و هر چه باشد!» - ظاهراً اصل او عرب است، زیرا سه قبیله عرب بدین نام وجود دارد.

در مثالی که در متن ترجمه مورد استفاده قرار گرفته، به هیچ وجه سماجت و وقاحت در امر گدائی مورد نظر نیست، بلکه تنها حدّ نهائی تنگدستی و نیاز مورد نظر است. این ضرب‌المثل معادل‌های دیگری نیز دارد. مثلاً: شکم گشنه، تق تق پاشنه! یا شکم گشنه و گوز قندقی! یا نونم نداره اشکه، الخ...

کار بدهید.

مدیر گفت حرفی نیست، اما نمی‌توانیم دست همه‌تان را یکجا به کار بند کنیم. تنها کاری که می‌شود کرد این است که هر ماه صد نفرتان را کار بدهیم. به‌ترتیبی که نه سیخ بسوزد نه کباب، و مورد توافق همه باشد، صورتی از اسم زن‌های متقاضی تنظیم کردیم و، به‌ترتیب، از قرار ماهی صد نفر، چهارصد تا از زن‌ها را به‌عنوان پالیریس گذاشتیم و تل‌سنگ که کار کنند. گیرم به‌همان نسبت که تعداد آنها زیاد می‌شد، مدیریت هم بنا کرد هوش دواندن و از درآمد اولیه زن‌ها کم کردن. یعنی آن چهارصد پزنای ماه اول، ماه دوم شد ۳۰۰ تا، ماه بعد ۲۰۰ تا و دست آخر شد ۱۸۰ تا.

وقتی دوره آزمایشی سه ماهه سرآمد و موعد تنظیم قرارداد قانونی رسید، پا شدیم رفتیم سینیور اُردُنیز Ordoñez را که در آن وقت دبیرکل اتحادیه بود دیدیم که برود با مدیر صحبت کند. خودمان پیشاپیش طرح يك قرارداد دست‌جمعی را تنظیم کرده بودیم که منافع تمام و کمال کارگرها در آن گنجانده شده بود، و می‌خواستیم همان طرح را به شرکت بقبولانیم. حرف ما این بود که، خوب، سه ماه تمام روی تل‌سنگ کار آزمایشی صورت گرفته، و حالا قدم مهمی که باید برداشت این است که شرکت، با زنان پالیریس به‌عنوان کارگران رسمی قرارداد امضا کند تا بتوانند از مزایای رفاه اجتماعی، تخفیف خواربار، خدمات درمانی، و چیزهای دیگر استفاده کنند. و چون حالا دیگر خواهی‌نخواهی گروه نیرومندی بودیم، صاف و پوست‌کنده بشان گفتیم که اگر بخواهند برای‌مان بزرگ‌ترین برقصانند حسابی از جلوشان در می‌آئیم. و به‌خیال خودمان با این اتمام حجت گربه را پای حجله کشته بودیم. اما، نگو چیزهایی را که ما از رو می‌خوانیم آنها از بَرند. و معلوم شد آنها پیشاپیش طوری قلیج را به‌ماها زده‌اند که روح‌مان هم خبردار نشده!

کاشف به‌عمل آمد که یکی از کارچاق‌کن‌های دولت، يك بابائی که از اُرورو فرستاده بودند، آمده خودش را پیش زن‌ها جا کرده و چنان قاب‌شان را دزدیده که توانسته آنها را وادارد که به‌عنوان مشاور کار قبولش کنند؛ و بدون این که ما را يك کلمه در جریان بگذارند برداشته‌اند نامه‌تی امضا کرده‌اند که بله، فلانی مشاور و نماینده تام‌الاختیار ما زن‌های تل‌سنگ است، و خواست‌های ما درست همان چیزهایی است که او می‌گوید. و با این کار، اتحادیه و کمیته زن‌های خانه‌دار را کرده‌اند سنگ روی یخ!

پا شدیم رفتیم به دفتر مدیر. اجازه ورود صادر فرمود و تو که رفتیم پرسید: - برای خانم‌ها از بنده چه خدمتی ساخته است؟
مدیر سابق را عوض کرده بودند. این یکی از آن پاردم سائیده‌های هفت خط روزگار بود.

به‌اش گفتیم: - سه ماه پیش، شرکت با زن‌هایی که روتل سنگ کار می‌کنن موافقت کرده بود بعد از سه ماه با اونا قرارداد رسمی ببندد، و حالا موقعش رسیده که به اوتن وعده عمل بشه.

و بگذار این را هم گفته باشم که آن قول و قرار، روی اعتماد متقابل، همان جور شفاهی رد و بدل شده بود و هیچ مدرک و سندی در دست نداشتیم که به‌اش اتکا کنیم. امان از بی‌تجربگی!

مدیر سری تکان داد و آهی کشید، منشی را صدا زد و گفت: - زن‌های تل‌سنگ یه نامه‌نی فرستاده بودند... اونو بیار بینم قضیه چیه. قرارداد چیه. و یادداشت را که منشی آورد برای ما خواند که «فلانی (اسمش را نخواند؛ منظورش همان بابائی بود که از ارونو آمده بود) مشاور و نماینده تام‌الاختیار ماست.» و رو کرد به‌ما و گفت: - باید ببخشین، خانم‌ها، همون جور که ملاحظه می‌کنین، کارگرای تل‌سنگ رهبری دیگه‌نی برای خودشون انتخاب کرده‌ن.

ما که به کلی چیزی از آنچه پشت پرده اتفاق افتاده بود نمی‌دانستیم، حاج و واج از همدیگر پرسیدیم: - چه طور همچین چیزی ممکنه؟ مگه میشه؟
مدیر گل و گردنی آمد و کف دست‌هایش را از دو طرف رو به‌هوا وا کرد که: - در هر حال، بنده بی‌تقصیرم، و با این وضع دیگه راجع به مشکلات زنای تل‌سنگ حرفی نداریم به‌هم بگیم. البته در باب مسائل دیگه بنده همه جور در خدمت خانم‌ها هستم... در مورد کارگرای تل‌سنگ هم خیالتون کاملاً راحت باشه؛ قبلاً با مشاوره که معرفی کرده‌ن ترتیبات کار را داده‌ایم و از همه بابت اوضاع را روبه‌راه کرده‌یم؛ جای نگرونی نیس!
ناکس، درست و حسابی نوکمان را چید.

وارفته به‌هم نگاه کردیم و بی‌اختیار از همدیگر پرسیدیم: - یعنی چی ممکنه پیش اومده باشه؟

و مدیر گفت: - چرا خشکتان زده؟ اگه زن‌ها یه همچی تصمیمی گرفته‌ن معنیش اینه که لابد یه جایی قدمی خلاف مصالح اونا برداشته‌ین... شما که

نمی‌تونین همین جوری مردمو به بازی بگیرین!

وقتی خواهرم برگشت خانه، ازش پرسیدم: - این بازی چیه که در آورده‌ین؟ شماها که می‌خواستین به همچی کاری بکنین چرا ما رو تو جریان نداشتین؟ اصلاً چی شده، چه اتفاقی اونجا افتاده؟
خواهرم با حیرت در جواب من درآمد که: - من پاك از جریان بی‌خبرم. به‌ما هیچی نگفتن.

و رفت با همکارهای دیگرش صحبت کند و سروگوشی آب بدهد. بدی عمده کار این بود که، در قرارداد میان «مشاور» و آن دسته از زن‌ها که كلك را خورده بودند به‌اندازه سر سوزن هم چیزی وجود نداشت که برای كومك به‌کارگراها بشود يك جانش را چسبید. و حالا آنها مجبور بودند عین يك مشت برده به‌آن کار گند ادامه بدهند و جيك‌شان هم در نیاید. آن موقع‌ها فدریکو اسکوبار تازه از زندان آزاد شده بود برگشته بود به‌سیگلو ۲۰، اما چون کنترل کارگری (۱۶) خلاف قانون شناخته شده بود دیگر هیچگونه مسؤولیتی نداشت.

«قانون کنترل کارگری» را MNR در ۱۹۵۳ که معادن ملی شد به‌تصویب رسانده بود تا از طریق آن فعالیت‌های شرکت را بتواند کنترل کند؛ یعنی بداند که چه مقدار قلع استخراج کرده‌اند، سودش چه قدر بوده، به‌چه شکلی تقسیم شده، قراردادهای بازاریابی یا قراردادهای تأمین اجناس برای فروشگاه‌های خواربار را بر چه اساسی بسته‌اند، و این جور چیزها؛ که چون این کنترل از طریق نماینده‌ئی که کارگراها آزادانه انتخاب می‌کردند صورت می‌گرفت، معنیش این بود که مثلاً معادن در دست مردم است. اما فدریکو اسکوبار - یعنی مرد بسیار شریفی که هرگز به‌هیچ قیمتی نتوانستند بخرندش - هر روز مشکل تازه‌ئی برای اربابان معدن درست می‌کرد و مدام دست و پای آنها را تو پوست گردو می‌گذاشت، تا این که بالاخره تصمیم گرفتند شمشیر را از رو بپندند و چشم روشن را هم بکشند و به‌کلی کنترل کارگری را غیرقانونی اعلام کنند. سال ۱۹۶۵ بود.

البته در حاشیه این را هم بگویم که ما دوباره برای برقرار کردن کنترل

۱۶. منظور، هر نوع اقدامی است که از طریق آن، کنترل کارگران را بر تولید حاکم کند.

کارگری کمرها را سفت بستیم و سال‌ها مبارزه کردیم تا توانستیم مجدداً به چنگش بیاریم.
باری. بماند.

رفتم پیش فدریکو و بش گفتم: - ببین، این زن‌ها باید تا حالا به قراردادی باهاشون امضا شده باشه، یا سندی چیزی امضا کرده باشند. چیکار می‌تونیم براشون بکنیم؟ راستی راستی که روزگار سختی می‌گذرونن و شرکت هم همین جور داره دروغ تحویل‌شون میده. کارشون کشنده‌س و مزدی که می‌گیرن اون قدری نیست که کوره بگه شفا... اون اولاً خوب پولی بهشون می‌دادن، اما حالا، مزدی که می‌گیرن واقعاً هیچی نیس. تازه نه از تخفیف فروشگاه خواربار حق استفاده دارن، نه سود ویژه دارن، نه هیچ چیز دیگه. نه بچه‌هاشونو که احتیاج به تحصیل دارن می‌تونن تو مدرسه شرکت بذارن، نه از مزایای مراقبت پزشکی می‌تونن استفاده کنن. مثلاً، همین اواخر یکی از این زنا موقع کار رو تل‌سنگ، سر خورد افتاد تو به سوراخ و استخون لگنش خورد شد اما هیچکی به‌دادش نرسید.

همه اینها را برایش گفتم. نتیجه‌اش این شد که با راهنمایی‌های او و تلاش و تقلاهائی که کردیم توانستیم يك امتیازهایی برای‌شان دست و پا کنیم. مثلاً حق استفاده از تخفیف مخصوص فروشگاه خواربار، و حق تحصیل بچه‌ها در مدرسه شرکت. که خوب، خودش هم غنیمت بود.

اما وقت می‌گذشت، و این همه آن چیزهایی نبود که ما از اول فکرش را کرده بودیم. اگر آن جور تو یکپارچگی‌مان شکاف نینداخته بودند خیلی چیزها، واقعاً خیلی چیزها گیرمان می‌آمد.

زن‌های پالیریس شش سال تمام با این وضع کار کردند. شکاف‌های داخلی مدام عمیق‌تر و عمیق‌تر شد و رهبری دسته نسبتاً بزرگی از کمپان‌پهروها تو دست دو تا از فعالین حرفه‌ئی افتاد که درست و حسابی آنها را می‌رقصاندند و ازشان استفاده‌های سیاسی می‌کردند. هر وقت تظاهراتی چیزی پیش می‌آمد، آنها را می‌ریختند تو کامیون‌ها و می‌بردندشان که زنده باد مرده باد بگویند. تا آنجا که بویش می‌آمد، آن باباها جزو دارودسته باری انتوس بودند. - این میان، فقط يك دسته كوچك توانست استقلال خودش را حفظ کند.

در ۱۹۷۰، وقتی ژنرال تورس Torres (که می‌گفتند دولت دموکراتی را

روی کار می آورد) به قدرت رسید، ما فکر کردیم که باید فرصت را غنیمت شمرد. به خواهرم که رو تل سنگ کار می کرد گفتم: دست کم يك كاری بکنین که، بعد از شیش سال چون کنندن، باز همون خریسیا نباشه و همون راه آسیا!

قانون کار صراحت داشت که کارگرها بعد از سه ماه کار نیمه وقت حق دارند به صورت کارگر تمام وقت عادی در آیند. و نظر من این بود که آن را به شکل يك پیشنهاد مطرح کنند.

خواهرم افتاد تو پوست زنها، و آنها هم رفتند کلیسا از کشیشها خواستند تو این کار به شان کومک کند. کلیسا هم جزوه هائی چاپ کرد که شرح اوضاع و احوال آنها بود و نشان می داد که آن زنها در چه شرائط دشوار و در ضمن خفت آوری کار می کنند. خود زنها هم انصافاً دُنب قضیه را چسبیدند و یکصدا گفتند خواست شان این است که آنها را هم بر طبق قانون کارگر تمام عیار بشناسند و تمام حقوق کارگری - مثل بازنشستگی و مسکن و این چیزها - به آنها هم تعلق بگیرد.

اما باز هم تفرقه کار را خراب کرد: يك هیأت دیگر از همین زنهای پالیریس پا شدند رفتند با مقامات کمی بل ملاقات کردند؛ و آنها هم زیر پای شان نشستند موافقتنامه ای از شان گرفتند که شرکت خدمت شان را باز خرید کند، دو تا اسکناس بگذارد تو مشت شان، بقیه شان را بدهد زیر بغل شان، و مرخص، از آنها به خیر و از شرکت به سلامت!

اکثریت زنها، اسم چهارشاهی پول ظاهراً یامفت و باد آورده را که شنیدند نیش شان تا بنا گوش باز شد و گفتند موافقیم. فقط يك اقلیت ناچیز باقی ماند که کوشید آنها را سر کار نگه دارد و شرایط شان را بهبود بدهد. ولی مگر حرف حالی آنها می شد؟ همین قدر کافی است که اکثریت يك چیزی بگوید تا اقلیت هم به دنبالش کشیده شود. وضع این جوری بود و راه چاره ئی هم به نظر نمی آمد.

خوان لچین تو جلسه کارگران بود. من پا شدم گفتم: - واللّه انصاف نیست زنای تل سنگو این جور مفت و یونصد بندازن بیرون. اگر به اکثریت دلش میخواد بره، خیر پیش! اما زنائی که دلشون میخواد به کار ادامه بدن باید بتونن بمونن. اونچه ما می خواستیم این بود که شرایط زندگی و شرایط کاری اونا بهبود پیدا کنه، نه این که گولشون بزئن زیر پاشونو جارو کنن... آخه

این کمپانی‌ها بعد کجا می‌تونن کار گیر بیارن؟ اگه جائی کاری بود که مرض نداشتن به‌یه همچی کار طاقت فرسایی تن بدن، اونم با این شرایط پر از محرومیت و این مزه بخورن میرش... اون چندرقاز پول بازخریدی که میخوان به‌اینا بدن چه دردی رو دوا می‌کنه؟ هیچ کدوم‌شون يك قاز پس‌انداز ندارن؛ خیلی‌هاشون به‌عالمه قرض بالا آورده‌ن؛ خیلی‌هاشونم مریضن. این بیچاره‌های مریض و مقروض کجا باید بخوابن، تو خیابون؟ بی‌پول و بی‌کار چه جوری می‌تونن دووم بیارن؟ شما کارگرها هر جوری که شده باید جلو این کارو بگیرین و نذارین همچین اتفاقی بیفته. همه ما باید دس به‌دست هم بدیم و جلو این کار وایسیم.

بعد، يك مشت از زن‌هائی که رو تل سنگ کار می‌کردند از من پرسیدند که خیال دارم یا آن وضع چه بکنم. گفتند: «ما کارگریم، زن خانه‌دار که نیستیم.» - خوب، نکته همین جاست، که آنها را کمیته زنان خانه‌دار متشکل کرده بود. پس ما حق داشتیم در این موضوع دخالت کنیم. چون که، مثلاً، در اساسنامه ما آمده که «باید برای بهبود یافتن شرایط زندگی بیوه‌های کارگران بجنگیم.» پس در برابر بیوه‌ها تعهد داشتیم و فکر سازمان دادن به بیوه‌های کارگران به‌خاطر پیدا کردن کار برای آنها هم از همین جا پیدا شده بود.

در آن تاریخ، من دبیر سازمانی کمیته بودم و به‌همین دلیل بود که آن کار را سپرده بودند دست من. آن دسته کوچکی که می‌خواست به‌کار ادامه بدهد آمد ازم کومک خواست، و من ناچار راه افتادم رفتم لاپاز تا این مشکل را مستقیماً با کمی‌بل در میان بگذارم و برای آن زنها چیزی دست پیارم... در دست ندهم: کمی‌بل بالاخره قبول کرد برای آنها يك تعاونی دوزندگی راه بیندازد و دولت هم متعهد شد که ماشین‌های خیاطی آنها را تأمین کند. وقتی هم مطرح شد که هیچ کدام آن زنها دوخت و دوز بلد نیستند قرار شد دستمزد سه ماه آنها را پیش پرداخت کنند تا بتوانند معلمی بگیرند که خیاطی یادشان بدهد. و بالاخره روی این موضوع به‌توافق رسیدیم که شرکت این زنها را استخدام کند که برایش خیاطی کنند. و به‌این ترتیب مشکل آن زنها را حل کردیم. آن تعاونی امروز هم وجود دارد، هر چند که خیلی کوچک است. اما با وجود گرفتاری‌هائی که پالیریس‌های سازشکار تل سنگ مدام برای ما فراهم کرده بودند، ما وظیفه خودمان را فراموش نکردیم و توانستیم يك کارهائی هم برای آنها بکنیم: اولاً مبلغ بازخرید آنها را در ۸۰۰ پزو قطع

کردیم. ثانیاً با کومک اتحادیه و کمپانی‌پهرو لچین گردن شرکت گذاشتیم که برای آنها هم همان مزایائی را در نظر بگیرد که قانوناً به هر کسی که از شرکت بیرون می‌رفت تعلق می‌گرفت. و به این ترتیب، با این که آنها خودشان فقط به دریافت مبلغی به عنوان بخرید رضا داده بودند، مجمع پولی که آخر سر با محاسبه این مزایا گیرشان آمد حدود ۲۰۰۰ یزو بود.

من مثل يك رهبر واقعی فکر می‌کردم. پس با وجود همه کارشکنی‌ها و مخالفت‌ها، هیچ درست نمی‌دیدم پیش خودم دلیل بیاورم که مثلاً «آنها با من بد تا کرده‌اند، یا خودشان آن جور خواسته‌اند، یا جلو هر کاری که می‌شد به نفعشان انجام داد سنگ انداخته‌اند» و در نتیجه، از کاری که می‌توانستم بکنم عقب بکشم و قدمی بر آن که حتماً می‌بایست یا می‌توانستم بردارم برندارم. - برایم از آفتاب روشن تر بود که آنها از روی جهل است که این جور رفتاری می‌کنند؛ یا اگر فوراً به پاره استخوانی که جلوشان می‌اندازند راضی می‌شوند و اجازه می‌دهند که اربابان از این راه حق واقعی آنها را بالا بکشند علتش این است که از روی تجربه معمولاً به همانش هم امید ندارند و همان دو قاز بی ارزش را هم يك چیز «سز یافتی» حساب می‌کنند. می‌دانی؟ آنها نه فقط از قوانین کار سر در نمی‌آوردند؛ بلکه اگر سر در می‌آوردند هم حق داشتند از روی تجربه زندگی‌شان به این نتیجه رسیده باشند که يك من زور، سه چارك است؛ و زور که آمد، فلان لقی قانون و حرف حساب! حق داشتند فکر کنند همان چیزی را هم که متن نواله سگ جلوشان می‌اندازند، اگر برندارند از کیسه خودشان رفته.

و از قضا، وقتی گرفتاری پالیریس‌های تل سنگ پیش آمد، بیشتر همین جنبه‌اش بود که مرا واداشت روزها و روزها به کل قضیه فکر کنم و به این نتیجه برسم که ما، از زن و مرد باید بگذاریم پشتش، و تمام هوش و حواس مان را صرف این کنیم که مو به مو از قوانین کار سر در آریم و آنها را مثل جیب‌های کت‌مان بشناسیم. آن عده از ما که می‌دانند چه حقوقی دارند و چه قوانینی از شان حمایت می‌کند و چه منشورهائی به نفعشان است، حتی از تعداد انگشت‌های يك دست هم کمترند. راست می‌گویم. اگر غیر از این باشد، چه دلیل دارد که من، حتی از تقاضای چیزهائی که جزو «تعهدات قانونی» دولت است یا ارباب و صاحب کار «مجبور است» به کارگراها بدهد تا مغز استخوان مان وحشت داشته باشیم؟ - من خودم می‌توانم روی چند مورد

مختلف انگشت بگذارم که معدنچی‌ها و بیوه‌های کارگران، فقط روی این حساب که نمی‌دانستند چه جور و چه وقت مزایائی را که جزو حقوق حقه و قانونی آنها بود مطالبه کنند، خیلی ساده، آنها را از دست دادند. شاید بشود گفت که اینها نتیجه بی‌توجهی است، اما علت اصلیش بی‌اطلاعی از قوانین است؛ و درست به‌خاطر همین است که حتی «بخش رفاه کارگری» هم به‌خودش اجازه می‌دهد که مثل آب‌خوردن گول‌شان بزند.

ما، در کمیته زنان خانه‌دار، هنوز راه زیادی جلو پایمان هست که باید طی کنیم. یعنی هنوز که هنوز است خیلی چیزها مانده که باید یاد بگیریم. منتها البته نمی‌شود از کمپان‌بدها بیش از آنچه واقعاً ازشان ساخته است توقع داشت. این جا، چیزهایی که پیش می‌آیند آن قدر با هم فرق دارند که به‌ندرت می‌شود از یکیش برای حل یکی دیگرش الگو ساخت. برای این که خودمان را سر پا نگه داریم راستی راستی باید مثل سگ کار کنیم؛ و مشکلاتمان آن قدر زیاد است که هنوز نتوانسته‌ایم درست و حسابی به‌خودمان پردازیم و برای متشکل شدنمان برنامه‌ئی بریزیم و یک خرده دقیق‌تر به‌مطالعه همه چیزهایی که دور و برمان هست برسیم.

من خودم واقعاً هنوز فرصتش را پیدا نکرده‌ام که همه قوانین کار را بخوانم. اما چاره‌ئی نیست؛ وقتی یک جای کار گره می‌خورد ناچار باید هر جور هست حلش کرد. گاهی بلند می‌شوم می‌روم به اتحادیه و کتاب قانون را امانت می‌گیرم. به‌دبیر اتحادیه می‌گویم درباره فلان گرفتاری باید ببینم راهی می‌توانم پیدا کنم یا نه. و او در می‌آید که باید فلان و بیسار ماده را در فلان و بهمان صفحه نگاه کنی.

رهبرها خوشبختانه همه‌اش را فوت آبنند.

این‌ها که سرت را درد آوردم یکی از مشکلات مهم کارگران تل‌سنگ بود؛ نبود؟ - آن هم فقط به‌این دلیل پیش آمد که آنها از قوانینی که می‌توانست حمایت‌شان کند هیچ تصور روشنی نداشتند، و در ضمن خودشان را چشم و گوش بسته تر چنگ رهبرانی انداختند که از نفوذشان فقط برای خیانت به‌آنها استفاده می‌کردند؛ و چنان بی‌قید و شرط زیر نفوذ آنها قرار گرفته بودند که وقتی ما به‌کومک‌شان رفتیم هم، رُک و راست دست‌رد به‌سینه‌مان زدند. و بالاخره برای آن که قاله آن به‌قول خودشان «رسوایی ملی» را بکنند ترجیح - دند که اصلاً آن منبع کار تولیدی زنهارا تعطیل کنند و

برای خاطر بولیوی به آن «رسوائی» خاتمه بدهند. اما اگر راستش را بخواهی، عوض این که بنشینند نگاهی به سر و ته قضیه بیندازند و ببینند چه جوری می‌شود آن مشکل را از پیش پا برداشت، خیلی راحت، آن چهارصدتا زن بی‌پناه را به‌مرگ از گرسنگی محکوم کرده بودند.

خیلی از آن کمپانی‌بهرها امروز می‌گویند: «آره، حق با شماست، چه اشتباه بزرگی کردیم! امروز می‌تونستیم هنوز اون کارو داشته باشیم.» - خیلی‌هاشان هنوز که هنوز است دارند برای يك لقمه نان بخور و نمیر روزی صدتا در را می‌زنند و توهر سوراخی بی‌کار می‌گردند. - خیلی‌هاشان از خدا می‌خواهند که سازمانی پیدا کنند و يك جایی يك جوری متشکل بشوند. - اما افسوس! حالا دیگر خیلی دیر شده.

وضع پالیریس و شرایطی که آنها درش مجبور به‌کار کردن بودند، واقعاً يك «رسوائی ملی» بود. از حق نباید گذشت. اما از طرف دیگر، این که در بولیوی جایی برای کارزنها به‌هم نمی‌رسد رسوائی بزرگتری است، مگر نه؟ مخصوصاً برای اعاشه بیوه‌های کارگرانی که مرده‌اند، تبعید شده‌اند، یا شرکت اخراج‌شان کرده. - و برای آن زن‌های بینوائی که چون نمی‌توانند کاری برای خودشان پیدا کنند دست به‌دهن مانده‌اند... همه اینها هم «رسوائی» است. نه؟ رسوائی ملی، رسوائی بولیویائی، و رسوائی همهٔ عالم بشریت!

«چه گوارا» در بولیوی

فعالیت‌های چریکی چه در بولیوی، در ۱۹۶۷ اتفاق افتاد. چریک‌ها بی‌خبز، ناگهان مثل اجل معلق رسیدند. واقعاً آن لحظه برای مردم لحظهٔ خاصی بود. دولت، از ۱۹۶۵ به‌این ور، پنجاه درصدی را که از دستمزدهای ما زده بود به‌مان بدهکار بود. باری انتوس قول داده بود که وقتی کمی بل ثبات اقتصادی پیدا کرد آن را به‌ما برگرداند. اما سال‌ها گذشت و نظامی‌ها بورژوازی نوکیسه‌ئی به‌وجود آوردند و عین ندیدبیدها بنا کردند به‌خریدن خانه‌های بزرگ و مرسدس بنز و تا خیرخیره لمباندن، درحالی که زحمتکشان تا پای مرگ گرسنگی می‌کشیدیم. و برای حفظ امنیت و

قدرت‌شان هم DIG را به وجود آوردند که سازمان پلیس مخفی تازه‌ئی بود. به این دلیل، ما با خواسته‌هایی زندگی می‌کردیم که همیشگی بود؛ و زندگی‌مان جز کوشش و تلاش برای رفع مشکلات و برآورده شدن خواسته‌هایمان مفهومی نداشت. اما حکومت هم به ما جوابی جز همان جواب همیشگی نمی‌داد: اخراج‌ها، به زندان انداختن‌ها، تبعیدها و سرکوب‌ها... آن وقت ناگهان دسته گریخته از این ور و آن ور به گوش‌مان خورد که چریک‌هایی پیدا شده‌اند و دولت می‌خواهد علیه آنها و کسانی که هوای‌شان را دارند اقدامات سختی بکند.

ما اولش به این شایعات چندان اعتنائی نکردیم. می‌گفتیم: «ول کن بابا، این همهش خیال‌بافیه!» بعد هم فکر کردیم شاید این هم بهانه‌ئی است که برای کشتار مردم تراشیده‌اند؛ خواه کشتار سرخ و خواه کشتار سفید. آخر ما اسم اخراج دست‌جمعی کارگرها را گذاشته بودیم کشتار سفید. از وقتی باری انتوس به قدرت رسید، بارها و بارها دست به کشتار سفید زد. کافی بود کارگری از يك چیزی شکایت کند تا خیلی ساده دُمش را بگیرند بیندازندش بیرون تا بلائی که سرش می‌آید اسباب عبرت دیگران بشود. در همین سیگلو ۲۰ ما بیشتر از پانصد معدنچی را از هر حقی محروم کرده بودند. این بود که فکر می‌کردیم آنهمه بچ‌پچی که راجع به چریک‌ها در گرفته احتمالاً زیر سر خود دولت است که می‌خواهد دست به سرکوب تازه‌ئی بزند و دارد بهانه‌اش را جور می‌کند. اما بعد بیانیه‌ئی از آن گروه چریکی دست‌مان رسید که موئی‌سس گوارا (Moises Guevara)، سیمون کوبا (Simon Cuba)، خولیو ولاسکو (Jolio Velasco)، راتول کیسپایا (Raul Quispala)، و عده‌ئی دیگر زیرش را امضا کرده بودند که الآن اسم‌هاشان یادم نیست اما تقریباً همه‌شان، يك خرده کمتر يك خرده زیاده، برای معدنچی‌ها آشنا بودند. در آن بیانیه آمده بود: همان طور که حکومت برای حفظ سلطه خودش نیروی نظامی دارد، طبقه زحمتکش هم به نیروی مسلحی نیازمند است که از حقوق حق‌اش دفاع کند. و نوشته بود که آن فرزندان گوناگون خلق به‌کوه زده‌اند تا پنبه دیکتاتوری را بزنند و بساط آن فاشیسمی را که به خون کشنده رنجبران بی‌گناه است برچینند؛ به‌کوه زده‌اند تا از آنجا مبارزه را با دشمنان خلق شروع کنند. آنها معتقدند که این نظام بهره‌کشی و استثمار باید سرنگون شود و قدرت باید به دست طبقه زحمتکش بیفتد. توده‌ها فقط از راه سوسیالیسم

می‌توانند به‌دنیائی عادلانه و انسانی برسند که در آن نه گرسنگی باشد، نه فقر، نه کم‌غذائی، نه بیماری، نه بی‌عدالتی و نه بیکاری!

يك ورق پشت و رو بود، با تحلیل بسیار عمیقی از وضع و شرایط زندگی ما و چیزهائی که نیاز داشتیم. و رهبرهائی زیرش را امضا کرده بودند که چون ما ارتباط‌های بخصوصی با آنها داشتیم امضاهاشان را می‌شناختیم و به این صورت دیگر درباره حقیقت وجود چریک‌ها برای‌مان شکی باقی نماند. بیانیه را ما در رادیو «صدای معدنچی» خواندیم؛ اما چون موضوع چریک‌ها دیگر تا حدود زیادی هم‌مدان شده بود فکر می‌کنم این کارمان خبط بزرگی بود.

در همان روزها تصمیم گرفته شد که فدراسیون کارگران معدن فوراً از دبیران اتحادیه‌ها برای يك گردهمآئی عمومی در سیگلو ۲۰ دعوت کند تا خیرخیره حکومت را بچسبید و دستمزدهائی را که بدهکار بود ازش مطالبه کند. يك عده از کارگرها هم گفتند اگر حکومت دستمزدهاشان را ندهد بی‌رو در وادی طرف چریک‌ها را می‌گیرند، چون وقتی حکومت آن قدر دست به‌کشتار سفیدش خوب است، کشته شدن تو کوه‌ها به‌از گرسنگی مردن کنج کوجه‌ها شرف دارد. و به‌دنبال این حرف‌ها، تظاهرات خودانگیخته‌ئی هم در حمایت از چریک‌ها برپا شد.

گردهمآئی عمومی دبیرکل‌ها قرار بود روز ۲۵ ژوئن ۱۹۶۷ افتتاح بشود. اما روز قبلش، یعنی درست کله سحر ۲۴ ژوئن - که عید سنتی سان خوان است و رسم است که مردم می‌ریزند تو کوجه و خیابان، آتشبازی و یزن و بکوب راه می‌اندازند و یا اهل محله مست می‌کنند و می‌زنند و می‌خوانند و می‌رقصند - ناگهان ارتش مثل اجل معلق روسیر مردم خراب شد و نظامی‌های دیوانه چنان بکش بکشی راه انداختند که بیا و تماشا کن! و بعد، همه ما را - که به عقیده آنها سر نخ‌مان دست چریک‌ها بود و ازشان پشتیبانی می‌کردیم - جرگه کردند بردند به‌قرار واقع کتک‌مان زدند و يك عده را هم آنجا کشتند. خود من هم که آبستن بودم، تو زندان بچه‌ام را با لگدی که توشکم زدند انداختم. می‌گفتند رابط سیگلو ۲۰ با چریک‌ها هستم.

این وضع که پیش آمد، خوب، خیلی از رفقای ما و حتی بچه‌ها مان گذاشتند رفتند سراغ چه. میان ما افراد زیادی هستند که سر ماجرای جنگ چریکی چه عزیزترین کسان‌شان را از دست دادند.

به نظر می‌رسد که چه، فکر می‌کرد فریبش داده‌اند. دست کم، این، مطلبی است که تو «یادداشت‌های روزانه» خودش نوشته - نه؟ - که از بولیوی تصویری غیرواقعی برایش رسم کرده بودند. اما اگر از من پرسشی می‌گویم که چه چندتا اشتباه مرتکب شد. مثلاً اعتماد زیادش به یک حزب سیاسی اشتباه بود؛ همین طور تماس نداشتش با سازمان‌های واقعی مردم - یعنی سازمان‌های طبقه زحمتکش - تا بتواند عقاید صمیمانه و بی‌شیله پیله آنها را بشنود. و بعد هم موضوع کسانی که خودشان را به همراهی با او متعهد کرده بودند اما یکهو کنار کشیدند. همه اینها تو یادداشت‌های چه آمده. نه؟ یعنی چیزی نیست که من از خودم در بیارم... در هر حال، من در این باره چیز زیادی نمی‌دانم. هر که بخواهد می‌تواند خودش به یادداشت‌های روزانه او نگاه کند. چه همه این چیز را صاف و پوست‌کنده آن تو نوشته.

تا آن لحظه‌ای که چه کشته شد هیچ کدام از ماها، در معدن، حتی نمی‌دانستیم که او در بولیوی است یا نه. یک شایعاتی بود البته. اما فقط موقعی که عکس جسدش را تو روزنامه‌ها چاپ کردند تازه شستمان خبردار شد که چه، خودش هم دوش به دوش همراه چریک‌ها بوده. ما فقط این قدر را می‌دانستیم که چندتا معدنچی هم درگیر این جریان هستند. و به علت حمایتی که از آنها می‌کردیم، جویش را هم خوردیم و خیلی از رفقایمان هم با جان خودشان تقاضش را پس دادند.

به همین دلیل است که وقتی آن حرف را شنیدم آن جور آزرده خاطر شدم: قضیه از این قرار است که یک روز، بعد از آن که من در جلسات دادگاه جهانی سال زن که در مکزیك برپا شده بود حرف زدم، مردی با آخم و تخم آمد پیشم و مثل طلبکارها پرسید: - تو بولیویائی هستی؟
گفتم: - بله.

گفت: - همین شما بزدلا بودین که گذاشتین فرمونده برزگ، چه گوارا، از میون بره و قاتلاشم همین جور راس راس بگردن!

آخ که چه جور این حرف دل منو به درد آورد! - آخر تو که چندان چیزی از فلان ماجرا نمی‌دانی، دست کم حقش است پیش از آن که اظهار لحنی بکنی بروی پرس و جو کنی و مطمئن بشوی؛ مگر نه؟

من می‌دانم و حاضرم گردنم را هم ضمانت بدهم که در کشتار سان خوان و بعد از آن، هر چه سر سیگلو ۲۰ آمد علتش فقط و فقط وجود

چریك‌های چه بود. پس شرط انصاف نیست که تو، همین جور ندیده و ندانسته و نسنجیده بلند بشوی بیانی باد تو غیبت بیندازی و تو روی من درآئی بگویی که بولیویائی‌ها بزدلند و إله‌اند و پله‌اند و به‌چه گوارا خیانت کرده‌اند. شرط انصاف نیست.

کشتار «سان خوان»

دومین کشتار وسیعی که تو سیگلو ۲۰ اتفاق افتاد^(۱۷) و ما اسمش را کشتار سان خوان گذاشته‌ایم، همان طور که گفتم کله سحر ۲۴ ژوئن ۱۹۶۷ اتفاق افتاد. چیز بسیار وحشتناکی بود، چون همه ما را غافلگیر کرد. ترق و تورق فشفشه‌ها و ترقه‌هایی که مردم برحسب رسم و رسوم سنتی روز این عید در می‌کردند در سرتاسر اردوگاه معدنکاوی بلند بود و صدا به‌صدا نمی‌رسید که نظامی‌ها بی‌خبر بنا کردند به تیراندازی. کسی چه می‌دانست چی دارد می‌گذرد. صدای گلوله‌ها را خیال می‌کردند مال ترقه و فشفشه است.

ارتش فکر همه چیز را کرده بود. نظامی‌ها ناگهان با لباس شخصی تو ایستگاه کان کانیری از واگن‌های باری ریختند بیرون و هر جنبنده‌ئی را که به چشم‌شان خوردند بستند به گلوله. فقط می‌توانم بگویم که وحشتناک بود! وحشتناک بود!

آفتاب زده بود که سوت بالای ساختمان اتحادیه به‌صدا در آمد. این سوت روزی يك بار ساعت پنج صبح به‌صدا در می‌آید که معدنچی‌ها خواب نمائند. جز این، هر وقت صدایش بلند بشود معنیش این است که وضع ناجوری پیش آمده. صدایش واقعاً بلند است. می‌گویند قدیم‌ها سوت کشتی بوده.

آن روز هم طبق معمول با شنیدن صدای سوت پریدیم رادیو را روشن کردیم، و خبر وحشتناک را شنیدیم، که ارتش حمله کرده و باید برویم از

۱۷. نخستین کشتار منطقه در سپتامبر ۱۹۶۵ رخ داده بود.

فرستنده «صدای معدنچی» مان دفاع کنیم. اما همین که آمدیم در خانه‌ها را باز کنیم، آنها دوباره بنای تیراندازی را گذاشتند. از پیش موضع گرفته بودند و به همه کس و به همه چیز شلیک می‌کردند. چرایش هم معلوم است دیگر: خبردار شده بودند که فردا آنجا تو سیگلو ۲۰ يك گردهمائی عمومی صورت می‌گیرد و دبیرکل‌ها درباره مشکلات کارگراها گفت‌وگو می‌کنند و برای مبارزه تصمیماتی می‌گیرند؛ و دولت نمی‌خواست این گردهمائی عملی بشود.

در ایستگاه راه‌آهن می‌بایست زن‌ها را متقاعد کنیم که بروند زخمی‌ها را جمع کنند؛ و از آن طرف باید هر جور شده مطمئن بشوند کمپان‌پهروهاشان - که حالا دیگر به کلی از کوره در رفته بودند و تقریباً هیچ چیز جلودارشان نمی‌شد - از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند که با رگبار گلوله رو به رو بشوند.

آن شب چه چیزها که ندیدیم! - مثلاً من با چشم‌های خودم کارگری را دیدم که با يك پای گچ گرفته تپانچه فکسنی عهد بوقیش را برداشته بود از خانه زده بود بیرون که برود جلو ارتش بایستد. با هزار کلك توانستیم تپانچه را از دستش در آریم يك گوشه پنهان کنیم؛ و لابد آنها هم فکر کردند با آن يك پای سالم خطری بارش نیست که محلش نگذاشتند و گلوله‌ئی خیرش نکردند.

تو آمبولانس زن آبستی را دیدم که تیر به شکمش خورده بود. حال بچه که معلوم است، خداخواهی شد که خودش از تو دهن مرگ قسیر در رفت. زن دیگری را دیدم که جنون به سرش زده بود، دست به دامن این و آن می‌شد و یکریز زبان گرفته بود: «چی به سرِ پسرِ اومده؟ خدایا، کومکم کنین، چی سرِ پسرکم اومده؟» - بچه‌اش را بغل کرده از خانه آمده بیرون، وقتی خواسته او را تو دامنش بگذارد چشمش می‌افتد به سرش و می‌بیند کاسه سر بچه خالی است!

دیدن این منظره‌ها دل سنگ می‌خواست. فکر می‌کنی تا زنده‌ام بتوانم آنها را فراموش کنم؟ خانواده‌هائی بودند که برای نمونه یکی‌شان هم زنده نماند. راستی راستی خون می‌آمد و جنازه می‌برد!

بودند کسانی که همان جور تو خواب مردند. چون که سربازها دیوانه‌وار شلیک می‌کردند. واقعاً دیوانه‌وار به همه چیز و همه جا و همه کس و همه طرف. تو یکی از خانه‌ها، گلوله‌ئی که مردی را کشت، کمانه کرد، زد و جنازه زن را هم روی شوهرش انداخت. بچه یتیم آنها همین حالا هم در سیگلو ۲۰

زندگی می‌کند.

نظامی‌ها ایستگاه رادیو را محاصره کردند. تصمیم داشتند هر کس را که آنجا کار می‌کرد بکشند. رهبر، رُزندو گارسیا مائیسمان Rosendo Garcia Maisman از خانه‌اش بیرون آمد که هرود از فرستنده دفاع کند. کمپانی‌هایش خواست جلوش را بگیرد، ولی او با قاطعیت درآمد که انجام وظیفه از همه چیز مهم‌تر است. موقعی به آنجا رسید که سربازها زده بودند قلم پای مفسر رادیو را خرد کرده بودند. سربازی به طرفش قراول رفت، اما رُزندو پیشدستی کرد، قبل از آن که سرباز ماشه را بکشد او را کشت و مفسر مجروح را در بُرد. منتها سربازهای دیگر رسیدند، دوره‌اش کردند و گرفتندش. دو گلوله تو صورتش خالی کرده بودند. بله، مرگ او به این صورت اتفاق افتاد: یعنی در حال دفاع از چیزی که به مردم تعلق داشت به‌خاک افتاد.

راستی آن روز چه قدر آدم کشته شد؟ - هیچ کس نمی‌داند.

روز بعد، وقتی صدها و صدها جنازه را در گورستان دفن کردیم، من رفتم روی دیواری ایستادم و برای مردم صحبت کردم. گفتم: - این وضع برای ما قابل تحمل نیست. چه طور تونستن این مردم زحمتکشو این جور بی‌گناه به‌خاک و خون بکشند؟ چه طور می‌تونن مردمی را بکشن که این همه فداکاری می‌کنن، جون می‌کنن، و کشور و ثروتمند می‌کنن؟ آخر اسم این کارو چی میشه گذاشت؟... مگه اونچه ما می‌خواهیم چیزی بیشتر از دستمزد حقه خودمونه که حکومت، بی‌هیچ دلیل و علتی ضبط کرده؟... و تازه، مگه جواب اون می‌تونه گلوله باشه؟ باید به اون خاطر بزتن مارو این جوری کشتار کنن؟ این تو هیچ مذهب و مسلکی انصاف نیس، ترسوهای رذل! حرومزاده‌ها!

چون در آن موقع چریک‌ها در بولیوی بودند، گفتم:

- این یالانچی پهلونا که واسه ما مردم بی‌سلاح بی‌دفاع این جور کُرگری می‌خونن، اگه خیلی غیرت دارن چرا به کوهستون نمیرن؟ مردای مسلح، اونجا چشم به راهشون نشسته‌ن. اگه راس می‌گن، برن اونجا خودنمائی کنن تا بفهمن به من ماست چند من گره داره! چرا میان اینجا ما مردم بی‌دفاعو می‌کشن، کشتن ما که مردونگی نیس... چه طور جرأت می‌کنن پاشن بیان اینجا و کارگرای زحمتکشی رو بکشن که رزق و روزی و راحت و آسایش و، خونه و ماشین و، تفریح و تعطیلاتشون از برکت وجود اوناس؟ باری. آن روز، بیست و پنجم ژوئن بود.

زن معدنچی، جایش کجاست؟

همین کافی بود. دو روز بعدش آمدند سراغم. شبانه، پنجره خانه را شکستند مثل دزدها آمدند تو. همه جای آلونک فسقلی مان را گشتند و چون چیزی پیدا نکردند، گفتند که من، شب سان خوان، تو راهرو ساختمان اتحادیه يك سروان را کشته‌ام. که دروغ محض بود: من اصلاً پایم را هم تو آن راهرو نگذاشته بودم.

مردی که يك کلاه خوگو (۱۸) کشیده بود سرش، آمد جلو مثلاً مرا لو داد که رهبر زن‌ها هستم.

یکی دیگرشان گفت: - این همونه که سر تیمسارو می‌خواست.
یکی دیگر سرم داد کشید: - جنده آبگوشتی! تو از اون لگوری‌هائی که دو سره بار می‌کنی و از دو سفت‌زن پول می‌گیری، جنده بد کمونیست!
این را که شنیدم دیگر به کلی از کوره در رفتم. پریدم گنجه را وا کردم و بنا کردم هر چه را که آن تو داشتم بیرون ریختن که: - از دو جا پول می‌گیرم، نه؟ از دو جا پول می‌گیرم!... بفرمائین؛ چرا راه دور میرین؟ دزد حاضر و بز حاضر؛ پس اون پول کجان که من حتی به پیرهن عوضی هم ندارم و واگردونم آفتابه؟ (۱۹)

هلم دادند کنار؛ و دختر کوچولویم آلیسیا (Alicia) را که از خواب پرید چنان به هوا پرتاب کردند که اگر به موقع نگرفته بودمش با مخ به زمین آمده بود. هر چیزی را که دستشان آمد - از کاغذ و مدارك کميته و چیزهای دیگر - تو ملافه‌ئی ریختند و کشیدند بیرون. شوهرم را هم گرفتند. همان جور که تو خانه بود، بی کفش و بی لباس. با این که دست‌هایش را از پشت بسته بودند بستندش به يك کامیون نظامی. همین قدر گذاشتند نیم تنه‌ئی برای دختر کوچولوم بردارم. تو کامیون که انداختندمان، دیدیم بعضی از رهبران سیگلو ۲۰ هم آن تو هستند. تا آن موقع نترسیده بودم.

۱۸. Jucu يك جور کلاه پشمی است که سر و صورت و گوش‌ها را می‌پوشاند و جای چشم‌ها سوراخی دارد. از این کلاه در هوای سرد استفاده می‌کنند. در ایران و بخصوص در آذربایجان هم به کارش می‌برند اما تا آنجا که ما می‌دانیم انگار نام خاصی ندارد.

۱۹. واگردان پیرهن کسی، آفتاب بودن؛ یعنی آن شخص چنان تهدید است که اگر جامه خود را از تن برآورد چیزی جز آفتاب برای پوشیدن نداشته باشد؛ کنایه از بکسره عربان ماندن.

به دروازه لایاگوا که رسیدیم، يك کامیون دیگر هم آنجا بود پر از کارگرهائی با سر و صورت غرق خون، که همه شان را بهم بسته بودند. نور بالای کامیون را روشن کردند تا بتوانم سوار بشوم. چنان خونی آنجا راه افتاده بود که اول خیال کردم همه آنها را آنجا کشته اند؛ و تو دلم گفتم که: «خُب، پس خیال دارن کُتک منم بکنن.» و يك آن به بچه های یتیم فکر کردم و برای اول بار واقعاً ترس برداشت. نخواستم به روم بیارم، اما ته دلم درست و حسابی خالی شده بود. يك هُل پرتم کردند تو کامیون، که دَمَر افتادم و داد یکی درآمد، آن وقت بود که فهمیدم آنها زنده اند. خواستند دست های مرا هم مثل دیگران ببندند که دخترکم وحشت زده زد زیر گریه. سرهنگ آسرو (Acero) آمد، پرسید: - بن بچه چیه؟ اون زن کیه؟ مردی که آن کلاه را مثل شکمبه گوسفند کشیده بود سرش، گفت: - رهبر زن هاست.

سرهنگ کامیون رنگه داشت دستور داد پانچو (۲۰) ام را بپوشم، بعد مرا پیاده کرد فرستاد به کامیونی که «رؤسا» را سوار کرده بودند. مدت درازی در لایاگوا نگه مان داشتند تا کامیون پر شد. چهل پنجاه نفری می شدیم. بعد بردنمان به قرارگاه میرافلورس، چپاندندان تو يك اتاق دنگال و گفتند از این لحظه زندانی سیاسی تشریف داریم و همین قدر کافی است از جایمان جنب نخوریم تا به بهانه کوشش برای فرار مثل آبکش سوراخمان کنند. و رفتند.

جز من دست همه زندانی ها را از پشت بسته بودند. دختر کوچولم را گذاشتم روی میزی که وسط اتاق بود، و شروع کردم به باز کردن مردها. برایم مشکل بود، چون خیلی سخت بسته بودندشان، اما دست های اولین نفر که باز شد یکی یکی کومک کردند.

روز بعد، دوباره حرکتمان دادند بردند به فرودگاه اونسیا تا با هواپیما بفرستندمان به لاپاز. ام هوا خراب بود و هواپیما نیامد، و ساعت ها آنجا کنار باند منتظرمان گذاشت.

در این میان، کمب زبیراها تظاهراتی به راه انداخته بودند و داشتند از سیگلو ۲۰ می آمدند به اونسیا. به قرارگاه تلفن کردند چه نشسته اید که زن ها رسیدند و از پست بازرسی پلیس هم گذشتند!

۲۰. Pancho بالاپوس محترمی که بومیان آمریکائی مرکزی و جنوبی به کار می برند، و آن حاجیمی است که در وسط سورخی دارد و سر را از آن می گذرانند.

افسرها که این را شنیدند مثل برق ما را برگرداندند. تو قرارگاه وسیله نقلیه‌ی حاضر کرده بودند که ما را بریزند توش و از يك جاده دیگر در ببرند. بی همه چیزها من و دختر کوچکم را نشانند جلو که بلاگردان‌شان باشیم، و يك افسر نشست کنار من هفت تیرش را گرفت طرفم، و از پشت قرارگاه راه افتادند طرف آرورو که از آنجا ببرندمان به لاپاز. ما انبوه زن‌ها را می‌دیدیم که پلاکارد به دست می‌دوند طرف قرارگاه، اما آنها نتوانستند ما را ببینند.

در راه آرورو تلنگ کامیون در رفت. مرا واداشتند بروم پائین رو زمین بنشینم. سربازها دور و برم ایستادند، اما مسلسل‌های دستی‌شان را طوری زیر پتو پنهان کرده بودند که معلوم نمی‌شد مسلحند، و به زندانی‌ها گفتند: مواظب رفتار تون باشین! بچه و مادرشو هدف گرفته‌یم. اگه یکی تون به سرش بزنه که کار بی‌رویه‌ی بکنه، یا داد بزنه و کومک بخواد یا بخواد فلنگو ببند، اول از همه بچه و مادرش به گوله بسته میشن.

چند ساعتی به همان وضع ماندیم تا عیب کامیون راست و ریس شد. در آن مدت کلی کامیون از آنجا گذشت، اما هیچ کدام بوئی از قضیه نبردند، چون روی کامیون را چادر کشیده بودند و معدنچی‌های زندانی خونین و مالین را نمی‌شد دید.

به آرورو که رسیدیم، نابور (Nabor) را دیدم. از همکلاسی‌های دوره مدرسه من بود که کارمند دولت شده بود و مأمورش کرده بودند بیاید ما را تحویل بگیرد. دخترکم از گرسنگی به جان آمده بود و گریه می‌کرد. یکی از مأمورین دلش به حال او سوخت و پنج پزو بهام داد که چیزی بخرم بدهم بچه سق بزند. رفتم پیش نابور و ازش کومک خواستم. در نهایت بی‌حیاتی درآمد که: - چی خیال کرده‌ای؟ چی باعث شده فکر کنی به آدمی مثل تو کومک می‌کنم؟

باورم نمی‌شد. اما کم‌ترین کومکی بيم نکرد.

رسیدیم به لاپاز. طفلکی دخترکم داشت از سرما می‌مرد. همه‌اش دو سال داشت، و هر کی می‌دیدش می‌گفت: «واقعاً این دیگه یعنی چی؟ این کوچولو هم بله؟» و حتی بعضی‌ها که دل‌رحم‌تر بودند به گریه می‌افتادند؛ جووری که من سعی می‌کردم آنها را آرام کنم. می‌گفتم: - باشه، عوضش چیزهائی رو که می‌بینه فراموش نمی‌کنه و آبدیده میشه. بذار از همین حالا بی‌عدالتی رو با گوشت و پوست خودش حس کنه. براش مفیده.

در لاپاز، بردندمان کنار کاخ دولتی. مرکز DIC آنجاست. مردها را چپاندند تو زیرزمین و مرا همان بیرون نگه داشتند. آخرین دفعه‌ئی بود که شوهرم را می‌دیدم.

آلیسیا کوچولوی من، حالا دیگر از زور گرسنگی جیغ می‌کشید.
مأموری آمد جلو، پرسید: - چشمه این جور عَر می‌زنه؟
گفتم: - گشنشه آقا جون.

گفت: - خُب، واسه چی پستون دهنش نمیداری؟
گفتم: - مگه شیر خوره‌س؟ دو سالشه!

خدا عمرش بدهد! رفت و کمی بعد با يك قهوه‌جوش کوچولو و يك ساندویچ برگشت. گفت: - بگیر، اما اگه به کسی بگی من بهت داده‌م نون منو آجر کرده‌ای؛ حالته؟

خواهیدیم. چه سرمائی!

صبح که بیدار شدم اجازه گرفتم بروم دستشوئی. بیشتر منظورم این بود که کمپان‌پهروها مان را ببینم. رفتم طبقه پائین که آنها را جا داده بودند، اما کسی را ندیدم. چون این ور و آن ور را نگاه می‌کردم و حواسم نبود، همان جور که از دهلیز می‌گذشتم بی‌هوا تو سینه مرد دیلاقی در آمدم که فکر کردم باید مأموری چیزی باشد، چون کلی بد و بیراه بارم کرد و تف غلیظی هم انداخت تو صورتم.

از دستشوئی که در آمدم به مرد سیاه چرده‌ئی برخوردم که مرا شناخت. خبر کمپان‌پهروها را که ازش گرفتم گفت چهار صبح راه‌شان انداختند بردندشان به پوئرتو ریکو (Puerto Rico).

پوئرتو ریکو جزیره ناسالم متروکی است در ایالت پاندو، که سگ توش زندگی نمی‌کند.

از هم جدا شدیم. بعد فهمیدم همه آنهایی که آنجا هستند زندانیند. هر کدامشان چیزی تو مشتتم گذاشتند که همه را زیر پانچوم قایم کردم. پرتقال و سیب و از این حرف‌ها. و دلداریم دادند که: - جیگر داشته باش، کمپان‌پهرا. تو تنها نیستی، نهضت ما بزرگه.

آن راهرو درست به يك كوچه تنگ پر آمد و رفت می‌مانست. به‌در که رسیدم، دوباره سینه به سینه همان مردی در آمدم که موقع آمدن بم توهین کرده بود. - گفت: «منو ببخش، کمپان‌پهرا. تقصیر من نبود. نمی‌دونستم زندونی

هستی. باید منو ببخشی!» و جیب‌هایش را گشت و چند دانه سیگار را که همه دار و ندارش بود گذاشت تو دست من. اما بالا که رفتم سر تا پایم را گشتند و هر چی داشتم ازم گرفتند و هر چه اعتراض کردم پسم ندادند؛ حتی با این که به‌شان گفتم اینها مال دخترم است مخلم نگذاشتند.

برگشتم به سلولم. زن جوانی ته سلول بود که به‌اش اعتماد نداشتم. فکر می‌کردم ممکن است مأمور باشد.

سه بعدازظهر بود که بردندم برای بازجوئی و هزار جور كلك به‌ام زدند که روحیه‌ام را بیازم و به‌گریه و عجز و الحاح بیفتم.

- به‌چریکا كومك می‌کنی، ها؟ نشونت میدیم!

تا توانستند بم توهین کردند. به‌طوری که دیگر طاقتم داشت طاق می‌شد و کم کم ترسم برمی‌داشت. آلیسیا هم این وسط دست گذاشته بود به‌گریه؛ حالا گریه نکن کی گریه کن. و نمی‌توانستم ساکتش کنم. ژنو کردم به‌یکمی از نظامی‌ها که پیدا بود سعی می‌کند آرام به‌نظر بیاید، و به‌اش گفتم: - من از این حرفائی که شما می‌زنین سر در نمی‌ارم. از چریك پریك هیچی نمی‌دونم من. يك كلمه از این حرفا حالیم نمیشه.

صدایش را انداخت به‌سرش، بنا کرد عربده کشیدن که: - این پتیاره منو دست انداخته؛ تا نزدهم نکشتمش ببرین از جلو چشم من گمش کنین! تمام روز چیزی نخوردم. زن هم سلولم به‌آلیسیا ساندویچ داد.

فردایش دوباره آمدند بردندم به‌بازجوئی، و باز همان آش و همان کاسه. ازم چند تا عکس گرفتند، چشمم را بستند و با آسانسور بردندم به‌يك ساختمان دیگر و انداختندم تو اتاقی و چشمم را که وا کردند اولین چیزی که دیدم يك پرچم آمریکا بود این ور، و يك پرچم بولیوی آن ور، و عکس دو تا دست با شعار «اتحاد برای پیشرفت» که قاب کرده بودند زده. بودند به‌دیوار. تمام اتاق به‌رنگ آبی بود، جوری که به‌سادگی نمی‌شد دریا چیز دیگری را از دیوارها تشخیص داد. روی میز پر بود از جور به‌جور مُهر لاستیکی.

گرفتم نشستم. یکی از عکس‌های پدرم را نشانم دادند و بنا کردند زیر گوشم خواندن که آره، من از خانواده فقیر دست به‌دهنی در آمده‌ام و به‌احتمال زیاد برای همین بوده که درگیر این جور مسائل شده‌ام. به‌خیال خودشان مثلاً حرف تو دهن من می‌گذاشتند. سروانه هم درآمد که: - این خارجی‌ها تو رو دارن؛ چون دولت بولیوی خیال داره بدجوری حساب تو

رو برسه، اما اینا میخوان بهات کومک کنن. اگه تو عاقل باشی و با من راه بیای، هم خودتو نجات میدی هم شوهر و بچه تو.

اما این بازی‌های بچه‌گانه مرا فریب نمی‌داد؛ چون همیشه تو سیگلو ۲۰ از شگردهای سیا CIA صحبت شده بود و تو فیلم‌ها هم دیده بودم که انتلیجنس سرویس چه جوری عمل می‌کند.

بعد شروع کردند دان پاشیدن که: - بهت کومک می‌کنیم. بچه‌ها تو واسه تحصیل می‌فرستیم خارجه...

گفتم: - خُب، چیکار می‌خواین براتون بکنم؟

گفتند می‌خواهند بدانند کی‌ها رابط چریکی بودند، اسلحه و مهمات کجاست، و از این حرف‌ها.

گفتم: - میشه بگین شماها کی هستین که همچین سؤالاتی از من می‌کنین؟ اگه من مشکل سیاسی یا اتحادیه‌ئی داشته باشم وظیفه دولت منه که به‌اش رسیدگی کنه، چشمش کور. اما فکر می‌کنم این حق دارم که از شماها پرسم کی هستین و این‌جا تو وطن من چیکار می‌کنین. من تبعه بولیوی هستم نه تبعه امریکای شمالی!

شروع کردند با هم به‌انگلیسی اختلاط کردن، بعد زنگ زدند، پرونده‌ئی را آوردند، و گفتند:

- از این که می‌بینیم به بولیویائی بودن‌تون افتخار می‌کنین واقعاً خوشحالیم. واقعاً عالیه. اما خارجی‌هائی که شما باهاشون درگیر شده‌ینن واسه چی بدن؟ اونائی که به شما یاد داده‌ن این قدر از گرینگوها متنفر باشین حرف حساب‌شون چیه؟ ما گرینگوها هر کاری که از دست‌مون برآمده واسه شماها کرده‌یم. چرا به مدرسه سیگلو ۲۰، به مدرسه اونسیا، به باقی مدرسه‌های بچه‌های معدنچیا به نگاهی نمی‌کنی؟... خُب، حالا اینو نگاه کن: «اتحاد برای پیشرفت». می‌بینی؟ اینا همه‌ش کار ماس. حالا تو به‌من نشون بده ببینم کوبا یا چین چه گلی به سر بولیوی زده‌ن؟ یه مدرسه ساختن؟ - نه. اونا فقط هدف‌شون اینه که شماها رو برده خودشون کنن!

گفتم: - خیال ندارم بعد از این به‌هیچ کدوم از سؤالاتون جواب بدم. سروانه هر و هر خندید و بم گفت با این اداها فقط کار خودم را از آنچه هست خراب‌تر می‌کنم.

مرا از آنجا بردند. حالا دیگر آن جور هلم نمی‌دادند: این بار مأمورها

جلو جلو می رفتند و من از دنبالشان. اما برای این که ببرندم به سلول، دوباره چشمم را بستند و دو ساعتی بعد از آن با پتو و غذا برگشتند. تظاهر می کردند که خیلی هوایم را دارند، و بهام گفتند: - آقای کین تانیا (Quintanilla) کلی سلام برات رسونده. با غروری که بابت بولیویائی بودن خودت نشون داده ی سخت چشمشو گرفته ی.

آقای کین تانیا یکی از کله گنده های DIC و مأمور سیا بود. من به غذایی که آنها آورده بودند اعتنائی نکردم، اما آلیسیا تمامش را خورد.

زنی که گفتم هم سلولم بود آمد جلو که چیزی بهم بگوید، اما من که خلقم تنگ بود گوشت تلخی کردم و بش گفتم مزاحمم نشود. حس کرد که به اش مشکوکم؛ خندید و گفت که اهل برزیل است، در آنجا محکوم به اعدام شده و با کومک رفقایش توانسته است بهار و گونه فرار کند و از آنجا مخفیانه به بولیوی بیاید اما به علت مسأله چریکها به اش سوءظن پیدا کرده اند گرفته اندش و خیال دارند ببرند دم مرز تحویلش بدهند، و گفت و کیلی دارد که دنبال پرونده اش است.

من لام تا کام هیچی نگفتم.

گفت: «دختر کوچولوت راس راسی خیلی نازه!» - و چون مأمور زندان ممکن بود آن دور و برها باشد، زیر لب درآمد که: - رفقات تو رو تنها نداشتن، می دونی؟ معدنچیا اعلام اعتصاب کرده ن.

خلاصه، تا وقتی که بردندش سر ادعایش ایستاده بود.

مأمورها همین جور می آمدند و می رفتند و کارهائی می کردند که پیدا بود قصدشان خالی کردن ته دل من است. بشان گفتم: - این کارا و این حرفا واسه من تازگی نداره... رفتارتون با زنا و بچه ها چیزیه که همه عالم ازش خبر دارن... کسی هس ندونه که شما حتی به اونا تجاوزم می کنین؟

گفتم: - حالا منم دارم با چشمای خودم این چیزا رو می بینم. هر بلا بدتری که از دستتون برمیاد می تونین سرم بیارین. اگه پام به سیگلو ۲۰ رسید همه شو موبه مو برا مردم میگم؛ خودتونم اگه دین و مسب دارین و خودتونو از حزب مسیحی می دونین که، لابد فکر اینشم کرده این فردا چه جوری به درگاه خدا حساب پس بدین.

نهضت مسیحی خلق، حزب رسمی باری انتوس بود؛ و من مخصوصاً

به این دلیل بود که این جوری با آنها حرف می‌زدم. اما بعد، از این ترسیدم که نکند با حرف‌هایم وضع را بدتر کرده باشم.

ممنوع‌الملاقات بودم و از بیرون کوچک‌ترین خبری نداشتم. فقط وقت‌هایی که آن خانم وکیل می‌آمد یک چیزهایی به‌ام می‌گفت.

یک روز یکی از مأمورها آمد سر صحبت و درد دل را با من وا کرد که جزو مزدورهای دولت نیست و چشم دیدن کارهای آنها را ندارد؛ و یواش یواش صحبت را کشید به نصیحت کردن من که «خدا رو خوش نیاید؛ سه تا بچه بی سرپرست بی باعث و بانی داری، و خدا وکیلی باید به فکر اونا باشی» و از این جور حرف‌ها.

یک روز هم دو تا شلوار کوچولو برای آلیسیا آورد و گفت از شلوارهای دخترک خودش است، که گرفتم و به‌اش گفتم خانه آبادان. آن وقت دور و بر را پائید، سرش را آورد جلوتر و گفت: - دیشب تو وزارتخونه کشیک داشتم. یه زیرزمین اونجا هست که جانبا و آدمکشارو میندازن اون تو... دیدم صدای ضجه‌واره و گریه یه مشت بچه می‌اد. از هم‌قطارام پرسیدم قضیه چیه؛ یکی از اونا که از ناکسی و بی‌ناموسی کت همه بی‌شرفای عالمو از پشت بسته گفت: «اینا بچه‌های اون زنیکه کمونیست سیگلو بیستیه که آوردهن اینجا.» - اینو که شنیدم دلم هُری ریخت پائین و دزدکی رفتم بهشون سری زدم...

و آن وقت بنا کرد مو به مو نشانی‌های یکی یکی بچه‌های مرا دادن. به‌اش گفتم: - خُب، که چی؟

گفت: - حکومت بی‌شرف کارش اینه دیگه. بچه‌های مردمو می‌گیره میاره میندازه زندون و از یه لقمه نون که به‌اونا بده دریغ می‌کنه... اگه من دلم می‌خواد به‌امثال تو خدمتی بکنم واسه چیه پس؟... تو رو خدا این حرفائی که من به‌ات می‌زنم بین خودمون بمونه ها!... تا حالا هیچ اسم «انجمن حمایت کودکان خردسال» به‌گوشت خورده؟

گفتم: - آره.

گفت: - خُب، من به‌اونا یه نامه مینویسم که بیان بچه‌ها تو بیرن تا وقتی تو آزاد نشده‌ی ازشون نگه‌داری کنن.

گفتم: - معنونت میشم. ترو خدا این محبتو در حق من بکن!

حرف‌هایش را یاور کرده بودم.

گفت: - خودتم واسه نجات دادن اونا یه فکری بکن. این جور دست رو

دست نذار!

و رفت. - چنان تا امید بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. اشکریزان، گفتگوگوی خودم و آن مأمور را برای زن هم سلولم تعریف کردم. از شنیدن حرف‌ها و دیدن حال و روزم از کوره در رفت و گفت: - گوش کن، زن! بذار به چیزی رویرات بگم: تو برزلیل خودمون که بودم درباره تو و کمیته تون کلی چیزها به گوشم خورده بود. فکر می‌کردم که از هوش و از شجاعت چه تحفه‌نی باید باشی!... واقعاً گلی به جمالت!... فکر کن حالا اگه پام برسه بیرون و تعریف کنم که با یکی از اون درجه یک‌های سیگلو ۲۰ هم سلول بودم و با اولین دروغ شاخ و دم‌داری که به نافش بستن بندو آب داد و زارزار بنا کرد گریه کردن، رفقام چه جوری سنگ رو یخ میشن!

از آنچه داشتند سر بچه‌هام می‌آوردند حال و روزم را نمی فهمیدم. تو زندگی اول باری بود که مجبور می‌شدم يك چنین بدبختی را تحمل کنم. از فکر این که بچه‌های بی‌گناهم را انداخته‌اند زندان، آن هم تو يك زیرزمین، نمود، و ناخوش و بی‌پرستارند و نه چیزی دارند که بخورند نه چیزی دارند بیندازند روی‌شان تا از سرما حفظشان کند، به وحشت افتاده بودم. آن مأمور بی‌همه چیز به‌ام گفته بود «طفلکی‌ها چنان اشک می‌ریختند و پابا و مامان‌شان را صدا می‌زدند که دل سنگ برای‌شان آب می‌شد.» و من فکرش را که می‌کردم قلبم به درد می‌آمد.

مستأصل و درمانده، سرم را گذاشتم روی زانوهایم و حالا گریه نکن کی گریه کن.

زن برزلیلی بالاخره به حرف آمد و گفت: - خُب، سینیورا، گمون کنم حسابی خودتو سر پُلِ خَر بگیری گیر انداخته‌ی! مردُمیت باید چیز خوبی درت دیده باشن که به این سیمت انتخابت کرده‌ن... تو نباید فقط مَثِ به مادر فکر کنی؛ باید مَثِ به رهبر فکر کنی، و این چیزیه که در این لحظه خیلی مهمه. تو فقط مسؤول بچه‌هات نیستی، مسؤول نهضتی هستی که نهضت رفقاته، نهضت مردمته. تو باید فقط به اون فکر کنی.

به‌اش گفتم: - خُب، درست... اما اگه بچه‌هام بمیرن چی؟ اگه اون طفلای معصومو بکشن چی؟

گفت: - اون وخ تو وظیفه‌ت اینه که زنده بمونی و انتقام مرگ اونارو از قاتلاشون بگیری.

و دیگر هیچی نگفت. خزید کنج سلول سر جاش و دیگر يك کلمه هم حرف نزد. اما گریه من تمامی نداشت. غم عالم به دلم بود و همان جور پکریز اشك ریختم و اشك ریختم تا سه بعد از ظهر که، ناگهان در بندها را با سر صدای فراوان چهارطاق باز کردند و اولین چیزی که زد تو عطر تندی بود، مثل عطر کسی که بَزَك دوزَكِ مفصلی کرده باشد. و آن وقت، سه تا خانم مکش مرگ ما، کیف به دست آمدند تو. با چه چُسان فسانی!

مأموری که راجع به انجمن حمایت کودکان خردسال بام حرف زده بود همراه آنها بود. خودش را کشید کنار من و گفت: - اون خانم این وری رئیس انجمنه، اون یکی هم منشی شیه.

گفتند «از ملاقات تون خوشحالیم» و بنا کردند از «انجمن حمایت کودکان خردسال» صحبت کردن که «بله، ما زندگی خودمان را وقف کوچولوها کرده ایم تا نگذاریم از بی عدالتی رنج ببرند، نگذاریم استعمار بشوند» و از این جور حرف ها... و بعد راجع به بچه های خودم چیزهای عجیبی گل هم کردند و دست آخر در آمدند که «خیال تان تخت باشد؛ انجمن هوشان را دارد.»

آنوقت ادعا کردند که خودشان رفته اند بچه ها را دیده اند: - چه وحشیگری عجیبی! باور نمیشه کرد! آخه چه طور ممکنه یکی با چند تا بچه کوچولوی ملوس به همچی رفتاری بکنه؟ راس راسی که وحشتناکه!... حالا بگذریم، سینیورا، موضوع ملاقات ما با شما اینه که بدونیم واقعاً مایلین انجمن مسؤولیت کوچولوها تونو قبول کنه یا نه. آخه در اون صورت لازمه که شما به اجازه کتبی دست ما بدین با امضای تصدیق شده، تا بتونیم مسؤولیت شونو به عهده بگیریم و فوری طفلکی ها رو ببریم بیمارستان بخوابونیم شون. راستش، نمی خواستیم شما رو ناراحت کنیم، اما حیونکی ها ناخوش تر از اونن که بشه به امون خدا ول شون کرد. اگه به خورده ذیر بجنبیم شاید از دست برن.

کمی برام عجیب بود، اما با نگرانی گفتم: - باشه. این کارو می کنم. خانم رئیس انجمن گفت: - خيله خُب... بذار ببینم عزیزم. باید نامه را براش بنویسیم که امضا کنه و مسؤولیت بچه ها رو بسپره به ما.

آن خانم دیگر توی کیف و کاغذهایش را گشت، ورقه ئی درآورد و گفت: - ایناهاش... سینیورا، براتون می خونم ببینین درسته؟

تو نامه آمده بود که من، دمیتیللا باریوس دو چونگارا، اهل و ساکن

سیگلو ۲۰، با فلان و بهمان سن، دارای شوهر و در کمال سلامت عقل (یا چیزی مثل این) بهمیل خود به «انجمن حمایت کودکان خردسال» اجازه می‌دهم مسؤلیت بچه‌های کوچکم را که در زندان هستند به عهده بگیرند تا زمانی که خودم آزاد بشوم یا دست کم وضع خودم را روشن کنم. خانم رئیس گفت: - خُب، سینیورا، اینجا را امضا کنین.

گفتم: - باشه؛ اما سینیورا، ببینین، انگار امضای یه همچین مدرکی باید با نشون دادن اجازه‌نامه رسمی صورت بگیره؛ اونم در مراجع قانونی و با حضور يك وکیل و روی کاغذ مخصوص و مهر و تمبر و این جور چیزا... گفت: - آره، آره... حق با شماست. ببینم، اون کاغذ کجاس؟

آن یکی مدتی پیخودی کاغذها را پس و پیش کرد و دست آخر گفت: - راستی که مسخره‌س. رو عجله‌ئی که برا خاطر بچه‌ها داشتیم یادم رفت ورش دارم... اما مساله‌ئی نیس، زو هر کاغذی امضا کنین امضا کردین. و آن یکی برگشت به مأمور گفت: - ببینم جانم، لطفاً اگه میشه یه ورق کاغذ برای ما بیار.

و مأمور مثل برق رفت و با يك ورق کاغذ بزرگ با مارک DIC برگشت. گفتم: - نه. من اونو این جوری امضا بکن نیستم. اون قسمت بالاشو پاره کنین.

مأمور درآمد که: - چه طور میشه اونو پاره کرد؟ کاغذ خراب میشه. گفتم: - در هر حال من کاغذی رو که مارک DIC روش باشه امضا نمی‌کنم.

گفت: - آخه کاغذ دیگه‌ئی اینجا نداریم که... پیدا کردنش هم فکر نکتم همچین آسون باشه... پیخود و بی‌جهت تو کارا ایشکیل ننداز. یه خورده فکر کن: پای طفلکی بچه‌ها در میونه.

و از این حرف‌ها و بعدش هم، بفهمی نفهمی، فشار آوردن‌ها. اما من هم جفت پاهایم را تو يك کفش کردم که «نه».

گفت: - خُب، روی مارک دارش را نمی‌خواهی امضا کنی نکن، پشتش را امضا کن.

عاجز شده بودم. برگشتم به طرف زن برزیلی همسلولم نگاه کردم که شاید او به قصد راهنمایی اشاره‌ئی بکند. لحظه وحشتناک بی‌تصمیمی بود و آنها هم دیگر راستی راستی گیجم کرده بودند. احتیاج داشتم یکی به کومکم

بباید و بم بگوید این کار را بکن یا این کار را نکن. - به آن زن دیگر نگاه کردم، اما او هم سرش را به روزنامه‌نی گرم کرده بود و به من نگاه نمی‌کرد. و آن خانم هم یکریز می‌گفت: «عجله کن سینیورا، چندانی فرصت نداریم...» و مأمور از بیرون می‌گفت: «وقت دارد تمام می‌شود.» و من تو دلم می‌گفتم: «خدایا، خداوندا، آخر مگر من به درگاه تو چه کرده‌ام؟»
آن روزها افکارم خیلی مذهبی بود.

مثل برق آن وضع را برای خودم تجزیه و تحلیل کردم: «من مگر کسی را کشته‌ام؟ نه! دیگران کشته‌اند و حالا دارند مرا متهم می‌کنند. می‌خواهند پای این کاغذ از من سفید امضا بگیرند که چه؟ ممکنه با این کار يك عده بی‌گناه را بیندازم تو هچل... نه. امضا نکنم بهتره.»

درآمدم که: - سینیورا، ببین، کوچولوهای من داروندار منند، جزو دارائی دولت نیستند. پس اگه دولت واقعاً به سرش زده بچه‌های منو تو اون زیرزمینی که میگین زندونی‌شون کرده بکشه، خُب، بذار بکشه. اگه کشتن اون طفلاي معصوم رو وجدان‌شون سنگینی نمی‌کنه، بذار بکشه. اما من شريك جنایت اونا نمیشم.

یکی‌شان داد زد: «آخ! نگفتم؟ این کافرا این جورى هستن. این کمونیستا این جورى‌ین.» و رو کرد به من که: «هر حیوونى، از شیر بگیر تا چارپای صحرائى، چون شو میده تا از بچه‌هاش دفاع کنه... پس گوش کن، ای از وحشى وحشى‌ترا! (و ریختند سرم، گرفتند کشیدند زدند نیشگوتم گرفتند و قیمه قورمه‌ام کردند) تو چه جور مادری هستی که دلت میاد از بچه‌هاش دفاع نکنی؟... آی چه وحشتناکه! مگه همچی چیزی میشه؟ چه سلیظه نفرت‌انگیزی! آدم آتش می‌گیره...»

این را گفت و با عصبانیت، آه و اوه‌کنان، راهش را کشید رفت. اما آن یکی وسط را گرفت که: «سینیورا، خودتو بیش از این ناراحت نکن. می‌دونم که تو حالا هم خسته‌ای هم عصبانی. هر وقت خواستی تصمیمتو عوض کنی من در اختیارم. همین قدر کافیه که خبرم کنی.» و کارتس را به من داد و رفت.

آن وقت نوبت آن مأمور کذائی شد:

- آی، سینیورا. اصلاً ازت توقع نداشتم. چه طور تونستی همچین کاری با من بکنی؟ تتمه آبرومو که بردی هیچ، شغلم به‌خطر انداختی... تا دیگه

گردنم بشکته، من باشم و خودمو برا هرکی هرکی به آب و آتیش نزنم... راس راسی که بعضی‌ها اگه پنج انگشتتو غسل کنی بذاری دهن‌شون پنجه‌تو از بیخ با دندون می‌کنن! هر چیزی لیاقت می‌خواد!... فقط اینو یادت باشه؛ خیال دارم همچین تموم قضیه‌رو، از سیر تا بیان، کف دست شوهرت بذارم و به‌اش بگم که تو پتیاره سنگدل چه جوری با دستای خودت حکم قتل بچه‌هاتو امضا کردی!... حالا دیگه اگه بشت گوشتو دیدی بچه‌هاتم دیدی!... مگه خودت اونارو نکشتی؟ خب، پس چه توقعی داری دیگه؟... همین الآن خیرشو برا شوهرت می‌برم میگم لاق ریشت با اون زنی که داری!

او هم رفت پی کارش و من ماندم با يك دنيا فكر و خیال و غصه که: «چیکار کرده‌م؟ یعنی دستی دستی بچه‌های نازنینمو کشته‌م؟ نه، خداجان، نه!» زن برزیلی که آمده بود کنارم ایستاده بود مرا کشید جلو بغلم کرد و به‌سینه‌اش فشارم داد. بی‌اختیار اشک‌هایم می‌ریخت، نمی‌توانستم جلو خودم را نگه دارم. گفتم: - دُمیتِیلا جان! کاری که تو کردی من نمی‌توانستم بکنم. ازم بر نمی‌اومد. تو از میون کوه آتش سربلند بیرون اومدی. اون اول فکر می‌کردم چه طور مردم ممکنه تو انتخاب رهبراشون اشتباه بکنن؛ اما حالا می‌بینم که واقعاً مردم حق داشتن تو رو انتخاب کنن، دُمیتِیلا.

و بغضش ترکید و زد زیر گریه. بعد از آن که دوتائی‌مان گریه مفصلی کردیم درآمد به‌من گفتم از این که در آن لحظه انتخاب بزرگ پیش من بوده از ته دل خوشحال است و من باید زنده بمانم تا انتقام بچه‌هایم را از آنها بکشم.

از همان روز اعلام عتصاب غذا کردم و لب به‌چیزی نزدم تا انتقام مرگ بچه‌هایم را بگیرم. بادیه غذا را می‌آوردند و من دست نخورده برمی‌گرداندم. می‌گفتم: - وقتی بچه‌های بی‌گناه منو کشته‌ین، من واسه چی باید زنده بمونم؟ بهتره منم بکشین. جای غذا برام زهر بیارین. بعد از بچه‌های نازنینم نمی‌خوام زنده بمونم. می‌خوام بمیرم.

تا این که يك روز - هیچ وقت یادم نمی‌رود که روز پنجشنبه‌ئی بود - نزدیک دری بودم که مأموری جلوش نبود. از آن ور صدای خنده بچه‌ئی به گوشم رسید. خودم را کتسیدم بالا از پشت شیشه نگاه کردم دیدم خانمی آنجا نشسته. آهسته صدا زد: - سینیورا، سینیورا، تنهائین؟ چه بچه کوچولوی مامانی دارین! منم دختر کوچولم ایتجا پهلومه. شما واسه چی

اینجائین؟

گفت: - دس به دلم نذار سینیورا، هرچی داشته‌م و نداشته‌م دزدیده‌ن. آمده‌م اینجا اونارو پس بگیرم، اداره تعطیل شده بود. گفتن دوی بعدازظهر وامی‌کنن، اینه که نشستم منتظر. قضیه تو چیه؟ چرا درو روت قفل کرده‌ن؟ دزدی‌ئی چیزی کرده‌ی؟

گفتم: - نه سینیورا، من دزد نیستم... تو شوهرت کجا کار می‌کنه؟

گفت: - کارگر کارخونه‌س.

گفتم: - آخ! بین کعبان‌یه‌را، من مال سیگلو بیستم. منو گرفته‌ن آورده‌ن اینجا حبس کرده‌ن. زن یه معدنچیم... باید میون کارگرا همبستگی باشه، مگه نه؟ یه یادداشت کوچولو بت بدم می‌بری بدی به شوهرت؟

یادداشت را از قبل روی یک کاغذ سیگار نوشته بودم و آماده داشتم. - گاهی که آلیسیا خیلی گریه و دلتنگی می‌کرد مأمورها می‌آمدند می‌بردندش بیرون هوا بخورد. آن وقت راه می‌افتاد از این اتاق به آن اتاق کله‌کشی کردن. یک بار از یکی از آن اتاق‌ها یک پاکت خالی سیگار با خودش آورد که مارک جدیدی داشت. انگار تازه درآمده بود؛ اگر اشتباه نکنم L&M. - آستر دو لایه‌ئی داشت: یکی سفید یکی نقره‌ئی. یک خودکار کهنه هم آورده بود که با سیخ جارو رو به‌راهش کردم و با آن یادداشتی نوشتم که مضمونش این بود: «من تو زندانم و فکر می‌کنم در یک لحظه ناامیدی بچه‌هایم را از دست داده باشم. تنها جرمی که مرتکب شده‌ام این است که کشتار سان خوان را جنایتی در حق طبقه کارگر اعلام کرده‌ام و به‌همین سبب شوهرم را تبعید کرده‌اند به پوئرتو ریکو و خودم را هم در لاپاز به سلول‌های DIC انداخته‌اند که در حال حاضر دست به‌اعتصاب غذا زده‌ام. من از اینجا به‌خلق بولیوی اعلام می‌کنم که این، جنایت دیگری است که نسبت به‌من و شوهر و چهار فرزندم مرتکب شده‌اند.» و زیرش را امضا کرده بودم.

تمام ماجرا را به‌سرعت برای آن زن تعریف کردم تا دست کم او بداند. و به‌اش گفتم باید این یادداشت منتشر بشود. اما او گفت: - نه، نه دختر، انشاءالله خیال نداری که منو تو دردسر بندازی؟

گفتم: - بین، به‌خاطر دختر کوچولوتم که شده این کارو بکن. منم اینجا یه دختر کوچولوی دو ساله دارم... تو این تیکه کاغذو به شوهرت برسون، اگه تونست منتشرش بکنه که کرده؛ اگر نکرد هم نکرد. اما اقلأ از قول من به‌اش

بگو اینو بیره برسونه به بچه‌های دانشگاه تا اونا بدونن من تو زندونم. آخه هیچ کی از این موضوع خبر نداره.

و بس که اصرارش کردم خودم به گریه افتادم.

پرسید: - اگه اونی ازم بگیرن چی؟ برام دردسر می‌تراشن؟

گفتم: - ببین، من، نه می‌دونم تو کی هستی، نه اسمتو می‌دونم، نه حتی می‌تونم صورتتو ببینم. تو هم که نمی‌تونی منو ببینی. کی ممکنه بفهمه که اونی از من گرفتی؟... کمپان‌بهر، این محبتو از من دریغ نکن، دیگه یواش یواش وقت داشتن اداره و برگشتن کارمنداس.

راستی این را بگویم که تا امروز هم نه می‌دانم آن کمپان‌بهر کی بود، نه شوهرش را می‌شناسم.

باری. گفتند: باشه، بدهش من.

کاغذ را از لای در رد کردم و گفتم: - خوب قایمش کن.

گرفت و برد و لابد داد به شوهرش و از قرار معلوم شوهره هم آن را رساند به دانشگاه، و موضوع آفتابی شد و ناگهان مثل توپ ترکید.

روز یکشنبه، صبح زود بود که رئیس DIC آمد تو سلول با لگد. از خواب بیدارم کرد و داد زد: «کی اون نامه را نوشت؟ کی اون نامه رو از زندون برد بیرون؟» و درست و حسابی مشت و مالم داد و لگدکوبم کرد. گفتم: - برو بفهم، برو تحقیق کن! مگه کار تو همین بو کشیدن و فهمیدن و تحقیق کردن نیس؟ من که مأمور تو نیستم، مرد حسابی!

موهایم را پیچید دور دستش، مرا کشان کشان برد انداخت تو یک لانه موش که درش با یک کلون آهنی باز و بسته می‌شد، اما از تو متوجهی؟ - من هم در را رو خودم بستم و کلون کردم و گرفتم نشستم و هر کار کردند بازش نکردم. آلیسیا از زور گرسنگی فریاد می‌زد، جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد، اما من همه چیز را تحمل کردم و گفتم: «دخترجون، نه از آب خبری هست نه از غذا... می‌خواهیم دوتائی اینجا بمیریم!»

مأمورها می‌آمدند از بیرون بنای خواهش و التماس را می‌گذاشتند که: - سینیورا، این قدر دل‌سنگ نباش. دست کم بذار اون دختر کوچولوت به چیزی بخوره، گریه‌ش دل سنگو آب می‌کنه.

به‌شان می‌گفتم: - ته، مگه شما به بچه‌های دیگم رحم کردین؟ اینم رو اونای دیگه. اگه بخوام برا این دل بسوزونم به‌شما ناکسا کومک کرده‌م... یکی

از اون: تازه شماها باید به «دس» شما درد نکنه» هم بمن بگین، چون دارم کمکتون می‌کنم که زودتر قال کار کنده شه.

هی آمدند در را کوبیدند و کوبیدند. هی آمدند گفتند می‌خواهیم در را بشکنیم و نتوانستند، چون محکم‌تر از این حرف‌ها بود. آهنتی بود و تنها در آن دخمه؛ و من هم کلونش را از تو انداخته بودم. و این جوری، تا شنبه بعد آن تو ماندم.

بعد از ظهر شنبه بود که مأمورها آمدند و گفتند: - سینیورا، بیا برو. دستور داده‌ن ولت کنیم.

گفتم: - خَر، خودتونین. من دیگه احتیاجی به آزادی ندارم.

گفتند: - به‌کی به‌کی قسم، سینیورا، دستور داده‌ن هم خودتو آزاد کنیم هم شوهرتو. اینم ورقه‌ش. ایناها...»

و کاغذی را از زیر در انداختند تو: «... برطبق دستور وزارت کشور از دُمیتِیلا دو چونگارا رفع توقیف به‌عمل می‌آید...» و مُهر و سرکاغذ و امضاء و باقی چیزها...

باورم که نمی‌آمد، اما خیلی دلم می‌خواست باور کنم. دخترم واقعاً از نا و نفس رفته بود و داشت می‌مرد. با خودم می‌گفتم: «دختره داره نفسای آخرو می‌کشه. اما معلوم نیس سر بچه‌های دیگم چی آوردن...» و در آن واحد به‌هزار چیز فکر می‌کردم. به‌این نتیجه می‌رسیدم که: «چی گیرم میاد و چی از دس میدم؟ هر چی نباشه فرصت نجات دادن این یکی که هست.» اما همان وقت ته دلم می‌گفتم: «تله‌س. می‌تونه به تله باشه.»

اما بالاخره در را وا کردم و مأمورها گفتند: - یاالله، سینیورا، برو لباساتو بپوش. چیز میزات کجاس؟

گفتم: - چیز میزام؟ چیز میزم کجا بود؟

گفتند: - خُب پس، برو تو ماشین.

در را که وا کردند دیدم کلی جمعیت آنجا جمع شده‌اند و جوانی دارد با داد و فریاد می‌پرسد: - زن معدنچی کجاس؟ اون کجاس، آدمخورا؟ شما DIC چی‌های بی‌همه چیز زورتون به‌مردها نمیرسه میرین زنا و بچه‌ها رو می‌گیرین!

و همین جور، هر چه به‌دهن‌شان می‌آمد بار آنها می‌کردند.

یکی گفت: «ایناهش، ایناهش، دارن میارنش بیرون!»

بعد، همان جوان برگشت، و چشمش که بهمن افتاد گفت: «سینیورا! همه مردم طرفِ شمان. بگیرین. اینارو بگیرین ببینین.» و کلی کاغذ گذاشت تو دستم. روی یکی از آنها نوشته بود:

حکومت «باری انتوس» مردم را قتل‌عام و زنان را دستگیر می‌کند در زیر، نامه‌نی را که یکی از کمپان‌پهروها از داخل زندان فرستاده چاپ می‌کنیم.

... وزیر آن، عیناً یادداشت مرا چاپ کرده بودند.

خیلی‌ها کاغذهائی به‌ام دادند که نه می‌دانم کی بودند نه می‌دانم چه قدر بود. بعضی‌هاش جزوه‌هائی بود با آرم حزب کمونیست، و بعضی‌هاش آرم دانشگاه را داشت که نامه مرا تجزیه و تحلیل کرده بودند. می‌خواستم آنها را بخوانم که مأمورین DIC سوار کامیونم کردند و همه آنها را ازم گرفتند.

آزادی‌نی که بهمن داده بودند موقتی بود، هر چند که به‌همانش هم اطمینانی نداشتم. از DIC درم آورده بودند اما چه می‌دانستم کجا دارند می‌برندم. همین قدر سوار ماشینم کردند و راه افتادند و از گروه تظاهرات‌کننده‌ها که با خشم و خروش فریاد می‌کشیدند دور شدیم.

ازم پرسیدند قوم و خویشی آشنائی کسی را دارم که ببرندم خانه او؟ - جواب دادم من در منطقه سیگلو ۲۰ زندگی می‌کنم؛ اینجا کس و کارم کجا بود.

گفتند: - خُب. می‌تونی بری همون جا.

پرسیدم: - با چی؟ با کدوم پول؟

رفتند پول گرفتند به‌اتفاق رفتیم برایم بلیت خریدند و مأموری هم همراهم کردند که مرا برساند به سیگلو ۲۰، اما پیش از آن که ماشین راه بیفتد گفتند با تحقیقاتی که کرده‌اند به‌شان ثابت شده گروه لینکلن - موریو-کاسترو^(۱)، مسؤل کشتار سان خوان بوده که ریخته‌اند يك دسته از افسرها و سربازهای بی‌گناه را کشته‌اند و این موضوع کاملاً هم ثابت شده! - بعد ادعا کردند که کارگرا هم حقیقت قضیه را فهمیده‌اند و حالا دازند خودشان پی اصل کاری‌ها می‌گردند که حق‌شان را بگذارند کف دست‌شان. و گفتند یکی از آن تحریکچی‌های اصل کاری هم من هستم که تو سیگلو ۲۰، معدنچی‌ها

۲۱. Lincoln-Murillo-Castro یا «سازمان جوانان برای تربیت سیاسی با جهتگیری

مارکسیستی» که در برخی از مراکز معدنکاوی فعالیت می‌کند.

میرند دست‌شان بهم برسد که بگیرند جا به‌جا دارم بزنند.
دهنم از وحشت خشک شده بود، اما دست‌بردار نبودند و همان جور
می‌گفتند و می‌گفتند.

نصف شب گذشته بود که رسیدیم به‌ارورو و مسافرها پیاده شدند.
چون برای رفتن به‌سیگلو ۲۰ وسیله‌ئی گیر نمی‌آمد مجبور بودیم تا صبح
همان جا لنگ کنیم. ازم پرسیدند تو ارورو کسی را می‌شناسم؟ - گفتم نه. -
و تو اتوبوس ماندم. مأمور رفت ته ماشین پتویش را پهن کرد گرفت خوابید، و
من تو صندوق ماندم. بعد از يك ساعتی که به‌این وضع گذشت، زن دیگری هم
که تو اتوبوس مانده بود پیاده شد. وقتی دیدم مأمور مثل جنازه خوابیده، من
هم پیاده شدم و چون تنها چیزی که می‌بایست ببرم آلیسیا بود، پیاده راه
افتادم طرف منزل پدرم.

رسیدم و در را زدم. گریه امانم نمی‌داد. روی چارپایه‌ئی نشانندم. پدرم
آنجا نبود. چون تو روزنامه‌ها خبر زندانی شدن مرا خوانده بود رفته بود
سیگلو ۲۰. نامادریم گفت: «زندونی شدنتو روزنومه کرده بودن. خوب کردی
اومدی.»

آن روز تا بعد از ناهار را آنجا ماندم. بعد نامادریم در آمد که «بهره تو
بری». او هم از بچه‌ها خبر درست و درمانی نداشت و چون حرف‌های مرا
شنیده بود فکر می‌کرد آنها از دست رفته‌اند، و دو نفری به‌تفصیل گریه کردیم!
و آن وقت من به‌اش گفتم که معدنچی‌ها تصمیم دارند ما را دار بزنند، چون
خیال می‌کنند کشتار سان خوان را ما به‌راه انداختیم.

با نگرانی و دلواپسی تمام از ارورو راه افتادم. البته باید این را هم
بگویم که کم کم داشتم نسبت به‌همه چیزهائی که بم گفته بودند به‌شک
می‌افتادم. اول که به‌قصد لایاگوا - سیگلو ۲۰ راه افتادم خیلی وحشت
داشتم.

پنج بعدازظهر بود که، بالاخره به‌لایاگوا رسیدم. برف تکی می‌بارید.
از اتوبوس پیاده شدم و ترسان‌ترسان چند قدمی رفتم. دهکده عجیب آرام
بود.

یکی از زن‌هائی که آن وقت‌ها رو تل سنگ کار می‌کرد تا مرا دید
شناخت، دوید جلو و «دُمیتِیلا! دُمیتِیلا!» گویان بغلم کرد: «آخ، دُمیتِیلا،
برگشتنی؟» - مرا بگو که خیال می‌کردم با پای خودم آمده‌ام پای دار!

خلایق که فهمیدند من آمده‌ام یکی یکی پیدایشان شد: «حالت خوبه دُمیتِیلا؟ باهات چیکار کردند؟ خیلی اذیت و آزار کشیدی؟ زدنِت؟»

همه‌شان شادی و خوشحالی می‌کردند. گفتند: «ما همه‌ش تو اعتصاب بودیم. اون قدر نرفتیم سرِ کار.» به عبارت دیگر، از وقتی ما را توقیف کردند آنها هم به حمایت زندانی‌ها از کار دست کشیدند. فکرش را بکن! چه قدر خوشحال بودم از این که آن کاغذ را امضا نکردم.

چنان گیج و ویج بودم که همه چیز به فکر می‌رسید - از آنچه سرم آمده بود، از امضا نکردن کاغذ و کتک خوردن‌ها و چیزهای دیگر -، اما به فکر نمی‌رسید که سر سراغی از بچه‌ها بگیرم. فقط موقعی که راه افتاده بودیم طرف سیگلو ۲۰، پرسیدم: - از بچه‌ها چه خبر؟

یکی از کمپانی‌ها در آمد که: «خوب خوبین. خودم پریروز دیدم شون!» - باورم نیامد.

همان جور که می‌رحیم طرف خانه، جمعیت بود که زیاد می‌شد. هر کی مرا می‌دید یا می‌شنید دنبال دیگران راه می‌افتاد.

به سر پیچ خیابان ما که رسیدیم چند تا از بچه‌ها بدو بدو رفتند به خانواده من خبر بدهند. و من با نگاه ناباور خودم دیدم که در خانه‌مان باز شد و پاره‌های جگرم، یکی یکی، سر و پا برهنه پریدند بیرون.

خیال نمی‌کنم بتوای احساس مرا تصور کنی. چنان یقین داشتم بچه‌هایم را از دست دادم، که هیچ کس باورم نمی‌شد، و حالا... بچه‌ها آنجا بودند. از شادی زدم زیر تریه. همه آنها را با هم بغل کردم و مثل گهواره تکان تکان‌شان می‌دادم. چه لحظه‌ئی بود! - پنداری عمر دوباره. لحظه‌ئی بود که جز بچه‌ها، جز فریاد زدن و بوسیدن آنها و تنگ تو بغل فشار دادن آنها و احساس کردن آنها هیچ چیز دیگر تو دنیا وجود نداشت. فکر نمی‌کنم برای وصف آن لحظه کلمه‌ئی وجود داشته باشد.

بعد بدم آمد بیرون و، همدیگر را در آغوش گرفتیم. همسایه‌ها آمدند و شروع کردیم اختلاط کردن. تمام شب چشم رو هم نگذاشتیم. کمپانی‌راهائی که شوهرشان زندانی بود می‌آمدند و از حال و وضع آنها می‌پرسیدند. هیچ کس به‌خانه خودش نرفت و تا صبح آسیاب صحبت گرم بود. آنها از حال و روز خودشان می‌گفتند من از حال و روز خودم. و باز، از سر؛ و باز، از سر. تمام شب. تا وقتی که خورشید درآمد. و هنوز خانه از مردم

پُر بود.

کارگراها آمدند خبر دادند که اتحادیه دعوت به يك گردهمآئی کرده و من باید بروم به آنجا. رفتم و باز روز از نو روزی از نو: همه چیزهایی را که اتفاق افتاده بود، بی این که يك کلمه اش را جا بیندازم برای آنها هم گفتم. جزء به جزء و مو به مو. حتی لحظاتی را که ترس برم داشته بود. حتی حرف مأموری را که با من تا رورو آمده بود و گفته بود: «بین سینیورا، بهتره دهن تو ببندی و جایی به کسی نگي که ما اومدیم دستگیرت کردیم. اگه میخوای شوهرتو نجات بدی باید بگی خودت با پای خودت اومدی به DIC دنبال کمپان یهروت و چون جایی نداشتی بمونی تو یکی از اتاقای DIC بهت جا دادیم. اگه میخوای شوهرتو زنده ببینی بهتره این جوری بگی!» و به کارگراها گفتم: «اونا به همچی تهدیدی بهمن کردن، اما مهم نیس. من باید همه چی رو همون جور که اتفاق افتاده به شما بگم، که گفتم.»

آنها هم به دولت اعتراض کردند. تصمیم گرفتند برگردند سر کار، اما ضمناً بیانیۀ شدیداللحنی هم صادر کردند و چون فقط من یکی از زندان آزاد شده بودم طالب آزادی فوری و بی قید و شرط همه زندانی ها شدند. نتیجۀ اش اینکه روز بعد دیدم اخطاریه‌ئی روی در چسبانده اند که ظرف ۲۴ ساعت باید منطقه را ترك كنم؛ و توش قید کرده بودند که این «اخطار نهائی» است و امضای مدیر شرکت و دو تا نظامی دیگر هم زیرش بود.

با کمپان یهراهای دیگری هم که شوهرشان زندانی بود همین کار را کردند: يك اخطاریه در خانه هاشان چسباندند که ۲۴ ساعته باید از منطقه خارج بشوند. ضمناً يك حکم داخلی هم از طرف شرکت به مدرسه ابلاغ شده بود که بچه‌های ما را همین طوری، وسط سال تحصیلی بیندازند بیرون. پس دیگر هیچ بهانه‌ئی برای ماندن در آنجا نداشتیم؛ نه درس و تحصیل بچه‌ها مان، نه هیچ چیز دیگر. در و دیم را به روی مان بسته بودند.

زن‌ها گریان و نگران آمدند سراغ من که حالا چه کار کنیم؟ - تو خانه من جمع شدند و نشستیم به بحث و گفت‌وگو کردن. ضمن صحبت معلوم شد که باز چندتا از کمپان یهراها سر خود راه افتاده‌اند رفته‌اند پیش مدیر و، تو این اداره و آن دفتر؛ و بالاخره سرهنگه آب پاکی را رو دست‌شان ریخته و به‌شان گفته جز این که بار و بندیل‌شان را ببندند و زحمت را کم کنند چاره‌ئی ندارند؛ و آن وقت یکی از جوانه‌زن‌هائی که روز اول آمدن من تو خانه ما

حضور داشته رو کرده به زن‌های دیگر گفته: «خُب، بهشون بگیم که دمیتیلای اون روز چی‌ها می‌گفت یا نه؟» و یکی از مأمورها که این را شنیده بوده درآمده که: «ببینم، انگار این خانم به چیزی می‌خواه بگه... خُب، چرا معطلی جانم؟ خانوم رنِستون چی گفته؟» - و بعد دختره را حسابی گذاشته زیر آخیه، به طوری که پاك خودش را باخته.

فوری فرستادند پی من، گفتند می‌خواهند در مورد شوهرم بام حرف بزنند. پا شدم کفش و کلاه کردم رفتم دفتر مدیریت. افسرها هم آنجا بودند، و من درست و حسابی از جلوشان در آمدم و بی‌تعارف چاك دهنم را کشیدم هر چه به‌زبانم رسید بارشان کردم.

مدیر گفت: - اینجا رو ببین. انگار خانوم تا حالا نفهمیده گربه کجا تخم می‌کنه. به نظرم باید به درس دیگم به‌اش داد.

گفتم: - ببین آقا. اون زنا جمع شدن اومدن خونه من، منم نظر خودمو هر چی بود بهشون گفتم. حالا شماها حرف حسابی تون چیه؟ شوهر منو انداخته‌ین تو زندون و به من میگین خونه‌مو بذارم و برم؟ صاف و پوس کنده جوابتون اینه که: نمی‌تونم همچی کاری بکنم. چون، از چیزای دیگش که بگذریم، من به زن شوهردارم و بی‌اجازه و صلاح‌دید شوهرم هیچ جا نمی‌تونم برم. اگه برم و شوهرم بیاد ببینه نیستم و ازم شکایت کنه که ناشیزه‌م و گذاشتمم رفتم جوابشو کی میده، شما؟ - گیرم شوهرم خواست بره ارورو و من رفتم کوچابامبا، با اون دلش خواست بره سانتا کروز و من رفتم لاپاز؛ خُب، اون وخ چی پیش میاد؟... اینه که من خودم تنهایی نمی‌تونم تصمیم بگیرم. تازه مشکل کارو باز خرید خدمت و این حرفاشم هس: من از کجا می‌دونم چه قدر باس از این بابتا بش بدن؟ اصلا از کجا بدونم اون موافقت می‌کنه یا نه؟ اومدیم سروتشو زدن و کمتر از اون بم دادن که باید بدن و شوهرم فکر کرد من پولاشو نفله کرده‌م... پس از این نظرم نمی‌تونم تصمیمی بگیرم. اگه راس راسی می‌خواین من خونه رو خالی کنم و برم، باید شوهرمو آزاد کنین.

اینها را که شنیدند بنای بددهنی به‌مرا گذاشتند، اما هر یکی که گفتند چهارتا هم رویش گذاشتم تحویل‌شان دادم. يك جا به‌شان گفتم: - نمی‌خواین مرد منو ول کنین؟ حرفی نیس. من و بچه‌ها رو ببرین پیش اون. هر جا که اونو فرستاده‌ین مارم بفرستین... شوهرم مریضه. من و بچه‌هارم ببرین اونجا، یا با هم به جوری زندگی می‌کنیم یا دست جمعی سرمونو میذاریم زمین و

می‌میریم. اگر این کارو نمی‌خواین بکنین دست کم مسؤولیت نگه‌داری و خورد و خوراک و تحصیل بچه‌ها رو به‌ریش بگیرین. همیشه که شماها همه‌اش آره سوی خود باشین.

افتادند به‌حرف‌های رکیک تحویل دادن. مثلاً یکی از آن‌ها که يك اخ‌تف گنده رو دوشش چسبانده بود برگشت گفت: - این قدر که «شوهرم شوهرم» و «بچه‌هام بچه‌هام» می‌کنی، واقعاً پدر بچه‌هات اونه؟

گفتم: - مثلاً شماها خیال می‌کنین خودتون اون قدر عرضه و مردی‌شو دارین که همچی کاری ازتون بریاد؟

زن‌هائی که آنجا بودند ترس‌شان برداشت و غر زدند: - سینیوزا، این چه وضع حرف زدنه؟ داری دستی دستی شوهر خودت و شوهرای ما رو میندازی تو هچل.

سرشان داد زدم که: - اگه شما می‌تونین خودتونو پست کنین و چکمه سرهنگو بلیسین، بفرمائین. کسی جلوتونو نگرفته... اما من نیستم. من اهلش نیستم... چه حق داره به‌من توهین کنه؟ خیال کرده کیه؟

و سرم را انداختم راهم را گرفتم و رفتم. یقین داشتم که از پشت با گلوله می‌زنند یا دست کم کشان‌کشان برم می‌گردانند. به‌خودم می‌گفتم که «هیچی هیچی نباشه، توقیف شدن رو شاخمه.» اما رفتم و رفتم و از پیچ خیابان هم گذشتم و اتفاقی نیفتاد. واقعاً که برایم عجیب بود. اما از آن عجیب‌تر این که، همان روز فرستادند پی شوهرم، و درست يك هفته از برگشتن من به‌سیگلو ۲۰ گذشته بود که برش گردانند.

مدیر او را خواست و به‌اش گفت: - ببین، اگه داریم عذر تورو از شرکت می‌خوایم، فقط واسه خاطر زننه؛ چون تو کلات پشم نداره. خودتم بهتر می‌دونی که تو خونواده شما کی شلوار پاشه؛ تو یا زنت. دست کم شاید حالا یاد بگیری که به خورده افسار زنتو بکشی. اون سلیطه زن نیس، هیولاس. تحفه، از وقتی زندون رفته چون دهن بی‌چاک و بستنی پیدا کرده که دیگه ابلیسم جلو‌دارش نیس. مدام مشغول در‌دسر راه انداختن و قال چاق کردنه. همین جور شب و روز کارش شده. تحریک کردن این و اون. واسه اینه که داریم از اینجا بیرون می‌کنیم، نه به‌خاطر خودت. اصلاً تو با این زن سیاسی چه جوری می‌خوای سر کنی؟ پا پیش بذار و لش کن تا کارتو پست بدیم. به همچی زنی مردو خونه خراب می‌کنه. هیچ مردی با این جور زن عاقبت به‌خیر

نمیشه. گیرم از همین فردا گذاشتی پشتِ کار، صتا سه‌شبی پول جمع کردی و تونستی به آلونکی واسه خودت بسازی، یا حتی بخری. نتیجه‌ش چی؟ با این زن دماغه‌ئی که تو داری دو روز بعد دولت میاد اونو ضبط می‌کنه. چرا باید زندگیت واسه خاطر همچین زنی از هم بیاشه؟ همین الانه که داری از شرکت اخراج میشی کسی رو داری که دستی زیر بالت کنه؟ نه والله! - تازه خیال می‌کنی با این چیزا زنت ادب میشه؟... این کلاه واسه سر تو خیلی گشاده داداش، تا دیر نشده فکری به‌حال زار خودت بکن. تازه خوبه که همچین آشِ دهن‌سوزی هم نیس تحفه.

و پس از این پند و اندرزهای دوستانه، باز پرداختیش را گذاشتند کف دستش و گفتند به سلامت!

اما من دو تا پایم را تو يك كفش کردم و به‌اش گفتم: «از اینجا که می‌بینی‌ها، جُم نمی‌خورم!» - منتها توانستیم بنشینیم و با بحث و گفت‌وگو، قضیه را میان خودمان حل کنیم. اما يك شب مأمورها ریختند، به‌زور وارد خانه شدند، و دامب و دومب، لک و پک‌مان را ریختند تو يك کامیون ارتشی، و خودمان را هم وادار کردند سوار بشویم، اما بچه‌های‌مان که علاقه‌ئی به رفتن نداشتند، از آن ور سوارشان می‌کردند از این ور پیاده می‌شدند و هر چه به‌دست‌شان می‌رسید از کامیون پائین می‌آوردند.

وضع عجیبی بود. سربازها، با قیافه‌های سخت و جدی، جلو همه درها ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند مردم از خانه‌هاشان پا بیرون بگذارند. این بود که کسی نتوانست به کومک ما بیاید و کاری برای‌مان بکند، همین قدر از پشت درهای بسته خانه‌ها فریاد می‌زدند و به‌بردن ما به آن حال و وضع اعتراض می‌کردند.

مأمورها دوباره آنچه را که بچه‌ها پائین آورده بودند می‌انداختند بالا. دختر بزرگم در خانه را چسبیده بود و یکریز می‌گفت: - من نمی‌خوام برم. نمی‌خوام برم.

و سربازها که او را می‌کشیدند، در برابرشان مقاومت می‌کرد و بالاخره هم دست یکی از آنها را به شدت گاز گرفت. يك بار دیگر توانستند پسر را بیندازند تو کامیون اما او باز هم از تاریکی استفاده کرد، از آن طرف سُرید پائین و شروع کرد به خالی کردن اثاثیه‌مان. دست آخر من فریادکشان گفتم: - بچه‌ها! صاحبای خونه دارن جل و پوست ما رو میندازن بیرون. ما مردم

فقیری هستیم، و مردم فقیر را همین جوری آلاخون و الاخون می‌کنن که می‌بینن... خونه، مال ما که نیس، مال شرکته و فقط تا زمونی شما می‌تونین توش زندگی کنین که پدرتون واسه شرکت جون بکنه. و حالام که شرکت دیگه پدرتونو لازم نداره، می‌تونه دم‌تونو بگیره بندازه تون تو کوچه یا آواره در و دشت تون کنه. خُب، ارتشم واسه چی خوبه؟ واسه همین که تو این جور کارا مددکارشون باشه. امیدوارم وقتی شما بچه‌هارو می‌برن خدمت وظیفه، بر علیه مردم خودتون زیر بار این جور کارا نرین و عمله ظلم اونا نشین. ما مردمی هستیم که شأن خودمونو داریم. اونا دارن ما رو میندازن بیرون. ما که نباید از اونا رحم و عاطفه گدائی کنیم. باید کسرمون باشه که حتی به نگاه طرف‌شون بندازیم!

نشستم تو کامیون و گفتم: - ماریا، بیا بالا!

بچه‌ها هم یکی یکی گریه‌کنان سوار شدند و کامیون راه افتاد. خودم را محکم گرفتم، به هزار زحمت بغضم را قورت دادم و به بچه‌ها گفتم: «واسه چی گریه می‌کنین؟» - اما دل خودم يك پارچه اشك بود. به بچه‌ها و به آینده‌مان فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «تو کشور خودمان يك سر پناه نداریم. کجا بریم؟ ما این جا دنیا اومده‌یم، اینجا بزرگ شده‌یم و این جا زندگی کرده‌یم.»

آنها باد می‌اندازند به گلویشان و با یز حق به جانب می‌گویند: «زمین مال کسیه که روش کار می‌کنه!» خُب، این معدن لعنتی که پدر در پدر ما توش جان کنده‌اند و روش مرده‌اند تنها چیزی نیست که ما باید معیشت‌مان را ازش تأمین کنیم؟ پس چرا ما را از آن بیرون می‌اندازند؟ ما در کشور خودمان اجنبی هستیم؟

باری، بردندمان به آرورو، وسط يك میدانگاهی کامیون را نگه داشتند، لك و يك‌مان را ریختند پائین و راه‌شان را کشیدند رفتند... حالا ما کجا می‌بایست برویم؟ نه خانه‌ئی نه چیزی که دست کم بتوانیم آن چند تکه داروندارمان را توش بگذاریم. وسط خیابان به‌امان خدا گذاشته بودندمان، بی‌آنکه وسیله‌ئی داشته باشیم دست کم برای بچه‌ها شکم‌گیره‌ئی تهیه کنم. چاره‌ئی نبود جز این که بروم در خانه پدرم را بزنم. او هم وضعش بدتر از ما. تو يك هلفدونی دو اتاقه زندگی می‌کرد اما بهر حال، یکیش را موقتاً گذاشت به اختیار ما تا ببینم چه کار می‌شود کرد.

فابیولا، دختر وسطیم که مدرسه می‌رفت، تو سیگلو ۲۰ مانده بود. معلمش در آمده بود که: «ممکنه پدر و مادر شیطان لعین هم باشند، اما این دخلی به بچه‌ها ندارد. بچه تعلیم و تربیت لازم دارد. منم قسم خورده‌م به بچه‌ها چیز یاد بدم و میون هیچ کدوم شونم تبعیض قائل نشم. مدیریت هم حکمشو بذاره در کوزه آبشو بخوره، من زیر بار حرف زور برو نیستم.» و به من گفت: «سینیورا، اگه کسی رو تماری از دخترت نگه‌داری کنه، بذارش پیش خودم. تو خونه من می‌مونه تا سال تحصیلی تمام بشه، اون و خ بهام خبر بدین کجا هستین که خودم آخر سال ورش دارم بیارم بیشتون.»

و به این ترتیب، فابیولای من پیش معلمش ماند اما باقی بچه‌هام از درس و مشق‌شان واماندند و شب و روز گریه می‌کردند و یک دقیقه از فکر سیگلو ۲۰ بیرون نمی‌رفتند. این جوری شد که گفتم علی‌الله، برمی‌گردم سیگلو ۲۰، هر چه پیش آمد خوش آمد! - آخرهای ماه ژوئیه بود. هفت شب راه افتادم و یگراست رستم خانه یکی از خواهرهایم که رو تل سنگ کار می‌کرد و یک آلونک فسقی داشت. آنجا لنگر انداختم اما تقریباً در را به روی خودم و طفلکی بچه‌ها بسته بودم. چون یقین داشتم که اگر دستگیرم کنند هر چه داشته باشم ازم می‌گیرند، از پول بازخریدی که به شوهرم داده بودند پانصد یزو با خودم برداشتم برای خورد و خوراک و بقیه را هر چه بود گذاشتم پیش کمپان‌ی‌روم؛ و به این وضع یک دو ماهی سر کردیم. شکم هم دوباره آمده بود جلو: یک مسافر دیگر تو راه داشتم.

شوهرم گفته بود تو آرو رو می‌گردد و بالاخره یک جایی کاری گیر می‌آورد. اما اینش را نخوانده بود دیگر که اسمش را گذاشته‌اند تو لیست سیاه و کسی جرأت نمی‌کند کاری به‌اش بدهد. دستور اکید وزارت کشور بود...

یک مدت به این در و آن در زد و همه شهر را پی کار از پاشنه در کرد؛ و آخر سر، سرخورده و ناامید، افتاد به مشروب خوردن و خرج کردن پول‌های بازخریدش - من هم که تو سیگلو ۲۰ هستم و روحم از این جریان خبر ندارد. پانزده سپتامبر بود که یک روز سر و کله پدرم پیدا شد و گفت: - دختر! چه نشسته‌ای که شوهرت افتاده به عرق خوری و بدمستی کردن و دور ریختن صنار سه شاهی پولی که تو دستش است. به‌اش می‌گویم این چه بساطی است که راه انداخته‌ای؟ می‌گوید: «خُب دیگه، حال و شغل من اینه!» خلاصه

پاشو بیا هر جا که گذاشته‌ای برش دارا او حق ندارد این جوری پولش را دور بریزد. باید فکر فردای بچه‌ها باشد. اگر زودتر بجنبی شاید بتوانی دست زیر بالش کنی يك کار و کاسبی کوچولوئی راه بیندازید. اصلاً فکر می‌کنم بهتر است دور معدن را خط بکشید و برای خاطر بچه‌ها هم که شده بروید تو شهر زندگی کنید.

گفتم: - باشه، میام ببینم نچیکار می‌تونم بکنم.

ما هم آنجا در سیگلو ۲۰ پول‌مان از مدتی پیش ته کشیده بود. کفگیرمان رسیده بود به‌ته دیگ و، خلاصه دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. ناچار همان‌روز پاشدم تنهائی رفتم به‌ارورو. وقتی کمپان‌به‌روم را پیدا کردم از مستی روی پا بند نبود. چشمش که به‌من افتاد سه‌گرهش را هم کشید و گفت: «پس کو بچه‌ها؟»

می‌دانی؟ البته او گناه همه بدبختی‌های‌مان را یکجا پای من می‌نوشت. این بود که تو همان حال مستی يك مشت بدو بیراه بار من کرد. اما من خوردم و دم نزدم و نشستم تا حالش جا بیاید. آن وقت بش گفتم: - ببین، حالا که این وضع پیش آمده و خواه و ناخواه می‌تونیم سیگلو ۲۰ را ول کنیم، بهتر نیس بیایم همین جا تو شهر بمونیم تا من بارمو بذارم زمین و فکر کار و باری بکنیم؟

درآمد که تا حالا دو جا کار پیدا کرده اما چون وزارت کشور موافقت نکرده عذرش را خواسته‌اند. اسمش تو لیست سیاه است، چه جوری می‌تواند کار گیر بیاورد؟

عجیب افسرده و ناامید بود.

گفتم: - فکر می‌کنم من که اینجا باشم آسان‌تر باشد؛ چون خودم هم می‌توانم دُنب کاری را بچسبم... اما ببین: قول بده دست از مشروب خوردن برداری. من می‌روم بچه‌ها را برمی‌دارم برمی‌گردم.

کلی نیرو گرفتم. برای بچه‌ئی که تو راه بود فلانل و چیزهای دیگری را که لازم داشت خریدم. يك چیزهائی هم برای بچه‌ها گرفتم؛ مثلاً کفش، چون همه کف پاشان رو زمین بود. صئار سه شاهی پولی را که باقی ماند سپردم دست پدرم و برای آوردن بچه‌ها برگشتم به‌سیگلو ۲۰.

دوباره، زندان!

تو راه بازگشت، وقتی به پلایا ورده (Playa Verde) رسیدیم دیر وقت بود. آنجا، در میدانچه مرا توقیف کردند. سروانی آمد بم گفت: - سینیورا، خدا شاهده من اصلاً نمیخوام برا شما دردسری درست کنم. اما ببین، این که تو دست منه حکم توقیف شماس. تو ئربرتا دو آگیلار و میشناختی، نه؟ اونو چون ظاهراً رابط چریکا بوده توقیف کردهن و اسمی از تو برده... چی گفته یا چرا گفته شو نمی دونم! اما این ورقه، حکم توقیف توئه که دادهن دست من... من نمی تونم تو زنِ آبستنو با این شکمِ دلآدل توقیف کنم. ترو به خدا راهتو بکش و برو. برو خودتویه جا گم و گور کن. نمی خوام باری رو وجدان من بشی. این مساله هم شوخی وردار نیس. بیا از من بشنو: من تورو ندید می گیرم، عوضش تو هم میت برق راهتو بکش برو شو کم کن!

گفتم: - آخه آقا، من باید بچه هامو ببینم. مگه میشه همین جور به امون خدا ول شون کنم؟ قول شرف میدم پا از خونه بیرون ندارم.

گفت: - نه، سینیورا. من خیرتو نمیخوام. بچه هاتم، بهتره بری شوهرتو بفرستی سراغ شون. واسه اون دستوری داده نشده اما حکم توقیف تو تو دست منه، مگه حالت نیست؟

و ادارم کرد بند و بساطم را از اتوبوس بردارم، و خودش ایستاد و سوار اتوبوس دیگرم کرد و برم گرداند به ارورو.

در ارورو شوهرم را پیدا کردم مست و خراب. مثل ماهی که آب می خورد عرق می خورد. وقتی پرسیدم «این چه بساطیه که راه انداختی، مرد، چرا این قدر مشروب می خوری؟» مرا گرفت به باد کتک و حالا نزن کی بزن. گفت اگر نمی تواند کار پیدا کند گناه من است، اگر اسمش تو لیست سیاه است گناه من است، اگر تا خرخره عرق می خورد تقصیر من است؛ و حتی اگر حرف ها و دردهای من حالیش نمی شود، آن هم گناه خود من است!

چاره نی نبود. باز نشستم صبر کردم تا حالش جا آمد، و به اش گفتم: - کمپان یهرو جان! ببین عزیزم، اونا نمیذارن من حتی پامو تو سیگلو ۲۰ بذارم. بچه هامون اونجا موندهن تک و تنها. نه کسی رو دارن نه یه لقمه نون که وصله شیکم شون کنن. باید بیای بری فکری به حال شون بکنی.

گفت: - من اونجا برو نیستم... اصلاً واسه چی باید این کارو بکنم؟

آخ که نه راه پس برایم مانده بود نه راه پیش.
 پدرم که این جور دید گفت: - دخترا حرص خوردن بیخود چه فایده‌ئی
 داره؟ چرا تو این قدر احمقی؟ آخه اصلاً اون درسی که خونده‌ی و اون سواد
 یوادی که یاد گرفته‌ی به‌چه دردت می‌خوره؟ درگیر مسائل اتحادیه شدن و
 درگیر مبارزه سیاسی شدن و همه این کارا چه فایده‌ئی داره وقتی حتی اصول
 این چیزها رو یاد نمی‌گیری؟... آخه کدوم احمقی وقتی تحت تعقیب و این
 چیزاس پا میشه همین جوری راست شیکم شو می‌گیره راه می‌افته؟ دختر
 جان! تو هنوز اینو نمی‌فهمی که آدم وقتی قراره مخفیونه به گوری بره دست
 کم با قیافه عوضی میره که شناسنش؟

خوب، نه کر بودم نه تنبل؛ و گو این که هم واقعاً ته دلم می‌ترسیدم و هم
 وقت تنگ بود، قیچی را برداشتم يك خرده موهام را چیدم، دستی تو خودم بردم
 و بزرگ و دوزکی کردم، چند تکه‌ئی هم لباس خریدم و به‌سر و وضع رسیدم، و
 فکر کردم این جوری دیگر محال است بشناسندم؛ که خوب، سخت کور
 خوانده بودم! - به‌مجردی که رسیدیم دم دروازه اصلی پلایا ورده، بابائی داد
 زد:

- هی، نگهدار بینم!

... تو اتاق عوارضی، با دو تا مأمور پرید بیرون، آمد دم اتوبوس و
 گفت: اون زنو توقیف کنین!
 تا آن وقت هم بارها ترس به‌سراغم آمده بود، اما این بار واقعاً انگار
 دفعه اول بود که مزه‌اش را تو تمام وجودم حس کردم: زانو هام به‌شدت بنا کرد
 به‌لرزیدن و دندان‌هام بنا کرد به‌هم خوردن. انگار همه تنم از پیش آگاه شده
 بود که قرار است چه به‌سرش بیاید. می‌دانی؟ فکر کن يك دست آهنی قلبت
 را مشت کند بچلاندا!

گفتند: - این زن همین جا پیاده می‌شود.

گفتم: - برای چی؟ چرا باید پیاده‌شم؟

و چون جلو اتوبوس را گرفته بودند یواش یواش صدای مسافرها هم
 درآمد که «سینیورا، چرا پیاده نمیشی مشکلتو باشون حل کنی؟ ما چه گناهی
 کرده‌یم از کار و زندگی بیفتیم؟» و از این جور حرف‌ها. - راننده گفت:
 «سینیورا، اگه بخوای من میرم به‌خونواده‌ت خبر میدم. کجا میشینن؟» - اما من
 حتی فرصت نکردم جوابی به‌او بدهم؛ چون مأموری که پشت سر من بود

مجال لب از لب و ا کردن یم نداد: به سختی هلم داد و مجبورم کرد پیاده شوم و بار و بندیلیم را دستور داد بیندازند پائین. سه نفر مأمور بودند، که تمام بدنم را بند انگشت به بند انگشت جست و جو کردند؛ حتی لابه لای موهای سرم را که بعد، همان جور آشفته و لش کردند؛ و حتی اصرار داشتند بدانند زخم‌هایی که جایش روی پاهایم مانده علتش چه بوده. چیزی پیدا نکردند که چند و چون و چرا و کجایش را ازم نپرسند. و پس از این که خوب من و خودشان را از نا و نفس انداختند گورشان را گم کردند و تنهام گذاشتند.

بیستم سپتامبر بود.

بعد از ظهرش سر و کله گروهبانی پیدا شد که انگار تازه از خواب پا شده بود، چون پرسید: - اسمت چیه؟

گفتم: «ذکی، حالا بیا و دو کلومم از مادر عروس بشنوا... اخوی، یا باید خودت بهتر بدونی اسمم چیه، یا منو همین جور الا بختکی توقیف کرده‌ین، بی این که حتی اسممو بدونین.» - راستش در آن لحظه، این تنها چیزی بود که به فکرم رسید.

دادش درآمد که: «فلان فلان شده لعنتی، منو دس میندازی؟ این جا من سوال می کنم و تو فقط جواب میدی. روشن شد؟» و آن وقت دوباره اسمم را پرسید، و این که اهل کجا هستم، و این که کجا دارم می روم، و این که چندتا بچه دارم، و شوهرم کجاست، و به سیگلو ۲۰ می روم که چه غلطی بکنم، و از این جور چیزها که، خوب، ناچار به یکی یکیش جواب دادم.

او هم گذاشت رفت و در را به رویم بست. تنها چیزی که می شنیدم صدای قدم‌های کسی بود که با این آهنگ عجیب و غریب راه می رفت: يك، دو، سه... يك، دو، سه...

اول سعی کردم بفهمم با دوتا پاهایش چه جوری به این آهنگ ریپ‌دار قدم می زند. بعد سعی کردم قدم‌هایش را بشمرم. بعد سعی کردم از شمردن قدم‌هایش منصرف بشوم. بعد سعی کردم اصلاً فراموش کنم که چی دارد به سرم می آید... همه لحظات - چه موقعی که نشسته بودم، چه موقعی که ایستاده بودم، چه موقعی که از سرما می لرزیدم، چه موقعی که از دل درد به خودم می پیچیدم، چه موقعی که تشنه بودم یا از وحشت عرق می ریختم - لحظاتی بود که به هیچ لحظات دیگری شباهت نداشت...

صاحب آن قدم‌های مخصوص پس از مدتی آمد تو سلول. بعدها

فهمیدم که پسر سزهنگ بود. نمی‌دانم شب بود یا روز؛ چون که توی سلول، شب و روز يك جور بود. باری، گفت آمده از من چیزهایی پرسد و ضمناً يك مختصری هم شکنجه‌ام کند. و سؤال‌هایش را از موضوع چريك‌ها شروع کرد: آیا آنها را می‌شناسم یا نه؟ با آنها کار کرده‌ام یا نه؟ - اما از همان اول فهمیدم که قصدش دست انداختن من است. وقتی از وضع شکم پی برد که پا به‌ماهیم ازم پرسید که راستی راستی می‌دانم زن‌ها تو دنیا به‌چه دردی می‌خورند یا نه؟ و چیزی که خیلی علاقه داشت بدانند این بود که واقعاً برای چه خودم را قاتی این جور مسائل کرده‌ام؛ چون به عقیده او زن‌ها «فقط واسه این آفریده شدن که کمر مردا رو بجنبونن.» - دهن کثیفش که وا می‌شد آدم احساس توهین‌شدگی می‌کرد. درآمد به‌من گفت: «حاضرم شرط ببندم شوهرت تا حالا به بارم نتونسته جوری ترتیب تو بده که تو هم به چیزی گیرت بیاد. فکر می‌کنم تو به ماس ماسك لازم داری قد دسته هونگ... خُب، حالا اینجا ما حسابی پت می‌رسیم؛ مگر این که حرف بزنی.» - و گفت دلیل کافی تو دست‌شان هست که من رابط چريك‌ها بوده‌ام و کلی از آن پول‌هایی که چريك‌ها از مردم دزدیده‌اند به‌من رسیده.

چون نمی‌خواستم باش دهن به‌دهن بشوم محل سگش ندادم اما این کار لجش را در آورد، خشن‌تر شد و بنا کرد سرم فریاد زدن. مرا کشید، به زمین انداخت، زیر لگدم گرفت و ناگهان در يك حمله حیوانی به‌من پیچید و خواست مرا مورد تجاوز قرار بدهد که چون با دفاع سرسختانه من مواجه شد نخست آب دهنی^{۲۲} به‌صورتم انداخت و بعد لگدی حواله‌ام کرد که نتوانستم بیش از آن خودداری کنم و چنان کشیده‌ئی به‌صورتش زدم که برق از چشمش پرید و این بار، با حمله‌های جنون‌آسا، با مشت به‌جان من افتاد که من هم کوتاهی نکردم و با ناخن‌های تیزم صورت و چشم و چارش را هدف قرار دادم. اما او، انگار که اصلاً حالیش نبود، دست از من برنمی‌داشت. مرا چسبیده بود و يك دم از کوبیدنم کوتاه نمی‌آمد. گفت: - تُر برتا چی؟ تُر برتادو آگیلار اعتراف کرده که به‌دستور اینتی - پِردو (۲۳) صد و بیست میلیون پزو به‌تو داده. تو رابط چريك‌هایی؛ رابط میون مردم و چريك‌هایی.

گفتم: - این حرفا، هشت منش دو پول سیاه هم نمی‌ارزه. درسته که من

۲۲. Inti-Peredo فرمانده ارتش رهائی‌بخش ملی و دوست چه گوارا، که به‌سال ۱۹۶۹ در

لاپاز کشته شد.

نرپرتا را میشناسم، اما رابطی بودن من چرتَه. یه دروغِ شاخداره.
گفت: «انکارش قایده‌ئی به‌حالت نداره. این هم سندش!» و نگهبان را
صدا زد و گفت: - اون ورقه رو که نشون میده این جنده آبگوشتی چیکاره‌س
وردار پیار.

نامه‌ئی آوردند که با خط خوشی نوشته شده بود. البته من به‌نرپرتا
نزدیک‌تر از آن بودم که خط و امضایش را شناسم. نامه به‌خط او نبود، اما
به‌هر حال نوشته‌ئی بود از قول او که زیر فشار حکومت علیه بچه‌هایش
اعتراف می‌کرد که به‌دستور اینتی صد و بیست میلیون پزو داده است به‌من که
از معدنچی‌ها برای «ارتش رهائی‌بخش» سرباز بگیرم بفرستم پیش چریک‌ها؛ و
من قول داده‌ام که تا آخر سال پنجاه نفر را به‌این منظور بسیج کنم. ضمناً
توضیح داده بود این مطالب را برای آن افشا می‌کند که جان بچه‌هایش را
نجات بدهد، و دست آخر هم اظهار امیدواری کرده بود که دولت مشکل او را
درک کند و مورد عفو قرارش بدهد. و ته نامه هم امضا شده بود: نرپرتا، بیوه
آگیلار.

گروهیان گفت: - یقرما! ایناهاش. دوست عزیزت لوت داده.
به‌اش گفتم: - درست به‌همین دلیل که دوست عزیز من خط و امضاشو
میشناسم و می‌تونم خدمتت عرض کنم که نه این خط خط اونه نه این امضا
امضای اون.

از حرف من حسابی آتشی شد و گفت: - پس هنوزم انکار می‌کنی، ها؟
دلیل به‌این محکمی‌رم فکر می‌کنی می‌تونم زیرش بزنی؟
بعد وادارم کرد به‌نواری گوش بدهم که در آن، ظاهراً یک دختر دانشجو
اعتراف می‌کرد که به‌دستور نگرون Negron نامی صد و پنجاه میلیون پزو
داده به‌من.

دیدم تا این جا یک دو‌یست و هفتاد میلیون پزوئی برایم چوب خط
زده‌اند!

یارو داد می‌کشید: «العتتی! این همه پولو چیکار کرده‌ی؟ کجا قایمش
کرده‌ی؟» و هر جا را که جولو دستش می‌آمد می‌کوبید. می‌دانی؟ هشت ماهه
آبستن بودم. حتی سربازی که با مسلسل سبکش آنجا ایستاده بود حاج و واج
مانده بود که این چه جور جانوری است. به‌طوری که گروهیان هم ملتفت شد
و برگشت به‌او گفت به‌این کافر‌ها، به‌این کمونیست‌های دشمن خدا و رسول

که بوئی از انسانیت نبرده‌اند و اصلاً نمی‌دانند اخلاق مخلوق چیست و از هر حیوانی صد درجه بدترند. يك ذره هم رحم نباید کرد. و همان جور يك بند به‌زدن من ادامه داد. من تا آنجا که در قوه و قدرتم بود از خودم دفاع کردم، اما آن موجود وقیح که تا حدودی مست هم بود از مقاومت من دم به‌دم آتشی‌تر می‌شد و سخت‌تر کتک می‌زد. تا این که يك پاره ناگهان زانویش را گذاشت اینجا، روی شکم، و شروع کرد به فشار دادن گلویم. به‌طوری که دیدم الآن است خفه بشوم و الآن است که فشار زانویش شکم را پاره کند. این بود که همه زورم را یکجا جمع کردم و در آخرین لحظه توانستم دست‌هایش را از گردنم دور کنم و میج یکی دست‌هایش را بچسبم. با وجود این از زدن دست برنداشت. تا آن که من، در يك حالت از خود بیخودی، بی‌این که بدانم چه کار دارم می‌کنم دندان‌هایم را تو گوشت دستش به‌هم قفل کردم. و فقط موقعی متوجه شدم، که مایع گرم و شوری تو دهنم فواره زد. دستش را که ول کردم، يك تکه گوشتش قلوه‌کن شده بود، به‌پوستش آویزان شده بود. دل و روده‌ام از طعم خون بالا آمد، و با همه خشمی که بدم دست داده بود، خونش را تو صورت جنایتکارش تف کردم. و ناگهان از کله‌ام گذشت که: «خُب، حالا دیگه حکم قتل را امضا کرده‌ام!»

گفت آخ! - از زور درد عربده جگرخراشی کشید و دوباره مثل دیوانه‌ها افتاد به‌جان من. فریادی زد، سربازها را صدا کرد و دستور داد چهار نفری دست و پای مرا بگیرند. پنجه بکسی به‌دستش کرد و چنان صورتم را زیر ضربات آن گرفت که فکر کردم با هر فریادی که از جگرم کنده می‌شود نیمی از جانم را بیرون می‌ریزم. بعد از آن دیگر چیزی یادم نمی‌آید. همین قدر یادم است يك چیزی تو سرم حس می‌کردم که مخلوطی از درد و وحشت بود. و حس می‌کردم چیزی مثل آتش به‌دور و برم می‌ریزد. و دیگر هیچ.

وقتی به‌هوش آمدم درست مثل این بود که از خواب بیدار شده‌ام، و داشتم تکه شکسته یکی از دندان‌هایم را قورت می‌دادم. حس کردم بیخ گلویم چسبیده، و بعد که درست به‌خودم آمدم دیدم مردك شش تا دندانم را شکسته. مثل رودخانه ازم خون می‌رفت. نه می‌توانستم چشم‌هایم را وا کنم نه می‌توانستم از دماغم نفس بکشم. چشم‌هایم باد کرده بود و باز نمی‌شد. دوباره از حال رفتم و بیهوش شدم. اما با سطل آبی که رویم پاشیدند ناگهان به‌هوش آمدم و حس کردم که خودم را خیس کرده‌ام.

چندتا سرباز که آنجا بودند بهام گفتند با بلانی که سر پسر سرهنگ آوردهام درست و حسابی گورم را با دست‌هایم کنده‌ام. یکی‌شان داد زد: «این گهم بندازین اون تو!» و بقیه‌شان با فحش و لگد کشیدند انداختندم توی سلولی که این بار، از تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید و در و طاق و دیوارش از هم تشخیص داده نمی‌شد.

نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که، ناگهان حس کردم کسی دارد در آن ظلمات به‌طرف من می‌خزد. از وحشت، خون تو رگ‌هایم یخ زد. نمی‌توانم تعریف کنم که چه اضطرابی، چه وحشتی به‌جانم افتاد. احساس می‌کردم که مایوسانه دارم جیغ می‌کشم. احساس می‌کردم این هم حرامزاده دیگری است که سعی می‌کند با استفاده از بی‌حالی و ناتوانی من مورد تجاوز قرارم بدهد. از این احساس نومیدی شدیدی بم دست داده بود و از آنجا که هیچ راه چاره‌ئی به‌فکر نمی‌رسید آن قدر خودم را عقب کشیدم که به دیوار خوردم. اما سیاهی همین جور نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد، تا این که متوجه شدم خودش را به‌زحمت زیاد روی زمین می‌کشد. تو دلم گفتم: «خدایا، این دیگه کی ممکنه باشه؟ یعنی باز باید شکنجه بشم؟» و باز با خودم گفتم: «نه. اینم باید کمپان‌پرونی باشه مثل خودم. اینم باید کمپان‌پرونی باشه که شکنجه‌ش کرده‌ن.» و این فکر موقعی بم دست داد که دیدم حرکت کردن، و حتی خزیدن آن قدر برایش سخت است. دستش را گذاشت روی بازوی من و به‌زحمت درآمد که: - جرئت داشته باش... مبارزه ما، مبارزه بزرگیه... خیلی، خیلی بزرگ... نباید خودتو به‌دست ضعف بسپری... باید به‌آینده‌مان ایمان داشته باشی!

و خیلی آهسته، با صدائی که به‌زحمت در می‌آمد بنا کرد به‌خواندن يك سرود انقلابی که تو سیگلو ۲۰ همه‌مان آن را می‌دانستیم. من که از ترس زبانم بند آمده بود تنها کاری که توانستم بکنم این بود که دستش را به‌نشانه همدلی فشار بدهم. مدت درازی هر دو به‌همان حال ماندیم. نه فقط جرئت نکردم به‌او بگویم که‌ام، حتی از این که بفهمد زن هستم هم وحشت داشتم.

اما او همان طور حرف می‌زد. می‌گفت: - تو باید شجاع باشی؛ باید ایمان داشته باشی. من و تو باید به‌دیگرون نیرو بدیم... ما که تنها نیستیم کمپان‌په‌را... کاری که ما داریم می‌کنیم فقط واسه خودمون که نیست...

نهضت بزرگ ما به این مفتی‌ها از پا در نیاید.

آره، با من این جور حرف می‌زد؛ به این لحن حرف می‌زد. چیزهایی می‌گفت که مثل نقش روی سنگ تو خاطره‌ام مانده. حرف‌های او، تو آن لحظه یأس و بیچارگی حالم را خیلی بهتر کرد. باور می‌کنی که تا امروز هم نمی‌دانم او کی بود؟

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که، چهار نفر با چراغ دستی آمدند تو؛ نور چراغ را انداختند رو پاهایم و مرا برداشتند بردند بیرون. مردی که با من تو آن سلول زندانی بود فقط توانست بگوید: - جرأت داشته باش... جرأت داشته باش...

مرا برگرداندند به همان سلول اول. و مردی آنجا بود، با لباس شخصی و اوقات گمرغی، که تا مرا انداختند آن تو با همهٔ عصبانیتش لگدی حواله‌ام کرد و گفت: - این همون جنده لگوریه که دست پسر منو اون جور گاز گرفت، ها؟ همون جنده سوزمونیه که صورت پسر منو اون جور خنج کشید؟

و چنان مشتی به‌ام زد که بی‌اختیار رو زمین پهن شدم. آن وقت بنا کرد به لگد کردن انگشت‌هام و گفتن این حرف‌ها که: - حالا دیگه این دستا نمی‌تونن اون جور به صورت نازنین پسر من ناخون بکشن... پسر من تا این سن که رسیده از من و مادرش از گل نازکتر نشنفته... اون وخ تو جنده لگوری، تو جنده آبگوشتی دوقازی به خودت اجازه میدی اون جور گوشت دستشو قلبه کن کنی، ها!... چی به سرت زده بود؟ می‌خواستی پسر منو بخوری، پدرسوخته جنده سربازی؟

این‌ها را می‌گفت و با خشم کور افسار گسیخته‌اش مرا به قصد کشت می‌زد اما انگار دق دلش خیال خالی شدن نداشت.

- که به مولم تو شیکمه، ها؟... آرزوی اون تخم حرومو به دل تو پتیاره میدارم؛ حالا می‌بینی!

و چاقوئی از جیبش درآورد و بنا کرد تیز کردن، و گفت: - هوم... نترس، حالا حالاها وقت داری. من صبرم زیاده. تو اونو صحیح و سالم به دنیا بیار تا من جلو چشمات با این چاقو تیکه تیکه‌ش کنم!

و من راستی راستی غرق وحشت بودم. تو دلم فکر می‌کردم: «از این ناکسا هر کاری که بگی برمیاد.»

رو کردم به سرهنگ و گفتم: - ببین آقا. ماشالا تو پدری. چرا نمی‌خوای

بفهمی؟ پسر ت پاشو گذاشته بود رو شیکم من، رو این بچه بی دفاع معصوم. همین جور به ریز لگدش می زد. داشت تو شیکم خفهش می کرد. جز اون، چه جوری می تونستم از خودم دفاع کنم؟ چرا وضع منو نمی خوای درك کنی؟... منو به هزار چیز متهم کرده ن که روحم ازشون خیر نداره. من کجا رابط چریکا کجا؟ من از اوناش نیستم. تو کمیته زنان خانه دار بوده م و حاشام نمی کنم. اما قول میدم که اگه بذارین برم پی کارم دور اون کمیته رم خط می کشم. تو رو خدا بذارین من برم، بذارین من برم... بخدا غلطی ازم سر نزده، هر مادر دیگه نی هم جای من بود از بچهش دفاع می کرد، مگه نه؟ پسر شما چنون به شیکم من لگد می زد که به جوال گاه نمی زنن. مادر شما هم اگه جای من بود همین کارو می کرد... آقا، تو رو به خدا لطفی به من بکنین...

اما او، همان جور گه به تیز کردن چاقویش ادامه می داد شروع کرد مرا ریشخند کردن که: «بین پدر سوخته عجزه چه جوری حالا طلب رحم می کنه!» - و باز درآمد که هیچ عجله نی ندارد: هر چه بیشتر با ترس و انتظار دست و پنجه نرم کنم دلش خنك تر می شود. و قهقهه زنان از سلول رفت بیرون. آخ که انگار سرنوشت هم دستی تو این کار داشت، چون بیرون رفتن او از سلول همان بود و شروع شدن درد زایمان من همان! درد، درد، درد.

صدای قدم های قراول که تو کله ام می پیچید، سعی می کردم خودم را نگه دارم. نمی خواستم دنیا بیاید، و تو دلم می گفتم: «اگه هم میاد کاش مرده دنیا بیاد. زنده دنیا نیاد که سرهنگ تیکه تیکهش بکنه، بهتره زنده دنیا نیادا!» - واقعاً که چه ماجرای وحشتناکی را از سر گذراندم: فکرش را بکن که سر بچه بیرون می آمد و من با آن حال درد سعی می کردم بدهمش تو! اما بالاخره آخرش که چی؟ طاقتم تمام شد، رفتم کنج سلول چمبک زدم، تکیه ام را دادم به دیوار و صورتم را تو دست هایم پوشاندم. برای به دنیا آمدن بچه کوچکترین تلاشی از خودم ساخته نبود. صورتم چنان صدمه دیده بود که با مختصر فشاری انگار می خواست منفجر بشود... نمی دانم کی فارغ شدم، و نمی دانم بچه زنده دنیا آمد یا مرده... هیچی نمی دانم. فقط همینش یادم است که روی زانوهایم آمدم زمین و از حال رفتم.

نمی دانم چه موقع بیدار شدم، به نظرم آمد دارم از خواب دور و درازی بیدار می شوم. خیال کردم تو رختخوابم هستم و سعی کردم يك چیزی بکشم رویم. خواستم پاهایم را تکان بدهم اما چیزی حس نکردم؛ همین قدر به خیالم رسید

که انگار پا ندارم. دوباره خواستم چیزی روم بکشم اما پتوئی چیزی دستم نیامد. با خودم گفتم: «کجا هستم؟ کجام من؟» و سعی کردم يك خرده روشن تر فکر کنم، اما تا وقتی که صدای تق تق قدم های قراول را نشنیدم چیزی حالیم نشد. و تازه آن وقت بود که پرده آن تاریکی از روی ذهنم کنار رفت: «اوف... آره... تو زندونم. اما قضیه چیه؟ چه اتفاقی برام افتاده؟» - و ناگهان یادم آمد: «بچه! بچه کجاس؟»

سعی کردم بلند بشوم، اما تمام بدنم بی حس بود. مُرده، عین سنگ، کف لُخت سلول افتاده بودم و می لرزیدم. سراپا خیس خون و لیزابه‌ئی بودم که موقع زایمان ترشح می شود. حتی موهایم خیس خون و آب و عرق بود. با تقلای کشنده‌ئی بند ناف را پیدا کردم و در طولش دست کشیدم تا بچه را پیدا کردم: یخ، کف سلول افتاده بود. عین يك تکه گوشت. نمی دانم تو دلم مرده بود یا بعد از دنیا آمدن، و به خاطر این که کسی نبود کومکش کند و سَقس را بردارد که بتواند نفس بکشد... نمی دانم.

از دست دادن يك کوچولوی بی گناه، آن هم به این وضع، خیلی دردناک است. خدا می داند سر این موضوع چه قدر رنج کشیده‌ام و چه گریه‌ها کرده‌ام! - فکرش را هم نمی شود کرد که يك بچه بی گناه که نه سر پیاز است نه ته پیاز، این جور ی قربانی يك مشت دیوانه زنجیری بشود که اصلاً معلوم نیست حرف حساب‌شان چیست و چه دشمنی خصوصی با این و آن دارند و به حساب کی این جور ی پاچه این و آن را می گیرند و چی فکر می کنند که این طور کاسه داغ تر از آس می شوند.

مثل دیوانه‌ها سعی کردم با گرمای تن خودم گرمش کنم. با چشم‌های پر اشکم نگاهش کردم؛ لای پیرهنم پیچیدمش؛ گذاشتمش روی دلم، روی سینه‌ام، و خوب پوشاندمش که گرم بشود. کله کوچولوش به يك کیسه استخوان می ماند که از این ور به آن ور می افتاد و نُج نُج صدا می کرد. تنش را که دست کشیدم، دیدم پسر است.

دوباره، بی هوش و گوش افتادم و از حال رفتم و تا وقتی که سربازی آمد صدایم کرد از خودم بی خبر بودم. وقتی چشم وا کردم، خواب می دیدم یا خیال می کردم که پسر زنده است و می خندد و در همان حال گریه می کند. سرباز تکانم داد و صدایم کرد: - سینیورا، سینیورا...

گفتم: - پسر جون. بچدم داره گریه می کنه. یواشی بلندش کن بدهش

من...

سرباز، وحشت‌زده از سلول پرید بیرون که: - جناب سرهنگ! جناب سرهنگ! زن زندونی زائیده. بچه‌شو زائیده!

سرهنگ با فریاد پرسید: «زائیده؟» - و آمد تو: «بلن شو خودتو جمع کن، جنده پتیاره!»

از فحاشیش، این بار ککم هم نگزید. هیچ احساسی بهم دست نداد، چون تقریباً نیمه یخ زده بودم. سرم که کار نمی‌کرد، از کمر به پائینم را هم که اصلاً حس نمی‌کردم. جفت بچه هنوز نیامده بود و بر اثر خونی که ازم می‌رفت همه چیز، تارومات، جلو چشم می‌رقصید.

سرهنگ نور چراغ قوه‌اش را انداخت روی من، و در روشنائی آن توانستم پسر کوچولویم را ببینم. سرهنگ دستش را گرفت، با نفرت و انزجار، بلندش کرد و انداختش طرف من. افتاد روی شکمم و خون و لیزابه رو لباس سرهنگ شتک زد. قیافه‌اش را هم کشید و داد زد: «خوک کثافت!» و دستور داد آب بیارند. دو تا سطل آب سرد آوردند و شر و شر ریختند روی من که بر اثر آن توانستم مختصر تکانی بخورم و پاهایم را حس کنم، چون تا آن وقت به نظرم می‌آمد که از کمر به پائینم را قطع کرده‌اند. بعد گروهبانی با نگهبان‌ها آمد تو و گفت: - خیلی عذر می‌خوام جناب سرهنگ... این زن داره می‌میره.

نبضم را گرفت و گفت: - از این بابت یه چیزاتی می‌دونم... این یارو داره می‌میره. اگه از دس بره چیزاتی رو که لازم داریم بدونیم نمی‌تونیم ازش در آریم... بهتره به‌اش برسیم. انگار جفتش نیومده.

بعد روی من خم شد و پرسید: - جفت اومده؟

گفتم: - نمی‌دونم... نمی‌دونم...

معاینه‌ام کرد و گفت: «نه. هنوز نیومده.» و رو کرد به سرهنگ و گفت: - جناب سرهنگ، قربان، یه مدت بسپرینش دست بنده که بهش برسیم، تا بعد بتونین ازش بازرسی بفرمائین. چون با این حالی که داره، نمی‌تونه؛ مردن رو شاخسه.

سرهنگ رفت. نگران، و مثل خرس تیر خورده. و گروهبسان به سربازهاش گفت: «برا من آب گرم بیارین. آب جوشیده.» یک سرباز دیگر را هم فرستاد پی دوتا پتو، و به من رو کرد که: «من می‌خوام کمکت کنم. تو هم باید سعی کنی که به من کومک کنی. ببینم...» و دست به کار شد و توانست

جفت را خارج کند؛ گیرم نصفش را. آن وقت مرا واداشت بنشینم، و بنا کرد بدوبیراه بارم کردن و سرکوفتم زدن: - از خودت احمق‌ترم تو عالم سراغ داری؟ تو که زنی، تو که پا به‌ماه بودی واسه چی اون جور لال‌مونی گرفتی و مقاومت کردی؟ آخه شماها چرا این قده خچین؟ اونم کار بود که با پسر سرهنگ کردی؟ عجب بساطیه‌ها! آخه تو کله گچت چی میگنره؟ چرا شما زنا این قدر سیرتغ و سرکشین؟

سربازها دو سطل آب آوردند و گروهبانه به‌من گفت خودم را تمیز کنم. بعد توانستم يك خرده بنشینم. لباس‌هام را در آوردم و موهبام را شستم. گروهبان مرا در شالی که با خودش آورده بود پیچید، از آن دو تا پتو کهنه سربازی، یکیش را انداخت دوشم و با آن یکیش هم سرم را پوشاند. دیگر نمی‌توانستم خودم را سرپا نگه دارم. از ضعف داشتم وامی‌رفتم. همان جا نشستم و گفتم: - خُب، پسرکم اینجا مرده، منم میخوام همین جا بمیرم... چرا میخوای کومکم کنی؟ دلم میخواد بمیرم... اون قدر که عذابم داده‌ین! اون قدر که یم فشار آوردین!... اگه نمیرم، باز همون آشه و همون کاسه. باز همون حرفا رو از نو شروع می‌کنین که من کمونیستم و اِلهَم و پِلَهَم... اما اگه زنده بمونم و پامو از اینجا بذارم بیرون، دیگه راستی راستی يك کمونیست تموم عیار میرم بیرون؛ اینو یقین داشته باشین؛ چون تموم دل و روحم پُر نفرت از شماهاست... خُب، پس چرا لطفی نمی‌کنین منو بکشین؟

گروهبان گفت: - باید آروم باشی. باید ایمون داشته باشی. بهتره به خورده دعا کنی، تو خدا رو فراموش کرده‌ی.

این را گفت و گذاشت رفت... تو سلول تنها ماندم. صدای قدم‌های قراول را گوش دادم و گوش دادم و بعد، دیگه چیزی نفهمیدم. به‌خواب عمیقی فرو رفتم و بالای يك قلّه بلند کوه سر در آوردم. دیدم از آن بالا تو دره عمیقی پرتاب شده‌ام که تهش را نمی‌شد دید... دیدم که گوشت تن و مغز سرم تکه تکه می‌شود، به‌سنگ‌ها و صخره‌های سیاه می‌چسبد، و من همان جور معلق‌زنان پائین می‌روم و پائین‌تر می‌روم و روی هر تیزه و هر بریدگی تکه‌ئی از خودم را جا می‌گذارم، تا رسیدم ته دره... افتادم، اما به‌نرمی گرد و غبار از جام بلند شدم. لباس خواب سفید خیلی بلندی تنم بود که دامنش را از يك طرف جمع کرده بودم انداخته بودم رو دستم... بعد، از آن سرازیری که پائین افتاده بودم برگشتم بالا. با چشم پی‌تکه‌های تنم می‌گشتم و هر جا که می‌دیدم‌شان با

زحمت زیاد جمع‌شان می‌کردم... همین جور به صخره‌ها چنگ می‌انداختم، خودم را بالا می‌کشیدم و بالاتر و بالاتر می‌رفتم... هر جا يك قطره خون می‌دیدم با گوشه دامن لباس خوابم خوب پاکش می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «باید برسیم اون بالا. اونجا که برسیم دیگه در آمونم.» و به هر زحمت و مشقتی بود خودم را می‌کشیدم بالا. تکه‌های تنم را برمی‌داشتم و چکه‌چکه‌های خونم را پاك می‌کردم... و این جوری بالا رفتم و بالا رفتم تا رسیدم به نور؛ اما آنجا ناگهان صورت‌های از ریخت افتاده‌ئی را دیدم، نصف سفید و نصف کبود، که داشتند از همه طرف دوره‌ام می‌کردند. و از بالا سرم، با چشم‌های دریده بی‌مردمک‌شان بهم خیره شده بودند... و من، دوباره افتادم... نمی‌دانم چه مدتی با این کابوس سر کردم... بعد دیدم تو مطب يك دكترم. و آن صورت‌های از ریخت افتاده نصف سفید و نصف کبود، دارد کم کم شکل می‌گیرد... دکترا و پرستارها بودند، با کلاه‌ها و پارچه‌هایی که جلو دهن‌شان می‌بندند، و با چشم‌هایی که به من دوخته بودند. و آن نوری که رو قلّه کوه به‌اش رسیده بودم، نورافکن قوی بالای تخت عمل بود... حتی یادم است پیش از این که به‌خودم بیایم صدای خنده‌ئی به‌گوشم می‌رسید. هر بار که به‌ته آن درّه کله معلق می‌شدم آن خنده را می‌شنیدم: «هاهاها...» و موقعی که به‌خودم آمدم، دیدم خنده نگهبان‌هاست که آن نزدیکی، شاید پشت درِ اتاق عمل كشيک می‌دادند و با هم تخته نرد می‌زدند. سر خودشان را گرم می‌کردند اما يك چشم‌شان به‌من بود، و همان جور که سرشان به‌بازی‌شان بود چیزهایی می‌گفتند و بی‌خیال می‌خندیدند.

کم‌کم حالم جا آمد، حواسم جا آمد، خودم را پیدا کردم و همه چیز، دور و برم، شکل خودش را پیدا کرد.

سردرد بدی امانم را بریده بود و تمام تنم درد می‌کرد. قراول‌ها از کنار تختم تکان نمی‌خوردند. برای همین بود که وقتی دکتر آمد معاینه‌ام کند اولین چیزی که دیدم صورت‌های آنها بود که چشم ازم بر نمی‌داشتند. و خنده‌شان دلم را آشوب می‌کرد. با مسلسل‌های دستی‌شان چسبیده بودند به‌تخت، و خوب دیگر، احساس شرم و ترس و نفرتی که به‌جان من می‌ریختند برای‌شان مطرح نبود. نمی‌توانستم به‌نگاه‌های دریده‌شان عادت کنم، نمی‌خواستم آن جور با چشم‌های هرزه‌شان مرا تماشا کنند. بارها همه بنیه‌ام را صرف این کردم که خودم را بیوشانم یا خودم را چارچنگولی به‌تخت بچسبانم، چون مدام

به خیالم می‌رسید که می‌خواهند دوباره به اعماق آن دره سیاه پرتابم کنند... و بر اثر این تلاش کشنده، دوباره هوش و حواسم را از دست می‌دادم و از حال می‌رفتم...

نمی‌دانم چه مدتی آن جا بودم و چند روز گذشت... حساب هفته‌ها و روزها را نداشتم. دچار حمله‌های صرع شده بودم و يك بند جیغ می‌کشیدم. حدس می‌زنم به خاطر پسرکم بود، چون همه‌اش به این فکر بودم که بچه‌ام را خواهم زائید، اما دنبالش می‌گشتم و پیدااش نمی‌کردم. چیزی به شکل يك میمون بزرگ - مثل گوریل - می‌آمد، پسرکم را از تن من می‌کشید بیرون، شروع می‌کرد به جویدن پاهاش و از هم دریدنش. و من که آن وضع را می‌دیدم، چون هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد و نمی‌توانستم بچه‌ام را از چنگ آن جانور نجات بدهم جیغ می‌کشیدم و جیغ می‌کشیدم. اینها همه‌اش البته خیالات بود، اما چنان واقعی جلوه می‌کرد که نمی‌توانستم جلوش جور دیگری رفتار کنم. حتی گاهی که دکتر را در آن روپوش سفیدش می‌دیدم، به نظرم می‌رسید که او همان گوریلی است که پاهای پسرکم را می‌خورد، و دست می‌گذاشتم به جیغ کشیدن که: - بچه‌م... بچه‌مو پَسَم بدین... چه جوری می‌تونین اونو بخورین؟

دچار حمله‌های عجیب و غریبی می‌شدم، و آنها برای این که آرام بگیرم ناچار دست و پایم را می‌گرفتند و آمپولی بزم می‌زدند که بخوابم. و این خودش کلی مکافات داشت، چون در آن حالت از این که کسی بزم دست بزند سخت وحشت داشتم.

بالاخره بیچاره دکتر واقعاً دلش به حال من سوخت و به مأمورها گفت باید زحمت را کم کنند و از آنجا بروند؛ چون وقتی چشمم به قیافه‌های نحس‌شان می‌افتاد اعصابم به شدت تحریک می‌شد، فریاد می‌زدم و داد و قال راه می‌انداختم. هر وقت آن هیولاها را در حالت خنده می‌دیدم به نظرم می‌آمد که دهن کثیف‌شان قد گاله‌ئی می‌شود، و از شنیدن صدای هره کیره‌شان به سرم می‌زد و حالت جنون بزم دست می‌داد. این بود که بالاخره دکتر نگران شد و به مأمورها گفت: - بینین آقایون، شما کاسه شکسته‌تان را آورده‌ین پیش من که براتون درستش کنم، نه؟ پس اگه به من اعتماد نداشته‌ین نیایست می‌آوردینش... می‌خواهم خواهش کنم از این به بعد وقتی من برای معاینه‌ش میام شماها بیرون تشیف داشته باشین!

بعد به من گفت که در مقام يك دكتر قسم خورده زندگی مردم را نجات بدهد. و اگر من در بیمارستان او هستم برای این است که معالجه‌ام کند و جانم را نجات بدهد نه این که شکنجه‌ام کند. پس باید به او اعتماد داشته باشم. گفت: «درسته که بچه تو از دس داده‌ی اما همیشه باید یادت باشه بچه‌های دیگه‌تی داری که به انتظار تو چشم‌شون به‌دره... تو که یه مادر هستی، وقتی با این جور چیزها رو به‌رو میشی باید خیلی شجاعت و قوت قلب از خودت نشون بدی.» - و این جوری، با منطق و با زبان خوش، یواش یواش مرا متقاعد کرد. می‌گفت بهتر است او را يك دوست دلسوز خودم حساب کنم چون که واقعاً می‌خواهد دوست خوبی برایم باشد. و بالاخره به‌ام گفت که می‌خواهد بم کومك کند اما آن مأمورها مانعند.

همیشه وقتی می‌خواست معاینه‌اش را شروع کند مأمورین می‌آمدند تو، اما حالا دیگر وضع فرق کرده بود: موقع معاینه آنها را تو اتاق راه نمی‌داد. در این اوضاع و احوال، یکی از سیگلو بیستنی‌ها که از قضای اتفاق گذارش به بیمارستان افتاده بود مرا شناخت و به خانواده‌ام خبر داد.

اما این میان تو خانواده‌ام چه اتفاقاتی افتاده بود؟:

پدرم فکر می‌کرد من از آن روز ۲۰ سپتامبر که از خانه‌اش درآمدم تو سیگلو ۲۰ هستم؛ و خواهرها و بچه‌ها هم فکر می‌کردند من در آرورو مانده‌ام. این جوری بود که هیچ کدام پایی من نشدند. اما در سی‌ام همان ماه پدرم راه می‌افتد می‌رود به سیگلو ۲۰، و وقتی به آنجا می‌رسد و بچه‌ها ازش می‌پرسند «بابا بزرگ، پس چرا مادرمان نیامد؟» با حیرت به آنها می‌گوید: - عجب! منظورتون چیه؟ مگر مادرتون پیش شما نیومده؟ بیستم سپتامبر بود که راه افتاد اومد سیگلو ۲۰؛ یعنی درست ده روز پیش!

این بود که پاشنه‌ها را می‌کشند بنا می‌کنند پی من گشتن تا بالاخره می‌فهمند که من آن روز با فلان اتوبوس راه افتاده‌ام؛ و دنبالش را که می‌گیرند کاشف به عمل می‌آید که بله، مرا همان روز در پلایا ورده توقیف کرده‌اند؛ اما این تازه اوّل کار است، چون تازه حالا باید بفهمند که مرا کجا برده‌اند؟

می‌روند به پلایا ورده و آنجا خبر پیدا می‌کنند که درست است، من در آن تاریخ دستگیر شده‌ام اما همان روز به لاپاز یا آرورو یا کوچا بامبا انتقال داده‌اند.

شوهرم می‌رود لاپاز که از من خبری بگیرد، به‌اش می‌گویند: - زنت کدومه؟ همون یارو کمونیسته؟... پس بذار رك و پوست کنده بت بگیریم: حتماً با اون پول زده به چاك، فاسقشو ورداشته فلنگو بسته و بچه‌هارو بی‌یه‌شی پول انداخته گردن تو... خُب دیگه: این جنده‌های بد کمونیست یه همچین آشغالاتی هستن که اصلاً بوئی از اخلاق و انسونیت نبرده‌ن... بهتره بری کشکتو بسابی باباجان!

شوهرم با دلی پر از شك و تردید برمی‌گردد به‌خانه و آنچه را که شنیده برای پدرم تعریف می‌کند، و تقریباً همه چیز برای‌شان روشن می‌شود. چون که پدرم رو می‌کند به‌دامادش و می‌گوید: - پولارو گذاشته پیش من. اینهاش، اینجاس... باید یه بلاتی سرِ دخترم اومده باشه.

و تقریباً تو همین گیرودارهاست که جوانکی پیداش می‌شود و به‌آنها خبر می‌دهد که مرا نیمه زنده و نیمه مرده در فلان بیمارستان آرورو دیده، و بیرون آوردنم از آنجا هم کار حضرت فیل است. نگو که DIC، به‌قصد نعل وارو زدن از لاپاز وانمود کرده بود که دارد پی‌من می‌گردد، و حتی يك بار هم چندتا مأمور فرستاده بودند دنبالم که، مثلاً مرا برای بازجوئی جلب کنند ببرند به‌لاپاز!

شوهرم و پدرم که آن خبر را از آن جوانك می‌شنوند پاشنه‌ها را ورمی‌کشند می‌روند دانشگاه، موضوع را با دانشجوها در میان می‌گذارند و هر چه راجع به‌من می‌دانند به‌آنها می‌گویند، و قضیه یکهو مثل توپ می‌ترکد. بعد هم می‌روند آرورو، به‌اداره DIC، از من خبر می‌گیرند. و حتی بعدها شنیدم پدرم حسابی داد و فریاد راه انداخته از جلوشان در آمده که: - چه طور همچین چیزی ممکنه؟ چه طور یه همچین ظلم و ستمی قابل تحمله؟ من یه سرباز جنگم. با هزار بدبختی تونستم دخترمو بذارم تحصیل کنه. انصافه که یه همچین بلاتی سر اون بیارین؟ اگه دختر من این جوریه، واسه اینه که من این جور بارش آورده‌م. پس یاالله، منو بذارین جلو جوخه آتش و تیربارونم کنین، چون افکار اونو من تو کله‌ش گذاشتم!

شنیدم پدرم همان جور که داد و فریاد می‌کرده از اداره DIC بیرون آمده و تو راهرو برخورد می‌کند با مردی که از پولاکایو می‌شناخت‌مان؛ یعنی از آن موقعی که پدرم خیاط پلیس معدن بود. آن مرد در پولاکایو کمیسر بود، و بعدها به‌درجه سرهنگی رسید، و از قضای اتفاق تو آن تیم پلیس که آمده بود

مرا بگیرد هم عضویت داشت. آنها سینه به سینه هم در می آیند، پدرم به او و او به پدرم نگله می کند و همدیگر را می شناسند. از پدرم می پرسد: «چه طور این ورها پیدات شده باریوس Barrios؟» و همدیگر را بغل می کنند.

پدرم در می آید که: - واللہ نمی دونم دختر منو با کی عوضی گرفته... بهش تهمت زدهن که رابط چریکاس و، خدا می دونه چه مزخرفات دیگه... و خلاصه، آن بابا که خیلی خاطر پدرم را می خواست می افتد وسط که يك جوری کومکش کند. به پدرم می گوید: - فقط از یه راه می تونم کاری برات بکنم؛ اونم اینه که دختر تو روونه لوس یونگاس Los Yungas کنم که اونجا بتونه دهنشو قرص نگه داره.

لوس یونگاس يك منطقه گرمسیری است. يك جهنم واقعی که درش همه جور میوه دست می آید؛ از پرتقال و موز بگیر تا قهوه و چیزهای دیگر... و تا حدودی از ارتفاعات که بیشتر معادن در آنجاست فاصله دارد. چند نفری از DIC آمدند به بیمارستان بنا کردند تهدید کردن که اگر برگشتم شهر و راجع به آنچه سرم آورده اند لب تر کردم، همین سرهنگ که دستور آزادیم را داده هفت تیرش را می کشد سه تا گلوله تو کله پدرم خالی می کند.

خود سرهنگ هم آمد دیدن من و گفت: - اونقدرها متقاعد نشدهم که تو بی گناه باشی؛ اما واسه خاطر احترامی که برا پدرت قائلم، چون خودم شاهد بودهم که این مرد چه عذابی کشیده تا شما یتیمها رو بزرگ کرده و به عرصه رسونده، و چون رفاقت ما با هم یه چیز دیگه س، تصمیم دارم اینجا ریش گرو بذارم که بهات آزادی موقتی بدن... اما ببین دختر؛ من دارم سرمو رو این کار میذارم، حالیه؟ دارم با شغلم و حیثیتم رو این کار قمار می کنم. پس بذار اینو بت بگم: اگه از جایی که داریم میفرستیمت پا بیرون گذاشتی، پا شدی اومدی شهر و جنگال و سر صدا راه انداختی، تنها کاری که می تونم بکنم اینه که بگردم پدرتو پیدا کنم هفت تیرمو در آرم و همه گولههاشو خالی کنم تو تنش... پس دیگه باقیش بستگی به غیرت تو داره...

مرا بردند سوار کامیونی کردند که پدرم و شوهرم کرایه کرده بودند. يك دست رختخواب پهن کرده بودند آن تو، که مرا رویش خواباندند. دکتر هم آمد يك قوطی داد دستم، گفت: - سفر به خیر، دُمیتِیلا. این قرصها رو بخوری تکون ماشین حالتو بهم نمی زنه. دستور مصرفش تو قوطی نوشته س.

اوف... تا امروز هم نتوانسته‌ام بدانم تو کدام بیمارستان بودم. همین قدر می‌دانم که تو اُرورو بود. يك بار که از پدرم پرسیدم، گفت: - می‌خواهی بدونی که چی بشه؟ فقط خوشحال باش که میون اون همه ناکس بی‌پدر و مادر به آدم خوش قلبم پیدا شد که بهات کومک کنه.

در «لوس یونگاس»، تا من دهنمو قرص نگه دارم!

نمی‌دانستم داریم می‌رویم تبعید. کامیون راه افتاد و من به خواب رفتم. سحر که بیدار شدم هوا خیلی گرم بود. به‌نظرم رسید صدای چهچه پرنده‌ها را می‌شنوم. بالا سرم را که نگاه کردم، دیدم خدا بدهد برکت از درخت! - باورم نیامد. داد زدم: «ما کجائیم؟» - شوهرم گفت: «آروم باش عزیزم، حالت بهتره.» و بنا کرد به مهر و محبت با من صحبت کردن. آن قدر به‌اش نگاه کردم تا توانستم او را جا بیارم. پرسیدم: - ما کجائیم؟ داریم چیکار می‌کنیم؟

گفت: «داریم میریم جایی که تو بتونی خوب بشی و سلامتی تو دس بیاری. حالا به خورده آروم باش.» و کامیون را نگه داشت. پدرم که بغل دست راننده نشسته بود آمد بالا پیش من، بغلم کرد، گریه کرد، و گفت: «از همه چی مهم‌تر نجات جون توئه.» و چون آدمی مذهبی است و همه چیز را از نظر مشیت الهی نگاه می‌کند درآمد که: «خدای عالم بزرگه، خودش نجاتت میده. الانه ما داریم به یه بهشتی میریم که توش هیچ کدوم از عذاباتی که تو کشیده‌ی وجود نداره. داریم میریم لوس یونگاس؛ جایی قراره تو توش زندگی کنی. وقتی حالت کاملاً خوب شد و بنیه‌ت جا اومد با هم برمی‌گردیم سیگلو ۲۰.» و با این حرف‌ها سعی کرد روحیه مرا تقویت کند.

رسیدیم به لوس یونگاس و با بقیه پولی که برای‌مان باقی مانده بود خانه کوچولوئی خریدیم؛ یا يك وجب زمین که، ای، بتوانیم توش چیزی بکاریم. و آن وقت شوهرم برگشت به سیگلو ۲۰ که بچه‌ها را بیاورد.

تازه بعد از همه این‌ها بود که فهمیدم قرار است من هر روز تلق و تلق راه بیفتم بروم اداره محلی DIC دفتری را امضا کنم تا تضمینی باشد بر این

که از آنجا پا بیرون نگذاشته‌ام. به عبارت دیگر، تازه شستم خبردار شده بود که مرا با تمام افراد خانواده‌ام تبعید کرده‌اند؛ چون این کار نشان می‌داد که حق ندارم از آنجا پا بگذارم بیرون. از همه چیز گذشته، آنجا حتی امکانات اولیه پزشکی هم وجود نداشت. حتی یکی محض نمونه گیر نمی‌آمد که بتواند آمپول‌های آنتی بیوتیکی را که دکتر تجویز کرده بود بم تزریق بکند. حالا از گرماش که من کوه‌نشین اصلاً بش عادت نداشتم، و از آنهمه سوسك و حشرات دیگر که در عمرم ندیده بودم بگذریم... خوب، با آن وضع، من شروع کردم به پوشیدن، به گندیدن، زخم‌هایم چرك کرد و چرك کرد، و به طرز وحشتناکی گرفتار عفونت شد که نگوا! - ترشحات متعفن از تنم بیرون می‌زد که بوگندش اصلاً قابل تحمل نبود. راستی راستی حس کردم که جلو چشم‌های خودم دارم می‌گندم، می‌پوسم، و می‌میرم. لرزهای وحشتناکی به جانم می‌افتاد که باورکردنی نبود. حال من چنان بد بود که، در اوج ناامیدی، دواهایی را که می‌بایست تزریق کنم ریختم تو چائی و خوردم! صبح تا شب، خدا می‌داند چند بار خودم را با آب سرد می‌شستم. لباس‌های پاره پوره پوسیده‌ام را نم می‌زدم می‌کردم تنم. اما فایده‌اش کجا بود؟ فقط خدا می‌داند چه رنجی تحمل کردم!

از همه اینها گذشته، آن بچه هیچ وقت از رؤیاهای من بیرون نرفت. شب اولی که شوهرم برگشت معدن تا بچه‌ها را بیاورد پیش ما، جیغ‌کشان از خانه زده بودم بیرون. کوجولوم جلو چشم آمده بود. آخ که چه وحشتناک بود! حس کرده بودم که از چیزی دلهره دارم. قیافه شکنجه‌چی‌ها جلو نظرم می‌آمد، آن خنده‌های چندان آورشان تو گوش‌هایم می‌پیچید، و... باز می‌دیدم که دارند بچه‌ام را می‌خورند... همین یکی هم برای دیوانه کردنم کافی بود. گاهی به سرم می‌زد که بروم خودم را از بلندترین قلعه کوه پرت کنم پائین. و بی‌گفت‌وگو اگر فکر دوباره دیدن بچه‌های دیگر نبود حتماً این کار را کرده بودم. اوف... من موجودی بودم ياك از بین رفته. دیگر حوصله‌اش را نداشتم که کسی یا چیزی عذابم بدهد. زخم‌های تنم آزارم می‌کرد. زخم‌های قلبم آزارم می‌کرد. چشم نمی‌توانستم رو هم بگذارم، و وقتی می‌خوابیدم هم تازه آن چیزهای وحشتناک به‌خوابم می‌آمد. آی‌آی‌آی! آی‌آی‌آی! زجری کشیدم که نپرس.

بعد، شوهرم رسید. بچه‌ها رسیدند. و حال من، بفهمی نفهمی، بهتر شد.

برایم يك خرده دوا مَوا آورد، با تنظیم زخمبندی. خوب، همه اینها کومکم کرد بهتر بشوم، گیرم نه آن قدری که کور بگوید شفا... ناخوشی، درست و حسابی رُسم را کشیده بود.

لوس یونگاس، همه چیزش با ولایت ما فرق می‌کرد. ما آن بالا، تو ارتفاعات، گوشت و نان و شکر می‌خوردیم. اما تو لوس یونگاس فقط یوکا yucca گیرمان می‌آمد - یعنی موز گرمسیری - و يك چیزهای دیگر که اصلاً به‌شان عادت نداشتیم.

شوهرم بابت این مشکلات مدام تو لب بود. گاه به‌گاه در می‌آمد به‌من غُر می‌زد که هر چه می‌کشد تقصیر من است. می‌گفت: «تو معدن اقلأ آدم به کوفتی تخته سینه‌ش می‌زد که می‌تونست قسم بخوره ماده اصلیش گوشته!» - غم عالم رو دلش بود و همین جور مساعده رنج می‌برد و غصه انبار می‌کرد. بچه‌ها هم بی‌این که قصدی یا عمدی تو کارشان باشد هوای پدرشان را داشتند و از او پشتیبانی می‌کردند؛ فقط برای این که دل‌شان برای يك تکه گوشت لك زده بود؛ فقط برای این که روز یکشنبه بود و دل‌شان هوای يك تکه شکلات کرده بود؛ فقط برای این که یکشنبه بود و جیره شیرشان را می‌خواستند...

و همه اینها به‌من عذابی می‌داد که نه گفتمی است نه شنیدنی! - من به‌اندازه امروز آگاه نبودم؛ و در بسیاری لحظات، به‌اصالت قدمی که برمی‌داشتم شك می‌کردم و خواه و ناخواه زه می‌زدم.

از رختخواب ناخوشی که بلند شدم، رفتم دهات تا هر جور شده کاری گیر بیارم. آن قدر کار می‌کردم تا از دست‌های پینه بسته‌ام خون راه می‌افتاد. و این زجر را به‌خودم می‌دادم تا از يك طرف مشکلاتم را فراموش کنم و از يك طرف صنار سه شاهی هم گیرم بیاید. و آخر روز، درب و داغان برمی‌گشتم به‌خانه.

احساس معصیت می‌کردم. تو سلول‌های DIC متقاعد کرده بودند که موجودی گناهکارم؛ این را تو کله‌ام فرو کرده بودند، و از آن به‌بعد مدام احساس می‌کردم بار سنگینی از گناه به‌دوشم است. از آلوده شدن به‌موضوع کمیته متأسف بودم. با خودم می‌گفتم: «گردنم بشکند! چرا حرف زده بودم؟ چرا بی‌عدالتی‌ها را رو دایره ریخته بودم؟ چرا خودم را درگیر این جور چیزها کرده بودم؟» اینها را از خودم می‌پرسیدم و حس می‌کردم که دیگر طاقتم طاق شده

است و به خدا رسیده‌ام. گاهی آرزو می‌کردم ای کاش دینامیتی داشتم و می‌توانستم خودم و بچه‌هایم را با آن منفجر کنم و بکھو قال همه چیز را بکنم: مرگ يك بار و شیون يك بار...

بعد از آن که شش ماهی این جور با خون دل خوردن تو لوس یونگاس ماندیم، يك روز سر و کله پدرم پیدا شد. آمده بود سری به ما بزند، و از این که می‌دید من سلامتیم و کار می‌کنم و دوستانی برای خودم پیدا کرده‌ام خوشحال بود.

لوس یونگاسی‌ها میانه‌شان با من خوب بود. از این که می‌دیدند من پا به پای آنها کار مزرعه می‌کنم خیلی تعجب می‌کردند، چون که می‌دانستند ما مردم کوهپایه مثل آنها به کارهای زراعتی عادت نداریم. يك تعجب دیگرشان هم از این بود که چه طور يك زن تنها مجبور است این قدر کار بکند. این بود که کومکم می‌کردند و به‌ام می‌رسیدند. از این طرف من هم با دواهایی که تو دست و بالم بود به آنها کوسك می‌کردم، و سعی می‌کردم بعضی از دردهایشان را دوا کنم. این جوری بود که یواش یواش دهاتی‌ها به‌ام علاقه پیدا کرده بودند. دیدار پدر واقعاً برایم حادثه بزرگی بود. حالا دیگر یکی را داشتم که باش درد دل کنم. وقتی ازم پرسید وضعم چه طور است و با بچه‌ها و کمپان به‌روم چه جور تا می‌کنم بی‌اختیار زدم زیر گریه. به‌اش گفتم: «پدر، تو تجربه داشتی، تو کار سیاسی کرده‌ی. چرا به‌من نگفتی این بازی ایشکنک داره و سرشکستتکم داره؟ چرا دست منو نگرفتی، راه و چاهو نشونم ندادی، نگفتی هر قدمی که ور می‌دارم اون قدر عوضی و اشتباهیه؟» - و خلاصه، تو آن حال وحشتناک روحی بسفره دلم را پیشش وا کردم و هر چی تو دلم داشتم به‌اش گفتم.

گفت: - بین دختر اون وقتا که من درگیر مسائل سیاسی بودم، وقتی دیدم پسری ندارم و بچه‌هام همه‌شون دختر از آب در اومده‌ن سخت احساس دلخوری می‌کردم. دلم می‌خواست یه پسر داشته باشم که پاشو جای پای من بذاره و بتونه آرمان‌هایی رو که براشون مبارزه می‌کنم دنبال کنه؛ برای آزادی مردم مبارزه کنه تا طبقه کتارگر به قدرت برسه. - وقتی دیدم تو داری این کارو می‌کنی، تو داری راه منو دنبال می‌کنی و درست به‌خودم رفته‌ی و همون خلق و خوی منو پیدا کرده‌ی، انگار دنیا رو به‌ام داده بودن. خوشحال و خوشبخت بودم و وجودت اسباب سربلندیم شد. تو چه جوری می‌تونی همچین حرفی

به من بزنی؟... نه، دخترجون، همه کارها و فعالیتانی که تو کرده‌ی، یکی از یکی عالی‌تر بوده! مگر کار تو اعتراض به بی‌عدالتی‌هایی نبوده که حکومت در حق مردم مرتکب میشه؟ - خُب، این جنایته؟ - برعکس: این وظیفه‌س. مردم، تو رو به خاطر جرأت و شهامتی که همیشه نشون داده‌ی دوس دارن و در به‌در پیت می‌گردن. تو این مدت من بارها رفتم سیگلو ۲۰ و دیده‌م که چه طوری همه مردم چشم به راه برگشتن توئن. این دولت، ابدی که نیست. به روز فاتحه‌ش خونده میشه و تو با گردن بلند برمی‌گردی پیش مردم. گیرم تو از حالا باید خودتو واسه اون روز حاضر کنی. تو دیگه نمی‌تونی از راهی که توش افتاده‌ی برگردی. باید هرچی که می‌تونی بیشتر یاد بگیری تا به‌اعتمادی که مردم به‌ات کرده‌ن بیزی. رهبر بودن، معنیش فقط این نیست که يك منصبی رو قبول کنی. رهبر بودن به مسؤولیت بسیار بزرگه. تو باید خودتو واسه‌ش آماده کنی دختر...

گفتم: - نه پدر. دیگه پشت دستمو داغ کرده‌م. با اون همه بلا بدتری که سرم اومده، اگه تونستم از اینجا زنده برگردم، اگه تقو این حکومت درآد و بختم بلند باشه که برگردم ولایت، دیگه هیچ وخ درگیر چیزی نمیشم... این کلاه واسه سر من گشاده!

پدرم سرش را پائین انداخت و گفت: «تا ببینیم...» - و رفت، در حالی که دلش دریای خون بود. و گفت هفته دیگر دوباره برمی‌گردد. از پیش ما که رفت، رفته بود دانشگاه لاپاز، رفته بود دانشگاه آرورو، رفته بود پیش رهبرها، اوضاع و احوال مرا برای‌شان شرح داده بود، به‌شان گفته بود که من احتیاج دارم به این که خودم را برای آینده آماده کنم. به‌شان گفته بود که دخترم بیش از هر چیز به کومک معنوی احتیاج دارد. محتاج این است که دوباره خودش را پیدا کند و تو کنش برود که انگیزه‌هاش انگیزه‌های درستی بوده؛ و از آنها خواست مرا تنها نگذارند و در روشن شدن آن وضع کومکم کنند.

وقتی برگشت پیش ما، برایم چند تا کتاب آورد که بخوانم. کتاب‌هایی بود درباره تاریخ بولیوی، و کتابی در باب سوسیالیسم که يك استاد دانشگاه آرورو برای من حاشیه‌هایی به‌اش نوشته بود. تفسیر و تعبیرهای او از سوسیالیسم، واقعاً در فهم آن کومک فوق‌العاده‌ئی به‌ام کرد. مثلاً يك جا که کتاب راجع به جریاناتی در يك کشور دیگر حرف می‌زد برداشته بود در حاشیه

صفحه نوشته بود: «دمیتیلایا، فکر نمی‌کنی عین این چیزها در بولیوی هم ممکن است اتفاق بیفتد؟ بر سر اصلاحات ارضی چی آمد؟ می‌بینی که وقتی يك انقلاب سوسیالیستی صورت بگیرد دهقانان به همه آن چیزهایی که اینجا از شان صحبت شده است می‌رسند، اما در بولیوی این جور نشد. چرا؟ برای این که در بولیوی به موضوع اصلاحات ارضی خیانت کردند!»

آن کتاب‌ها خیلی به‌حالم مفید بود. با خواندن آنها بود که توانستم به‌امکان واقعیت پیدا کردن رؤیائی که از همان بچگی تو سرم می‌پختم اطمینان پیدا کنم؛ یعنی به این که روزی روزگاری دنیائی به‌وجود بیاید که توش فقر و گرسنگی نباشد و هر کسی بتواند به‌قدر کفایت برای خودش خوراک و پوشاک و مسکن پیدا کند. آن کتاب‌ها می‌گفتند که تصورات من اصلاً خواب و خیال نیست، چیزی است که صددرصد ممکن است و برای رسیدن به آن هم باید از این راه و این راه رفت. بهره‌کشی انسان از انسان باید پایان پیدا کند، و هر بنی بشری که کار می‌کند حق دارد که غذای کافی داشته باشد، تو خانه حسابی زندگی کند و لباس خوب بپوشد. دولت باید از پیرها، از مریض‌ها، و از همه مردم نگهداری کند و مواظب حال و سلامت و آسایش همه باشد... آخ، همه اینها در نظرم زیبا بود. انگار یکی نشسته بود افکار زمان دختر بچگی مرا جمع کرده بود تو آن کتاب نوشته بود... بگذار حرفم را در يك جمله بزنم: هر چه تو آن کتاب درباره يك جامعه سوسیالیستی نوشته بود، همان چیزهایی بود که تو ذهن من می‌گذشت! - و، خوب دیگر، معلوم است: این به من نیرو می‌داد که به مبارزه ادامه بدهم. حالا می‌بایست دست به‌فعالیت بزنم تا رؤیائی که از دوره بچگی تو سرم داشتم واقعیت پیدا کند.

وقتی نشستم و خوب فکر کردم، دیدم از هر چه به سرم آمده، از همه توقیف‌ها و زندان‌ها و حتی از آنچه تو همین لوس یونگاس دیده‌ام کلی چیز یاد گرفته‌ام، کلی شعور سیاسی پیدا کرده‌ام. - و موقعی که به‌خودم نگاه کردم، دیدم آره، من آنجا هستم، سرور و گنده، خودم را پیدا کرده‌ام!

همان طور که الآن گفتم، تجربه زندگی در میان دهقان‌ها هم برایم خیلی فایده داشت. درست است که والدین من هم دهقان بودند اما خودم میان معدنچی‌ها بزرگ شده بودم و اولین بار بود که در لوس یونگاس می‌توانستم واقعیت دیگری از کار و زحمت را تجربه کنم. نکته جالبی که بش برخوردم

این بود که کارگراها و معدنچی‌ها تا اینجا توانسته بودند متشکل بشوند و سازمان خوبی هم داشتند؛ در صورتی که تو دهات، هنوز مردم زیر سلطه حکومت بودند.

یکی از اولین کارهایی که آنجا دست جمعی صورت دادیم ساختن يك مدرسه بود؛ جمع شدیم دور هم نشستیم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که بله، باید يك مدرسه کوچولو برای دهان بسازیم. خودمان نقشه‌اش را کشیدیم، و همه با هم آستین‌هايمان را بالا زدیم و شروع کردیم به کار؛ زن و مرد دست به هم دادیم و خشت رو خشت گذاشتیم و ساختمان را بالا بردیم، اما بعد دیدیم ای وای! نه رنگ داریم نه مصالح برای پوشاندن بام. اما قضیه که به گوش حکومت رسید، يك آقائی را فرستادند که آمد گفت: - زنده بادا... من با یکی از رؤسای اداره کشاورزی صحبت کرده‌م، قرار شده مصالح شیروانی و رنگ مورد نیازتان را بدهد.

مردم گفتند: - عالی... پس همه چی جوره...

مصالح بام و قوطی‌های رنگ رسید. ورقه‌های فلزی را گرفتیم و درق درق رو خرپشته‌های سقف میخ کردیم و رنگ زدیم و... بفرما، این هم مدرسه!

روز افتتاح، کلی از رئیس رؤسا و روزنامه‌نگارها آمدند و مدرسه را با سلام و صلوات، عین يك ساختمان دولتی، افتتاح کردند. البته نطق‌ها و سخنرانی‌های پر طمطراق بی‌معنی هم که جای خودش: «حکومت، يك لحظه از انجام وظایفش در قبال مردم کوتاه نمی‌آید (۱)... حکومت باری انتوس، پیش از هر چیز به فکر دهقانان کشور است (۲)... دهقانان بولیوی، دیگر آن دهقانان جاهل و بی‌سواد گذشته نخواهند بود، و دلیلش هم اینجا مثل آفتاب دارد جلو چشم‌های شما تورافشانی می‌کند؛ يك مدرسه، برای دهقانان (۱)» - روی‌تان را بنازم، صد رحمت به سنگ پا!

البته دهقان‌ها هم آنها را با شادی فراوان استقبال کردند و همه فرمایشات‌شان را به ریش گرفتند و هیچ کس هم به روی مبارکش نیاورد که آنچه پشت ما را خارانده بود انگشت خودمان بود نه دلسوزی حکومت خان نایب باری انتوس و کاسه‌لیس‌هایش. - بگذار مخصوصاً این را گفته باشم که حتی حلبی شیروانی و قوطی‌های رنگی را هم که مثلاً حکومت به بنای مدرسه کومک کرد و در عوض همه چیز را پای خودش نوشت، پولش از کیسه مردم

پرداخت شده بود. مگر نه این که مردم، هر چیزی را که از لوس یونگاس ببرند بیرون باید برایش مبلغی مالیات بسلفند - خواه يك سبد قهوه باشد خواه يك بشکه کوکا یا يك کیسه زغال؟ - و مگر جز این است که دولت هر کاری «برای مردم» انجام بدهد خرجش را از آن کیسه می‌کند؟ - واقعاً چه راهی برای تحمیق مردم!

از استعمار دهقان‌ها برایت مثال دیگری می‌آورم. چیزی که خودم با همین دو تا چشم‌هایم شاهدش بوده‌ام. و آن، موضوع «قرضه شاهراه عمومی» است.

در بولیوی قانونی هست که برطبق آن هر کس موظف است هر سال مقدار معینی از درآمدش را بدهد که صرف راهسازی بشود، و در عوض سندی بگیرد که اسمش را گذاشته‌اند «قرضه شاهراه عمومی». - چون دهقان‌های فراوانی هستند که دستشان بدهن‌شان نمی‌رسد و نمی‌توانند پولی بابت این قرضه زورکی بسلفند، آنها را می‌گیرند می‌برند و عوض پول ازشان در راهسازی کار می‌کشند. حالا دیگر از این «خر حمالی قانونی» چه سوءاستفاده‌هایی می‌کنند. بماند. مثلاً گاهی مقامات محلی، بیچاره دهقان‌ها را عوض راهسازی می‌برند سر مزارع خودشان که بیل یا مفت بزنند؛ و تازه آخر سر هم معلوم نیست ورقه قرضه را کف دستشان بگذارند یا بالا بکشند و يك آب هم روش!

وقتی دهقان‌ها می‌روند شهر محصولشان را بفروشند، مأمورهای اداره راه، تو میدان یا دم دروازه منتظرشان نشسته‌اند: «ببینم پدر، قرضه شاهراه عمومی داری یا نه؟» و اگر نداشته باشند بار و بساطشان را می‌گیرند نگه می‌دارند تا بروند هر جور که می‌توانند پول قرضه را جور کنند. پول قرضه و «جریمه» آن را! بیچاره دهقان چه می‌داند که قرض دادن پول، دیگر جریمه دیرکرد ندارد. - و البته مأمورها، به استناد قانون قرضه، راه‌های دیگر هم جز این برای تلکه کردن دهقان‌ها اختراع کرده‌اند.

همه چیزهایی که تو لوس یونگاس دیدم و فهمیدم برای یادگیری چیزهای دیگر به‌حالم مفید واقع شد و افق‌های تازه‌ئی را درباره واقعیت‌های بولیوی پیش چشمم باز کرد. يك نکته‌ئی که امروز بهتر می‌فهمم این است که خیلی از مردم، حتی انقلابی‌ها و آنهایی که مجبور شده‌اند به‌خاطر گرفتاری‌های سیاسی کشور را ترك کنند، کلاً نظر غلطی داشته‌اند. رهایی

کشور ما فقط به دست طبقه زحمتکش خواهد بود؛ اما آنها هیچ وقت شهر را ول نکردند که بروند توی ده، از نزدیک با این طبقه آشنائی حاصل کنند.

از وقتی که در لوس یونگاس زندگی کردم، مشکل دهقانان برایم به صورت يك مسأله بنیادی درآمد. به همین دلیل هم حتی وقتی دوباره برگشتم به معدن، سر موضوع فقدان همبستگی با دهقان‌ها، با بعضی از کمپانی‌پروها بگویمگوهائی هم داشتم. وقتی می‌بینم که ما بر علیه استثمار خودمان فریاد می‌کشیم اما در همان حال دهقان‌ها را استثمار می‌کنیم، راستی راستی به کله‌ام می‌زند:

بارها با چشم‌های خودم دیده‌ام که بعضی از معدنچی‌ها، وقتی يك دهاتی - مثلاً يك بچه سرخ‌پوست - می‌آید در خانه‌شان که سبب زمین‌نی چیزی بفروشد، اگر شب شده باشد تو خانه خودشان راهش نمی‌دهند که شب را صبح کند؛ تو ظرف‌های خودشان برای او غذا نمی‌کشند که هیچ، حتی از غذائی که خودشان می‌خورند هم به او نمی‌دهند. یا اگر زن دهاتی‌ئی دارند که به کارهای خانه‌شان می‌رسد، به ندرت حقش را می‌دهند یا با او انسانی و عادلانه رفتار می‌کنند.

بارها دیده‌ام که معدنچی‌ها، موقع برداشت محصول، خودشان را می‌رسانند به دهات و با دهقان‌ها وارد معامله می‌شوند، اما همیشه خدا تو این جور معاملات کلاه مال سر دهقان بینوا است. - آخر ما چه طور می‌توانیم با این رفتارمان متوقع باشیم دهقان‌ها پشت ما را بگیرند و با ما اتحاد پیدا کنند؟ گفت‌وگو ندارد که با این رویه ما، اگر دهقان‌ها بتوانند زودتر بچینند و خودشان را آزاد کنند حتماً علیه ما خواهند بود. حالا بگذریم از این که بالاخره خود ما کارگرها هم تقریباً همگی مان ریشه دهقانی داریم.

در لوس یونگاس کلی فرصت داشتم که به آنچه میان نظامی‌ها شنیده بودم یا سرم آمده بود فکر کنم: یعنی همین که به من کمونیست و خرابکار و تحریکچی و رابط چریک‌ها و جور به جور اسم‌ها و اسنادها داده بودند. و فکر کردن به این چیزها راستی راستی ذهنم را روشن کرد و دانستم که ما باید علیه حکومت‌هایی که با مردم زحمتکش این قدر بی‌رحمانه و ناعادلانه رفتار می‌کنند يك کاری بکنیم. اگر روزهای اول همه‌ش کارم این بود که مثل بچه‌ها خدا خدا کنم يك روزی آن آدمکش‌ها تو چنگم بیفتند که تقاص آنهمه فشار و زجر و بدبختی را ازشان بکشم، بعدها دیدم که نه، بهترین راه جنگیدن و

انتقام گرفتن از آنها سازماندهی بهتر، آگاهی بیشتر دادن به مردم از نظر سیاسی، و بالاخره برنامه‌ریزی يك مبارزه اصولی برای آزاد کردن کشورمان - يك بار و برای همیشه - از یوغ امپریالیسم است؛ و به این نتیجه رسیدم که تنها راه حل مشکلات ما فقط و فقط همین است و پس در واقع، با تجربه‌هایی که در لوس یونگاس دستم آمده بود، و با فکر کردن به تمام بلاهایی که پیش از آن در سیگلو ۲۰ کشیده بودم و درس‌هایی که تو زندان یاد گرفتم توانستم از کلی مسائل سر در آرم و روی هم رفته شعور سیاسی قابل توجهی پیدا کنم. آمادگی‌هایی پیدا کردم که خیلی از مردم معتقدند فقط از راه تشکل پیدا کردن تو حزب می‌شود بش رسیده. گیرم، چنان که گفتم، آمادگی من ثمره تجربه مستقیم توده بود، ثمره تجربه‌های خودم بود و ضمناً البته آن چندتا کتابی که توانسته بودم بخوانم. می‌دانی؟ مخصوصاً می‌خواهم روی این موضوع پافشاری کنم؛ چون انگار کسانی هستند که مدعی هستند آنها مرا ساخته‌اند و حزب آنها مرا «بارآورده». و من مخصوصاً می‌خواهم این را بگویم که درك و آمادگیم را مدیون هیچ کس و هیچ چیز نیستم، الا فریادها و عذاب‌ها و تجربه مستقیم مردم درست از میان گود، درست در کنار آنها، میان آنها، منظورم این است که، بله، ما باید خیلی چیزها را از احزاب بیاموزیم، اما از احزاب نباید هیچ جور توقعی داشته باشیم. رشد ما باید از خلوص و آگاهی خودمان آب بخورد. از حرف من نباید این جور نتیجه گرفت که مثلاً من مخالف احزابم یا به اصطلاح «سیاسی نیستم». گو این که ما با رهبران احزاب مختلف «همکاری»‌های بسیار گسترده داشته‌ایم، با وجود این برای نحوه کار خودم و در نتیجه برای اثبات نظریه خودم چندین دلیل مختلف دارم:

در درجه اول فکر می‌کنم کمیته زنان خانه‌دار به شکل يك اتحادیه سازمان پیدا کرده که درست در کنار کارگران عمل کند. من در مقام يك رهبر، معتقدم که قراردادن کمیته زیر شعارهای يك حزب اصلاً و ابداً عمل درستی نیست؛ حتی خود کارگرا هم از این موضوع تجربه خوبی ندارند؛ چون دیده‌اند که در فلان و فلان مورد، احزاب از آنها به نفع خودشان استفاده کرده‌اند. پس من با این کار موافق نیستم.

بعدش می‌رسیم به آن تفرقه عجیب و غریبی که در بولیوی میان احزاب هست و همیشه مشکل بسیار بزرگی بوده. این احزاب، راستی راستی زیادند.

خوب، ما تا حدودی آنها را دسته‌بندی کرده‌ایم. احزاب چپ و احزاب راست و از این حرف‌ها. دست راستی‌هاش ثروتمند و صاحب نفوذند و از فقرا بهره می‌کشند و آنها را کشتار می‌کنند؛ دست چپی‌ها هم آنهایی هستند که نیت‌شان صاف است و می‌خواهند مردم از این نظام سرمایه‌داری لعنتی که کمرمان دارد زیر بارش خرد می‌شود خلاص بشوند. اما بالاخره در هر دو طرف کی‌ها هستند؟ - مردم! مردمند که نهایتاً به این دسته‌بندی تقسیم شده‌اند.

در جناح راست، حزب فالانژ سوسیالیست بولیوی Falange Socialista Boliviana هست (با علامت اختصاری FSB)؛ و نهضت ملی انقلابی Movimiento Nacionalista Revolucionario هست (با علامت اختصاری MNR) که به انقلاب خلق در ۱۹۵۲ خیانت کرد؛ حکومت باری انتوس هم حزب خودش را دارد که اسمش نهضت مسیحی توده‌نی Popular Cristiano است و به نام مسیح کلی از خلائق را کشتار کرد؛ حزب دمکرات مسیحی Democracia Cristiana هست که به جناح راست و جناح چپ تقسیم می‌شود؛ حزب انقلابی اصیل Partido Revolucionario Auténtico هست (با علامت اختصاری PRA) که انشعابی‌های حزب MNR علمش کرده‌اند، و کلی احزاب دیگر که هر کدام برای خودشان سازی می‌زنند.

این ور، در جناح چپ هم، مثلاً حزب انقلابی چپ ملی‌گرا Partido Revolucionario de Izquierda Nacionalista را داریم (با علامت اختصاری PRIN) که شاخه‌نی از MNR است؛ دو تا حزب کمونیست داریم که یکیش خط مسکو را دنبال می‌کند یکیش خط پکن را؛ بعد، حزب انقلابی کارگران Partido Obrero Revolucionario را داریم (با علامت اختصاری POR) که تروتسکیست‌ها سازمان داده‌اند؛ دیگر، آقائی که شما باشید، ارتش رهانی بخش ملی Ejército de Liberación Nacional (یا ELN) را داریم که عبارتند از آنهایی که به چریک‌ها پیوستند؛ PS یا حزب سوسیالیست Partido Socialista هم که، خُب، هست... می‌بینی که: عینهو دل و جگر زلیخا، قیمة قیمة. چشم بد دور، یک کاسه کاجی و صدتا سُرناچی!

حالا اینش به جهنم. گرفتاری اصلِ کاری‌مان آنجاست که این‌ها غالب اوقات همه ادعاهایشان را گذاشته‌اند کنار، و کارشان منحصر شده است به این که مدام مثل سگِ نازی‌آباد پاچه هم‌دیگر را بگیرند!

اگر از من بپرسی، می‌گویم این احزاب با این کارهایشان بزرگترین

لطمه‌ها را به مردم ما می‌زنند. همین قدر که توانستند يك جوری زیر و بالای همدیگر را بچنبانند خیال می‌کنند فتح خیبر کرده‌اند و دنیا به کام‌شان است. مثل شترمرغِ اخته کله‌هاشان را فرو برده‌اند توی شن و اصلاً حالی‌شان نیست که دشمن چه جوری از این کچلك بازی‌ها استفاده می‌کند، چه جوری دست‌شان می‌اندازد و چه جوری از ته دل به‌ریش کوسه و عقلِ گردشان می‌خندد.

چه قدر درست‌تر بود اگر همه اینها یا هم يك کاسه می‌شدند و مبارزه‌شان را روی آن چیزی متمرکز می‌کردند که برای این مردم، برای این خلقِ زحمتکشِ استثمار شده «مهم‌ترین چیز» است! چون می‌دانیم که ستمگران هدف‌های مشترك بسیار بسیار روشنی دارند: هدفِ بیش‌تر و بیش‌تر دوشیدن، بیش‌تر و بیش‌تر بهره کشیدن، بیش‌تر و بیش‌تر ثروت اندوختن، و ارتش سرکوبگرِ آدم‌خور را آماده‌تر و آماده‌تر نگه داشتن تا بتوانند به‌پشتیبانی آن ما را باز هم بیش‌تر استثمار کنند و از قبلِ کار و زحمت شبانه‌روزی ما پولِ باز هم بیش‌تری به‌جیب بزنند.

اما احزاب ما، علی‌رغم این مسائل، همین جور یکریز به تقسیم شدن و تقسیم شدن ادامه می‌دهند. يك خط‌شان امروز دو خط می‌شود، فردا چهار خط، پس فردا هشت خط. عوض آنکه از آن طرف به طرف اتحاد و یکپارچگی حرکت کنند از این ور به طرف تلاشی و تفرقه می‌روند. راستش اگر عقیده‌ مرا خواسته باشی می‌گویم ما که جناح چپ را تشکیل داده‌ایم اگر تا به امروز نتوانسته‌ایم هیچ غلطی بکنیم و هیچ قدرتی به‌دست بیاریم علت اصلی‌ش همین است. تو این جور فکر نمی‌کنی؟

باری. من يك سال و نیم تمام در لوس یونگاس زندگی کردم تا این که در ۱۹۶۹ زد و باری اِنتوس به‌لعنت خدا رفت و من توانستم به‌ارورو برگردم. آب و هوای لوس یونگاس به‌مزاجم نمی‌ساخت، و از طرفی، دوباره آبستن شده بودم. در ارورو دخترم رینا Rina را زائیدم، و به‌مجردی که بارم را گذاشتم زمین شروع کردم به‌کار. یعنی چیز می‌پختم تو خیابان‌ها می‌فروختم. اوایل برایم سخت بود، چون غریب بودم و مردم مرا نمی‌شناختند. اما کم‌کم دوست و آشناهائی به‌هم رساندم و بعد از يك چند ماهی توانستیم وضع‌مان را بهتر کنیم. اما شوهرم برای کار برگشته بود به‌لوس یونگاس.

بازگشت به معدن

از آمدن مان به آرورو چند ماهی گذشته بود که، توانستیم دوباره به سیگلو ۲۰ برگردیم.

قضیه این جوری شد که بعد از ترکیدن باری انتوس، معاونش سیلس سالیناس (Siles Salinas) رئیس جمهور شد، اما هنوز چند ماه نگذشته پیازش درست و حسابی کونه نکرده بود که سروکلّه ژنرال اواندو (Ovando) پیدا شد، با يك کودتا دم کله پز را گرفت انداخت بیرون خودش سر جای او نشست.

معدنچی‌هایی که باری انتوس در ۱۹۶۵ اخراج‌شان کرده بود از اواندو خواستند که برشان گرداند سر کارشان، اما اواندو يك گوشش در بود یکیش دروازه، و بندی به تقاضای آنها نمی‌بست. این بود که معدنچی‌های اخراجی با افراد خانواده‌شان جمع شدند و دست به اعتصاب غذائی زدند که سروصدای زیادی راه انداخت و در نتیجه، خیلی از کارگرا توانستند به خواست‌شان برسند. ما هم در روزنامه آرورو اسم شوهرم را تو لیست کسانی که نوشته بودند می‌توانند برگردند سر کار خواندیم و در لوس یونگاس به اش خبر دادیم. و خلاصه این جوری شد که برگشتیم به سیگلو ۲۰.

اواندو در حکومت باری انتوس با او کار کرده بود، اما وقتی خودش به قدرت رسید تظاهر به چپ‌گرایی کرد، حتی حکومتش را «انقلابی ملی‌گرا» خواند، و خوب، يك کارهایی هم کرد که از آن جمله می‌شود فرمان ملی کردن تأسیسات گلف (Gulf) را نام برد. گیرم بعد همان راهی را در پیش گرفت که همپالکی‌هایش رفته بودند و در نتیجه، چند تا از وزرای کابینه‌اش هم ازش کنار کشیدند گذاشتند رفتند پی کارشان.

باری به سیگلو ۲۰ که برگشتیم، کمپانی‌ی‌روم به‌ام گفت از این به بعد، دیگر باید بگیرم آرام يك گوشه بنشینم و به کارهای خانه و بچه داریم برسیم و کاری به کارهای دیگر نداشته باشم؛ چون هر چه تا این جا کشیده‌ایم از سرمان هم زیاد است، و همین قدر که توانسته‌ایم دوباره به معدن برگردیم باید يك نان بخوریم و صدتا نان صدقه بدهیم. - شوهرم این جور می‌گفت اما من

۲۴. شرکت نفت بولیوی به نام Gulf Oil Co که شرکتی است از توابع North American Company. - امتیاز استخراج و فروش نفت بولیوی به نام این شرکت است.

طور دیگری فکر می‌کردم: من تازه فکر استفاده رساندن از تجربیاتی را تو سرم می‌بختم که در این مدت توانسته بودم کسب کنم. به فکر بهتر سازمان دادن مردم و مشارکت بیشتر با کارگراها و درگیر شدن عمیق‌تر با مسائل و مشکلات طبقاتی‌مان بودم.

دست بر قضا هنوز درست جا به جا نشده بودیم که به دعوت فدراسیون کارگران معادن، معدنچی‌ها در سیگلو ۲۰ کنگره‌ئی تشکیل دادند. کمپانی‌های کمیته زنان خانه‌دار، پیش از آن، رهبرهای خودشان را انتخاب کرده بودند اما هنوز سمت دبیرکلی با من بود؛ و به همین دلیل هم بود که من در کنگره شرکت کردم. ولی بعد از آن که شوهرم بم گفت به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد به فعالیت‌هایم ادامه بدهم و اگر مرغم يك يا داشته باشد صاف، و پوست کنده از من به‌خیر و از او به‌سلامت؛ به‌اش گفتم: «اگه من تو کمیته شرکت کرده‌م واسه اینه که بتونم به‌کارای خونه کومک کنم؛ چون می‌بینم که مردا، هر چه قدرم تو معدن جون بکنن و عرق بریزن، باز درآمدشون اون قدری نیس که کفاف احتیاجات خونه رو بده. کارهای بیرونی من لطمه‌ئی به‌کارای خونه نمی‌زنه که هیچ، بلکه با فعالیتیم تو کمیته، در واقع دارم پا به‌پای تو می‌جنگم تا وضع زندگی‌مون بهتر بشه، تغییراتی پیش بیاد و زندگی سعادت‌مندونه‌تری برای خودمون و بچه‌هامون تدارک ببینیم. اگه من میرم کمیته، واسه اینه که دوس دارم با مردم حرف بزنم و به‌اون‌ا کومک کنم؛ همون جورى که تو دوس داری پیش دوستات باشی و با اون‌ا این ور و اون ور بری!» و دست آخر هم به‌اش گفتم اگر او تمام احتیاجات خانه را از سفیدی نمک تا سیاهی زغال می‌تواند برآیم فراهم کند، مخلصش هم هستم: قول می‌دهم کنج خانه بنشینم و تو هیچ کار دیگری دخالت نکنم. و بالاخره با هم توافق کردیم که من دور کمیته را خط بکشم، او دور خوشگذرانی و یللی تللی را. چون برآیم از آفتاب روشن‌تر بود که توبه گریگ مرگ است: قولش را می‌دهد اما کو مرد، که سر قولش بایستد! و همین هم شد: دلش طاقت نیاورد که با رفقاش بی مشروبخوری و سیما رفتن و ول گشتن نرود، و در نتیجه، توافق‌مان همان اول سر‌زا رفت؛ و من هم چند روز بعدش بی‌این که يك كلمه به‌رویش بیاورم پا شدم رفتم تو جلسه‌ئی که داشتیم شرکت کردم. وقتی هم که خواست دست پیش را بگیرد خیلی ساده نوکش را چیدم و بش گفتم: «جواب‌های، هوی است.» و او هم دیگر پایی نشد. پیش از آن، آشناهایش دنبال من چیزهائی

به‌اش می‌گفتند و دلخورش می‌کردند، اما حالا دیگر برای آن جور حرف‌ها تره هم خُرد نمی‌کند. به‌شان می‌گوید: - زندگی کمپان‌به‌روی من این جوری است، به‌کسی هم دَخلی ندارد!

در ۱۹۷۰ گروه چریکی دیگری در بولیوی تشکیل شد به‌اسم تئوپونته (Teoponte) که خیلی از دانشجویها عضوش بودند. فکر کنم يك هفته‌اد نفری می‌شدند. و دولت به‌وحشیانه‌ترین شکلی نابودشان کرد. ما با این گروه چریکی ارتباطی نداشتیم و حتی خبرش را هم از روزنامه‌ها فهمیدیم. البته من به‌آنها خُرده نمی‌گیرم. آنهایی که پا می‌شوند جان‌شان را می‌گیرند کف دست‌شان و می‌زنند به‌کوه، و می‌دانند که تلخ‌ترین مرگ‌ها هر لحظه در کمین‌شان است و آن جور شجاعانه تو دهن مرگ می‌روند انسان‌هایی شایسته احترام و ستایشند. دیگران هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، اما حقیقتش این است که ما جگر این جور کارها را نداریم، و به‌همین دلیل است که برای آنها بیشترین احترام و ارزش را قائلم. گیرم این را هم باید در نظر بگیریم که اگر پشتیبانی توده‌ها را با خودمان نداشته باشیم، همین جوری راه افتادن و به‌کوه زدن به‌هیچ جا نمی‌رساندمان. و این، موضوع بسیار بسیار مهمی است؛ و بزرگترین اشتباهی که چریک‌ها کردند بی‌توجهی به‌این موضوع بود. آنها آن جور که باید به‌مردم نزدیک نشدند. هیچ گروهی، تا با مردم تماس نزدیک نداشته باشد نمی‌تواند کاری صورت بدهد. ما يك لحظه هم نباید فراموش کنیم که دهقان‌ها و ما کارگرها که طبقه زحمتکش جامعه را تشکیل می‌دهیم، آن دو ستون اصلی‌ئی هستیم که پایه‌های سوسیالیسم باید رویش قرار بگیرد. جز این است؟ بین، من فوکیستا (۲۵) نیستم، و به‌چیزی که هول هولکی سر هم بندی بشود اعتقادی ندارم. آدمیزاد، برای این که راه برود اول باید خزیدن روی چار دست و پا را یاد بگیرد، بعد بلند شدن روی دو تا پا را؛ کم کم باید تاتی تاتی کند و یواش یواش باید راه بیفتد تا بعدها اگر خواست تو

۲۵. Foquista یعنی طرفدار فوکو Foco؛ و آن يك تاکتیک چریکی است که در انقلاب کوبا براساس عرضه داشت‌های چشمگیر نیروی نظامی به‌طرز موفقی تکامل پیدا کرد. مراد از این تاکتیک، به‌کمال رساندن مقاصد سیاسی دامن‌دارتر و رشد رهبری پیشگام سیاسی است از طریق مبارزه و در همان حال سیاسی کردن توده‌ها و کشاندن نیروهای مسلح دولت به‌جنگ چریکی. - چه گوارا می‌کوشید براساس الگوی کوبا در بولیوی فوکونی بنیاد نهد، که ناکام ماند.

مسابقه دو استقامت شرکت کند همان چند دقیقه اول زرتش قمصور نشود. هیچ جنبش انقلابی يك روزه و دو روزه ساخته و پرداخته نمی‌شود؛ و به فرض محال هم که شد، تو چند دقیقه فاتحه‌اش خوانده است. به همین دلیل است که جنبش‌های خلق‌الساعه و منزوی ارزشی ندارند. من معتقدم که توده مردم باید خود را آزاد کند، و اگر هم گروهی قدم به جلو می‌گذارند که دست به عمل رادیکال‌تری بزنند، مهم‌ترین چیز برای‌شان این است که حمایت توده‌های مردم را جلب کنند.

گروه چریکی تشویق‌شده، در عوض قیمت سنگینی که پرداخت فقط توانست مشت اوآندو را باز کند و نقاب چپ‌نمائی او را از صورتش کنار بزند. او این جوان‌ها را تا نفر آخر کشت؛ اما این کارش آن قدرها هم بی‌سابقه نبود؛ یادت هست پیش از آن در نانکاهوازو (Nancahuazu) چه آسیاب خونی راه انداخته بود؟

مردم و ارتش

در ۱۹۷۰ کودتای دیگری شد. بعد، ارتش و نیروی هوایی و نیروی دریائی دست تو دست هم گذاشتند و نیروی مثلثی ساختند که به اتفاق بر کشور حکومت کنند، اما مردم زیر بار نرفتند و به آنها رکاب ندادند و دعوت به يك اعتصاب ملی کردند. نمایندگان COB رفتند به آلتو دو لاپاز Alto de Lapaz (که مرکز نیروی هوایی است) و به ژنرال تورس Torres گفتند قدرت را تحویل بگیر ازت حمایت می‌کنیم؛ و او هم قبول کرد.

تورس می‌خواست کاری برای مردم انجام بدهد و کارهایی هم انجام داد، هر چند که همه‌اش چند ماه در رأس قدرت بود. مثلاً سپاه صلح را از بولیوی انداخت بیرون و شرکت معدنی ماتیلده (۲۶) (Matilde) را ملی کرد.

۲۶. مجتمع معدنکاری مهمی برای استخراج روی، نقره، سرب، کادمیوم و کانی‌های دیگر که کانی‌های فیلیپس و کورپوراسیون شیمیائی و کورپوراسیون فولاد ایالات متحد امریکا به اتفاق از آن بهره‌برداری می‌کردند. در سال ۱۹۷۲، بانزر (Banzer) باب مذاکره را برای پرداخت «غرامت ملی شدن» به این شرکت‌ها باز کرد.

همین طور وقتی معدنچی‌ها درباره دستمزدهاشان که باری ائتسوس در ۱۹۶۵ نصفش را زده بود به او متوسل شدند دست کم موضوع را پشت گوش نینداخت؛ دستور داد مدیران و کارمندان فنی کمی بِل و کورپوراسیونِ ذخایر نفتی بولیوی (Yacimientos Petrolíferos Fiscales Bolivianos) را بکشند زیر آخیه و لیست حقوق‌هاشان را بررسی کنند. رقم پاره‌ئی از این حقوق‌ها هزاران دلار و میلیون‌ها میلیون پزو بود؛ چیزی که خود حضرت رئیس جمهوری هم خوابش را نمی‌دید! فرمانی صادر کرد جلو پرداخت این پول‌های گزاف را گرفت و دستور داد به‌جای قسمتی از مطالبات معدنچی‌ها بدهند به آنها. - خوب، این کار او در جهت خواست‌های طبقه زحمتکش بود. تو رِس خودش باشد آمد سر معدن که خبر افزایش دستمزدها را به کارگران بدهد، با آنها صحبت کند و به درد دل‌شان گوش بدهد. معدنچی‌ها خواستند او را روی شانه‌هاشان بلند کنند؛ کاری که از نظر کارگرها بالاترین افتخاری است که می‌شود که به فرد یا رهبر مورد ستایشی داد. اما ژنرال قبول نکرد. گفت: «چه طور می‌توانم چنین اجازه‌ئی به خودم بدهم؟ درستش این است که من شما کارگرها را روی شانه‌هایم بلند کنم!»

در کاتاوی مهمانی ناهاری ترتیب داد و حتی شخصاً دعوتنامه‌ئی هم برای ما، کمپانی‌بده‌راه‌های کمیته زنان خانه‌دار فرستاد. من نمی‌خواتسم بروم، چون بعد از آن همه بلاها که تو زندان به سرم آورده بودند دلم از دیدن ریخت هر چه نظامی بود به هم می‌خورد. اما کمپانی‌بده‌راه‌ها و ادارم کردند همراه چند نفر دیگر بروم. خوب، ناچار رفتم. کمپانی‌بده‌راه‌ها دسته گل کوچولونی هم تهیه کرده بودند که يك گل سرخ هم وسطش بود. به ساختمان اصلی شرکت که رسیدیم، دیدیم خدا بدهد برکت؛ مردم و خانم‌های گل به دست که می‌خواستند ژنرال را ببینند و سربازها نمی‌گذاشتند چنان صف درازی کشیده بودند که تهش دیده نمی‌شد. فکر کردم لابد جلو ما را هم می‌گیرند و راه‌مان نمی‌دهند؛ اما دعوتنامه را که رو کردیم، با عزت و احترام گفتند بفرمائید. سر میز که رسیدیم یکی از رهبرهای اتحادیه مراسم معرفی را به‌جا آورد: - نمایندگان کمیته زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰.

ژنرال به ما خوشامد گفت و صندلی‌های رو به روی خودش را برای نشستن تعارف‌مان کرد. بعدش من به‌عنوان خوشامد چند کلمه‌ئی گفتم و از این که زحمت پرداخت مطالبات کمپانی‌بده‌راه‌مان را قبول کرده بود ازش

تشکر کردم و درآدمم که: - شما، ژنرال، با این کارتون نشون دادین که واقعاً طرف مائین. اما خیلی احتمال داره که تو ارتش، همون جور که آدمای خوب پیدا میشن آدمای بد هم پیدا شن. اینه که میگم حالا که شما دوست ما هستین، سنگ تموم بذارین و دوستی تونو با مسلح کردن کارگرا بهما ثابت کنین... ما زن‌ها دیگه کلارد به استخونمون رسیده بس که مردامونو مثل مگس تو خیابونا کشتن. اگه اونا این جور می‌میرن واسه این نیس که جرئت و شهامت ندارن؛ فقط واسه اینه که دستاشون خالیه، اسلحه‌ئی تو دستشون نیس که از خودشون دفاع کنن. شما میگین که دوست مردمین؛ پس بیائین بهما اسلحه بدین تا بتونیم شونه به شونه افرادتون از مردم دفاع کنیم. آخه ارتش همیشه واسه گوریلای آدمخوری که قدر تو جنگالاشون داشته‌ن به ماشین سرکوبی بوده. حالا که شما دوست مائین ارتشم می‌تونه طرف ما باشه، اما اگه شما دیگه اون بالا نباشین یا به هر دلیلی دیگه نخواهین به دوستی تون با ما ادامه بدین، باز ارتش رو به روی ما وای میسته و دوباره کاسه همون کاسه میشه و آس همون آس... خُب، پس بذارین واسه این که حرفای الآن من همیشه یادتون بمونه دسته گل کوچولوئی خدمتتون تقدیم کنیم که وسطش، ملاحظه می‌فرمائین؟ یه دونه گل سرخه به نشونه خون‌های مردم ما که اینجا، تو کشتارهای بی‌اصونی که ارتش از ما کرده به زمین ریخته...
و دسته گل را به طرفش دراز کردم.

ژنرال پا شد ایستاد و گفت: - حرف‌های این کمپان‌ی‌ه‌را پُر درد بود. از هر کلمه حرف‌هاش می‌شد فهمید که چه قدر رنج کشیده و چه قدر سختی دیده. اما من، صمیمونه می‌خوام این کشتارهایی که کمپان‌ی‌ه‌را به‌اش اشاره کرد تو کشور ما بولیوی به آخر برسه. ارتش دیگه هیچ وخت اون رفتاری رو که تاکنون داشته از خودش نشون نخواهد داد. تصمیم ما بر اینه که روحیه ارتشو از بیخ و بن عوض کنیم؛ و شما هم در این کار باید به‌کومک ما بیائین. ما حتی علاقه‌مندیم که نظامی‌ها بیان میوز شما مردم زحمتکش زندگی کنن و دست کم، هر کدومشون دو سه ماهی شریک زندگی شما بشن تا بتونن وضع کار و زندگی شمارو ببینن و با گوشت و پوست خودشون اینو درک کنن که واقعاً حق با شما هست یا نه!!

و خوب دیگر، برای این که همه چیز را گفته باشم بگذار بگویم که خطای کبیره ژنرال تو ریس هم درست همین بودا به ارتشی‌های بی‌پدر و مادر

که پستان ننه‌شان را گاز گرفته‌اند و بز هیچ تنابنده‌ئی را تا غروب آفتاب نمی‌چرانند اعتماد کرد و لازم ندید توده‌های مردم را مسلح کند. ارتشی که ما داریم لانه حرامزاده‌های لاشخوری است که دست پرورده‌های پنتاگون‌اند و يك عمر فکر چپاول و زورگوئی و پدرسوختگی تو کله پوک‌شان تزریق شده. چه قدر آدم باید مَشنگ و خیالباف باشد که تصور کند این خود فروخته‌ها ممکن است يك روز خواب نما بشوند، توبه کنند، و کنار مردم قرار بگیرند. همان سال يك دسته از استادان دانشگاه هم آمدند به سیگلو ۲۰ تا

سخنرانی‌هایی بکنند و فیلم‌هایی درباره مسائل اتحادیه‌ها و اقتصاد و این جور موضوعات نشان بدهند. میان‌شان عده‌ئی روزنامه‌نگار و چند تا کارگردان سینما هم بود که با هم گروه اوخامائو (Ukhamau) را تشکیل می‌دادند. فیلم‌هایی که نشان می‌دادند هم مال اوخامائو و یاوامایوکو (Yawamalluku) بود و بعدش جلسه‌ئی گذاشتند و راجع به آن‌ها گفت‌گو کردند. یکی‌شان گفت که: «این فیلم‌ها را از روی واقعیات زندگی ساخته‌ایم. این گروه برای فیلم‌هایی که می‌سازد کیسه ندوخته و قصد کاسبی ندارد. ما مردمی هستیم که برای خودمان رسالت انقلابی قائلیم و کمر به خدمت مردم بسته‌ایم. تنها توقعی که از شما داریم این است که کومک‌مان کنید و از دولت بخواهید برای این فیلم‌ها که به نیت استفاده مالی ساخته نشده از ما مالیات نگیرد.»

به‌شان گفتیم که خوب، ما تا وقتی که روی خط حرکت می‌کنند هواشان را داریم و کومک‌شان می‌کنیم. اما این را هم نباید از نظر دور بداریم که ای بسا وقتی جواز را گرفتند و قضیه مالیات و این حرف‌ها را حل کردند فیل‌شان یاد هندوستان کند و بیفتند به فیلم‌های بازاری بی‌معنی ساختن.

از حرف‌های ما دلخور نشدند که هیچ، خیلی هم خوش‌شان آمد. ما به آنها پیشنهاد کردیم که بیایند فیلمی هم درباره سیگلو ۲۰ بسازند. کارگردان قولش را داد و کم و بیش پنج ماهی نگذشته بود که باهمکارهایش برگشت و دست به کار شد، و فیلمی ساخت به اسم «شهامت خلق» (El Coraje del Pueblo) که باهم قرار گذاشته بودیم يك روز معین در پنج نقطه مختلف افتتاحش کنند. اما بانزر لعنتی کودتا کرد و بعد از آن دیگر هیچ وقت همدیگر را ندیدیم. تا امروز در بولیوی هیچ کس نتوانسته است آن فیلم را ببیند. من خودم هم آن را اول بار در مکزیك دیدم و خیلی مرا گرفت، چون دست کم ما با آن فیلم توانسته‌ایم به يك مشت از مهم‌ترین اتهامات سندیت بدهیم.

امیدوارم که این گروه هنرمند به حمایت از توده‌های مردم ادامه بدهند. یکی دیگر از کارهایی تورس تشکیل «مجلس توده‌ئی» بود که شهرتش حتی به خارج مرزهای بولیوی هم رسید.

می‌گفتند که «مجلس توده‌ئی» در واقع یعنی به قدرت رسیدن طبقه کارگر. چون همه فدراسیون‌هایی که COB (یعنی Central Obrera Boliviana) را تشکیل می‌دادند آن تو نماینده داشتند: فدراسیون کارخانه‌ها، فدراسیون معدنچی‌ها، فدراسیون کلرگران ساختمانی، فدراسیون دهقانان، فدراسیون دانشگاه‌ها، و جز اینها... و البته احزاب سیاسی هم.

آنچه درباره «مجلس توده‌ئی» می‌گویم، همه‌اش چیزهایی است که شنیده‌ام. چون متأسفانه خودم آنجا نبودم. از کمیته ما دعوت نشده بود. گمان کنم «مجلس توده‌ئی» کومک کرد که خیلی از مشکلات آشکار و پنهان عرضه بشوند. مثل معدنچی‌ها که توانستند خواست‌های اساسی‌شان را آنجا مطرح کنند. اما، آن جور که من شنیدم میان نماینده‌ها اختلافات زیاد بوده و مثلاً کسانی بوده‌اند که انحصارطلبی می‌کرده‌اند و سعی داشته‌اند افکار و معتقدات خودشان را به دیگران تحمیل کنند. و بخصوص احزاب مدام تفرقه‌اندازی می‌کرده‌اند و شکاف می‌انداخته‌اند.

همان جور که گفتم، من در مورد «مجلس توده‌ئی» و سازمانش چیز چندان زیادی نمی‌دانم اما فکر می‌کنم اگر ما در قدرت می‌بودیم به‌سازمانی احتیاج داشتیم که پشتوانه‌اش باشد و نگهش دارد. نمونه‌های زیادی برای ثابت کردن این نظریه می‌توانم بیارم. هم ویتنام این را نشان داده، هم کوبا. که توده‌های مردم را از زن و مرد تا دندان مسلح کرده تا آن غول بی‌شاخ و دم را که درست در يك قدمیش نشسته و دارد که چشم‌هایش را درویش کند و احترام کوبانی‌ها را نگه دارد. ما حق نداریم ساده‌دلی نشان بدهیم. دشمن‌مان را هم حقیر و بیچاره نمی‌شمریم، بلکه می‌دانیم نیرومند است و بسیار هم نیرومند است. خوب، از همه اینها هم که بگذریم تجربه شیلی را داریم... روی این اصل است که می‌گویم اگر قدرت در دست مردم است حتماً باید يك چیزی آن قدرت را تضمین بکند.

در دوره تورس هم اگر واقعاً ما در قدرت شریک می‌بودیم می‌بایست وزرا و دستیارهای رئیس جمهوری از کارگرا و دهقان‌ها باشند. اما این جور نبود. وزرای کابینه خوان خوزه تورس از همان بورژواهای آنچنانی بودند

که اصلاً بوی دردهای مردم هم به دماغشان نخورده. - پس راستش این که ما قدرت را تو دستمان نداشتیم. دلیلش هم پرکنار شدن تورس، علیرغم همه ادعاهایش.

در ۲۱ اوت ۱۹۷۱ ژنرال بانزر نظامی‌هایش را راه انداخت، حکومت تورس را سرنگون کرد و قدرت را به دست گرفت. - بفرما: این هم نتیجه خوشخیالی در مورد ارتش!

قدرت کارگران

ژنرال بانزر با توسل به زور، با مسلسل بستن به دانشگاه‌ها و با توقیف و تبعید بسیاری از مردم به قدرت رسید و همین که يك خرده زیر پاش محکم شد شروع کرد فشار آوردن به ما؛ اول از همه ارزش پول را کم کرد، بعد به يك مشت شگردهای اقتصادی دست زد، و فرستنده رادیوئی مان را بست و از این جور کارها...

اتحادیه‌ها را هم غیرقانونی کرد. فرمانی صادر کرد که به موجب آن در بولیوی نه اتحادیه‌ئی می‌تواند وجود داشته باشد، نه فدراسیون کارگران معدن، و نه COB، که مهم‌ترین گروه‌های جنبش کارگران بولیوی هستند. همه اینها را منحل و غیرقانونی اعلام کرده‌اند. فکر می‌کنند حالا می‌توانند تو بولیوی هر شکری که دلشان می‌خواهد بخورند. اما اشتباه‌شان همین جا است: آنها اتحاد کارگراها را فراموش کرده‌اند؛ سازمان یافتگی آنها را به حساب نیاورده‌اند و بخصوص گستردگی جبهه زحمتکشان را در نظر نگرفته‌اند؛ جبهه‌ئی که امروز دیگر فقط از مردان تشکیل نشده بلکه زن‌ها و بچه‌هاشان هم در آن شرکت فعال دارند.

جنبش طبقه زحمتکش، نه به آخر رسیده، نه مرده. البته در این شرایط ما نمی‌توانیم علن و آشکار فعالیتی از خودمان نشان بدهیم، اما در هر حال و با وجود همه فشارها و سرکوبی‌ها پیشروی مان ادامه دارد. مثلاً وقتی ارزش پول بولیوی را که معادل دلاری بیست و يك پزو بود کاهش دادند و کردند بیست پزو، مغازه‌ها بستند و همه چیز نایاب شد. هیچی نمی‌شد خرید که يك

جوری نونق بچه‌های گرسنه‌مان را ساکت کنیم. حکومت گفت ماهی صد و پنجاه پزو به معدنچی‌ها سَنَد می‌دهد - یا چیزی مثل این - اما یا بالا رفتن سرسام‌آور قیمت‌ها، این پول به جایی‌مان می‌رسید؟

خوب، اولین کاری که ما زن‌های کمیته کردیم تقاضای افزایش فوق‌العاده مدد معاش در فروشگاه خواربار شرکت بود، که بندی به آن نپسند و هیچ کس محل‌مان نداد. این بود که ما هم قدم دوم را برداشتیم و زن‌های خانه‌دار را دعوت به تظاهرات خیابانی کردیم. خودم از رادیو گفتم که تصمیم به تظاهرات اعتراضی گرفته‌ایم و همه کمپان به راهائی که با فرمان کاهش ارزش پول مخالفند باید در آن شرکت کنند. معاون پلیس اونسیا ایستگاه رادیو را گرفت و برای ترساندن ما بنا کرد به هارت و پورت کردن و توهین به ما، و صاف و پوست کنده تو رادیو گفت که يك مشت جنده و زن‌هایی که پالان‌شان کج است و زن‌های بی‌سر و پای بیکاره خیال دارند با این کارها خودی نشان بدهند!

راستش، من، این را که شنیدم گفتم: «نه! با مزخرفات این مردِ که، دیگر حتی یکی از زن‌ها هم برای تظاهرات از خانه‌اش پا بیرون نمی‌گذارد.» و در روز و ساعت موعود با احساس واقعاً بدی از خانه آمدم بیرون. اما همان دم در به یکی از زن‌های همسایه‌مان برخوردم. گفتم: - سینیورا، حرفای دیشب معاون پدربوخته پلیسو تو رادیو شنیدی؟

گفتم: - آره. حرومزاده بدجوری از جلومان در اومد. فکر می‌کنم تظاهرات شکست بخوره.

گفتم: - چی؟ منظورت چیه که میگی تظاهرات شکست بخوره؟ مگه الان من و تو کجا داریم میریم؟ عروسی تنه بزرگ معاون پلیس؟

و حق با او بود: زن‌ها با چنان خشم و خروشی تو تظاهرات شرکت کردند که حیرت‌آور بود و می‌گفتند آن تخم حرامی را که تو رادیو به ما توهین کرده باید بگیریم دار بزیم!

در طی تظاهرات هیچ کس حرفی نمی‌زد. اما وقتی به انجمن شهر لایاگوا رسیدیم، چند زن را که کنار خیابان گوشت می‌فروختند دیدیم که کاردهاشان را تیز می‌کردند و داد می‌زدند: «این گوشتارو نمی‌فروشیم مگر به کسی که واسه هر کیلوش پنجاه پزو بسلفه!» - آخر وقتی کاهش ارزش پول اعلام شد قصاب‌ها اولین صنفی بودند که ناگهان قیمت‌ها را از کیلونی نه پزو

به ۵۰ پزو و ۶۰ پزو رساندند. یعنی پوست سگ کشیدند به صورت شان، و گوشت را برای مشتری های پولداری نگه داشتند که هر قیمتی به شان می گفتی برای شان فرقی نمی کرد و فی الفور سر کیسه را شل می کردند. - این بود که مردم به قصابی حمله کردند و حسابش را رسیدند که، سروکله مأمورین DIC پیدا شد.

وقتی ما به پلازا دل مینورا (Plazza del Minora) رسیدیم مردم جمع شده بودند و می خواستند خواندن سرود ملی را شروع کنند. این کار تو تظاهرات ما يك جور سنت شده. بعد، آن عده از ما که قرار بود برای مردم حرف بزنند رفتند رو مهتابی ساختمان اتحادیه، اما مأمورین شروع کردند به پرتاب گاز اشك آور. من گفتم: «وای که تظاهرات سرنگرفت!» اما وقتی اشك هایم را پاك كردم و توانستم دوباره اطراف را ببینم، دیدم مردم همان جور مثل سد سکندر آنجا ایستاده اند. واقعاً آرام کردن آنها کار حضرت فیل بود. در هر حال، تظاهراتی بود که نتیجه مثبت داشت و توانستیم با آن جلو قیمت های بعضی اجناس را که دیوانه وار داشت بالا می رفت بگیریم.

تظاهرات مهم دیگری که ما زنان خانه دار ترتیب دادیم به خاطر افزایش مدد معاش بود، سر موضوع «اقدامات اقتصادی»^(۲۷). آخر قیمت مواد غذایی چنان بالا رفته بود که درآمدمان دیگر کفاف نان خالی را هم نمی داد.

ما می دانیم که در سیگلو ۲۰ هر ماه میان ۳۰۰ تا ۴۰۰ تن قلع از معدن بیرون می آید. این معدن گاه، مهم ترین ذخیره قلع بولیوی است و بیشترین قلع ممکن را می دهد. پس حق داریم توقع داشته باشیم که مدد معاش ما هم در فروشگاه شرکت يك خُرده بیش تر باشد، نه؟ در معدن های دیگر، به کارگرا اجناس بیشتری می دهند. حتی در شرکت های دیگر، تو حساب فوق العاده مدد معاشی که بهر معدنچی می دهند تعداد نانخورهای او را هم منظور می کنند. فقط تو سیگلو ۲۰ ما است که انگار همه مان باید صدقه سَری زندگی کنیم، و فوق العاده مدد معاش برای همه يك سان است؛ خواه معدنچی عزب باشد و یالقوز، خواه ده دوازده سر نانخور داشته باشد.

خلاصه، زن های کمیته جمع شدیم نامه ئی نوشتیم برای مدیر کمی بل و به اش گفتیم فوق العاده مدد معاش ما هم باید به پایه مدد معاش شرکتی برسد

۲۷. يك سلسله اقدامات اقتصادی که از آن جمله، یکی افزایش صد درصد قیمت مواد غذایی - نان، برنج، شکر، روغن، رشته، و جز اینها بود...

که حداکثر را می‌دهد؛ و اگر برای این کار همه‌اش يك دليل کافی باشد، آن دليل این است که کمپانی‌های ما بیشترین مقدار قلع را برای شما استخراج می‌کنند. این را نوشتیم، ضرب‌الاجلی هم برای جوابش معین کردیم و نشسنیم به‌انتظار، اما جوابی نیامد. پا شدیم رفتیم پیش مدیر، حرف‌مان را حضوری به‌اش گفتیم و چهل و هشت ساعت دیگر هم به‌اش فرصت دادیم، اما انگار با يك جای دیگرش حرف زده بودیم.

خوب، ما هم زن‌ها را جمع کردیم؛ و از آنجائی که تقاضای افزایش مدد معاش را در مجمع عمومی‌مان طرح و تصویب کرده بودیم، من برگشتم به کمپانی‌ها گفتم این آقا مدیر شرکت حتی آن قدر ادب نداشت که حاضر بشود مرا ببیند و مثل آدمیزاد دو کلام جواب رد یا قبول به‌ام بدهد. لابد پیش خودش فکر کرده مقامش بالاتر از آن است که پا من هم‌کلام بشود. پس حالا که این جور است ما هم باید برویم و جواب حرف‌مان را با منقاش از دهنش بکشیم بیرون. نشستیم و تصمیم گرفتیم که همه‌مان با هم راه بیفتیم برویم به کاتاوی، آن هم پیاده. و به‌این ترتیب تظاهراتی به‌راه انداختیم که بیا و تماشا کن!

وقتی رسیدیم به کاتاوی، کاشف به‌عمل آمد که بله، آقا مدیر دُمش را گذاشته روکولش و فلنگ را بسته. ما هم یخه رهبران و دبیران کل شرکت و اتحادیه‌ها را گرفتیم و گفتیم جان شما این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست؛ فوری باید از طریق بی‌سیم با لاپاز تماس بگیرید و مدیر کمی‌بل را بخواهید تا بتوانیم به‌طور حضوری با او حرف بزنیم. ضمناً این را هم بگویم که گوشت، ماده اصلی هر جور غذائی است که ما برای کمپانی‌ها مان تهیه می‌کنیم. حتی اگر از شکم خود و بچه‌ها مان بزنیم، باید به‌مردمان يك لقمه گوشت را بخورانیم تا بنیه‌اش را داشته باشد که کار سخت معدن را تحمل بکند. و آن روز که رفتیم به کاتاوی، از آخرین باری که در سیگلو ۲۰ رنگ گوشت را دیده بودیم يك ماهی گذشته بود. پس قضیه گوشت هم جزو چیزهائی بود که می‌بایست مطرح کنیم.

خسته‌ات نکنم؛ بی‌سیم کاتاوی با لاپاز تماس گرفت و حرف‌ها مان را با مدیر کمی‌بل زدیم، نظرمان را به‌اش گفتیم، و دو تا پامان را هم کردیم تو يك کفش که الله و بالله جوابش را هم همین الآن باید بدهی.

ژنرالی که مدیر کمی‌بل بود بنا کرد چاخان کردن که: «این امر باید

به آرامی و از سر صبر و از طریق مجاری قانونی انجام بگیرد» و يك مُشت از این حرف‌هایی که همه شنیده‌اند و خلاصه، برای فاطمی تمیان نمی‌شود. ما هم که آن جور دیدیم مایه را سفت کردیم و درآمدیم که: - خُب، جناب سرهنگ، از قرار معلوم مشکل ما این است که تو يك نظامی «به‌چپ چپ، به‌راست راست» هستی و ما اهل و عیالِ یه مُشت معدنچی؛ و درد و زبان ما اصلاً حالت نیست. تو فقط همینو بلدی که تو پادگانست چه جوری باید انضباطو تحمیل کنی یا چه جوری سربازها را بیندازی جلو بگی «به‌پیش!» که از ته صف برات شیشکی نبندن... اما کار معدن و سنگ کندن تو دل زمین و گرد و غبار و رطوبت و کثافت و رایِ اون حرفاس... خلاصه سعی کن وضع ما رو بفهمی و همین حالا برا کمپان‌په‌روهای ما خوارباز بفرستی و قضیه فوق‌العاده مدد معاشمونم یه جوری که اسباب دلخوری نشه حل کنی.

می‌دانی چه شد؟ مکالمه را قطع کرد. به‌تربیح قباش برخورد کرده بود.

ما هم می‌دانی چه کردیم؟ - گفتیم مرغ‌مان يك پا دارد، همان جا تو اتاق بی‌سیم کنگر خوردیم و لنگر انداختیم تا خودشان از رو رفتند و دوباره ارتباط را با آن آقا برقرار کردند.

گفت: - هیچ قانونی وجود ندارد که مرا مجبور کند با يك مُشت زین دهن به‌دهن بشوم. من مطلقاً خیال ندارم با شماها حرف بزنم. همین و والسلام! ما که راستی راستی خیال می‌کردیم خان نایب شوخیش گرفته، گفتیم: - خیلی وحشتناکه سرهنگ. واقعاً واسه این که شماها بتونین با عیالاتون دو کلمه اختلاط کنین باید یه قانونی چیزی داشته باشین؟

و، خوب دیگر، دوباره کُفر به‌کمینره شد. به‌اسب شاه گفتیم یابو، و آقا ترش فرمود و، دوباره دَقی گوشی را انداخت.

جای با مَرَة قضیه این بود که اولاً من حسابی یکدندگی نشان می‌دادم، و ثانیاً از آن جا که چندانی با این درجه مَرَجِه‌ها و قَبِه‌مَندها و القاب و عناوین این باباها آشنا نیستم مدام یادم می‌رفت مدیر کمی‌بُل را چه باید صدا کنم؛ گاهی به‌اش می‌گفتم ژنرال، گاهی سرهنگ، و گاهی هم آقا. و کارگرا هم بابت خلع درجه‌نی که من از آن بابای از دماغِ فیل افتاده می‌کردم قند تو دل‌شان آب می‌شد و همین جور از خنده ریسه می‌رفتند.

باری، دست آخر، کمی‌بُل‌ها که ظاهراً تا آن روز رو زمین سفت نشاشیده بودند برای خوش‌ترقصی پیش یارو به‌ما پیشنهاد کردند که هیأتی

انتخاب کنیم بفرستیم لاپاز که بنشینند راجع به این مشکلات «کمسیون کنند» و از این حرف‌ها، که ما گفتیم: - این حرفا پشمه. ما نه پول این جور خاصه خرجی‌ها رو داریم نه وقت این جور سیر آفاق و انفس کردن رو. ایا اگه اونا دلشون میخواد، می‌تونن پاشن بیان سیگلو ۲۰ با ما بحث کنن. کسی جلوشونو نگرفته.

و دوباره یکی ما یگو یکی آنها بگو، تا بالاخره به ما گفتند کمی بل قبول کرده که این مسأله را مطالعه کند و هر چه زودتر جواب ما را بدهد. راحتت کنم: ما با این کارمان به‌مدد معاشی که همسطح معادن دیگر باشد نرسیدیم و آن تبعیض حتی امروز هم برقرار است. اما به‌هر حال توانستیم روی آنها را کم کنیم و اضافه مدد معاشی از گلوشان بکشیم بیرون. به آن اندازه‌ئی که ما خواسته بودیم ندادند، ولی خوب، به‌هر حال از خرس موئی: ماهی سه کیلو گوشت، بیست کیلو شکر، هشت کیلو برنج و هشتاد گرده نان کاسب شدیم.

اما از لحاظ سازمانی نشستیم فکرهامان را کردیم و دیدیم نخیر، کار کردن خر و خوردن یا بود درست نیست. این بود که روز بعد راهی پیدا کردیم که معلوم بشود از زن‌ها، کدام‌ها تو تظاهرات شرکت کرده بودند کدام‌ها نه. از اولش هم پیشنهاد کرده بودیم که در این تظاهرات همه زن‌ها شرکت کنند، اما بعضی‌ها گرفتند تو خانه‌شان نشستند به‌بشور و بدوز و اتوکاری، و موقعی هم که دیدند ما واقعاً داریم راه می‌افتیم به‌گیس‌مان خندیدند که: «آره ارواح عمه‌هاتون، اونجا براتون تپه گذاشته‌ن!» و حتی بعضی‌هاشان مایه را از این هم سفت‌تر کردند و راست تو روی ما در آمدند که يك مشت زن‌های بیکاره هستیم و اِله و پِله. - و آن وقت ماها که به‌این تظاهرات رفتیم، تا ده شب آنجا يك لنگه پا معطلی کشیدم و، گرسنگی خوردیم و، توهین‌مان کردند و، هی ارتباط را بریدند که از رو بیرندان... البته ما هم کم نبودیم. هیچی هیچی نباشد چهار هزار نفری می‌شدیم که خودش خیلی بود. سرِ صفِ تظاهرات، در کاتاوی، جلو دواتر مرکزی شرکت بود، دُمش هنوز تو قبرستانِ سیگلو ۲۰ - فاصله این دو محل دو کیلومتری می‌شود.

این بود که گفتیم به‌نامِ نقی به‌کامِ نقی، نمی‌شود. گفتیم برای استفاده از اضافه فوق‌العاده مدد معاش باید دست‌ها را مُهر بزنیم. اما مهرها را دو جور کردیم: یکی مُهر کمیته، یکی مُهر اتحادیه. مُهرِ اولی را به‌دست زن‌هائی زدیم

که تو نظاهرات شرکت کرده بودند، مهر دومی را هم زدیم به دست آن خوشخنده‌های متلك گوی لیچار بارکن، و بعد هم گفتیم خیلی خوب، حالا مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد! کی گفته است که شاه خانم دردش را بکشد، ماه خانم نی نی کاکل زرش را بزاید؟

یکی دیگر از فعالیت‌های ما زن‌های کمیته این بود که از ۱۹۷۳ به این طرف سعی کردیم با زن‌های دهقان تماس نزدیک‌تری بگیریم. چون این مشکل را که هنوز آن وحدت مورد نیاز، میان زنان کارگر و دهقان نیست کاملاً می‌شناختیم؛ و کاملاً درک می‌کردیم که این وحدت چه قدر می‌تواند نیروی انقلابی ما را قوی‌تر کند. و از همه بدتر این که، مردها «پیمان کارگر و دهقان» را بین خودشان امضا و ردّ و بدل کرده بودند و ما زن‌ها از این بابت عقب مانده بودیم.

این بود که افتادیم به تلاش و فعالیت. سعی کردیم تا جایی که می‌توانیم به زن‌های دهقان نزدیک‌تر بشویم، از مشکلاتمان برای آنها حرف بزنیم، به مشکلات آنها گوش بدهیم، و فعالیت‌ها مان را يك کاسه کنیم.

متأسفانه باید اعتراف کنم با همه تلاش و تقلائی که کردیم نتوانستیم تا آنجا پیش برویم که سازمانی تشکیل بدهیم. و علتش هم روشن است: دولت چنان چارچشمی می‌پاید و همه جا و همه چیز را مواظب است که حتی حیاتی‌ترین کارها هم به‌کندی و دشواری صورت می‌گیرد. بخصوص در مورد دهقان‌ها که، دولت مخصوصاً تمام سعیش را روی قبضه کردن سازمان‌های آنها متمرکز کرده تا فقط خودش بتواند باشان کنار بیاید و در جهت هدف‌های خودش راه‌شان ببرد. می‌دانی که.

از آن طرف، هر وقت هم که می‌دید امرش پیش نمی‌رود عرصه را به دهقان‌ها تنگ می‌کرد و چنان زهر چشمی ازشان می‌گرفت که آن سرش صحرا - مثلاً ارتش در ژانویه ۱۹۷۴ در تولاتا (Tolata)، تودره کوچا پامبا، زد صدها نفر از دهقان‌ها را کشت. قضیه این جوری بود که دهقان‌ها راه‌ها را بسته بودند. چرا؟ برای این که به قوانین و فرمان‌های خلق‌الساعه و بخصوص «اقدامات اقتصادی» حکومت که تحملش برای آنها وحشتناک بود اعتراض داشتند و درست و حسابی زیر سنگینی قیمت مواد غذایی زائیده بودند. گرفتاری‌هاشان را با حکومت در میان گذاشتند و جواب خواستند؛ حکومت

هم نه گذاشت و نه برداشت، ارتش را آوار کرد رو سرشان که: «بفرمائید، این هم جوابتان!»

صدها و صدها دهقان بی سلاح بی نوا تو آن دره کشتار شدند! در بولیوی، هنوز قدرت دهقانها به پایه طبقه کارگر که دست کم می تواند صدایش را يك جوری به گوشها برساند نیست. با وجود این، غیر از کنفدراسیون ملی دهقانان (Confederación Nacional de Campesinos) که عمده حکومت بود، از سابق دو جبهه و چند سازمان دهقانی هست، که یکیش فدراسیون دهقانان مستقل (Federación de Campesinos Independientes) است و یکیش فدراسیون مهاجران (Federación de Colonizadores). - این مهاجران یا اسکان یافتگان، غالباً معدنچی های سابقند که می روند در مناطق کم جمعیت بار می اندازند و قسمت های معینی از زمین های جنگلی را - بیشتر در بخش های سانتا کروز، پاندو (Pando) و پنی (Beni) - برای کشت و کار آباد می کنند.

فدراسیون دهقانان مستقل، همه دهقان های کشور را جمع می کند زیر يك چتر که البته رفتار حکومت هم با آنها روشن است. - مثلاً دهقان هایی که در پنج استان شمال پُتسی متمرکز شده اند همان هایی هستند که در ۱۹۷۰ آمدند در کنگره معدنچی های سیگلو ۲۰ شرکت جستند و «پیمان کارگر - دهقان» را (که آن بالا راجع به اش گفتم) با کمپانی روهای ما امضا کردند. حکومت، خیلی از رهبران آنها را گرفت، کتکشان زد و شکنجه شان کرد، و همراه رهبران اتحادیه، و دانشگاه، و دیگران، فرستادشان به تبعیدگاهها.

يك موضوعی که این جا باید روشن بکنم این است که طبقه زحمتکش و حکومت های بولیوی، برای خاطر رویارویی شان در مبارزات، و سرکوب و کشتار، کلی در دنیا اسم در کرده اند. به این جهت، حکومت امروز همه اش در تلاش است شهرت غیرانسانی و ننگ باری را که از همپالکی های سابقش به ارث برده به يك وسیلهئی رفع و رجوع کند و دست کم، در آن سال های اول قدر قدرت شدن ژنرال بانزر تمام سعی عمله اکره حکومت این بود که خودشان را تافته جدا بافته معرفی کنند و نشان بدهند که از این حسن تا آن حسن صدگز رسن! - شیوه های قدیمی را ته سربازخانه ها قایم کردند و در عوض بنا کردند دانه پاشیدن و جفجفه و خروس قندی نشان ما دادن.

مثلاً حکومت - چون دستش تو کار است و از سیر و سوی همه خبر دارد

- می‌داند که فرضاً شوهر من فقط ماهی ۱۵۰۰ پزو مزد می‌گیرد با يك مشت اسناد مطالباتی و كومه‌های نقدی، که روی هم رفته می‌شود حدود هفتاد دلار در ماه خوب؟ - آن وقت تو كره‌هایش را می‌فرستد سراغ من که بگویند: - اوه، سینیورا، ما واقعاً از شیندن اسم شما به‌عنوان يك مدافع طبقه خودتان احساس افتخار می‌کنیم. ما نظامی‌ها از صمیم قلب مایلیم طرف شما باشیم. و تضمیم گرفته‌ایم بی‌هیچ قید و شرطی به‌شما خدمت کنیم، چون صمیمانه معتقدیم افرادی مثل شما باید بی‌دغدغه خیال بتوانند خودشان را برای مبارزه آماده‌تر کنند.

و آن وقت بعد از این مقدمه‌چینی‌ها بگویند که برای شوهرم شغل راحت و آبرومندی در نظر گرفته‌اند: می‌خواهند به‌عنوان کارمند منتقلش کنند به‌انبار کل گمی بل در لاپاز، با ماهی ۳۰۰۰ پزو حقوق. البته نه فقط هزینه تحصیلی بچه‌ها را تمام و کمال پرداخت می‌کنند، حتی يك هزینه تحصیلی مخصوص هم به‌خودم می‌دهند که: «بتونین درس بخونین سینیورا، شما اسباب افتخار طبقه‌تان هستید و باید خودتان راز هر حیت آماده کنید»

این‌ها که می‌گویم قرض و گمان نیست. این کار را با خیلی از کمپانی‌ها کرده‌اند. گیرم من زیر بارش نرفتم و گفتم خدا سایه‌شان را از سر ما فقیر فقرا کم نکند، همین يك لقمه نانی که می‌خوریم از سر پدرمان هم زیاد است.

شوهرم بفهمی نفهمی دلخور شد و گفت: - تو ادعا می‌کنی منو دوس داری، و اون وخ هر بار که کفتر اقبال می‌خواود لب بون مون بشینه به‌اش سنگ می‌پرونی... این چه جور شه؟ مفت و مُسلم می‌تونستی منو از این کار عذاب معدن بکشی بیرون و نکریدی. تازه تو ازین انتقاد پشت انتقاد کردن از دستگاه چی گیت می‌داد؟ اونا هر چی دلشون خواست بار تو می‌کنن و به‌حرفای تو هم يك گوش شون دره و یکیش دروازه... آخه چرا پیشنهاد به‌این بزرگی رو رد کردی؟

به‌اش گفتم: - من به‌قول خودم پابندم، مرد. من نه واسه مردم کاری انجام میدم نه قصدم اینه که کاری کنم مردم بذارنم رو سرشون حلوا حلوام کنن. فقط قضیه اینه که به‌اونچه می‌کنم واقعاً اعتقاد دارم. خودمو گول نمی‌زنم. من از کوچکی دیدم که اعتقاد داشتن به‌چیزی و برا خاطر ارزشی که اون چیز داره در راهش تلاش کردن چه قدر مهمه. من از صمیم قلب ایمان

دارم که تلاش برای رهایی مردم ضروریه، و تو این کار هم رنج کشیدن رو شاخسته. اون وخ تو میگی من برم با اونانی که مردم ما رو قتل عام کرده، با اونانی که تو خیابونای ما جوپ خون راه انداختن، با اون جونورائی که دست کم سر یکی از بچه‌های خودمو خوردهن کنار پیام؟ میگی چون حالا از در دیگه‌ئی وارد شده و قول شغل نون و آب دار بهمون میدن همه چی رو فراموش کنم و برم باهاشون بسازم؟... نه، کمپان‌یه‌رو، این کار، تو نظر من، خیانت به اصوله؛ خیانت به خون پدرهامونه که برا همین هدف مُرده‌ن... آره عزیزم، من تو رو با همه وجودم دوس دارم اما حتی به این قیمتت حاضر نیستم برم همدست اونا بشم. از من واسه اونا آبی گرم نمیشه. بذار برن کَشک‌شونو بسابن. حتی اگه تك تك افراد خانواده‌مون جلو چشم‌مون پَرپر بزَن هم ما نمی‌تونیم کاری رو که اونا میخوان، بکنیم. ما به هیچ قیمتی تو دنیا حق نداریم خودمونو بفروشیم.

آدم باید رو راست باشد، نه؟ چون فقط از این راه است که می‌توانی به‌خودت ثابت کنی آرمانی داری یا نه، و چند مُرده حلاجی. مگر می‌شود که من پس از همه این یسبختی‌ها بیایم برای این که مثلاً وضعم را يك خُرده آبادتر کنم، همه سابقه‌ئی را که با مردم به هم رسانده‌ام و تمام آنچه را که با مردم ساختم بزنم پاك خراب کنم؟ اصولاً فکر چنین چیزی را می‌شود کرد؟ من در مقام يك رهبر مسؤولیت‌هائی دارم. کنار آمدن با کسانی که دشمن مردمند و در هر فرصتی خون آنها را به‌شیشه می‌کنند قابل بخشش است؟ حتی فکرش را هم نمی‌شود بخشید... از همه این‌ها گذشته، آن روزی که ما شکم‌مان برای يك لقمه نان گریه می‌کرد و کون‌مان برای يك وصله تنبان، و بچه‌ها مان از بی دوائی غذائی داشتند چانه می‌انداختند زیر بار سازش با این اوباش نرفتیم، حالا چرا باید برویم؟... نه! اوقاتی هست که خیلی‌ها، حتی مردن را هم باید قبول کنند تا توده، تا مردم، بتوانند به‌پیش بروند. من دیگر زیر بار راه‌حل‌های موقتی و وصله‌پینه‌ئی نمی‌روم. این جور راه‌حل‌های آسپرینی، این جور سرهم‌بندی‌های موقتی، دیگر اصلاً برایم جالب نیست.

تازه از این‌هاش هم که بگذریم، مگر می‌توانستم قبول کنم، با عِلْم به این که دولت علیه دست چربش را به سر کچل خانواده ما کشیده، من و بچه‌هایم (مثلاً) سعادت‌مند باشیم و گور پدر بقیه مردم؟ اگر دولت حاضر می‌شود يك چنین معامله‌ئی به‌من پیشنهاد کند، فقط به‌خاطر قیمتی است که پشتیبانی مردم

روی من گذاشته. تف! مگر می‌شود با چنین چیزی معامله کرد؟ مگر می‌شود اعتماد و اطمینان مردم را به‌چندتا اسکناس بی‌بها فروخت؟ نشستیم سر فرصت همه این حرف‌ها را به شوهرم گفتم و سنگ‌هایم را باش واکندم، تا مجاب شد و گفت: «دُمیتِلا، حق با توئه. راه تورو ادامه میدیم.»

این وسط کسانی هم هستند که می‌گویند اگر ما مثلاً قبول می‌کردیم خودمان را بیندازیم تو دست و بال وزارت کشوری‌ها به‌سود طبقه زحمتکش بود، چون اوستا می‌شدیم و بهتر می‌فهمیدیم که حکومت چه شگردهائی می‌زند و به‌چه صورتهائی عمل می‌کند و آسان‌تر و بی‌دردس‌تر می‌توانستیم قلیج‌هاشان را خنثی کنیم. اما حرف من این است که باید این جور خوشخیالی‌ها را بگذاریم برای وقتش؛ اما حتی وقتِ وقتش هم در مورد شخص من وضع کاملاً فرق می‌کند. مردم سال‌های سال است که مرا می‌شناسند، می‌دانند چه جوری فکر می‌کنم و بسیاری از آنها هم درست به‌من اعتماد دارند. اینها اگر مرا - حالا به‌هر دلیلی که فرض کنیم - تو وزارت کشور ببینند چه به‌روزشان می‌آید؟ من نمایندهٔ يك «موضع» هستم، چه طور ممکن است يك چنان نقشی را قبول کنم بدون این که تمام آن موضع با خاك يكسان بشود؟ البته شاید کسانی که شناخته نباشند بتوانند يك چنین کارهائی را انجام بدهند؛ اما آخر دستگاه حکومتی هم که برای آدم ناشناخته اعتباری قائل نمی‌شود. و تازه، آن آدم «ناشناخته» به‌چه قیمتی می‌تواند خودش را تو دستگاه حکومت به‌يك جایی برساند که بشود به‌آنچه سر و گوش آب می‌دهد بهائی داد و ارزش گذاشت؟ او باید برای رسیدن به‌يك جای به‌دردخور و مفید به‌هر شکلی که شده اطمینان آنها را جلب کند. خوب، چه جوری؟ مگر برای جلب اطمینان این جور دستگاه‌ها، جز خیانت به‌طبقه کارگر، جز دادن اخبار و اطلاعات صحیح و چشمگیر و مخصوصاً گرانبها راه دیگری هم وجود دارد. به‌آن احزاب سازشکاری که هر روز به‌لباس و قیافه‌ئی در می‌آیند و حضور فرصت‌طلبانه‌شان در آن جور جاها را سعی می‌کنند با این بهانه‌ها موجه جلوه بدهند فقط باید گفت «خَر، خودتانید!»

پاری، برای مردم این سنگه دور و بیشتر ندارد؛ يك رهبر دارند که یواش یواش شناخته‌اند و به‌اش اعتماد کرده‌اند، و روزی که دیدند پایش را کج گذاشته یا راهِ عوضی می‌رود اعتمادشان ازش سلب می‌شود و می‌فرستندش

آنجا که عرب نی انداخت. و تازه مسأله به همین جا هم ختم نمی شود: يك چنان رهبری نه فقط خودش را از چشم مردم می اندازد، بلکه بقیه کمپانی‌ها را تمام کمیته را هم تو آتش جهالت یا اشتباه یا خودخواهی جنایتکارانه خودش خاکستر می کند. خواهند گفت: «وختی اون سازمان که حاضر بودیم از گردن موز ضمانت بدیم که طرف مردمه و هوای توده‌رو داره اون جور تو زرد و خائن. از آب در بیاد، دیگه چه اعتمادی؟ باز توقع دارین به زن‌ها اعتماد کنیم؟»

باز اگر بگویند «به او اعتماد نکنیم» يك چیزی. اما این جوری نمی گویند. می گویند «به زن‌ها اعتماد نکنیم»، می گویند «به کمیته اعتماد نکنیم». - يك بز گر، همه گله را گر می کند. می گویند «بفرما. اینهم دمیتیلان: اون همه تو زندگیش عذاب کشید و بدبختی تحمل کرد؛ اما آخرش رفت ما رو این قدر ارزون به دستگاه دولت فروخت.» این را می گویند اما نتیجه‌تی که می گیرند چیز دیگر است: «نه، دیگه اصلاً نباید به این کمیته چی‌های لعنتی اعتماد کرد! دیگه اصلاً نباید با طرف کمیته گذاشت!»
يك چنین اتفاق شومی می افتد متأسفانه. نه؟

سال ۱۹۷۴ به بدترین شکل ممکن، به تلخ‌ترین شکل ممکن تمام شد. در نهم نوامبر آن سال فرماتی از طرف دیکتاتور بانزر صادر شد که بر طبق آن تمام احزاب سیاسی، تمام اتحادیه‌های کارگری و دهقانی و هرگونه سازمان کاری و صنفی و چه و چه «غیرقانونی» است و «منحله» اعلام می شود و ضمناً «به اطلاع هم میهنان عزیز» می رساند که تا سال ۱۹۸۰ هم مجلس مالیده و انتخابات بی انتخابات! و ضمناً يك «قانون» هم مرقوم فرمودند که بر اساس آن، خدمات دولتی برای همه «شهروندان میهن پرست» اجباری می شد!

جانمی! يك امضا و، بازگشت مشعشع يك کشور به عصر بردگی! درست يك فرمان نظامی: «عقب... گرد!» - کاش می شد فهمید زیر کلاه کاسکت چه بلانی سر مغز آدمیزاد می آید که ناگهان خیال می کند همه يك کشور سربازخانه است و همه مردم وکیل باشی‌های حرفه‌ئی دستمال به دست و گوش به فرمان. همین که فرمان تیصاران «عقب... گرد!» صادر شد، کارگران به طور یکپارچه دست به اعتراض زدند و در سیگلو ۲۰ تظاهرات شدیدی به راه افتاد و تمام کارها خوابید. در هوآنونی هم نمایش‌های خیابانی پر سرصدائی راه

افتاد که برای شرکت در آن از کمپانی‌های سیگلو ۲۰ هم دعوت کردند که رهبران ما هم البته لبیک گفتند به دعوت، اما برگشتنا، کوکا (Coca) (رهبر قدراسیون کارگران معدن) و برنال (Bernal) (رهبر اتحادیه سیگلو ۲۰) را توقیف کردند. برنال چندین ماه در زندان بود؛ و کوکا را هم به نقطه پرتو بسیار بد آب و هوایی در پاراگوئه تبعید کردند، و خانواده‌اش در نهایت فقر و استیصال تو سیگلو ۲۰ ماند. آن آدم‌های شریف نجیب راستی راستی برای يك لقمه نان معطل بودند.

خوب، این بلائی است که همیشه به همین وضع سر زندانی‌ها می‌آید: وقتی دولت هر کدام از کمپانی‌های ما را توقیف می‌کند برایش از روز روشن تر است که خانواده‌اش جز او خرج کشی ندارد، و با توقیف او تمام يك خانواده محکوم می‌شوند به گرسنگی کشیدن، به عبارت بهتر، حکومت جباران بولیوی، وقتی که مردی را دستگیر می‌کند عملاً به سرکوب فرداً فرد خانواده او می‌پردازد، آن هم در آن واحد از همه طرف: از راه محدودیت‌های مالی، محدودیت خواربار، محدودیت مسکن، محدودیت‌های بهداشتی و درمانی، محدودیت تحصیلی بچه‌ها و خدا می‌داند دیگر از راه چه محدودیت‌هایی... آخر، شرکت، هر معدنچی را درست از لحظه‌ای که توقیف بشود کارگر اخراجی به حساب می‌آورد و از همان دم همه امتیازاتی که معمولاً به خانواده‌اش تعلق می‌گرفت - بهداشت، مسکن، بیمارستان، مدد معاش، خواربار و غیره - منتفی می‌شود. روی این حساب، اولین نتیجه گرفتاری هر معدنچی، بند آمدن راه تنفس همه افراد خانواده اوست.

و تازه يك مشکل واقعاً لاینحل دیگری که این جور وقت‌ها پیش می‌آید مشکل بچه‌ها است. می‌دانی؟ به دلیل شرایط خاص زندگی، بچه‌های مناطقی مثل منطقه ما عجیب به پدر و مادرشان آمخته می‌شوند. امروز یا فردا، ناگهان پدر یا مادر غیبش می‌زند. برای بچه‌ها، این، رنج روحی وحشتناکی است و ضربه‌های روانی عجیب و غریبی به آنها می‌زند که نتیجه‌اش گاهی لجوج و سیرتغ شدن است، گاهی زودرنجی و احساس وحشت و بی‌پناهی، و گاهی آثار جور به جور دیگری که به هیچ شکلی قابل پیش‌بینی نیست. آن جانورهای ابله این را می‌دانند، و این را هم می‌دانند که زندانی از دانستن این مسأله چه رنج وحشتناکی تحمل می‌کند.

در همان نوامبر ۱۹۷۴، بلافاصله پس از صدور آن فرمان‌های کذائی که معنی اصلیش لغای تمام و کمال قانون اساسی بود، دولت کلک تازه‌ئی از چننه حقه بازیش بیرون کشید که عبارت بود از سازمان دادن چیزی به نام «انجمن‌های محلی». اعضای این انجمن‌ها می‌بایست به اصطلاح میان ارباب و کارگرایش میانجی باشند، منتها هدف اصلی چیز دیگری بود: اعضای آن را دولت انتخاب و منصوب می‌کرد و کار این‌ها گوش خواباندن و جست‌وجو بود که ببینند کارگراها بیشتر از چه چیز شکایت می‌کنند، و کی‌ها بیشتر اشکال می‌تراشند، و بعد هم البته اعلام اسم آنها.

به‌مجردی که قضیه رو شد، کارگراها گفتند *إلا و إلا* که این آدم‌ها را دو پول سیاه قبول نداریم. و تصمیم گرفتند برای انجمن‌ها کسانی را از میان خودشان انتخاب کنند. در سیگلو ۲۰ هم چهار نفر را انتخاب کردند که اول کار، نه دولت قبول‌شان داشت نه مدیریت کمی‌بل؛ به این معنی که دیگر مطلقاً به حرف‌های ما توجه نمی‌کردند و می‌گفتند هر جرفی دارید با «انجمن محلی» تان مطرح کنید. این بود که ما هم سفت ایستادیم و آن قدر سخت گرفتیم تا بالاخره شرکت را واداشتیم کمپانی‌په‌روهای انتخابی خودمان را به عنوان «انجمن محلی» به رسمیت بشناسد. هر چند جنگی که برای به‌کرسی نشاندن حرف‌مان به‌راه انداختیم هنوز هم ادامه دارد.

نیروی طبقه کارگر، نیروی عظیمی است و منشاء این نیرو هم وحدت و یکپارچگی آنها است. امروزه روز، وحدت کارگراها که در اعتصابات و اعتراضات آنها تجلی پیدا می‌کند عملاً تنها سلاح طبقه زحمتکش در مقابله با سرکوب و فشار است. البته ما همیشه سعی می‌کنیم که خواست‌هامان را ابتدا در تظاهرات و اعتراضات مطرح کنیم، و معمولاً اعتصاب را می‌گذاریم برای موقعی که گوش شتوا برای خواست‌هامان پیدا نشود.

می‌دانیم که در بعضی کشورها، این شیوه، ریشش در آمده است: کارگراها دست به اعتصاب می‌زنند و دولت‌ها هم آن قدر به اعتصابیون کم محلی می‌کنند تا خودشان از رو بروند. اما در بولیوی وضع فرق می‌کند. قلع، در اقتصاد ما نقش اساسی را بازی می‌کند. حکومت با سرمایه‌داران خارجی موافقت‌نامه‌هایی امضا کرده و متعهد است میزان معینی قلع و معدنیات دیگر به آنها تحویل بدهد. اگر اعتصابی راه بیفتد، چون دست‌مزد روزهای اعتصاب از کیسه‌مان می‌رود در واقع خودمان بازنده‌ایم. اما باخت دولت سنگین‌تر از

باخت ما است. صنایع خارجی چشم به راه قلع بولیوی است و حکومت بولیوی مجبور است به قراردادهایش عمل کند. بنابراین، اعتصاب برای ما حالت جواب دندان شکنی را پیدا می کند به بسیاری از فشارها و سرکوبها و چپاولگری هائی که در کشورمان صورت می گیرد.

البته حکومت هم برای خودش متحدان نیرومندی دارد و امکانش هست که همین فردا علیه کارگرها به حقه های تازه ئی متوسل بشود. مثلاً، چون ما صندوق عمومی نداریم، ممکن است به فکر بیفتند که ما را از راه گرسنگی دادن بکوبد. ها؟ - راستش را بخواهی من اصلاً نمی دانم تا کی می توانیم به این راه ادامه بدهیم. اما به هر صورت، سلاح هائی که در حال حاضر تو مشت کارگران است همین هاست: وحدت شان و اعتصاب هاشان.

کدام تان می تواند جواب مرا بدهد؟

معدنچی ها سه مرکز فرستنده رادیوئی دارند که مال خودشان است: «صدای معدنچی» در سیگلو ۲۰، «۲۱ دسامبر» در کاتاوی، و «رادیو لایاگوا» در شهر لایاگوا - ما این ها را با کوشش ها و فداکاری های خودمان به دست آورده ایم و خودمان هم آنها را می گردانیم. مفسرهایش از خودمانند، به زبان ما حرف می زنند و اوضاع و احوال کشور را برای مان شرح می دهند. و از این راه است که ما می توانیم با هم ارتباط داشته باشیم، همدیگر را روشن کنیم و به هم آگاهی بدهیم. و به همین دلیل است که از این مراکز رادیوئی مدام مثل تخم چشم مان مواظبت می کنیم. این فرستنده ها مال معدنچی ها است، و در اهمیت شان همین قدر بس است که بگویم به برکت وجود آنهاست که هر وقت اتفاقی می افتد ما فوراً می توانیم بدانیم تکلیف مان چیست و چه باید بکنیم. - در حقیقت، این رادیوها، هم اسباب سرگرمی ماست هم وسیله آگاهی پیدا کردن و آموزش دیدن مان. برای همین است که هر وقت مشکلی پیش می آید اولین وظیفه هر کدام از ما دفاع از مرکز فرستنده است؛ و برای همین است که هر وقت ارتش قدم نحسش را این طرف ها می گذارد اولین چیزی که به طرفش یورش می برد مراکز فرستنده های ما است که ما هم برای پس گرفتن

آنها با چنگ و دندان می‌جنگیم.

از این سه فرستنده که بگذریم، باید از «رادیو پیوس دوازدهم» اسم ببرم که مال کلیسا است. این مرکز رادیویی، آن اوائل تو چنگ کشیش‌هایی بود که «رسالت خاصی» داشتند. تا وقتی پاپ پیوس دوازدهم حیات داشت و همه وظایفش را گذاشته بود تو تاقچه و چسبیده بود به این که در سرتاسر دنیا با کمونیسم بجنگد، تکلیف کشیش‌هایش هم روشن بود. و چون ما در سیگلو ۲۰ رهبرانی داشتیم که کمونیست معرفی شده بودند، کار کشیش‌ها هم این بود که هنوز از گرد راه نرسیده و نفس چاق نکرده، بروند پشت میکروفن پاشنه دهن‌شان را بکشند و به نام آب و این و روح القدس زیر و بالای اتحادیه و رهبرهای کارگران را بجنبانند.

اما حالا مدتی است که وضع فرق کرده. از چند سال پیش به این طرف، این فرستنده هم تا حد زیادی طرف ما زحمتکش‌شان را گرفته. حالا، دولت‌ها، کشیش‌ها را هم مثل ما می‌کوید، به زندان‌ها می‌اندازد، به تبعیدگاه‌ها می‌فرستد، و یا از کشور اخراج می‌کند.

تا سال ۱۹۷۴ فقط رادیو داشتیم و پای تلویزیون به معدن وان شده بود. حتی خیلی از ما اصلاً نمی‌دانستند که تلویزیون خوردنی است یا پوشیدنی. اما آن سال «از برکت حکومت ژنرال بانزور» ناگهان پنج هزار جعبه تلویزیون مثل قارچ تو سیگلو ۲۰ سبز شد. دولت «دست و دل باز» در هر خانه‌ئی را که باز دید در نهایت محبت یک دستگاه تلویزیون آن تو کاشت! - انگار آن تلویزیون‌ها از مُد افتاده بود یا داشت کهنه می‌شد که، خلاصه به فکر طبقه کارگر افتادند. حالا چه کلک‌هایی زدند، بماند: بلیت لاتاری پخش کردند، قسط‌های فوق‌العاده کم و شرایط پرداخت فوق‌العاده آسان ترتیب دادند و، از این جور چیزها. معطلت نکنم: اعتباری به کمی بل دادند که آن بنجل‌ها را بردارد به معدنچی‌ها غالب کند و ماه به ماه مبلغی از دستمزد آنها کم بگذارد تا چوب و پیاز را یکجا نوش جان کنند: پول بسلفند و یک مشت دروغ دَوَن تحویل بگیرند! - آخر، تلویزیون بولیوی کانال‌هایی دارد که فقط برنامه‌های مورد نظر حکومت را نمایش می‌دهند - یعنی چیزهایی که حکومت را به عرش اعلی می‌رساند - و برنامه‌ئی که سراسر زیر تأثیر سیاست‌های خارجی و نفوذ امپریالیست‌هاست.

يك بار پسر من رقت خانه همسایه، نشست پای تلویزیون، و دست بر قضا برنامه‌ئی را دید که او را به کلی از این رو به آن رو کرد: موش‌هائی که حرف می‌زدند، و پارک‌ها و چیزهای رؤیائی. فیلمی از دیزنی‌لند (Disneyland).

باری. پسرکم واله و حیران برگشت به‌خانه و گفت: - مامان. من که پسر خوبی هستم، پس چرا منو تمیفرستی برم دیزنی‌لند با اون خرس کوچولوته، با اون موش با مزه‌هه بازی کنم و سوار اون قاطر خوشگله بشم؟ کار طفلکی پسرم در آمد. مگر دیگر می‌توانست با اسباب‌بازی‌های خودش، با آن قوطی‌های خالی شیر و جعبه‌های ساردین، بازی کند؟ مگر دیگر رفتن تو خیابان و بازی با بچه‌های دیگر راضیش می‌کرد؟ - همه‌اش ذکر دیزنی‌لند را گرفته بود و خواب دیزنی‌لند را می‌دید و مدام دلش لك زده بود که: «اون پارک قشنگ بچه‌ها، اون بادکنک‌ها...» جوری که پاك نگران حالش شدم و چون هیچ کار دیگری هم ازم برایش ساخته نبود ناچار قدغنش کردم که دیگر حق ندارد برود پای تلویزیون همسایه بنشیند. گفتم: «عزیزم، تو باید بدونی که ما، اینجا، تو معدن، از اون جور چیزا نداریم.»

چندی بعد از آن قضیه بود که، يك روز، تو فروشگاه خواربار به‌چند تا از کمپان‌په‌راهایم برخورددم.

گفتند: - سینیورا، تلویزیون تماشا کرده‌ی؟

گفتم: - نه، تلویزیونم کجا بود.

گفتند: - آی! پس از کیسه‌ات رفته. مثلاً همین دیشب نمایش مدهای تازه بود. چه قیامتی! آخه به ما بدبخت‌هام میشه گفت زن؟ از ساعت چهار صبح پا میشیم، درخت بشور، در اتو بکش، در پخت و پز، در رفت و روب؛ بعدشم بچه‌داری و وایسادن تو صف فروشگاه! تا عمر داریم باید حسرت یکی از اون پیره‌نا به‌دل‌مون بمونه... یکی از اون آرایش‌های مو... حالا اون جواهراتی که تو تلویزیون نشون میدن و برقص چشم‌مارو خیره می‌کنه، به‌جای خود... آی‌آی‌آی! به‌ماهام میشه گفت زن؟ اگه قدیه خردل اقبال می‌داشتیم زن هر سگ و خری می‌شدیم به‌ز این بود که زن معدنچی از آب در بیایم! فکرش را بکن!

تو دلم گفتم: «دُمبیلی»، این جعبه حرومزاده داره مردم مارو از راه به‌در می‌کنه... از وقتی این جعبه صاب مرده این ورا پیداش شده بچه‌هامون دیگه

رغبت نمی‌کنن به اسباب یازباشون دس بزتن، زنامونم این جوری دارن از یه چیزائی حرف می‌زنن که اصلاً بوی خوشی نمیده... قُصیتِیلا، هوای کارو داشته باش که این جعبه تلویزیون بدجوری مِتِ خرمگس معرکه افتاده وسط و داره همه چیزو بهم سیریزه!»

الهی نسل‌شان از زمین برافتد! آخر تلویزیون چه گلی به سر طبقه زحمتکش می‌زند؟ حکومت نامرد هر چه را که خودش می‌خواهد آن تو نشان می‌دهد. آن را هر جور که دلش خواست برای توهین کردن به ما به کار می‌گیرد. آن تو ما را «یک مُشت آشوبگر» می‌خواند. آن تو مردم سیگلو ۲۰ را «یک بُر افراطی» معرفی می‌کند. آن جور تحقیرمان می‌کند و این جور برای مان گرفتاری روی گرفتاری و قوز بالای قوز می‌تراشد و زندگی مان را بهم می‌زند و ما حتی نمی‌توانیم یکی تو دهنش بزیم و جوابی به اراجیفش بدهیم، چون که «تلویزیون مردم» نداریم.

ما برنامه‌های رادیوتی «خودمان» را داشتیم و می‌توانستیم از طریق آن جواب یاوه‌گویی‌های حکومت را بدهیم؛ و درست به همین دلیل، درست برای این که دهن ما را ببندند یک روز صبح، تو ژانویه ۱۹۷۵، ارتش تشریف‌گندش را آورد افتاد به جان فرستنده‌های ما، همه چیز را شکست و درید و تکه تکه کرد و یک مشت سیم فتیله شده و آهن کج و کوله باقی گذاشت و راهش را کشید رفت. - باید می‌بودی و عصبانیت ما را می‌دیدى که چه جور خون خون مان را می‌خورد! حتی یک میخ را سر جایش باقی نگذاشته بودند. و تازه، غیر از آن، همه چیزمان را هم با خودشان بردند: گیرنده‌ها، وسایل، صفحه‌هایی که هر کدامشان یک جواهر واقعی از فرهنگ موسیقی توده‌ها بود، صفحه‌های موسیقی قدیم و موسیقی امروز، نوارهایی که از رهبرها مان داشتیم... همه چیز، همه چیز... و عده زیادی را هم توقیف کردند بردند: کارکنان مرکز رادیوتی، رهبرهای اتحادیه، و کلی آدم‌های دیگر را... لابد وقتی ارتش آن دسته گل را آب می‌داد فکر می‌کرد چون ما دیگر سازمان یا اتحادیه‌ئی که رسمیت داشته باشد نداریم و رهبرها مان هم کنج زندان‌ها هستند ناچار درمان را می‌گذاریم و جیک مان هم بالا نمی‌آید. منتها کور خوانده بود: معدنچی‌ها مثل سد سکندر ایستادند و گفتند: «ارواح عمه‌هاتون، تا مثل بچه آدم فرستنده‌ها مان را رو به راه نکنین و تحویل مون ندین قلع خبری نیست!» - اعلام اعتصاب کردند، و چون دولت جوابی نداد مدت اعتصاب «نامحدود»

اعلام شد و از میان پنج اتحادیه گردن کلفت منطقه يك کمیته اعتصاب تشکیل پیدا کرد.

حکومتی‌ها که به این شکل قافیه را باختند بنا کردند موش کشتن، که هر جور بشود آن اتحاد و یکپارچگی را بهم بریزند. مثلاً «اتحادیه ۲۰ اکتبر» (که اتحادیه لوکاتاریوها Locatarios است) از آنجا که تو منطقه‌شان سنگ معدن ته کشیده بود مدتی پیش از آن جریان درخواستی داده بودند مبنی بر اینکه موقتاً به مدت يك سال، برای معدنکاوی، منطقه دیگری در اختیارشان گذاشته شود؛ یعنی شرکت محل معدنی دیگری به آنها نشان بدهد که بروند استخراج کنند و بیکار نمانند. اما شرکت خودش را زده بود به کرگوشی و خیال نداشت به تقاضای آنها ترتیب اثری بدهد. اما وقتی همه اتحادیه‌ها پشت به پشت هم اعتصاب را شروع کردند، شرکت مأموری فرستاد که کمپانی‌های «اتحادیه ۲۰ اکتبر» را پیدا کند، دم‌شان را ببیند و زیر گوش‌شان بگوید: با درخواست کارتان در يك منطقه دیگر موافقت می‌کنیم، گیرم شرطش این است که اعتصاب را بشکنید و فوراً برگردید سر کار!

خوب، همیشه همین جورهاست دیگر: بعضی از کمپانی‌ها که به قرصی دیگران نیستند اول يك خرده دو دل می‌مانند و بعد خجالت را می‌گذارند کنار و در می‌آیند که: «مگه این همه وقت منتظر همچین روزی نبودیم؟ به بخت خودمان که نباید لگد بزنیم. بهتره قبول کنیم و برگردیم سر کار!» - اما خوشبختانه تعداد کسانی که زیر دم‌شان این قدر سست است آن قدرها زیاد نیست که بتواند با يك عقب‌گرد وحدت طبقه زحمتکش را بشکند و مبارزه انقلابی را بی‌اعتبار کند. در نتیجه، شرکت که می‌خواست به ما رو دست بزند خودش رو دست خورد؛ یعنی ما که اعتصاب را با دو تا خواست مشخص استرداد فرستنده‌های رادیوئی و آزادی دستگیرشدگان شروع کرده بودیم بی‌درنگ يك خواست سوم هم به‌شان اضافه کردیم که عبارت بود از: «تأمین مناطق وسیع‌تر معدنکاوی برای کارگران اتحادیه ۲۰ اکتبر، با حمایت از اتحادیه‌های پنجگانه، بلافاصله پس از پایان گرفتن اعتصاب» - که این دیگر واقعاً محشر بود!

بعد دستگاه سعی کرد یا وعده دستمزد بیشتر و هزینه تحصیلی و چیزهای دیگر مردم را گول بزند. حتی صد نفری را هم قرض‌دند که برگردند سر کارشان. اما ناگهان اسم همه آنها روی تخته سیاهی نوشته شد، که «افراد

زیر، به علت فروش خود به شگردهای دشمن، خائن به طبقه کارگر اعلام می‌شوند.» - و معدنچی‌ها که واقعاً خون‌شان از دست این عده به جوش آمده بود بنا کردند پی آنها گشتن... آنها هم که دیدند به عواقبش نمی‌ارزد ساخت و پاختی را که کرده بودند پس گرفتند. فقط يك چندتائی‌شان خودشان را فروختند که، خوب دیگر، از این جور آدم‌ها همیشه هستند.

حکومت که این جور سنگ رو یخ شده بود گفت: «باشد، حالا که از رو نمی‌روید پس آن قدر همین جا بمانید که از گرسنگی بترکید!» - و ارتش، ما را محاصره کرد. چنان محاصره تنگاتنگی که نه کسی می‌توانست از بیرون بیاید تو، نه کسی می‌توانست از تو برود بیرون. و همه چیز را هم از زمان بریدند، دریغ از يك تکه نان یا يك پر سبزی، و از همه بدتر، وسیله ارتباطی هم نداشتیم.

اما، بین، وقتی من می‌گویم در مبارزه طبقه زحمتکش همه افراد از كوچك و بزرگ باید به‌طور فعال شرکت کنند بی‌دلیل حرف نمی‌زنم: پسرکی که پدرش را در آن جریان کشته بودند آمد پیش من، بم گفت: - سینیورا، اینی که می‌گم، همین جوری رو باد هوا نیس. یکی یکی شو با دقت حساب کرده‌م: سربازانی که مارو دوره کرده‌ن، هر کدامشون پنج متر از هم فاصله دارن. شب‌هام سر به ساعت معین کپه می‌ذارن. همه جای کارو خوب سنجیده‌م: وقتی خوابن من می‌توتم سینه‌خیز از وسط‌شون بزنم به‌چاک. گفتم: - نیادا هیچین حماقتی به‌کلهت بزنه‌ها!

جوابی به‌من نداد و رفت. اما بعد معلوم شد نه فقط خودش فلنگ را بسته، سه تا پسر بچه زیر و زرنگ دیگر را هم با خودش از خط محاصره در برده. آنها خودشان را رساندند به این ور و آن ور، و ماجرای محاصره ما را از اول تا آخر افشا کردند و ناگهان تمام نگاه‌های مردم متوجه ما شد: «چه نشسته‌اید که ارتش تو سیگلو ۲۰ يك چنین بلائی سر معدنچی‌ها در آورده!» - دانشجویان دانشگاه‌ها، کارگران کارخانه‌ها، و معدنچی‌های دیگر طرف ما را گرفتند و دامنه اعتصاب به‌سراسر کشور کشیده شد!

حکومت که می‌گفت حتی اگر عقب‌نشینی هم بکند فرستنده‌های رادیویی را به‌ما بر نمی‌گرداند، مجبور شد هیأتی را بفرستد که با ما «راجع به مسائل و مشکلات‌مان گفت‌وگو کند، چون فوراً می‌باید به این جریان‌ات خاتمه داده شود!» - سبز باشید آقایان!

هیأت تشریف آورد. مأمورین DIC به آنها گفته بودند «کسانی که کارگراها را تحریک می کنند يك دسته پنجاه نفری هستند»، و هیأت می خواست فقط با آن پنجاه نفر حرف بزند.

کارگراها الحق همه گفتنی هاشان را روی دایره ریختند.

یکی شان گفت: - شما فرستنده های رادیوئی ما را که برای بان از نان شب لازم تر است تخته کرده اید. شماها با این کارتان می خواهید چه بگوئید؟ می خواهید ما را به قرون وسطی برگردانید؟ همه هدف تان این است که ما را در جهل و بی خبری نفله کنید.

یکی از اعضای هیأت در جوابش در آمد که: - آخ، کمپان یهرو، این حرف ها را نزنید، عوضش تلویزیون دارید! دولت مدرن ترین وسیله ارتباطی را در اختیار شما گذاشته. ما امروز در بولیوی چندین کانال تلویزیونی داریم که هر کس بتواند به دلخواه خودش چیزی را که دوست دارد تماشا کند. رادیو و ضبط صوت و این حرف ها دیگر قدیمی شده. یعنی واقعاً فهم این موضوع که تلویزیون را برای پیشرفت به اختیار شما گذاشته اند این اندازه مشکل است؟

یکی دیگر از هیأتی ها گفت: - شما باید متوجه باشید که چه جور بیخود مسائل کوچک را بزرگ می کنید. اینجا يك «جنون ضدارتشی» هست. من اینجا يك بیماری دشمنی با ارتش می بینم. بله، من هم قبول دارم که ارتش، در گذشته، مجبور شده چند بار علیه طبقه زحمتکش به يك اقدامات غم انگیزی متوسل بشود، ولی اینها همه اش مربوط است به گذشته. امروز هدف ما فقط این است که با هم بنشینیم حرف بزنیم و مشکلات را از این طریق حل کنیم. واقعاً هدف دولت، امروز، فقط و فقط هدایت ملت است.

برای این که سر و ته موضوع را بهم بیاورند همین جور لفاظی کردند و لفاظی کردند و حتی، بفهمی نفهمی، خود ما را مسؤول تعطیل شدن فرستنده ها به قلم دادند، چرا که مثلاً از اقدامات خائنانه بانزر - بخصوص در موضوع تحویل نفت و آهن ال موتون (El Mutun) به برزیل - ابراز نارضائی کرده بودیم.

در آن گردهمائی، کمیته زنان خانه دار هم شرکت داشت. من لازم دیدم چند تا نکته خاص را مطرح کنم. این بود که برای صحبت وقت گرفتم و گفتم: - خُب، آقایون، چه طوره دو کلمه هم از مادر عروس بشنوین؟

یکی شان خنده کنان گفت: - البته، البته، شاید حرف های يك زن بتواند

این میان چیزی را روشن بکند.

یادم رفت این را بگویم که اول جلسه، طبق معمول، يك مشت رقم و عدد آوردند وسط که، به این دلایل مملکت تقریباً ورشکسته است. يك گاه درآمد داریم يك کوه خرج، و اگر نتوانیم توازنی میان دخل و خرج مان ایجاد کنیم کلک مان کنده است. و اگر به این جور اعتصاب ها ادامه بدهیم چنین می شود و چنان می شود. و يك مشت از این حرف ها...

باری من اول خودم را معرفی کردم که «در این جا نماینده کمیته زنان خانه دار سیگلو ۲۰ هستم، و این کمیته، اکثریت همسران کارگرا را سازمان داده.» و بعد گفتم:

اولاً عرض به حضورتون که، ما زنان، عین شوهرای کارگرمون، زیر بار این حمله هائی که به مردم و فرهنگ ما میشه نمیریم. مثلاً گردنه گیرا بهما شبیخون زده این چهار مرکز فرستنده رادیوئی مونو با هر چي که داشتیم لگدمال کرده این و حالا ماشال لا دو قورت و نیم تونم باقیه. اون تأسیسات برا ما کلی خرج ورداشته بود که همچین تا اون دینار آخرشو باید تاوون بدین... ثانیاً میخوام اجازه بدین به خورده هم پردازم به سبک سنگین کردن مطالبی که همین جور هی فرمایشات فرمودین: ورمی دارین به مشت عدد و رقم بی سر و ته، به مشت صفر و نه و پنج و هشت و چهار و که معلوم نیس که از کجا آورده این رو تخته می نویسین، بعدم خودتون نتیجه می گیرین که پس به شهادت این ارقام، حکومت بانزر صبح تا شب واسه ما مشغول تخم دو زرده کرده، و ما نمک نشناس هام صبح تا شب مشغول خرابی بالا آوردن و چوب لا چرخ اون گذاشتیم... اما آقایون، ما شیکم خود و بچه هامونو با این عدد و رقم سیر نمی کنیم. به خوردهم از خرتون بیان پائین یا هم راه بریم... آخه شما که این جور آج و داغ حکومتین و براش یخه چر میدین چرا کومک نمی کنین که ما هم بفهمیم دست کم این حکومت کدوم ذهنو به نفع ما خونده؟... اولاً این آقای ژنرال بانزر که اومده خودشو قیم و همه کاره این مردم به قلم میسده نماینده احدالتاسی از مردم ما نیست. يك بابای قلدر شوشکه بندیه که پا شده پابرهنه دویده وسط خشت ها، به زور توپ و تانک و مسلسل خودشو به این مردم تحمیل کرده، کلی از مردمو به خون کشیده که توشون بچه های ما و کمپان بهروهای مام بوده. دانشگاه هارو به توپ بسته و مردمو فوج فوج انداخته کنج زندونا و هنوزم همون جور رو جنازه های مردم مشغول رقص

شتری خودشه. منابع مارم تسلیم اجنبی - و مخصوصاً برزیل - می‌کنه که شما خودتون حسابشو بهتر از ما دارین و بگین نه هم دروغ گفته‌ین... خب، حالا شما بفرمائین ببینم، تا اگه این شازده حتی يك قدم کوچولو به نفع این توده زحمتکش برداشته من همه حرفامو پس بگیرم. اون از تنزل ارزش پولیش، اون از اقدامات اقتصادی، اون از لشکرکشی به دانشگاه‌ها و تعطیل کردن دانشگاه‌هاش و بستن درهای مدرسه‌هاش، اون کشت و کشتار بی‌رحمونهش در تولاتو، اون از منحل کردن اتحادیه‌ها و تخته کردن احزاب سیاسیش. حالام قشون کشیده سر ما که فرستنده‌هامونو با خاک یکسون کرده‌ن... اینائی که میگم درسته یا نه؟... اگه نیست بگین نیست، اگه هست دست کم لطف کنین بهما احمقا بگین که کدوم یکیش به نفع ما بوده دیگه... یکی تو شما نیس که بتونه جواب منو بده؟

اگر از سنگ صدا در آمد از آقایان اعضای هیأت هم در آمد! گفتم: - حالا برم سر اون فرمایش دیگه‌تون. می‌فرمائین ما این جا گرفتار يك «جنون ضد ارتشی» هستیم. ما اینجا دچار يك جور بیماری دشمنی با ارتشیم. والله گفتن این حرفا قباحت داره. این حرفا مزخرفه. خودتونم می‌دونین و ما می‌دونیم که خودتونم می‌دونین... به حکومت نظامی فاشیستی، یعنی حکومت پاری انتوس، پا شد اومد در کمال پرروئی نصف دستمزدهای طبقه زحمتکشو زد. بعد، به حکومت دیگه که اونم نظامی بود اومد اون حقو بهما برگردوند. منظورم حکومت خوان تورسه. شوهرای ما حاضر بودن جون و زندگی شونو به راه حکومت تورس بدن و اینو ثابتم کردن. هر وخ حکومت ژنرال تورس تهدید به کودتا شد معدنچی‌ها زن و بچه شونو ول کردن سوار کامیونا شدن راه افتادن رفتن لاپاز که جلو کودتا وایسن. مسلحم نبودن، اما اگه کاردی چاقوئی گزلیکی چیزی دم دست شون بود همونو ور می‌داشتن، اگه تبری تیشه‌ئی چکشی داشتن همونو ور می‌داشتن، اگه دینامیتی جائی سراغ داشتن همونو ور می‌داشتن راه می‌افتادن می‌رفتن لاپاز تا از حکومت ژنرال تورس دفاع کنن. تورس هم نظامی بود دیگه، مگه نه؟ درست مثل همین ژنرال بانزر... پس می‌بینین که «مرض ضد ارتشی» نداریم آقایون. سگ هارم پاچه‌مونو نگرفته. تورس به طبقه زحمتکش پاری می‌کرد، معدنچیا حاضر بودن جونشونو در راهش نثار کنن. همین و بس. يك خورده هم انصاف داشته باشین... برم سر به مطلب دیگه: برداشته‌ین پنج هزار دستگاه تلویزیون

آورده‌ین پخش کرده‌ین تو این منطقه... خُب، ما مخالف پیشرفت نیستیم، بلکه مشتاق پیشرفت وطن‌مونیم. اما واقعاً شما با این تلویزیون‌تون چه گلی به سر ما زدین؟ - تلویزیون تو مشت دولت‌ه و اون تو خدا میدونه چه چیزای وحشتناکی راجع به ما میگه. حرف معدنچی‌ها که پیش میاد، میگه اونا دیوونه‌ن، میگه اونا تنبلن، میگه اونا سُرخن، إله‌آند، پله‌آند... ما که تلویزیون نداریم به این یاوه‌ها جواب بدیم. ما فقط اون مراکز رادیوئی را داشتیم و شماها برای این که همین يك ذره صدای ما رَم خاموش کنین لشکر به سر ما کشیده‌ین!... این غیرت و انصاف شعاس... حالا ببینیم سر مردمی که اون تلویزیون رو خریدن چی اومده: رادیوهای ما، درسته که همچین زبون تی‌تیش مامانی شسته رفته‌ئی نداشت و به قول شما زبان «پشت کوهی‌ها» رو به کار می‌برد، اما هر چی که بود راجع به ما حرف می‌زد و وضع ما و مشکلات ما. اما تلویزیون التفاتی شما چه شیکری می‌خوره؟ سرتانه حرفاش و برنامه‌هاش از چیزهائیه که نه مال ماس نه امیدی داریم که به روز به آخر عمرمون مونده از صد فرسخیش رد شیم... این تلویزیونی که فقط عقده و غصه و نومیدی برا ما به بار میاره به چه درد ما می‌خوره؟ البته تلویزیون داشتن بسیار بسیار خوبه. آدم کلی چیزها می‌بینه، کلی شهرها و مردم دیگه و این جور چیزها... اما آخه این بدبختی را من کجا ببرم که می‌بینم کشورهای دیگه مثل کشور من قلع تولید نمی‌کنند و مردمش تو اعماق زمین جون تمی‌کنن، اما آبادتر از کشور من و مردمش شادتر و خوشبخت‌تر از مردم من. این بدبختی را من چه جوری تحمل کنم که مردم جاهای دیگه، اون دنیا‌های رؤیائی رو واسه بچه‌هاشون می‌تونن بسازن و ما نمی‌تونیم. دیدن این که ربه کمپان‌په‌روهای ما تو معدن مٲ کیسه پاره میشه تا بیگونه‌ها اون جور به‌آلاف الوف برسند چه کیفی می‌تونه برا من داشته باشه؟ دیدن اون همه وسائل آسایشی که تو تلویزیون نشون میدین، برای ما زن‌ها که از کله سحر تا بوق سگ جون می‌کنیم و يك لحظه‌ش آشپزیم به لحظه‌ش رخت‌شور، به لحظه‌ش پرستار بچه‌ایم به لحظه‌ش جاروکش چه لذتی ممکنه داشته باشه؟... هیچی، آقایون، این جعبه تمدن فقط می‌تونه ما دماغ سوخته‌ها رو دماغ سوخته‌تر کنه، غم ما رو بیشتر کنه، دردی رو که می‌کشیم تحمل ناپذیرتر کنه... پس ما به‌خلاف گفته شما «مخالف تمدن» نیستیم. اگر ما هم اون تو کانالی داشتیم که می‌تونستیم حرف‌هامونو بزنین، آره، خیلی عالی می‌شد. کانالی که از حال و روز ما حرف

بزنه و به چیزی واسه زندگی یادمون بده... خیلی عالی می‌شد اگه معدنچی‌ها عوض فرستنده رادیوئی شون يك كانال تلویزیونی می‌داشتن تا می‌تونستن اون واقعیت دردناك غیرانسانی رو که يك معدنچی و خونواده‌ش تحمل می‌کنن تو سرتاسر کشور پخش کنه. چون در اون صورت همه می‌فهمیدند که ما کی هستیم و دردمون چیه و حرف‌مون کدومه...

همه اینها را برای‌شان گفتم و ازشان خواستم دو کلمه بهام جواب بدهند، اما هیچ کدام لب از لب وا نکردند. تنها چیزی که گفتند این بود که: ما يك مشت «تحریکچی» هستیم، و آنها بهتر بود از اول می‌رفتند سراغ «خود توده‌ها» و با آنها حرف می‌زدند.

و، خوب دیگر، بعد از ظهر همان روز «مستقیماً با خود توده‌ها» حرف زدند اما انگار چیز زیادی عایدشان نشد: کارگرها عصبانی‌تر و خشن‌تر از آن بودند که آقایان خیال می‌کردند؛ و تنها چیزی که توانستند از آنها بفهمند این بود که فرستنده‌هاشان را می‌خواهند و عملاً اکراً حکومت را يك مشت وحشی بی‌پدر و مادر می‌دانند که فقط بلدند بکوبند و بزنند و ویران کنند و بکشند! و به این ترتیب، آقایان «هیأت مذاکره» وحشت زده و ترسان و لرزان دُم‌شان را گذاشتند رو کول‌شان و زحمت را کم کردند.

اول ماه مه بود که فرستنده‌های رادیوئی ما را پس‌مان دادند، اما فرستنده رادیو پیوس دوازدهم تا چند ماه بعد هم خاموش ماند. ضمناً توزیع تلویزیون هم در معدن‌ها ادامه پیدا کرد.

يك حادثه ناگوار

در بولیوی، مردها در هجده سالگی باید بروند سربازی. حتی بعضی‌شان در هفده سالگی. چون اگر ورقه خاتمه خدمت تو دست‌شان نباشد هیچ جا به‌شان کار نمی‌دهند. فرار مرار هم خبری نیست، چون به جریمه سنگین و مصیبت‌های گوناگون و گاه حتی کشته شدن نمی‌ارزد.

والدینی که پسرهایشان می‌روند سربازی، سرشان را در سکوت می‌اندازند پائین. چه دارند بگویند؟ بچه‌های آنها باید گاهی مردم خودشان را

هم بیندند به گلوله. این وضعی است که بارها در بولیوی اتفاق افتاده. در همان کشتار سان خوان، سال ۱۹۶۷ پیش از ده تا جوان که از اجرای دستور تیراندازی سرپیچی کرده بودند جا به جا اعدام شدند. آنها فرمان را اجرا نکردند، چون کسانی که می‌بایست در سیگلو ۲۰ به گلوله بیندند کس و کار خودشان بودند: پدر و مادرشان، برادرها و خواهرهاشان، قوم و خویش‌شان... افسرشان گفت: «بینم، کدام‌ها تان مال سیگلو ۲۰ و کاتاوی هستین؟ يك قدم به پیش!» و آن وقت، چون حاضر نشدند زیر بار دستور تیراندازی بروند همان جا همه‌شان را بستند بهر گبار.

در مه ۱۹۷۵ اتفاقی افتاد که تا امروز هم هرچه کرده‌ایم نتوانسته‌ایم از ته و تویش سر در آوریم. قضیه قتل چند سرباز وظیفه است: درست نزدیک سیگلو ۲۰، در اونسیا، آبگیری هست که ما روزهای آخر هفته با بچه‌ها می‌رفتیم آنجا صفائی بکنیم و تنی به آب بزنیم. البته حالا ارتش آنجا را برای خودش برداشته حسرتش را گذاشته برای ما. حالا نظامی‌ها آنجا را پادگان کرده‌اند. شب‌ها می‌آیند به سیگلو ۲۰، کاتاوی، و لایاگوا، تو میخانه‌ها مست می‌کنند و اگر کسی را «بدخواه» تشخیص دادند بی‌تعارف می‌گیرندش به باد کتک، دک و دنده‌اش را نرم می‌کنند. روزها راه می‌افتند تو بازار و خیابان، با فیس و افاده به هر طرف جولان می‌دهند، با تنه زدن و کونه آرنج برای خودشان راه باز می‌کنند، مثل گاوچران‌ها دو تا ششلول سنگین می‌بندند کمرشان و دیگر تشریف بیار ادا و اطوار هشت من دو پول را سیر کن!

ما همین قدر خیر پیدا کرده بودیم که يك دسته از سربازهای وظیفه تازه مشمول را از لاپاز اعزام کرده‌اند این ورها، که سی‌چهل تائی‌شان در اونسیا مستقر شده‌اند. اما بعد شنیدیم وقتی این جدیدی‌ها رسیده‌اند به آنجا، همین قدر که کله‌هاشان را تیغ انداخته‌اند، پیش از آن که اونیفورم‌شان را تحویل بگیرند آن مادر مرده‌ها را به شکلاتی (۲۸) برده‌اند که شش ساعت تمام طول کشیده، و بعد همه آنها را فرستاده‌اند به آبگیر که در نتیجه انقباض عضلات همه‌شان در آب خفه شده‌اند. سرگرد آدولفو (Adolfo) که آنجا کار می‌کرد گفت: - امان از این سرخ‌پوست‌ها! یه ذره هم شنا بلد نبودند. کُره‌خرها از

۲۸. «شکلات» اصطلاحاً نوعی تنبیه نظامی است، و آن عبارت از مشق قدم آهسته‌ئی است که بدون وقفه مدتی بیش از سه ساعت به طول می‌انجامد!

ترس آب وازدند و خفه شدند.

فکرش را بکن. آخر انقباض عضلات دست جمعی دیگر چه صیغه‌نی است؟ غرق شدند یعنی چه؟ گودی آن آبگیر تا زیر ناف آدم هم نیست، چه طور ممکن است تو چنین آبی نه نفر با هم غرق بشوند؟ این بود که ما را صدا زدند تو اتحادیه و گفتند: - ببینیم، خانم‌ها، هر جور شده باید ته و توی این قضیه را در آرید ببینید سر این بچه‌ها چه بلایی آورده‌اند.

ما راه افتادیم رفتیم به یادگان و پرس‌وجو کردیم. سرهنگ راماتسو (Ramallo) گفت: - وای، خانم‌ها، چه اتفاق ناگواری!... بفرمائید تو لطفاً... فکرش را هم نمی‌شود کرد که این جوری، نه تا جوان، یکجا گرفتار انقباض عضلات بشوند و از بین بروند... البته علتش روشن است کاملاً: این سرخ‌پوست‌ها شنا بلد نیستند، از آب هم وحشت دارند، در نتیجه این جور احمقانه تو یک شاش موش آب غرق می‌شوند... حالا همه چیز به‌کنار، خدا می‌دادند با این افراطی‌های لعنتی که سعی می‌کنند از هر موضوعی به نفع خودشان بهره‌برداری کنند چه دردسرهایی باید داشته باشیم! گفتیم: - لابد همین جور بوده که می‌فرمائید... می‌شود یک نگاهی به جنازه‌ها بیندازیم؟

سرهنگ با قیافه‌ حق به‌جانب درآمد که: - ای وای، خانم‌ها، چه قدر متأسفم! همین پیش پای شما جنازه‌ها را برای کالبدشکافی فرستادیم کاتاوی به بیمارستان. گوشی که دست‌تان است: وقتی کالبدشکافی شدند دیگر حرف از توش در نمی‌آید.

گفتیم: «اشکالی ندارد، ما هم برای دیدن جنازه‌ها می‌رویم به بیمارستان.» و بی‌درنگ همین کار را هم کردیم. اما وقتی در کاتاوی سراغ جنازه‌ها را گرفتیم دکترها حاج و واج گفتند: - مگر فرار بوده جنازه‌هایی این جا باشد؟ ما این جا فقط یک زخمی داریم که تیرخورده و سه روز است تحت مراقبت است. باید از آن ماهی‌های خیلی لیز هم باشد، چون با این که به‌اش خون تزریق کرده‌ایم سربازها سخت مواظبش هستند و چشم ازش بر نمی‌دارند... گفتید آن جنازه‌ها بر اثر خفگی در آب مرده‌اند؟... نه، چنین چیزی این جا نیست.

ما با عجله خودمان را رساندیم به سیگلو ۲۰ و تمام قضیه را برای دبیر

کل اتحادیه تعریف کردیم. او هم پا شد رفت به بیمارستان کاتاوی و از سه تا دکترهای آنجا خواست که به اتفاق او برای کالبدشکافی راهی پادگان بشوند، اما مدیر بیمارستان گفت: - واقعاً متأسفم کمپانی یه رو. شرکت یادداشتی برای ما فرستاده و اکیداً دستور داده با کالبدشکافی و این جور چیزها هیچ کاری نداشته باشیم. می‌توانید بروید به لایاگوا سراغ پزشک قانونی.

اما پزشک قانونی هم توزرد از آب در آمد که: - بین رفیق، مرا ببخود تو هچل نینداز. کالبدشکافی، بی کالبدشکافی!

و به این ترتیب مثل روز برای مان روشن شد که تو پادگان جنایتی دست‌جمعی صورت گرفته و باید ته و تویش را در آورد.

دیرکل اتحادیه برداشت نامه‌هایی به لاپاز نوشت و تقاضا کرد هیأت مخصوصی از طرف دانشکده پزشکی و دادگاه بخش و مطبوعات برای رسیدگی و تحقیق قضیه به آنجا اعزام بشوند.

سه روزی از قضیه گذشته بود که خبر پیدا کردیم نظامی‌ها که مخفیانه جنازه‌ها را تو گورستان اونسیا دفن کرده بودند فهمیده‌اند که هیأتی برای تحقیق در موضوع از لاپاز راه افتاده، و حالا تصمیم گرفته‌اند جنازه‌ها را شبانه در آرند سر به نیست کنند.

نصفه‌های شب بود که خبر شدیم يك دسته بیست نفری سرباز مسلح تو قبرستان دست به کار شده‌اند. يك عده از زن‌ها که زاغ‌شان را چوب می‌زدند، درست موقعی میج آنها را گرفتند که چهار جنازه را تو يك کامیون انداخته بودند، پنج تا را تو يك کامیون. زن‌ها کارشان را چنان تروفرز انجام دادند که سربازها به تمام معنی غافلگیر شدند و حتی فرصت نکردند دست به تفنگ‌هاشان ببرند. با وجود این، کامیون اولی که چهار تابوت توش بوده توانست سر زن‌ها را بیخ طاق بکوبد و از چنگ‌شان بگریزد اما آن یکی، چون راننده‌اش از پشت فرمان آمده بود پائین نتوانست جنازه‌ها را در ببرد.

يك دسته از زن‌ها سر سربازها را به جرت و بحث و دعوا گرم کردند و يك دسته دیگر با عجله جنازه‌ها را آوردند پائین، شال‌هاشان را از زیر تابوت‌ها رد کردند و تا سربازها بیایند به خودشان بجنبند، آنها را منتقل کردند به کلیسای اونسیا. يك کمپانی یه را هم از دروازه اصلی شهر تلفن زد و گفت يك عده از کمپانی یه‌روهای سیگلو ۲۰ را بفرستید اینجا کومک ما، داشتند جنازه‌ها را می‌دزدیدند که سر بزنگاه رسیدیم.

معدنچی‌ها بسیج شدند خودشان را رساندند به کلیسا و با مردم دیگر تا صبح آنجا کشیک دادند.

وقتی شکم مرده‌ها را فشار دادیم حتی يك قطره آب هم در نیامد، و عوضش خون بود که همین جور از دماغ و دهن‌شان شره زد بیرون. شکم همه‌شان کبود کبود می‌زد اما بعضی‌ها کاسه سرشان خرد شده بود بعضی‌ها هم جناغ سینه‌شان، از وضع همه‌شان پیدا بود که غرق شدن آنها يك دروغ کثیف بیشتر نیست. فقط خدا می‌داند چه بلائی سر آن بیچاره‌ها آورده بودند.

يك چیز دیگر این که، جنازه‌ها، یا تقریباً لخت بودند یا يك مشت شن‌دره پندره کثیف تن‌شان بود. ناچار از اتحادیه مقداری لباس آوردند دادند به‌من که به آنها بپوشانم. چه افتضاحی! بی‌همه چیزها حتی از روی رذالت تنبان کثیف یکی از پسرها را به سرش کشیده بودند.

با وجود همه این چیزها، پادگان برداشت در کمال پرروئی از رادیو اعلام کرد که «فرزندان قهرمان ارتش با تشریفات و افتخارات کامل نظامی به‌خاک سپرده شده بودند!» - خوب دیگر، برای بچه‌های کارگر و دهقان، مگر «افتخارات نظامی» شکل دیگری هم می‌تواند داشته باشد؟

مردم را، سر این ماجرا، کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد. در هر حال، این که مرگ آن نه تا جوان علتش چه بود و چرا آن فلک‌زده‌های بی‌پشت و پناه را به آن وضع کشتند، هنوز هم که هنوز است برای مردم روشن نشده.

خوب، ما، فقط تو دور و بر خودمان این همه فاجعه‌های بزرگ با چشم‌های کوچک‌مان دیده‌ایم. اما مگر این فجایع فقط آنجا تو سیگلو ۲۰ اتفاق افتاده؟ خدا می‌داند تو گوشه کنارهای کشور هر روز چه جنایت‌های عجیب و غریبی اتفاق می‌افتد که روح‌مان هم از هیچ کدامش خبردار نمی‌شود. و تو مملکتی که رادیوش و تلویزیونش و مطبوعاتش یکپارچه زیر نظارت حکومت است مگر می‌شود وضع غیر از این باشد؟

البته امروزه روز، جسته گریخته و از اینجا و آنجا توانسته‌ایم بدانیم که تو ارتش هم اختلاف و شکاف و نارضائی هست؛ توانسته‌ایم بو بپریم که در ارتش هم مردم آگاه و شریفی هستند که دل دیدن جنایت و ناکسی را ندارند و هر از چندی که کارد به استخوان‌شان می‌رسد صدائی به اعتراض بلند می‌کنند. و حتی این را هم می‌دانیم که ارتش، این جور آدم‌ها را می‌اندازد

بیرون، می فرستدشان به جایی که عرب نمی انداخت، یا حتی آنها را می دزدد و، پس و پنهان، يك جایی سرشان را زیر آب می کند. - چه قدر خبرهای جور به جور از این نظامی ها شنیده باشیم خوب است؟

در دادگاه سال جهانی زن

در ۱۹۷۴، يك زن فیلمساز برزیلی آمد به بولیوی. این زن، از طرف سازمان ملل، و جبب به و جبب آمریکای لاتین را از پاشنه در می کرد و پی رهبران زن می گشت تا در باب اوضاع و احوال زن ها مزه دهن شان را بفهمد و ببینند برای بهتر کردن وضع شان چه کار می کنند، عقیده شان چیست و چه نقشه هایی دارند.

«جبهه زنان خانمدار بولیوی» که در خارجه هم گاه گذاری چیزهایی درباره آن به گوشش می رسید نظرش را خیلی گرفته بود؛ همین طور کمپانیهای سیگلو ۴۰ که چندتائی شان را تو فیلم ال کوراخه دل پونبلو دیده بود. به خاطر همین بود که وقتی به بولیوی رسید از دولت اجازه گرفت و آمد به معدن که مرا ببیند. حرف های من سخت به دلش نشست و گفت: «تمام مردم دنیا باید این مطالب را کلمه به کلمه بشنوند.» بعد از من پرسید: - می توانی مسافرت کنی؟

گفتم: - خونه خرسی و بادیه مس؟ دستم اون قدر تنگه که اتوبوسم نمی تونم سوار شم.

پرسید: - اگه تونستم پولی برات دست و پا کنم حاضری تو کنگره زنان که در مکزیك تشکیل میشه شرکت کنی؟

و با توضیحاتی که داد فهمیدم مراسمی به اسم سال جهانی زن در پیش است. و گو این که تو دلم چندان اعتقادی به این جور «سرگرمی ها» نداشتم گفتم: «آره، در اون صورت می تونم بیام. چرا نه؟» و راستش فکر کردم دارد يك چیزی می گوید دیگر؛ و زیاد پایی نشدم. اما وقتی تلگرافی دستم رسید که سازمان ملل رسماً ازم دعوت کرده بود پاك هاج و واج ماندم. اعضای کمیته را به جلسه دعوت کردم و موضوع را با آنها گذاشتم وسط، دست جمعی

پیشنهاد کردند که بهتر است یکی دیگر از کمپانی‌ها را هم برای این سفر همراه خودم ببرم. اما خوب، این کار عملی نبود. روز بعدش هم به اجتماعی از رهبران و نمایندگان معمولی اتحادیه رفتم و موضوع را برای‌شان گفتم. به نظرشان بسیار جالب بود و گفتند به هر قیمتی که شده باید آنجا حضور پیدا کنم، و حتی تصویب کردند که برای آماده کردن مقدمات سفر، اتحادیه به‌ام مساعدت مالی هم بکند.

این بود که با کمپانی‌های دیگر راه افتادیم رفتیم لاپاز سروگوشی آب دادیم و تضمین‌هایی گرفتیم، و بعد آنها برگشتند و من تنها آنجا ماندم تا ترتیب بقیه کارها را بدهم. اما پس از چند روزی به این نتیجه رسیدم که دارند سرم می‌دوانند و خیال ندارند به‌ام اجازه سفر بدهند. خوشبختانه برخوردم به‌چند تا از رهبرهای اتحادیه که برای کاری به لاپاز آمده بودند. از این که دیدند من هنوز نرفته‌ام و تو راه‌روهای وزارتخانه علاقم تعجب کردند، مرا برداشتند به اتفاق رفتیم به دبیرخانه وزارت کشور و پرسیدند کار این کمپانی‌ها برای ما برای چه پشت گوش افتاده؟ چرا هنوز به مکزیک نرفته؟ کنفرانس «سال جهانی زن» امروز افتتاح می‌شود. ممکن است به‌ما بگویند این جا چه خبر است؟ می‌شود رو راست به‌ما بفرمائید که زن‌های ما هم حق دارند تو کنفرانس «سال جهانی زن» شرکت کنند یا این فقط حق خانم‌های شماست؟ - و بعد رو کردند به من و گفتند: - خُب، کمپانی‌ها، اینا که خیال ندارن بذارن تو بری، پس این جا وایسادی که چی؟ تو رو سازمان ملل مستقیماً دعوت کرده، مگه نه؟ پس تو می‌تونی به خود سازمان ملل شکایت کنی. ضمناً معدنچی‌ها هم به عنوان اعتراض به این قضیه از کار دست می‌کشن. بیا بریم.

داشتیم می‌رفتیم که، کارمندها به دست و پا افتادند:

- عجب! پس چرا اینو از اول نگفتین؟ صبر کنین ببینیم، چرا بیخودی عصبانی میشین؟ اگه خانم از طرف سازمان ملل دعوت شدن باید همونو مبنا قرار می‌دادن. دعوتنامه کجاس؟

هوم، دعوتنامه را روزی ده دفعه دیده بودند، حتی سفیدی‌هایش را هم خوانده بودند. معدنچی‌ها هم که دیگر در این جور کارها استادند و دست آن ارادل را حسابی خوانده‌اند تا دلت بخواهد ازش نسخه برداشته بودند که یکهو سرزا نرود. نسخه اصلی را هم خودشان داشتند. خوب، وقتی دیدند سربه

پر زور است، نسخه دیگری از دعوتنامه را گرفتند و يك ساعتی طول نکشید که مدارکم را، بی کم و کاست، دادند دستم. خبر هواپیما را هم گرفتیم و معلوم شد فردا صبح ساعت نه پرواز دارد. همه چیز رو به راه شده بود.

داشتم سوار هواپیما می شدم که خانم مکش مرگ مائی از وزارت کشور زیر دماغم سبز شد. چند بار آنجا دیده بودمش که سرش تو کاغذها و پرونده هاش بود. آمد جلو و گفت: - خُب، سینیورا، پس گذرنامه تو گرفتی. خیلی خوشحالم. پَت تیریک میگویم. کاش جای کفشای پات بودم و می تونستم مکزیکو ببینم. خوش به سعادتت!

اما بعد، ناگهان صفحه را عوض کرد و درآمد که: - با وجود این، سینیورا، برگشتنت به کشور تا حدود زیادی بستگی داره به این که اونجا چی یگی. اینو تو گوشات فرو کن. از همه چی گذشته تو به مادری، باید به بچه هات که اینجا گذاشته ی هم فکر کنی، نه؟ نصیحتی که بهت می کنم کلی قیمت داره. انشالله پَت خوش بگذره! خیر پیش!

توی راه به حرف های آن خانم فکر کردم، به مسؤولیتم در مقام يك مادر فکر کردم و به مسؤولیت هایم در مقام يك رهبر، و ناگهان وظیفه ئی که می بایست در مکزیك انجام بدهم مثل کوه روی شانهایم سنگینی کرد. خودم را درست میان آب و آتش دیدم، به قول خود ما بولیویائی ها «حس کردم وسط شیطان و دریای گود کبود گیر افتاده ام.» - گیرم من پیشاپیش تصمیم خودم را گرفته بودم: من می بایست وظیفه ئی را که کمپان به روها و کمپان به راهها با اعتماد تمام بهم سپرده بودند به هر قیمتی که شده انجام بدهم.

از لاپاز به لیما Lima، بعد به بوگوتا Bogota و بالاخره به مکزیك.

تو راه به خیلی چیزها فکر کردم... از جمله به این که محال بود باورم بشود که روزی روزگاری سوار هواپیما بشوم آن هم به مقصد دوری مثل مکزیك. واقعاً محال بود، چون ما آن قدر فقیر بودیم که حتی گاه نان خالی هم گیرمان نمی آمد که وصله شکم مان کنیم و حتی سفر از این شهر به آن شهر وطن خودمان هم برای مان خوب و خیال بود. فکر کردم که همیشه چه قدر آرزو داشتم به گوشه گوشه وطن سفر کنم و حالا داشتم واقعاً به سفری آن قدر دور می رفتم؛ و از این فکر، هم شاد شدم هم غمگین؛ چه قدر دلم می خواست برای کمپان به روها و کمپان به راه های محروم از همه چیز من هم از این جور فرصت ها پیش می آمد.

تو هواپیما همه با هم به زبان‌های دیگر حرف می‌زدند، گفت و گو می‌کردند، می‌خندیدند، می‌نوشیدند، و تفریح می‌کردند. اما من نمی‌توانستم با کسی اختلاط کنم. اما در بوگوتا که می‌بایست هواپیما عوض کنیم به يك زن اروگوئه‌ئی برخوردیم که او هم برای شرکت در «دادگاه سال جهانی زن» عازم مکزیک بود، و به این ترتیب من هم برای خودم همصحبتی پیدا کردم.

موضوع دیگری که در بوگوتا روی من اثر گذاشت حضور جوان‌هائی بود که جلو مسافرها را می‌گرفتند و به زبان‌های مختلف می‌پرسیدند: «میان شما کسی عازم کنفرانس سال جهانی زن هست؟» - آنها آمده بودند در امور گمرکی به ما کمک کنند و کارهامان را انجام بدهند و به هتل برسانندمان، و از این جور همکاری‌ها.

در بولیوی تو روزنامه خواندم که برای سال جهانی زن دو برنامه مختلف تهیه دیده‌اند: یکی «کنفرانس» که نمایندگان رسمی حکومت و رژیم‌ها توش شرکت می‌کردند، یکی هم دادگاه که مخصوص نمایندگان سازمان‌های غیردولتی بود.

حکومت بولیوی هم البته نمایندگانش را به کنفرانس فرستاده بود. يك مشت خانم‌های ترگل و رگل که این ور و آن ور می‌رفتند و روی شکم‌سیری ورّ یامفت می‌زدند و دروغ‌های رسمی تحویل دروغگوهای رسمی دیگر می‌دادند، از این قبیل که مثلاً در بولیوی بیش از هر جای دیگری زن‌ها با مردها به تساوی رسیده‌اند! - من تنها زن بولیویائی بودم که برای دادگاه دعوت شده بودم. پس موضوع از همان اول برایم روشن بود: آنجا دو گروه شرکت می‌کنند: گروه خانم‌های ست و سیر بی‌عار و دردِ سطح بالا؛ و گروه مردمی از قبیل من: مردمی با دردها و محرومیت‌ها و مشکلات من، و در يك کلام، نفرین شده‌های زمین. برایم خواب و خیال بود! با خودم می‌گفتم: - ای خدا، زن‌های دهقان و زن‌های کارگر همه دنیا را آنجا خواهم دید. زن‌هائی که درد همدیگر را می‌شناسند و معنی ستم‌دیدگی و رنج کشیدگی را می‌فهمند. تو هتل با يك اکوادوری دوست شدم و به اتفاق راهی محلی شدیم که جلسات دادگاه تشکیل می‌شد. جلسه قبلش روز جمعه تشکیل شده بود که ما نرسیده بودیم و بعد هم تعطیلات آخر هفته پیش آمد، بنابراین ما تا دوشنبه علاف بودیم.

تالار دنگالی بود و زن‌های شرکت‌کننده چهارصد پانصدتائی می‌شدند.

اکوادوری گفت: - بیا، کمپان به‌را، اینجاس که راجع به‌مهم‌ترین مشکلاتی که ما زنا داریم حرف می‌زنن؛ یعنی همون جایی که ما باید صدامونو به‌گوش‌ها برسونیم.

جانبود که سوزن بیندازی. این بود که گرفتیم يك گوشه رو پله‌ها نشستیم. دل‌مان از شوق می‌خواست قفسه سینه را بشکند. همان طور که گفتم، روز اول دادگاه را از دست داده بودیم و سخت مشتاق بودیم بفهمیم در آن جلسه چی گذشته چی نگذشته. دل‌مان می‌خواست بفهمیم که این همه زن زرد و سیاه و سرخ و سفید به‌چه فکر می‌کنند و راجع به‌سال جهانی بود، و هم‌هاش در این فکر بودم که چه چیزهایی خواهم شنید و چه چیزهایی به‌دست خواهم آورد که در زندگی و در کار و در مبارزه به‌دردم بخورد.

باری، وقتی ما وارد شدیم يك گرینگا^(۱) رفت پشت بلندگو، موهای طلائی داشت و يك خروار آلتنگ دولنگ به‌گل و گردنش آویزان کرده بود و دست‌هایش را هم چپانده بود تو جیب‌هاش. و بشنو از حرف‌هایش:

- خواهش کردم بلندگو رو به‌من بدن تا بتونم از تجربه‌های خودم برا شما حرف بزنم... جونم واستون بگم که این مردا، راستشو بخواین باید هزار و يك مدال به‌ما بدن. آخه کی به‌اندازه ما فاحشه‌ها جرئت داره با یه اردو مرد بره تو رختخواب؟

خیلی از زنها به‌تصدیق حرف او کف زدند و داد کشیدند، و من و اکوادوری دُمان را گذاشتیم رو کول‌مان و دِ فرار. نگو این‌ها صدها فاحشه بودند که آن روز آمده بودند راجع به‌مشکلات‌شان با هم صحبت کنند! به‌يك تالار دیگر سر کشیدیم، دیدیم جلسه زن‌های همجنس‌باز است و بحث بر سر این که چه طور احساس شادی می‌کنند و از دوست داشتن همدیگر مغرورند و باید برای قبولاندن حق انسانی خودشان بجنگند و... از این جور حرف‌ها.

این چیزها اصلاً برای من جالب نبود. هیچ جور توکت من نمی‌رفت که چرا باید هزینه به‌این سنگینی دادگاه خرج این قبیل حرف‌ها بشود. من هفت تا بچه ریز و درشت را ریخته بودم سر کمپان به‌روم آمده بودم اینجا که به‌زنهای سراسر دنیا بگویم وطن من چه جهنم دره‌ئی است، چه طور رنج

۲۹. Gringa مؤنث گرینگو Gringo است؛ یعنی زن اجنبی، و بیشتر به‌مفهوم زن آمریکائی (ایالات متحد) به‌کار می‌رود.

می‌کشد، و چه طور مجموعه حقوق انسانی در آن نادیده گرفته می‌شود. آمده بودم از بولیوی برای دیگران صحبت کنم و حرف‌های آنها را درباره کشورهایشان بشنوم. ببینم آنها درباره کشورهای استعمار شده دیگر به من چه می‌گویند، و آنها که توانسته‌اند آزادی و استقلالشان را به‌چنگ بیارند از تجربیاتشان چه درس‌هایی به من می‌دهند. کمی گیج بودم. به‌تالار دیگری رفتیم، آنجا هم چیزی جز حرف‌های هشت من نه شاهی مطرح نبود. چند تا زن پاشده بودند داد می‌زدند که مردها دشمنند، مردها کله‌شان بوی قورمه سبزی می‌دهد، جنگ راه می‌اندازند، سلاح‌های هسته‌ای می‌سازند، زن‌ها را کتک می‌زنند. پس اولین جنگ زن‌ها در راه کسب حقوق مساوی، جنگ با مردهاست. اگر مرد حق دارد ده تا نم کرده داشته باشد، خوب، زن هم باید ده تا فاسق برای خودش زیر سر کند. اگر مرد حق دارد همه پولش را توی عرق‌فروشی‌ها خرج کند یا مهمانی بدهد، خوب، مگر زن دستش چلاق است نمی‌تواند این کار را بکند؟ بله، وقتی ما زن‌ها توانستیم حق‌مان را از آن لندهورها بگیریم و با آنها حقوق مساوی پیدا کنیم، خواهیم توانست با آنها دست به‌دست هم بدهیم و برای بهبود شرایط زندگی کشورمان مبارزه مشترکی راه بیندازیم.

روحیه‌ها و مشکلات و عقیده‌ها را سیر کن! راستی راستی از برخورد با این جماعت حاج و واج مانده بودم. چه طور ممکن بود ما دردهای هم را بفهمیم؟

این بود که يك عده از ما زن‌های آمریکای لاتین جمع شدیم و کاسه و کوزه این بی‌عار و دردها را - که هنر و جرأت بعضی‌شان خوابیدن بغل يك اردو مرد بود و مبارزه بعضی‌شان در راه این بود که رسماً حق داشته باشند از دیدن يك زن دیگر خوش خوشان‌شان بشود و بعضی دیگرشان داغ بودند که چرا نمی‌توانند به‌کوری چشم شوهرشان ده تا فاسق چاق و لاغر بگیرند - به هم زدیم. رفتیم جلو، بلندگو را به‌چنگ آوردیم و مشکلات مشتركمان را ریختیم رو دایره، افکارمان را در مورد پیشرفت زن‌ها مطرح کردیم و این واقعیت را که اکثریت زن‌ها در چه شرایط غیرقابل تصویری زندگی می‌کنند... به آنها گفتیم، به آنها فهماندیم، به آنها حالی کردیم که برای ما، نه فقط اولین و مهم‌ترین وظیفه جنگ با کمپانی‌روها مان نیست، بلکه اصلاً و ابداً با آنها جنگی نداریم. ما باید دوشادوش آنها مبارزه کنیم و این نظام جهنمی

وحشتناکی را که تا خرخره توش فرو رفته ایم به نظامی عادلانه تبدیل کنیم که در آن، مردها و زن‌ها حق زندگی کردن، حق کار کردن، حق آسایش داشتن و حق سازمان یافتن داشته باشند.

واقعاً باید آنجا می‌بودی تا بتوانی تصور کنی که اول کار، در دادگاه، چه جور مواظب و مراقب بودند که مسائل از حدود همان مزخرفات تجاوز نکند. اما همین که ما توانستیم پامان را از خط بگذاریم بیرون، وضع به کلی عوض شد.

مثلاً زن‌هایی که سنگ حقوق فاحشه‌ها را به سینه می‌زدند یا همه‌اش می‌چسبیدند به موضوع کنترل توالد و این جور چیزها، علناً سعی می‌کردند افکار خودشان را به جای مشکلات اساسی زن‌ها تحمیل کنند و وقت دادگاه را با بحث روی این موضوعات هدر بدهند؛ البته اینها به نظر ما هم «مشکلات واقعی» بود اما «مهم‌ترین مشکلات» نبود.

يك نمونه‌اش را برایت بگویم: آنهایی که دُمب کنترل موالید را چسبیده بودند همه حرف‌شان این بود که ما نباید این همه بچه پس بیندازیم که تو همچین فقری بلولند. دلیل خیلی ساده‌اش هم این که حتی برای سیر کردن شکم آنها غذای کافی نداریم. خلاصه، سعی می‌کردند به همه بقبولانند که تمام مشکلات بشر و مسائل تغذیه را از راه کنترل توالد می‌شود حل کرد، و کار را بکشند به آنجا که، خوب، حالا بنشینم و رِ ناحق بزیم تا معلوم بشود عملی‌ترین راه برای کنترل توالد کدام است. اما این موضوع، به عنوان نمونه برای کشور من، به کلی بی‌معنی است. همین حالا هم بولیویائی‌ها خیلی کمند^{۳۰}، چه رسد به این که يك قانون هم بگذرانند بگویند دو تا بچه بیشتر، قدغن! اگر ما جلو زاد و ولد را بگیریم بولیوی می‌شود برهوت خدا، پیش از آفرینش حضرت آدم. و در آن صورت، معلوم است دیگر: خدا داده به روز آنهایی که دندان طمع‌شان را برای منابع سرشار ما تیز کرده‌اند.

هیچ دلیل عقل‌بسندی وجود ندارد که ما برای ابد مثل حالامان زندگی کنیم. تو این شرایط بستِ بی‌رحمانه. همه اینها می‌توانست جور دیگری

۳۰. بولیوی طبق - شماری سال ۱۹۷۰ دارای پنج میلیون نفر سکنه است در مساحت کل ۱/۰۹۸/۵۸۱ کیلومتر مربع. و بدین ترتیب تقریباً در هر ۲۲۰ هزار مترمربع آن يك نفر زندگی می‌کند!

[منبع: انسیکلوپدی بریتانیکا]

باشد. چون که گفتم، زیر خاک‌های بولیوی دریائی از ثروت موج می‌زند. گیرم حکومت‌های ما ترجیح می‌دهند چیزها را به‌شیوه خودشان ببینند؛ و این شیوه می‌گوید بولیویاتی‌ها باید مزد بخور نمیری بگیرند، در سخت‌ترین شرایط کار کنند و روی این دریای ثروت جان بکنند.

سرت را درد نیارم. آنها هر جور که می‌توانستند سعی کردند با طرح مشکلات غیراساسی چوب لاچرخ دادگاه بگذارند. این بود که ما هم گفتیم این جور نمی‌شود. اول باید به این جماعت بفهمانیم که میان همه این چیزها کدام‌شان مشکل اساسی و اصلی است و کدام‌شان برای فاطمی تمیان نمی‌شود. از آن جمله من خودم چند بار صحبت کردم. البته صحبت‌های فشرده و خیلی کوتاه. چون هر بار فقط حق داشتیم دو دقیقه از بلندگو استفاده کنیم. اما نمایش فیلم لا دُبله خرنادا (La Doble Jornada) (روز مضاعف) ساخته آن کمپانی‌های برزیلی که از نفوذ خودش برای دعوت من به «دادگاه سال جهانی زن» استفاده کرده بود، حسابی به‌کومک‌مان آمد و این زنهایی را که درد زنان دهقان یا کارگر آمریکای لاتین را نمی‌فهمیدند سر جای‌شان نشانند.

این فیلم زندگی زن‌ها را نشان می‌دهد. به‌همین سادگی. تو در آن زن‌ها را می‌بینی که زندگی‌شان را می‌کنند. در ایالات متحده، در مکزیك، در آرژانتین. اما این «زندگی»ها با هم مثقالی هفتصنار تفاوت دارند. منتها همین تفاوت، وقتی قسمت مربوط به بولیوی را بینی زمین تا آسمان است. مثلاً يك جا در لاس لاهاس با زن کارگری که آبستن پا به‌ماه است صحبت می‌کند. ازش می‌پرسد: «تو که دل‌آدلیت است چرا استراحت نمی‌کنی؟» - و زن در جوابش می‌گوید نمی‌تواند، چون که مجبور است بخور و نمیری برای بچه‌ها و شوهرش «که بازنشسته است» (۳۱) تأمین کند؛ آخر حقوق بازنشستگی شوهرش به‌هیچ‌می‌رسد. و بعد توضیح می‌دهد که شوهرش را در وضعی که به‌کلی نابود شده از پا در آمده بود بازنشسته کردند، چون دیگر وجودش برای شرکت ثمری نداشت. همه داروندارشان خرج دارو و درمان او شد که فایده‌تی هم نکرد، و حالا ناچار خودش و بچه‌هایش مجبورند کار کنند تا يك جوری سر و ته خرج خانه و نگهداری شوهرش را به‌هم برسانند.

۳۱. چنان که قبلاً هم گفتیم این بازنشستگی‌ها به‌خاطر معلول شدن کارگران معدن صورت می‌گیرد، و این معلولی در غالب موارد ناشی از بیماری معدن (سیلی کوز) است.

خوب، این‌ها اثر خودش را گذاشت. با دیدن این فاجعه غم‌انگیز، کمپانی‌بهره‌های دادگاه تا حدودی فهمیدند که من، وقتی از وضع اسفناک مردم حرف می‌زنم يك كلاغ چهل كلاغ نمی‌کنم.

وقتی نمایش فیلم تمام شد، چون خود من هم آن تو بودم ازم خواستند که بلندشوم صحبت کنم. گفتم: - شما در این فیلم گوشه‌تی از واقعیت‌های زندگی ما را دیدید. اما این وضع چرا پیش آمده؟ جوابش ساده است: این وضع برای آن پیش آمده که هیچ کدام از حکومت‌ها این زحمت را به‌خودشان نداده‌اند که برای زن‌های فقیر دست بدهند کار ایجاد کنند. تنها کاری که برای زن‌ها به رسمیت شناخته شده خانه‌داری است، و خانه‌داری، هر جور که حسابش را بکنید کار یامفت است، خرجمالی بی‌جیره و مواجب. آن وقت، ترا به‌خدا حساب کنید، ماهی ۱۴ پزو (حدود ۴۵ ریال) دور سرشان می‌چرخانند و به اسم «مدد معاش خانواده» می‌گذارند کف دست من که شوهرم برای‌شان جان می‌کند. حالا شما فکر می‌کنید ارزش ۱۴ پزوی بولیوی چه قدر است؟ بگذارید خودم حضورتان عرض کنم: با ۱۴ پزو همه‌اش می‌شود دو تا بطری کوچولو شیر یا نصف جعبه چای خرید!... به این دلایل است که ما، يك كلام، به این نتیجه رسیده‌ایم (و دل‌مان می‌خواهد شما هم این را درک کنید) که تا این نظام بی‌عاطفه بهره‌کش سرمایه‌داری - یعنی این نظم ملعونی که ما توش زندگی می‌کنیم - سرنگون نشود، محال است که ما بتوانیم حتی یکی از پیش پا افتاده‌ترین مشکلاتمان را حل کنیم.

این‌ها را که گفتم، خیلی از آن زن‌ها در آمدند که تازه یواش یواش دارند با من هم‌عقیده می‌شوند، و چندتاشان هم که احساساتی‌تر بودند بغض‌شان ترکید و زدند زیر گریه.

روزی که زن‌های جمع ما علیه امپریالیسم صحبت کردند هم باز نوبت صحبت به‌من رسید و توانستم کاملاً حالی‌شان کنم که ما مردم کشورهای استثمار شده چه جور در همه چیز به‌بیگانگان‌ها وابسته‌ایم و چه طوری است که آنها هر چه را که اراده کنند - خواه از نظر اقتصادی، خواه از نظر اجتماعی، خواه از نظر فرهنگی - به‌سادگی آب خوردن به‌مان تحمیل می‌کنند.

اوه من در جلسات دادگاه کلی چیزها یاد گرفتم... در درجه اول این را یاد گرفتم که بیش از پیش به‌فرزانگی مردم خودم ارزش بگذارم. می‌دانی؟ آنجا، هر که می‌رفت پشت بلندگو، اول در می‌آمد که بله: «من يك شخص

حرفه‌نی‌ام، من نماینده فلان و بهمان سازمانم.» و بعد از يك فصل قرت و قراب و شاه‌اندازی، تازه شروع می‌کرد به‌سخنرانی. آن یکی می‌گفت «من معلمم»، آن یکی می‌گفت «من حقوق‌دانم»، آن یکی می‌گفت «من روزنامه‌نگارم»، و بعد شروع می‌کردند به‌اظهار عقیده. من به‌خودم گفتم: «ای بابا! اینها همه‌شان حرفه‌نی هستند، یکی روزنامه‌نگار است، یکی محقق، یکی جامعه‌شناس، یکی معلم، یکی وکیل... مرا باش که این وسط شده‌ام پشکل داخل مویزا» و يك خرده جا خوردم و احساس ناامنی کردم. اطمینان به‌خودم را، همچین بفهمی نفهمی از دست دادم. فکر کردم: «خُب، حالا اگر جگرش را داری پاشو جلو این زنهای تحصیل کرده اینکاره دهن واکن تا سر يك دقیقه بشورند بگذارندت کنار!»

اولین باری که رفتم پشت بلندگو و جلو آن همه خانم‌های «صاحب عنوان» ایستادم و خودم را معرفی کردم، حس می‌کردم که واقعاً هیچی نیستم و دو پول سیاه نمی‌ارزم. گفتم: «خُب دیگه، من زن يك کارگر معدن بولیوی هستم». و ترس، درست تا سر زانوهایم بالا آمده بود. اما محلس نگذاشتم و در عوض تمام جرأت‌م را به‌کار گرفتم تا درباره مشکلاتی که آنجا بر سرشان بگومگو بود نظر خودم را بگویم. چون وظیفه‌ام این بود، و همین کار را هم کردم: نظریاتم را گفتم تا همه دنیا بتوانند صدای زحمتکشانشان بولیوی را از بلندگوهای «دادگاه سال جهانی زن» بشنوند.

همین باعث شد با بتی فریدن Bethy Friedan که رهبر بزرگ فمینیست‌های ایالات متحد است بحث و گفت و گویم بشود: او و گروهش چند تا پیشنهاد داده بودند که «برنامه جهانی عمل» را تکمیل کنند. اما پیشنهادها همگی از فکر فمینیستی آب می‌خورد که ما باشان موافق نبودیم، چون به‌مسائل و مشکلاتی که زنان آمریکای لاتین باشان درگیرند هیچ ربطی نداشت.

بتی فریدن از دسته ما دعوت کرد که به‌آنها ملحق بشویم. نصیحت‌مان کرد «از این فعالیت‌های جنگ مانند» دست برداریم؛ و صاف و پوست کنده در آمد که «شماها ساخته و پرداخته و برده گوش به‌فرمان مردهاتان هستید» و در نتیجه «فقط به‌مسائل سیاسی فکر می‌کنید و پاك از مشکلات زن‌ها غافل شده‌اید»، و دست آخر هم نه گذاشت و نه برداشت، و مرا مثال آورد: «نمونه تموم عیارتون نماینده بولیوی! حرف‌ها و کارهایش را نمی‌بیند؟»

این را که گفت، من برای حرف زدن وقت خواستم که بم ندادند. این بود که پا شدم و از همان جا گفتم:

«خواهش می‌کنم منو ببخشین که این دادگاهو تبدیل به‌جمعه بازار می‌کنم. اما صاف و پوس کنده از من اسم برده شده و من باید از خودم دفاع کنم. منو به‌این دادگاه دعوت کردن که درباره حقوق زن‌ها حرف بزنم. دعوتنامه‌ئی که واسه من فرستادن سندی ضمیمه‌ش بود که مورد تأیید سازمان ملله، یعنی منشور این سازمانه، و توی اون، حق شرکت و سازمان پیدا کردن زن‌ها به‌رسمیت شناخته شده. کشور من بولیوی هم این منشور و امضا کرده، گیرم فقط برای استفاده زنای طبقه بورژوا.

همین جور گفتم، تا خانمی که رئیس هیأت نمایندگی مکزیك بود خودش را به‌من رساند تا برداشتی را که از شعار «دادگاه سال جهانی زن» دارد برایم بگوید. شعار این بود: «برابری، رشد، و صلح». گفتم: «سینیورا، بذار درباره خودمون حرف بزنیم. ما زن هستیم، بیین، سینیورا، رنج مردمت را به‌دقیقه بذار کنار. به‌لحظه کشتارها رو فراموش کن. راجع به‌این چیزا، هم خودمون اون قدر که لازم بوده حرف زده‌یم، هم اون قدر که لازم بوده حرفای شماها را شنیده‌یم ... حالا دیگه بیائین به خورده هم راجع به‌خودمون حرف بزنیم. راجع به‌من و شما. راجع به‌زن‌ها...»

گفتم: «باشه، راجع به‌خودمون دو تا حرف می‌زنیم. اما اگه اجازه بدین حرفو من شروع می‌کنم: سینیورا، به هفته‌س که من شمارو شناختم، منتها هر روز با به رنگ لباس؛ درست به‌عکس من. شما هر روز بزرگ و دوزک کرده تشیف فرما میشین، خُب، لابد وقتشو دارین که ساعت‌ها تو سالونای مجلل زیر دستو آرایشگرا به‌قیر و فرتون برسین و مِت ریگ پول خرج این کارا بکنین؛ درست به‌عکس من. صبح‌ها دیده‌م که چه جوری شوهره می‌جه پائین در ماشینو واسه‌تون را می‌کنه که تشیف بیارین پائین و، عصرآ چه جوری می‌سره در ماشینو نگه می‌داره که تشیف بیرین سوارشین بیره‌تون خونه؛ درست به‌عکس من... خُب، همون جور که از تغار میشه طعم ماستو حدس زد، از آمد و رفت شمام میشه پی برد که تو چه قصر مجللی زندگی می‌کنین، چی می‌خورین، چه ریخت و پاش‌هائی دارین و چه آمد و رفت‌هائی و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه... نیست؟ - ولی ما زنای معدنچی‌ها فقط يك آلونك عاریه داریم که تا شوهرامون جون می‌کنن و کار می‌کنن سایبون سرمونه اما همچین

که جیگرشونو تیکه تیکه استفراغ کردن یا ته معدن زیر خروارها سنگ سگ کش شدن یا به دلایل دیگه از شرکت انداختن شون بیرون، فقط نو روز فرصت داریم که اون آلونکو تخلیه کنیم. بعدش دیگه سقف بالاسرمون آسمون بی رحم خداس؛ چه برف پیاد چه از آفتاب آتیش بیاره... حالا، سینیورا، وجدان تونو قاضی کنین و بهمن خنگی خدا بفرمائین چه شباهتی میون وضع شما و وضع من وجود داره؟ من و شما از کدوم «تساوی» از کدوم «مسائل و مشکلات مشترک» می تونیم با هم حرف بزنیم؟... وقتی میون ما این همه اختلاف زندگی، اختلاف فکر، اختلاف سطح هست چی داریم که به هم بگیم؟

همین جور داشتم می گفتم که، ناگهان زن مکزیکی دیگری خودش را انداخت وسط و درآمد که: - گوش کن ببینم، اصلاً هیچ حالت هست با کی طرفی؟ این خانم، رئیس هیأت نمایندگی مکزیکه... اصلاً ما چه قدر باید نسبت به شما صبر و حوصله نشون بدیم؟ حرفاتونو مدام شنیده ایم، از رادیو، از تلویزیون، تو روزنومه ها، تو دادگاه... بسه دیگه! واقعاً که به خرخره مون رسیده! خسته شدم پس که لی لی به لالای شماها گذاشتم و ادب کردم و حرفاتونو تصدیق کردم!

این ها را که شنیدم، راستی راستی دیگر زد به سرم. همچنین بت بگویم که درست و حسابی جوش آوردم. این جور به نظرم آمد که همه اینها مرا دست انداخته اند و با تأیید حرف های من، تا حالا مرا بازی داده اند و ازم يك دلقك ساخته اند.

گفتم: - گوش کن خانم. کی شمارو مجبور کرده حرفای منو تصدیق کنین؟ اگر مشکلاتو می شد این جور حل کرد هیچ دستی به تأیید من بلند نمی شد و مجبور نمی شدم هفت تا بچه قد و نیم قدمو اونجا تو بولیوی ول کنم پاشم پیام مكزيك که برای حل مشکلات مان تأییدیه شمارو بگیرم. تأییدتونو رو یخ بنویسین بذارین زیر آفتاب، چون که من زیباترین تأیید عمرمو قبلاً گرفته ام، و اونم از دستای پینه بسته معدنچیا بوده!

و بگو مگومان بالا گرفت، آن قدری که بالاخره از رو رفتند و گفتند: - تو فکر می کنی خیلی مهمی، نه؟... بسیار خُب، بفرما اونجا پشت بلندگو حرف بزن.

و من هم رفتم و حرف زدم، صاف و پوست کنده حق شان را گذاشتم

کف دست‌شان و نشان‌شان دادم که اصلاً از چیزی که خبر ندارند دنیای واقعیت‌های تلخ و رنجبار، دنیای اکثریت مردم روی زمین است که با عصا جان‌شان برای مستی مفتخور از خدا بی‌خبر وسیله ولگردی و خوشباشی و بی‌خبری تدارك می‌بینند. حالی‌شان کردم که واقعیت جای دیگر، مثلاً در بولیوی است، که ذرة‌المثقالی از حقوق بشر محترم شمرده نمی‌شود و به‌جای آن چیزی را به‌کار می‌بندند که ما اسمش را گذاشته‌ایم «قانون قیف»، یعنی گشاد برای يك مشت از نورچشمی‌ها و تنگ برای باقی خلق‌الله. آن خانم‌های نازنازی که دور هم جمع می‌شوند رامی بازی کنند و راجع به‌مدهای جدید و تأیید فشارهای حکومت ور بزنند، هم تضمین کافی دارند هم از حمایت کامل قدرت برخوردارند اما زن‌هایی مثل ما را، زن‌های خانه‌داری را که دور هم جمع شده‌ایم تا برای مردمان شرایط بهتری دست و پا کنیم زیر پوتین‌ها و چکمه‌هاشان له می‌کنند، بچه‌ها مان را با لگد از شکم‌مان بیرون می‌اندازند و تو زندان‌هاشان به‌مان تجاوز می‌کنند. به‌آنها گفتم که نمی‌توانند این چیزها را که قلمبه سلمبه‌تر از معده‌های نازك نارنجی آنهاست هضم کنند. گفتم که نمی‌توانند رنج مردم مرا درك کنند. نمی‌توانند، چون که ندیده‌اند بیچاره معدنچی‌ها، شوهرهای ما، چه طور ریه‌هاشان را تکه تکه در استخرهای خون استفراغ می‌کنند. آن‌ها نمی‌دانند که بچه‌های ما، از زور کم غذایی، چه طور در پنج و شش سالگی به‌جوجه‌های ریغوی دو روزه می‌مانند. آنهایی که تا لنگ ظهر تو بسترهای پر قو کش و قوس می‌آیند چه طوری می‌توانند بفهمند ساعت چهار صبح پا شدن و یازده یا دوازده شب از خستگی مثل جنازه وارفتن یعنی چه؟

وقتی حرف‌های را زدم و از سکوی خطابه آمدم پائین سرتاپایم از خشم می‌لرزید. اما دم در خروجی تالار، زن‌ها ریختند دورم کردند. بعضی‌هاشان از شنیدن حرف‌های من مثل گل شکفته بودند و اصرار می‌کردند که برگردم به‌تالار دادگاہ و نمایندگی زنان آمریکای لاتین را قبول کنم.

آخ، از این که توانسته بودم فرزاندگی مردم را آن جور که باید و شاید ارزیابی کنم ز خود چه خجالتی کشیدم! آخر، ببین، من که دوره دانشگاه ندیده بودم، بیده بودم؟ حتی يك مدرسه خشك و خالی را هم نتوانسته بودم درست و حسابی به‌آخر برسانم. من که معلم، یا حرفه‌ئی یا وکیل یا پروفیسور نبودم، بودم؟ سر دادگاہ چه کرده بودم جز این که بی‌شیله پیله حرف بزنم؟ آنچه

گفته بودم فقط حکایت ساده چیزهایی بود که از بچگی، از مردم، از پدر و مادرم، از کمپانی‌هایروهام، از رهبرانم شنیده بودم؛ یا مستقیماً خودم تجربه کرده بودم یا مردم. و اینجا بود که فهمیدم تجربه مردم بهترین دانشگاهی است که می‌شود توش چیز یاد گرفت؛ و از این فکر که مردم من چه بزرگ است اشك تو چشم‌هام حلقه زد.

باری، ما زن‌های آمریکای لاتین نشستیم و درباره نقش زنان در کشورهای توسعه نیافته و راهی که باید طی بشود و باقی مسائلی که فکر می‌کردیم گفتنش در آن موقعیت مهم است سندی تنظیم کردیم که به‌طور وسیعی در مطبوعات چاپ شد.

چیز دیگری که از شرکت در دادگاه گیرم آمد دیدار و گفت‌وگو با کمپانی‌های کشورهای دیگر بود، خصوصاً آرژانتینی‌ها، اروگوئه‌یی‌ها، شیلیایی‌ها و دیگران که وضع‌شان با ما بولیویایی‌ها مثل سیبی بود که از وسط نصف کرده باشند، خواه در شرایط کار و زندگی، خواه در شرایط مبارزه، خواه در شرایط زندان و شکنجه و تبعید و این جور چیزها. من از آنها چیزهای زیادی یاد گرفتم.

اگر نظر خودم را بخواهی، معتقدم وظیفه‌ئی را که کمپانی‌هایروها و کمپانی‌های سینگلو ۲۰ به‌عهده من گذاشته بودند تمام و کمال انجام دادم. زن‌هایی از سراسر جهان به‌آنجا آمده بودند، که من همه‌شان را از آنچه در کشورم می‌گذشت آگاه کردم. و از همه چیز گذشته، همین بودن با آن همه زن و دیدن آن همه کسانی که زندگی‌شان را وقف مبارزه برای رهائی مردم تحت ستم خودشان کرده‌اند برایم کلی تجربه بود. و از اینها مهم‌تر آنکه، در آن موقعیت، در تماس با بیش از پنج هزار تا زن از سراسر جهان، توانستم به‌وضوح ببینم که چه طور منافع بورژوازی درست در جهت خلاف منافع ما زحمتکشان است.

دیدار تبعیدی‌ها

طی مدت اقامتم در مکزیك، فرصتی پیش آمد که چندتا از بولیویایی‌ها

را بینم و چند ساعتی را با آنها بگذرانم. يك عده‌شان تبعیدی‌های سال ۱۹۷۱ بودند، خیلی‌هاشان زندانی‌هایی بودند که بعد تبعید شده بودند، بعضی‌هاشان فراری بودند و چندتائی‌شان هم پناهندگان به سفارتخانه‌ها بودند که بعد توانسته بودند از کشور خارج بشوند. اما از میان همه اینها فقط يك نفر را از پیش می‌شناختم که يك بار همراه چندتا دانشجو به معدن آمده بود. از دیدن آن همه انقلابی استخواندار در آنجا، واقعاً متأثر شدم. از دهقان‌ها یا کارگرها کسی را ندیدم. البته خبر داشتم که چندتائی‌شان تو کشورهای دیگر به حال تبعید به سر می‌برند، اما آنهایی که ناچار می‌شوند کشور را ترك کنند بیشترشان روشنفکرهای انقلابی هستند. من در آنها نیات خیر فراوان دیدم. همه‌شان در همبستگی کامل با مردم بولیوی عمل می‌کنند و يك لحظه مردم خودشان را از یاد نبرده‌اند. با من هم رفتار بسیار خوبی داشتند. بم كومك کردند، وسایل آسایشم را فراهم کردند، زانویم را عمل کردند، حتی کمک کردند دندان‌هایم را که بار دوم زندانی شدنم شکسته بودند درست کنم. کمپان به رو یا کمپان به رانی نبود که به نحوی دستی زیر بالم نکنند. ضمناً بولیویائی‌ها پای دیدن بعضی اشخاص را هم که حتماً لازم بود باشند تماس بگیرم جور کردند. در آنجا وسایل آسایشی داشتم که اینجا خوابش را هم نمی‌دیدم: تخت‌خواب دوشك‌دار، حمام سوِ خانه، آب و برق، و وسیله پخت و پز. اما هیچ‌کدام اینها به دلم نمی‌نشست و از فکر این که مردم در بولیوی با آنهمه رنج و محرومیت دست و گریبانند نمی‌توانستم از آن همه رفاه و آسایش کمترین لذتی احساس کنم. به جای احساس لذت و شادی مدام به این فکر می‌کردم که مرده‌امان چه طور تو غارهای معدن می‌خزند و زن‌های آبستن چه طور تو جاده‌های دراز بارهای سنگین را حمل می‌کنند. به معدنچی‌های سان فلورنسیو San Florencio فکر می‌کردم برای خرید دوشاهی جنس باید پا پیاده تا سیگلو ۲۰ راه گز کنند، به زن‌هایی فکر می‌کردم که برای فروختن چیزی که ازش چندان پولی هم گیرشان نمی‌آید مجبورند کیلومترها راه را بروند و برگردند تا بتوانند برای بچه‌هاشان غذایی تهیه کنند. و خوب دیگر، همه این فکرها جز غصه چی نصیب آدم می‌کند؟ آن هم آدمی که به نام يك رهبر به جانی مثل مکزیك آمده باشد که مثلاً در کنفرانس سال جهانی زن همین دردها را بگوید.

البته، اگر بگویم خواب روزی را نمی‌بینم که از چنین وسایل آسایشی

برخوردار باشم، دروغ گفته‌ام... بله، وسائل آسایش را دوست دارم، اما آن را برای همه می‌خواهم، برای همه مردم، نه فقط برای خودم تنها... دوست دارم همه از آن وسائل آسایش داشته باشند، اما تا وقتی که مردم تو فقر و گرسنگی دست و پا می‌زنند، کارشان چیزی در حد جان کندن است و با وجود این مثل مگس از گرسنگی می‌میرند، چه طور من آدمی می‌توانم از يك رفاه غاریه موقتی احساس لذت کنم؟ شادی و لذت ما مردمی که از ریشه‌های فقر و بدبختی روئیده‌ایم فقط موقعی است که همه‌مان آسایش داشته باشیم، زندگی آسوده‌ئی داشته باشیم و دلهره فردا زهر به‌جان‌مان نریزد. فقط در چنان شرایطی است که می‌توانیم از نعمت‌های زمین لذت ببریم، چون دیگر کام‌مان از این فکر که شاید همسایه لقمه نانی نداشته باشد که وصله شکمش کند تلخ نمی‌شود و از تصور این که همسایه دیگرمان پولی ندارد خرج دوا درمان دردش کند از سلامت و آسایش خودمان احساس شرمساری نمی‌کنیم و با پوشیدن لباس قشنگی که دیگران ندارند از خجالت خیس آب و عرق نمی‌شویم.

راستش همین فکرها بود که باعث می‌شد تو مکزیک همه‌اش فکر کنم که محیط و مردم را از دست داده‌ام و از خودم بیگانه شده‌ام، و همه‌اش دلم شور این را داشته باشد که هر چه زودتر به وطن برگردم.

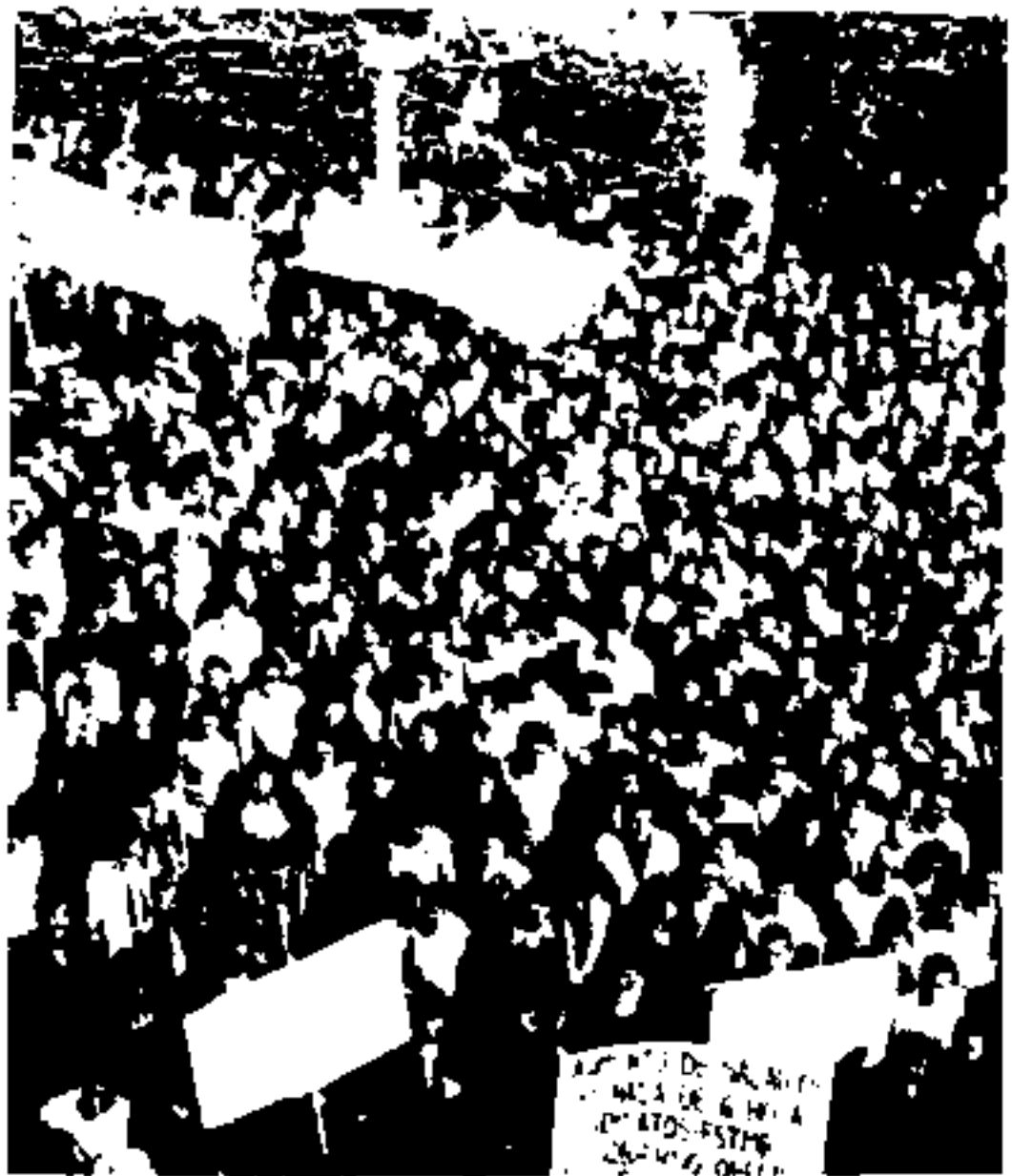
چه خوب گفت آن مرد، که: «ما مثل ماهی هستیم، از آب که در آمدیم می‌میریم.» ما رهبرها که راه راست خودمان را می‌رویم، حتی اگر يك روز درست در قلب توده‌ها نباشیم احساس مرگ می‌کنیم. اگر از من بررسی می‌گویم واقعاً برای من، دور از مردم، کاری آسان‌تر از مردن نیست. رهبری که با مردمش نباشد چه طور می‌تواند از چیزی احساس سعادت بکند؟

همه کسانی که می‌توانند خودشان را «انقلابی» بخوانند یا با این عنوان خوانده می‌شوند وظیفه دارند میان مردم‌شان باشند و دوشادوش آنها بجنگند. و آن انقلابی‌هائی هم که برای کشورشان جنگیده‌اند و به‌خارج کشور تبعید یا رانده شده‌اند یکدم نباید فارغ از مردمی عمل کنند که در معدن‌ها، در روستاها، و در کارخانه‌ها به‌جنگیدن ادامه می‌دهند و با سرکوب و اختناق مداوم دست و پنجه نرم می‌کنند. آنها هم باید تمام سعی‌شان در این باشد که سر بزنگاه خودشان را برسانند، کنار مردم خود بایستند و به‌انتظاراتی که توده از آنها دارد پاسخ بگویند. من يك کلام معتقدم آنهایی که در خارج از کشور

دست روی دست گذاشته‌اند و بی‌این که کاری بکنند منتظر نشسته‌اند تا توده‌ها به پیروزی برسند و راه را برای تشریف‌فرمائی آنها باز کنند و با دسته‌های گل و سلام و صلوات به استقبال‌شان بروند يك مشت خائن جاه طلب بیشتر نیستند. تو می‌گویی هستند؟

آن که برایش امکان بازگشت به وطن نیست، به هر حال همیشه می‌تواند از جایی که هست در راه پیروزی مردم کاری انجام بدهد. منظورم این است که ما انقلابی‌ها نباید به وجود مرزها اعتقادی داشته باشیم. و هر کجا که يك فرد انقلابی حضور دارد باید تجربه مردم خود را به آنها که علاقه‌مندند منتقل کند، به خصوص به طبقه زحمتکش، به کارگران و دهقانان.

1991





مردم من چه می خواهند

بعد از تمام شدن جریان دادگاه، برای معالجه دو ماهی مجبور شدم تو مکزیك بمانم. چندتا نامه برای خانواده ام فرستادم که به دست شان نرسید، و همین موضوع باعث شد در مورد تأخیر من شایعات عجیب و غریبی سر زبان ها بیفتد. حتی چندتا از کمپانی به روها برای اعتراض راهی لاپاز شدند چون یقین شان شده بود که وزارت کشور برای مشکلاتی ایجاد کرده که البته این جور نبود.

وقتی برگشتم کارهایی را که در مکزیك کرده بودم به کارگرا و کمیته گزارش دادم. در رادیو هم صحبت کردم. به آن خوبی که دوست داشتم از آب درنیامد، اما به هر صورت مطالبی را که اجازه داده بودند بگویم گفتم. در مدنی که من در مکزیك بودم چند تا از رهبرهای COB را گرفته بودند انداخته بودند زندان. اگر اشتباه نکنم بیست و نه نفری می شدند. تو آورو در يك اجتماع زیرزمینی گیر افتادند. ممنوع الملاقات بودند. وقتی برگشتم فهمیدم که در کوچاپامبا کارگران لاماناکو La Manaco اعلام اعتصاب کرده اند. لاماناکو يك کارخانه کفش است مال شرکت باتای کانادا. کارخانه نسبتاً عریض و طویلی است که حدود هشتاد تا کارگر دارد، اما این ها کارگرهایی هستند با طولانی ترین سابقه مبارزات انقلابی در بولیوی.

رهبران سیگلو ۲۰ به پستی کارگران لاماناکو در آمدند، معدنچی ها هم همبستگی شان را با دادن يك روز دستمزدشان نشان دادند، و هیأتی مأمور تهیه خواربار شد. اعتصاب همه گیر شد، طوری که دانشگاه و چند تا از تشکیلات دهقانی هم به آنها پیوستند و در نتیجه، کارگران لاماناکو توانستند به مقداری از خواست هاشان برسند.

در آن مدت تغییراتی هم در سیگلو ۲۰ صورت گرفته بود. مثلاً پرنال Bernal - که کمیته ما با او همکاری و تفاهم خوبی داشت - از اتحادیه استعفا کرده بود و انتخابات جدیدی صورت گرفته بود.

در ژانویه همان سال، به ابتکار کمیته زنان خانه‌دار، برای اعتراض به افزایش نرخ بعضی اجناس و کیفیت پائین شیربچه‌ها، جلو فروشگاه خواربار تظاهراتی برپا شد که در جریان آن، من دوباره به‌دبیری کمیته و علاوه بر آن به نمایندگی کمیته در کنگره معدنچی‌ها (که در کوروکورو Corocoro برگزار می‌شد) انتخاب شدم.

معدنچی‌ها می‌بایست کلی کار انجام بدهند و موضوعات زیادی بود که می‌بایست بنشینیم و درباره‌شان به تفصیل بحث کنیم. اما چون شرکت خیال نداشت کمیسیون‌های معمولی ما را به رسمیت بشناسد بهتر دیدیم مسائل مان را با نمایندگان هر کدام از بخش‌ها در میان بگذاریم؛ مثلاً بخش کارگاه، بخش استخراج، بخش کارخانه، و غیره... هر بخشی می‌رفت مستقیماً مسائلی را با نمایندگان این بخش‌ها مطرح می‌کرد تا از طریق آنها به شرکت عرضه شود. شرکت در چند مورد قول مساعد داد، در مواردی بیشتر و در مواردی کمتر، و دست آخر هم بديك سان سر همه را کلاه گذاشت! - این بود که ما هم تصمیم گرفتیم در کوروکورو کنگره‌ئی تشکیل بدهیم، مشکلات و خواست‌ها مان را يك کاسه کنیم و بگذاریم جلو شرکت.

حکومت، اول یا تشکیل کنگره مخالفت کرد. طبق معمول درآمد که ما خیال داریم «حکومت قانونی» را سرنگون کنیم و نقشه خرابکاری‌هایی را کشیده‌ایم که لابد «اسناد و مدارکش» را گیر آورده است، و از این جور حرف‌ها... اما بعد کوله آمد و کنگره توانست اول ماه مه همان سال در کوروکورو کارش را شروع کند. نمایندگان تمام اتحادیه‌های معدنچیان در آن شرکت داشتند. کمیته زنان خانه‌دار هم چهار نماینده به کنگره فرستاده بود؛ دو نفر از سیگنو ۲۰. دو نفر از کاتاوی.

در جلسه کنگره روی خیلی چیزها بحث و گفت‌وگو شد، حتی روی این مسأله که صلاً وجود اتحادیه‌ها مفید هست یا نه. و به خیلی چیزها قاطعانه رأی داد؛ مثلاً نفی و طرد تمام اقدامات حکومت در نوامبر ۱۹۷۴، همبستگی با رندانیان و تبعیدی‌های سیاسی، و چیزهایی از این قبیل. اما هدف مهم‌تر حر مسأله دستمزدها بود که به اعتقاد ما می‌بایست با روال معینی به نسبت بالا رهن هزینه‌های زندگی افزایش پیدا کند.

مسأله سیاسی دیگر، مسأله حقوق بازنشستگی بود که واقعاً از بس ناچیز است بهر است اسمش را بگذارند دواي چشم! در حالی که هزاران

کارگر هستند که بر اثر سال‌ها کار در معدن از پا در آمده‌اند، پاک علیل و زمین گیر شده‌اند، و تنها آب باریکه‌نی که زندگی‌شان به‌اش بسته است همین حقوق بازنشستگی است؛ و این شتری است که فردا دم در معدنچی‌هایی هم که امروز مشغول کارند خواهد خوابید!

وضع بیوه‌های معدنچیان هم از مسائلی بود که می‌بایست روشن بشود. بیوه‌ها فقط تا پنج سال پس از مرگ شوهر از شرکت نفقه می‌گیرند. خوب، تکلیف آنها بعد از پنج سال چه می‌شود؟ بروند گدائی کنند؟ - تازه اگر قبل از پایان این پنج سال شوهر کنند هم نفقه مالیده. حالا فرض کن این بیوه از خدا بی‌امر ز اولی شش هفت سر یتیم مانده هم دارد. جور آنها را که باید بکشد؟ ناپدری‌شان؟ - می‌بینی که قضیه آن موشه است که به‌سوراخ نمی‌رفت، يك جارو هم به‌دمبش بست!

اینها و کلی مشکلات دیگر بود که در کنگره به‌بحث گذاشته شد تا بتوانیم برای‌شان راه حلی پیدا کنیم. کمیسیون‌های متعددی تشکیل دادیم که هر کدام به‌یکی از این مسائل رسیدگی می‌کرد.

ما زن‌های خانهدار، بیشتر روی مسأله اقتصادی پافشاری می‌کردیم، و برای پیشبرد نظردان نشستیم و وضع خودمان را در آن شش ماهه آخر - یعنی از تاریخ به‌قدرت رسیدن بانزر - از همه جهت تحلیل کردیم. ما گفتیم: «شرایط اقتصادی سراسر کشور، با اقداماتی که حکومت انجام می‌دهد و شگردهای رنگ و وارنگی که هر چند روز يك بار از کیسه مارگیرش بیرون می‌کشد (از قبیل تنزل ارزش پولی و «اقدامات اقتصادی» و افزایش وحشتناک هزینه زندگی) به‌طور روزافزون مشکل و مشکل‌تر شده است... هرچه بچه‌های ما بزرگ‌تر و تعدادشان بیشتر و دامنه احتیاجات ما وسیع‌تر می‌شود، هزینه زندگی بالاتر می‌رود و به‌نسبت آن، دستمزدها بی‌برکت‌تر می‌شود و قدرت خرید ما پائین‌تر می‌آید... از طرف دیگر بنیه شوهرهای ما هم روز به‌روز بیشتر تحلیل می‌رود، چون با وجود کار کمرشکنی که انجام می‌دهند، ناچیز بودن دستمزدها مانع آن می‌شود که بتوانند نیروی از دست رفته‌شان را با تغذیه کافی جبران کنند. این است که ما، در هر لحظه، محکوم به‌بیوه شدنیم؛ خواه از مرض معدن که سرنوشت تقریباً همه معدنچی‌هاست و خواه به‌سبب بروز حوادث ناشی از کار، چون برای جلوگیری از بروز خطرات قابل پیش‌بینی تقریباً هیچ اقدامی صورت نگرفته است که تا حدودی زندگی کمپان‌ی‌روهای

ما را تضمین کند.

«غم‌انگیزترین جنبه زندگی سراپا اشکال ما زن‌ها این است که هیچ وقت سقف مطمئنی بالاتر سرمان نداریم. چون که اولاً با دستمزد بخورونمیز شوهرمان، حتی خیال داشتن يك آلونك، ناچیز را هم نمی‌توانیم به‌دل‌مان راه بدهیم؛ ثانیاً با قیمت صد هزار پزوئی که سال پیش روی خانه‌ها گذاشتند، حالا دیگر حتی فکر تهیه خانه از طریق تعاونی‌های مسکن را هم يك قلم بوسیده‌ایم گذاشته‌ایم کنار؛ آخر کدام يك از ما قادر به تهیه یا پرداخت چنین پولی است؟ واقعاً ما افراد طبقه زحمتکش فقط همین‌مان مانده که بنشینیم زار زار به حال خودمان گریه کنیم، چون هر «اقدام رفاهی» هم که با هزار ادعا برای ما انجام می‌دهند بلافاصله گذرش در می‌آید و معلوم می‌شود که كلك تازه‌نی است برای آن که يك عده دیگر از قبل ما جیب‌هاشان را پر کنند!»

«از هر طرف که نگاه کنیم می‌بینیم که طبقه کارگر حتی به‌وضع طبقه زحمتکش دهقان هم باید افسوس بخورد؛ می‌گویند زمین مال کسی است که رویش کار می‌کند. پس اگر دهقانی که چند جریب زمین را می‌کارد بکهو سرش را زمین گذاشت و مرد، بچه‌هایش می‌توانند آن زمین را نگه دارند و کار آباجدادی‌شان را ادامه بدهند. اما معدنچی که تا وقتی بنیه کار کردن دارد هزارها هزار خروار خاک می‌کند و سنگ می‌شکند و آن همه پول به‌خزانه کشور می‌ریزد و افراد بسیاری را از مایه رنج خودش به‌نوا می‌رساند، وقتی که از پا در آمد به‌بازماندگانش فقط نود روز فرصت می‌دهند تا از آلونکی که شرکت در حیات معدنچی به‌او امانت داده گورشان را گم کنند. بیوه او را از آنجا می‌اندازند بیرون، بدون این که بتواند کاری گیر بیاورد، نه خودش نه بچه‌هایش. آخر «مقرری» می‌گیرد نه! حالا اگر این مقرری آن قدری نیست که با آن بشود يك لانه سگ هم اجاره کرد، بحث دیگری است. هر چند که در بسیاری موارد، بیوه و یتیم مانده‌های معدنچی خدا بی‌امرزش حتی همین مقرری چندرغازی را هم نمی‌گیرند، چون که نان‌آور خانواده وقت‌شناسی کرده و پیش از آن که حساب همه بدهی‌هایش را با صندوق رفاه اجتماعی صاف کند دعوت عزرائیل را ليك گفته!

«موضوع تعلیم و تربیت بچه‌ها هم يك مشکل دیگر:

«کارگران زیادی هستند که علی‌رغم همه فشارها بچه‌هاشان را برای تحصیل به‌مدارس مختلف کشور می‌فرستند. آنها به‌خاطر تحصیل بچه‌ها

ناگزیر از نان شب خود چشم می‌پوشند و هرگونه محرومیتی را تحمل می‌کنند زیرا جز این چاره‌ئی ندارند که هزینه‌های غذا، لباس، وسائل، ایاب و ذهاب، و کرایه خانه و ضروریات دیگر آنها را تأمین کنند.

«البته ادعا می‌شود که تحصیل بچه‌های معدنچیان در مدارس مخصوص آنها رایگان است، اما حقیقت این است که لباس مدرسه، کتاب و دفتر و وسائل دیگری از قبیل رنگ و کاغذ و این جور چیزها را باید از بازار خرید. فقط منتش مجانی است که، خوب، آنش را ما می‌کشیم! - اما بدترین چیز این «مدرسه‌های معدن» آن است که گاه ناگهان مسؤولان امر تصمیم می‌گیرند فلان سال تحصیلی را تعطیل کنند، و کم‌ترین توجهی هم به اثراتی که این کار در بچه‌ها می‌گذارد ندارند.»

تحلیلی که از مسائل و مشکلات مان به عمل آوردیم يك چنین صورتی داشت، و این کار را برای آن کردیم که معلوم بشود به چه دلیل از خواست کارگران در مورد افزایش دستمزدها حمایت می‌کنیم.

شرکت ما در کنگره کوروکورو بسیار مؤثر بود. ما در اولین سخنرانی مان گفتیم از این که کارگران توانسته‌اند علی‌رغم کارشکنی دولت و ممنوع اعلام کردن کنگره آن را تشکیل بدهند فوق‌العاده خوشحالیم. به آنها گفتیم باید این نکته را با گوشت و پوست و اعصاب‌شان حس کنند که در مبارزه تنها نیستند؛ چون که ارباب، کمی بل، رشته‌های استثمارش را تا پشت درهای بسته خانه کارگران هم امتداد داده است؛ چون مجموعه زحماتی که ما زنها تا روزی ۱۴ و ۱۵ ساعت در خانه‌ها مان می‌کشیم به هیچ وجه «کار» به حساب نمی‌آید، و بسیار نادرست است اگر فکر کنیم فقط کارگری که نیروی جسمانیش را می‌فروشد مورد استثمار قرار می‌گیرد، بلکه خانواده او هم استثمار می‌شود و بخصوص این نکته باید بسیار قابل اهمیت تلقی شود. و بالاخره اظهار امیدواری کردیم که در این کنگره قطعنامه‌ئی تهیه شود که برای نهضت طبقه زحمتکش بی‌نهایت سودمند باشد.

سخنرانی مرا از رادیو پخش کردند و بعد ازم خواستند که طی روزهای اقامت در کورو کورو يك جلسه سخنرانی هم در مدرسه ترتیب بدهم؛ و جالب این که سخنرانی مدرسه آن قدر بچه‌ها را گرفت که خرم را چسبیدند و گفتند حتماً باید برای مادرهاشان هم حرف بزنم. گفتم به روی چشم، و روز و ساعتش را مشخص کردیم، و موقعی که رفتیم دیدیم پدرها و مادرها گوش تا

گوش نشسته‌اند. نتیجه سخنرانی آن روز، دیگر واقعاً جحش بود؛ چون باعث شد کمیته زنان خانه‌دار کورو کورو به سرعت سازمان پیدا کند و نماینده‌نی هم به کنگره بفرستد! از قضا رئیس هیأت مؤسس کمیته که زن جوانی بود به اسم مستیزا Mestiza یا چولیتا Chollta، دربارهٔ سود زنان در مبارزهٔ دوشادوش با مردان، چه قدر هم خوب صحبت کرد. تو روزنامه خواندم که کمیته‌شان کارش را شروع کرده است اما حالا نمی‌دانم چه می‌کنند، چون در کورو کورو فشار و اختناق و بگیر و ببند پیداد می‌کند. ارتش ریخته است تو معدن و مردها و زن‌های بسیاری را توقیف کرده و متأسفانه تماس ما با آن کمپان‌بهرها به کلی قطع شده.

کار دیگری که در کنگره کردیم به تصویب رساندن این پیشنهاد بود که کمیتهٔ زنان خانه‌دار باید در همهٔ معادن سازمان پیدا کند تا هر چه زودتر بشود فدراسیون ملی زنان خانه‌دار وابسته به COB را تشکیل داد. همان طور که خود ما زن‌های سیگلو ۲۰ همین حالا هم به COB وابسته‌ایم. چنان که گفتم این پیشنهاد به تصویب کنگره رسید اما به علت حوادثی که اتفاق افتاد نتوانستیم آن را عملی کنیم. اخیراً معلوم شد «زنان ملی‌گرا» - و به عبارت دیگر: عروسک‌های خواب و بیدار مدافع دولت - دارند سعی می‌کنند در معادن يك «کنگره ملی» با شرکت زن‌ها سرهم‌بندی کنند.

خلاصه، با وجود شل‌کن سبفت‌کن‌های عوامل حکومت که توانسته بودند تو کنگره بُر بخورند، دست آخر موضع نمایندگان کارگران توانست حرفش را به کرسی بنشانند و سند مربوط به افزایش دستمزدها را به تصویب برسانند.

پیش از آن که این سند به بحث گذاشته بشود من نمودار جالبی دیدم که نشان می‌داد تو ارتش، هر کدام از ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها و صاحب‌منصب‌های دیگر چه قدر حقوق می‌گیرند. درآمد اکثر آنها به‌ماهی بیست هزار و بیست و پنج هزار سر می‌زد؛ حال آنکه میان ما، متخصص‌ترین کارگرها یا آن‌هایی که به خاطر نوع کارشان مدام با جان‌شان بازی می‌کنند و در واقع پول خون‌شان

۱. در بولیوی، سلسله مراتب بالای نظامی، گذشته از حقوق سازمانی خود از مؤسسات فرا دولتی و ادارات کشوری نیز که افسران در آنها پست‌های مهمی را اشغال کرده‌اند باج سبیل‌های کلانی دریافت می‌کنند که در عین حال با انواع و اقسام مزایا، فوق‌العاده‌های مند معاش و مسکن و حق اولاد، پاداش‌های نقدی، خرج سفر، خرج سفره، صورت حساب‌های بی‌شمار و غالباً بی‌موضوع، حق اونیفورم، واردات معاف از گمرک، و بسیاری چیزهای دیگر تکمیل می‌شود.

را می‌گیرند، خیلی خیلی که گیرشان بیاید از دو هزار پزو بالاتر نمی‌رود. تحقیقات جالب دیگری هم صورت گرفته بود که نشان می‌داد هر کارگری برای ادامه حیاتش در روز به چه مقدار کالری احتیاج دارد، چه چیزها و به چه اندازه باید مصرف کند تا این مقدار کالری تأمین بشود، و دستمزدش چه قدر باید باشد تا به نیاز او و خانواده‌اش جواب بدهد. البته ضروریات دیگر زندگی را هم در این حساب وارد کرده بودند، مثلاً کفش و لباس و تفریح و حتی هزینه خرید روزنامه‌نی را که کارگر باید بخواند تا بتواند از آنچه در کشورش می‌گذرد اطلاع پیدا کند. و رسیده بودند به این نتیجه که هر کارگر، به‌طور متوسط، باید روزی ۱۷۰ پزو دستمزد بگیرد تا بتواند يك زندگی کاملاً معمولی را بگذراند. پس انداز مس‌انداز هم پیشکش! خوب، حالا بیا حساب کنیم: چون به اصطلاح خواربار را به‌ما ارزان می‌فروشنند، از کل این هزینه‌ها روزی ۴۰ پزو کم می‌کنیم که نه سیخ بسوزد نه کباب. می‌ماند چه قدر؟ روزی ۱۳۰ پزو! اما قدراسیون معدنچیان گفت ما حداقل دستمزد را روزی ۸۰ پزو پیشنهاد کرده‌ایم؛ بهتر است قاج زین را بچسبیم، اسب دواندن پیشکش‌مان! و ما هم قبول کردیم.

نکته دیگری که سرش توافق کردیم این بود که ساعات کار معدن باید به شش ساعت تقلیل پیدا کند، تا معدنچی برای استراحت فرصت کافی داشته باشد.

یکی یکی این مسائل را پس از بحث و فحص کافی تصویب کردیم، تنظیم کردیم، به دولت پیشنهاد کردیم، سی روز هم به‌اش فرصت دادیم، و گفتیم اگر جواب دادند که دادند، اگر ندادند چنان اعتصاب همه‌گیر نامحدودی به‌راه می‌اندازیم که خوابش را هم ندیده باشند. گیرم جواب دولت خیلی پیش از پایان مدت سی روزه ما رسید؛ اول همه اعضای قدراسیون کارگران معدن را دست جمعی توقیف کرد؛ بعد هم نظامی‌هایش را فرستاد که شیردودکشان سرازیر شدند تو معدن‌ها. ایستگاه‌های رادیوئی‌مان را اشغال کردند، حتی رادیو پیوس دوازدهم را هم گرفتند. هر جا را که پای‌شان رسید «منطقه نظامی» اعلام کردند. همه رهبران و کلی از کارگرها را گرفتند؛ و هر که را گرفتند اول حسابی خدمتش رسیدند، آش و لاشش کردند و بعد جنازه نیمه جانش را بردند انداختند تو هلفدونی.

روز نهم ژوئن بود که دزدکی وارد معدن شدند، آن هم در ساعتی که

کارگرها آن تو بودند! و دست به چنان وحشیگری گسترده‌ئی زدند که بیا و ببین. حتی با کسی که پدرکشتگی داشته باشند هم چنین رفتاری نمی‌کنند. گرچه نظامی‌ها به دیوارالبشری ابقا نمی‌کردند اما لبه تیز حمله‌شان بیشتر متوجه آنهایی بود که تو کنگره کوروکورو شرکت کرده بودند. کارگرهایی را که بازداشت می‌کردند می‌بردند به پادگان اونسیا، به قصد کشت می‌زدند می‌فرستادند به زندان لاپاز. خیلی‌ها را هم تبعید کردند به شیلی و تحویل ژنرال پینوشه^(۱) دادند.

هزار جور تهمت بارمان کردند که، پیداست دیگر، اولیش معمولاً اتهام «توطئه علیه حکومت» است.

معدنچی‌ها در اعتراض به قتل بی‌شرمانه ژنرال تورس در آرژانتین و این که دولت بانزر اجازه نمی‌داد جنازه او به بولیوی حمل شود تظاهراتی به راه انداخته بودند. البته فقط تظاهرات، چون که نیرومان را برای اعتصابی که فکر می‌کردیم پیش بیاید لازم داشتیم. اما ارتش همین تظاهرات را هم علم عثمان کرد تا فرستنده‌های رادیوئی‌مان را تخته کند، به‌خانه‌های ما یورش بیاورد و از هیچ فشار و بدرفتاری و ناکسی فرو نگذارد.

ظهر بود و ما طبق معمول ناهارمان را خورده بودیم که بچه کوچکم گفت: - مامان، منو ببر حمام.

او را برداشتم با خودم بردم لب رودخانه^(۲)، و ناگهان متوجه شدم که لایا گوا در سکوت عجیب و غریبی فرو رفته. چون معمولاً در این ساعت از هر گوشه لایاگوا صدائی بلند است: صدای رادیوها، صدای موسیقی، و هزار جور صدای دیگر. با خودم گفتم: «از این سکوت بوی بدی می‌آید.» و بنا کردم به این ور و آن ور چشم انداختن. و تو همان نگاه اول سربازها را دیدم که از این خانه به آن خانه می‌رفتند.

- آی، نظامی‌ها... نظامی‌ها دارند می‌آیند!

دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و دویدم طرف ایستگاه رادیو، چند تا از کمپان‌په‌راها را گیر آوردم و خیر هجوم ارتش را به‌شان دادم، اما همان دم سر و کله سربازها هم از پیچ خیابان پیدا شد. آنها رسیدند فرستنده را اشغال کردند و ما زن‌ها ماندیم با این سؤال که: «حالا چیکار باید بکنیم و

۲. دیکتاتور نظامی شیلی.

۳. Chaqui Mayo یا رودخانه خشک، که سیگلو ۲۰ را از لایاگوا جدا می‌کند.

چیکار نکنیم؟ به جوری باید خبر و به کارگراتی که تو معدنند برسونیم.» چون ما فکر می کردیم آنها خبر ندارند که این بیرون چه می گذرد؛ اما نگو که حلال زاده‌ئی به موقع خبر را به آنها رسانده است، که چه نشسته‌اید که سربازها تمام منطقه را گرفته‌اند و فرستنده‌های رادیوئی را اشغال کرده‌اند. و خوب دیگر، نتیجه قابل پیشبینی بود: معدنچی‌ها دور هم جمع شدند و اعتصاب نامحدود اعلام کردند.

هوا که تاریک شد ما را صدا زدند. به شوهرم گفتند رهبرها باید خودشانرا برسانند به معدن. قرار شده کمیته اعتصاب را تشکیل بدهیم و برای مقاومت، داخل معدن سنگر بگیریم چون آن تو بیشتر در امانیم. از خانه‌ها راه فراری نیست.

راست است. ته معدن بهتر می شود پنهان شد، چون آن تو درست مثل يك شهر است. طول نقب‌ها، کم و بیش هشتصد کیلومتر است و آنقدر مدخل و در رو دارد که نمی شود حسابش را کرد؛ اما معدنچی‌ها وجب به وجبش را می شناسند، عینهو جیب‌های کت‌شان.

خودمان را رساندیم به معدن، کمیته اعتصاب را تشکیل دادیم و اولین دستورها را فرستادیم بیرون:

«وحدت کارگری‌مان را باید حفظ کنیم.

«به رهبران واقعی‌مان باید اعتماد مطلق نشان بدهیم و از قبول رهنمودهای کسانی که از اتحادیه برای مقاصدی در خلاف جهت منافع طبقه زحمتکش استفاده می کنند خودداری کنیم.

«برای دوام اعتصاب باید تا آنجا که میسر است خواربار تهیه بینیم.»

«باید هر چه داریم با سربازها قسمت کنیم. ما باید به این حقیقت تسلیم بشویم که آنها فرزندان ما هستند و اگر در برابر ما می ایستند به خاطر آن است که چاره دیگری ندارند.

«زنان خانه‌دار باید تشکل عمیق خود را حفظ کنند و چنانچه فروشگاه خواربار بسته شود به تظاهرات اعتراضی وسیعی پردازند.»

اولین دستورهای صادره، اینها بود.

تمام شب را به نوبت کشیک ایستادیم. و تمام روز بعد را، بی يك لقمه

دیروقت بود که چند تا از کمپان‌ی‌هروها برای مان غذا آوردند و خبر دادند که ارتش، شبانه، خانه به‌خانه را گشته و عده زیادی را دستگیر کرده. بعد، چند تا مأمور که حکومت میان کارگراها بُرزده بود مچ‌شان وا شد و لورفتند. و ما به‌صلاح‌دید کمیته اعتصاب بهتر دیدیم که موقعیت‌مان را تغییر بدهیم و تو نقب اصلی معدن پائین‌تر بزوریم.

من و شوهرم و يك کمپان‌ی‌هروی دیگر را در محلی جا داده بودند که به‌اش سان میگل San Miguel می‌گفتند. چون من آبستن و پا به‌ماه بودم رفتند گشتند نخته‌ئی پیدا کردند آوردند گذاشتند رو زمین تا من بتوانم رویش استراحت کنم. وضع آنجا برای من مساعد نبود. فقدان هوا و بوی بد داخل معدن را که ناشی از گازها بود نمی‌توانستم تحمل کنم. گرسنه و تشنه بودم و راستی راستی داشتم از خستگی وا می‌رفتم.

پنجشنبه بود. آن روز را هر جور که بود گذراندم. اما روز جمعه، کله سحر، پاک زه زدم. نفسم پس می‌رفت و دیدم الان است که خفه بشوم. هر جور بود مطلب را به‌شوهرم حالی کردم.

پرسید: - حالا چیکار می‌تونیم بکنیم؟

گفتم: - چاره‌ئی نیست. باید بریم بیرون. توقیفم شدم شده. اینجا دارم از پا در میام.

گفت: - بروم سروگوشی آب بدهم بینم میشه از کان کانیری Cancañiri برنیم بیرون یا نه.

رفت و معلوم شد که آره، آن راه آزاد است. و با کومک یکی از کمپان‌ی‌هروها ز مدخل کان کانیری زدیم بیرون. خودمان را رساندیم به‌دواخانه و عیزی بم دادند که يك خرده رو به‌راهم کرد تا توانستم خودم را برسانم به‌خانه.

توی راه، همین جور سرباز بود که از پهلویشان می‌گذشتیم... داد می‌زدند: - است! عازم کجائین؟

کمپان‌ی‌هروم می‌گفت: - زنم دردش است، می‌برمش بزاد. جواب می‌دادند: - خُب، به‌سلامتی.

و با هر وضع توانستیم برسیم به‌خانه. از جاهائی که می‌شناختیم میان‌بر می‌زدیم. شب صبح بود و من دیگر تا مغز استخوان از سرما می‌لرزیدم. خواهرم چیر می‌به‌خوردم داد و يك چند لحظه‌ئی استراحت کرده بودم که،

چند تا از زن‌ها خودشان را رساندند خیر آوردند که ارتش دارد فروشگاه خواربار را اشغال می‌کند و گفتند: - تمیتیللا، جز این که بری با اون کله‌خرها حرف بزنی هیچ چاره دیگه‌نی نداریم. باید دست کم به روز دیگه هم که شده فروشگاهو واز نگه داریم.

هر جور که بود خودمان را رساندیم. چندتا از آن افسرهای عصاقورت داده که به فلان جاشان می‌گویند با ما نیا بومیدهی و چشم‌شان که به فردی از طبقه زحمتکش می‌افتد انگار مول ننه‌شان را دیده‌اند، هر چه فحش و فضحیت که تو چنته داشتند و لایق خودشان بود بار ما کردند. دست آخر هم یکی‌شان داد زد:

- یاالله، تخته‌ش کن میگم... اعتصاب راه میندازین، ها؟ معلوم میشه تا حالا جای سفت نشاشیده بودین، پتیاره‌های آبگوشتی! از کار دس بکشین تا حالی‌تون کنیم به من ماس چن من کره داره. اون قد گشنگی‌تون بدیم که سینده‌هاتونو گاز بزنین، جنده سوزمونی‌های دوقازی! امروز خواربارتونو می‌گیریم، فردا آب‌تونو قطع می‌کنیم، پس فردام نوبت برقه. ببینیم کی پیش می‌بره... اگه هوس تو سری کردین تو سرتون می‌زنیم، اگه گوله می‌خواین گوله براتون شاباش می‌کنیم!

مدیر فروشگاه چنان دست‌هایش می‌لرزید که قفل را نمی‌توانست فشار بدهد. وقتی برگشتم با آن کمپان‌بهرها صلاح و مشورت کنم دیدم جاتر است و بچه‌نیست: دست‌جمعی از ترس فلنگ را بسته بودند.

پسرم بدو بدو رسید دستم را کشید و گفت: «مامان، هوای خودتو داشته باش که دارن میان بگیرنت.» - معلوم شد برحسب اتفاق دیده بود که مأمورین به سرهنگ می‌گفتند: - اون زنیکه، چونگارا، به دسته از زنها رو برداشته، رفته با چوب و سنگ به فروشگاه خواربار حمله کنن.

سرهنگ پرسیده بود: - مگه نگفتین دردشه، داره میزاد؟
جواب داده بودند: - چرا قربان، اما همین چن دقیقه پیش با اون لگوری‌ها رفته.

و سرهنگ در آمده بود که: - خب، پس برین بکشین بیارینش این‌جا تا خودم اون تخم حرومو با لگد از مشکش بکشم بیرون!

مأمورها برای گرفتن من راه افتاده بودند که، خوشبختانه پسرم بدو بدو توانسته بود میان‌بر بزند خودش را برساند به من و خبرم کند. در نتیجه، مأمورها

وقتی رسیدند که مرغ از قفس پریده بود. البته، فرار از میان آن همه سرباز آن قدرها هم آسان نبود. تقریباً هر خانه را چهار تا گشتی می‌پاییدند. هر گوشه‌ئی دو تا. همین قدر توانستم به خانواده برسانم که عجالتاً خیال برگشتن ندارم و چون هنوز خودم هم نمی‌دانم کجا خواهم رفت بیخودی دنبالم نگردند.

جای خاصی را در نظر نگرفته بودم و فرارم هدف مشخصی نداشت. همین جور الله‌بختکی در خانه‌ها را می‌زدم و اجازه می‌گرفتم آن شب را آنجا بمانم. و همبستگی کارگرا را هم که خودت می‌دانی: «قدمت روی چشم، سینیورا. بفرما تو، خانه خودت است.»

يك ده روزی را این جوری سر کردم. از این خانه به آن خانه. همان شب، مللمورها ریخته بودند تو خانه ما. بچه‌ها در را به روی خودشان بسته بودند و به‌در زدن آنها محل نگذاشته بودند. تا این که بالاخره از بالای دیوار پریده بودند تو حیاط و طفلکی بچه‌ها را کشیده بودند زیر آخیه:

- مادرتون کجاس؟

- نیستش.

- کجاس؟

- چه میدونیم؟

- یعنی شماها نمی‌دونین مادرتون کجا رفته؟ حالا ما يك کاری می‌کنیم که یادتون بیاد: یاالله، بلن شین لعنتی‌ها!

دختر یازده ساله‌ام بقی زده بود زیر خنده و به‌شان گفته بود: - راس راسی فکر می‌کنین مادرم این قد خنگه که با وجود این که می‌دونه شماها دنبالش می‌گردین بهما بگه کجا میره؟

یکی‌شان خواسته بود با بچه‌ها درشتی کند اما آن یکی جلوش را گرفته بود که: - ول شون کن. راس میگه دختره. خر نبوده که جاشو به بچه بگه... دیر رسیدیم، مرغ از قفس پرید.

با جود این، پیش از رفتن همه جارو گشته بودند، حتی توی گنجبه و زیر تخت را. وقتی دیده بودند بچه‌ها ساکتند و شین و شیون راه نینداخته‌اند، این یکی کونه آرنجی به - یکی زده بود و گفته بود: - خوب بار اومده‌ن‌ها! بعدها همسایه‌ها مان گفتند که ارتش، برای پیدا کردن من، همین جور وقت و بی‌وقت به این خانه و آن خانه حمله می‌کرده.

طی همان روزها بود که پرزیدنت پائزر پاشده بود آمده بود به کاتاوی. در اونسیا پیاده شده بود و بی‌خبر از راه رسیده بود اما حاضر نشده بود با رهبرهای واقعی کارگران حرف بزند. گفته بود خودش کسانی را به‌عنوان رهبر کارگران «منصوب می‌کند»! - دنباله قضایا هم روشن است دیگر: مأمورین DOP (اداره نظم سیاسی) سرکوب را شروع کردند، و خدا می‌داند چه حوادث غم‌انگیزی به‌بار آوردند!

مثلاً بچه‌های بی‌گناه را در کوچه و خیابان می‌گرفتند آن قدر می‌زدند تا اوراق مضره‌ئی را که خود DOP تهیه کرده بود امضا کنند. آن وقت این اسناد امضاء شده را به‌والدین آنها نشان می‌دادند و مجبورشان می‌کردند در مقابل آزادی بچه‌هایشان اعلامیه‌هایی را امضا کنند. در این اعلامیه‌ها مثلاً نسبت به ادامه اعتصاب اظهار تنفر کرده بودند و گفته بودند که ما امضاکنندگان دست از اعتصاب می‌کشیم و برمی‌گردیم سر کارهامان. خیلی از پدر و مادرها که طاقت زندانی بودن و دادگاهی شدن بچه‌هایشان را نداشتند، شنیدیم که موقع امضا کردن آن اوراق زارزار گریه می‌کردند.

یکی دیگر از شگردهای این بود که بچه‌ها را تو خیابان به‌اسم خرابکار می‌گرفتند و به‌پدر و مادر آنها می‌گفتند اگر دوست ندارید آنها را بفرستیم به‌لاپاز باید پانصد یا مثلاً هشتصد پزو بسلفین. من خودم زنی را می‌شناسم که دو تا بچه‌اش اصلاً اهل این حرف‌ها نبودند و کاری به‌عالم مبارزه و این جور چیزها نداشتند اما مجبورش کرده بودند برای آزادی آنها دو هزار پزو باج بدهد. پدر و مادرهای زیادی را می‌دیدم که برای فروختن خیرت و پرت‌شان دنبال مشتری می‌گشتند یا کاسه‌گدائی می‌گرداندند که پولی از این ور و آن ور قرض کنند و بچه‌هایشان را از مهلکه نجات بدهند.

از هر راهی که فکرش را بشود کرد گذاشته بودندمان زیر فشار و از هیچ حقه و کلکی روگردان نبودند. از فرستنده‌های رادیوئی - که دیگر به‌جای «صدای معدنچی» «صدای ارتش اشغالگر» بود - در کمال وقاحت اعلام می‌کردند که در همه جا از ۵۰ تا ۸۰ درصد معدنچی‌ها اعتصاب را شکسته‌اند برگشته‌اند سر کارهایشان، و این را می‌گفتند تا اعتصابیون را ناامید یا تحریک بکنند، در صورتی که حتی یک نفر هم از اعتصاب دست نکشیده بود!

انتقام کشیدن از ما هم که، کار همیشگی‌شان بود. آخرین نمایندگان را که از طرف کارگران معرفی شده بودند سخت شکنجه دادند. تپانچه‌های آماده

به شلیک را روی شقیقه‌های آنها گذاشتند و تهدیدشان کردند که اگر جای رهبران اتحادیه را نگویند مُخ‌شان را متلاشی می‌کنند، یا از آنها خواستند اقرار کنند که «رهبران اتحادیه مزدورهای خود فروخته بیگانگانند. ما دیگر نمی‌گذاریم بیش از این خرمان کنند، و به خاطر خیر و صلاح کشور برمی‌گردیم سر کارمان!»

خیلی از خانواده‌ها کفگیرشان به‌ته دیگ رسیده بود و از گرسنگی داشتند از یا در می‌آمدند. زن‌های کمیته دست به‌کار شدند و به‌ایتکار خودشان «آشپزخانه‌های مردم» را علم کردند تا مسأله گرسنگی حل شود. از هر جا دست‌شان رسید خواربار تهیه کردند و هر که هر چه داشت می‌گذاشت تو طبق اخلاص: چه یک ته کیسه آرد، چه یک کیل برنج، چه یک مشت رشته. و آنها را میان خانواده‌هایی که چیزی نداشتند تقسیم می‌کردند.

از لاپاز و کوچایامبا هم برای مان خوراک و پوشاک فرستادند اما همه‌اش پشت دروازه اصلی پلایاورده ماند؛ ارتش نگذاشت به‌دست‌مان برسد. در تمام مدت اعتصاب که واقعاً خیلی طول کشید، همین طور اخبار همبستگی نیروهای دیگر مردم بود که جسته گریخته به گوش‌مان می‌رسید: دانشجویان دانشگاه، کارگران کارخانه‌های مختلف، دهقانان، کارگران معادنی که در مالکیت خصوصی افراد بود، و غیره و غیره... همه با ما اعلام همبستگی می‌کردند اما مطبوعات و رادیو هیچی در این باب نمی‌نوشتند و نمی‌گفتند، چون همه چیز به‌سختی زیر نظارت حکومت بود.

یک روز سر و کله زنی پیدا شد که ادعا می‌کرد از طرف «سازمان صلیب سرخ» آمده. زن‌های کاتاوی را جمع کرد و گفت: - دخترای خوب! به شوهراتون بگین برگردن سر کار. نکنه دل‌تون واسه یه کشت و کشتار دیگه تنگ شده؟ چرا نصیحت‌شون نمی‌کنین که اعتصابو بشکنن و قال این قضیه رو بکنن؟ آخه اینا مگه بچه هستن که خودشونو میسپرن دست یه مشت قالتاقی که سر بخ‌شون به‌خارج بنده و از اجنبی پول می‌گیرن؟ کلی سیاحت داشت. چون همین جور که حرف می‌زد زار زار هم گریه می‌کرد.

یکی از زن‌ها به‌اش گفت: - خانم جون، متأسفانه من نمی‌تونم از شوهرم بخواهم که برگردن سر کار، چون که اون تو زندونه. می‌خوای بدونی چرا؟ چون هر چی عرق می‌ریخت نون به‌نون‌مون نمی‌رسید و اونم ناچار

تقاضای اضافه دستمزد کرد... می‌دونی؟ من خودم حلقه عروسی و انگوهامو واسه غذا فروختم که هیچ، حتی لباس تنم را هم مجبور شدهم به پول نزدیک کنم... این وضعو کی باید درست کنه، ها؟ ما واسه کی کار می‌کنیم، می‌تونی اینو بهمن بگی؟ شوهرای بیچاره ما واسه چی باید این جور مفت و مسلم خودشونو بکشن؟

گفت: - با گفت‌وگو، دخترجون، با گفت‌وگو همه چیزو میشه حل کرد. بهدل‌مان افتاد که کلکی باید تو کار حریف باشی. یکی از زن‌ها پرسید: - تو که گفتی از طرف «صلیب سرخ» پیش ما اومده‌ی ممکنه معرفی نامه‌ی چیزی بهما نشون بدی؟
گفت که: - نه، من به «صلیب سرخ» کاری ندارم. من از زن‌های «ملی‌گرا» هستم.

کمپان پهراها از کوره در رفتند ازش پرسیدند: «شماها که با رهبرای ما این جور ظالمانه رفتار می‌کنین چه جوری روتون میشه خودتونو طرفدار ما معرفی کنین؟» - و یکی از زن‌ها دنبال حرف را گرفت که: «می‌دونین دازین چه بلایی سر دمیتیلای دوچونگارا، کمپان‌پهرای ما، در میارین؟ خبردارین که اون زن بیچاره آبستن پا به‌ماهه؟» - این را بعدها یکی از دوستان برایم تعریف کرد.

زنك اسم مرا که شنید داد زد: - اصلاً صحبت اون زنو پیش من نکنین! اون که دیگه همه می‌دونن از کوبائی‌ها و روسا و چینی‌ها پول می‌گیره (بینوا حتی از اختلافات روسیه و چین هم خبر نداشت!) و حالام بهر کدوم از کارگرا روزی سی یزو میده که اعتصابو نشکنن!

آن جور که بعد برایم گفتند، کمپان‌پهراها از شنیدن این حرف‌های بی‌سر و ته چنان از کوره در رفتند که حریف سلامت را در فرار دید.

باری اعتصاب را هر چه کردند نتوانستند بشکنند، حتی با تهدید به اخراج هم کسی محل سگ به‌شان نداد و سر کار نرفت. این بود که به فکر تعطیل فروشگاه خواربار افتادند و يك هفته تمام هم درش را تخته کردند اما بعد تصمیم‌شان عوض شد. شاید فکر کرده بودند اگر فروشگاه باز باشد، ازش خرید می‌کنیم و حساب بالا می‌آریم و شوهرهامان ناچار می‌شوند برای پرداختش بروند سر کار؛ یا فکری از این قبیل. اما هر چه بود کور خوانده بودند: زن‌های مأمورین محلی کله سحر رفتند خرید، اما زن‌های کارگران

گفتند: «فروشگاه‌شان سرشان را بخوردا!» ریختند آن را بستند و با قلوه سنگ و پاره آجر افتادند به‌جانش که، سربازها رسیدند با انداختن گاز اشک‌آور متفرق‌شان کردند و يك عده‌شان را هم گرفتند.

چون دیدند که نه، با هیچ کلکی موفق نمی‌شوند قال اعتصاب را بکنند، شروع کردند به جمع کردن بیکارها برای اعتصاب‌شکنی. شنیدیم رفته‌اند تو دهات مقداری خواربار میان دهاتی‌ها تقسیم کرده‌اند و به‌شان گفته‌اند اگر بیایند تو معادن کار کنند مزد خوبی به‌شان خواهند داد. حتی خیردار شدیم به سربازها لباس شخصی پوشانده‌اند که بیارند عوض کارگر جا بزنند.

دهاتی‌ها که، خواربار را گرفتند اما هیچ کدام‌شان نیامدند. دلیلش هم روشن است: اولاً وضع ما را می‌دانند، چون که بیشتر معدنچی‌ها بچه دهاتند؛ ثانیاً زندگی‌شان از بد و بستن با ما می‌چرخد. به خود من که با چندتا‌شان توانستم حرف بزنم گفتند: - چه طور ممکن بود همچین چیزی را قبول کنیم؟ چه طور ممکن بود رو دست کسانی بلند بشویم که از رگ و ریشه خودمانند؟ تازه، ما، گوشت تن‌مان از دست زدن به دینامیت آب می‌شود که به جای خود، اصلاً بلد نیستیم کار معدن بکنیم.

این بود که فقط توانستند يك چند نفری از بیکاره‌ها را برای کار در معدن متقاعد کنند، که بعد معلوم شد به علت ناآشنائی با کار، همان اول دخل چندتائی‌شان آمد و بقیه هم گفتند نه شیر شتر نه دیدار عرب!

دولت در رادیوها گفت و داد در روزنامه‌ها نوشتند که ۵۵ درصد معدنچی‌ها شروع به کار کرده‌اند، و معلوم شد يك عده بیکاره اعتصاب‌شکن را بسیج کرده است که جانشین کارگران معدن شوند. زن‌ها به سرعت جنبیدند، و برای مبارزه با اعتصاب‌شکن‌ها گروه‌های ضربت تشکیل دادند. يك روز، حدود ساعت شش صبح، يك دسته از زن‌ها چندین کامیون را که از اردوگاه سالوادور Salvador اعتصاب‌شکن به طرف معدن می‌برد سنگسار کردند.

از آنجا که مردها دسته دسته توقیف و زندانی شده بودند و در برابر اعتصاب‌شکن‌ها کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد، زن‌ها و بچه‌ها امر مبارزه با آنها را به عهده گرفتند: صبح زود، پیش از آن که آفتاب بزند جلو مدخل‌های معدن ایستادند. بچه‌ها ر گذاشته بودند روی خط‌ها تا قطار معدن نتواند برود تو. گفتند: «مگر از روی بچه‌های ما بگذرد!» و در عین حال حسابی از جلو اعتصاب‌شکن‌ها در آمدند: «تنه‌لش‌ها! ماها هر کدومون هفت هشت سر بچه

داریم و دست از اعتصاب نمی کشیم، شما بی همه چیزها چه طور غیرتتان قبول می کند که این جوری از پشت به ما خنجر بزنید؟»
 دست آخر هم آن قدر سنگ و کلوخ برای شان پرت کردند که مجبور شدند پیاده بشوند. ناچار نظامی ها را فرستادند، اما آنها وقتی دیدند فقط با زن ها و بچه ها طرفند بهرگ غیرتشان برخورد، پاپس کشیدند. افسرها برای آن که تحریکشان کنند داد زدند: «این زن ها همه شان کمونیستند. خونشان از شیر مادر حلال تر است! اینها زنند؟ اینها بچه اند؟ لعنتی ها تخم و ترکه ابلیسند!» - و آنها را واداشتند درحال خواندن سرود پیشروی کنند. خوب، زن ها و بچه ها هم بنا کردند به خواندن:

زنده باد سرزمین من
 سرزمین من، یولیوی!

بعد که قضیه را برایم تعریف کردند گفتند وضعی که پیش آمد آن قدر مؤثر بود که سربازها وازدند و افسرها از رو رفتند و دستور دادند ما را با پرتاب کپسول های گاز اشک آور متفرق کنند.
 خلاصه، چون از برخورد ارتش با زن ها و بچه ها برای دستگاه آبی گرم نمی شد، ناچار دستور دادند زن های پاسبان را از لاپاز بفرستند آنجا. و فردا، کله سحر، آنها دم مدخل معدن ایستاده بودند. زن های نروک نکره ئی که صد رحمت به گاومیش! همه شان هم کاراته باز. - خوب، کمپان به راه ها هم وقتی خبر شدند که آنها را گذاشته اند جلو دهنه معدن، قلیج را زدند، تو خانه هاشان ماندند و گفتند: «ارواح عمه هاتان، آن قدر همان جا بایستید که زیر پاتان علف سبز بشود!» - و به این ترتیب، آجان قزی ها هم علاف شدند و از شان کاری برنیامد. این بود که آنها را آوردند به محله های مسکونی، و به شان دستور دادند خانواده های معدنچی هائی را که زندانی هستند از خانه هاشان بیندازند بیرون.

قبلاً به این خانواده ها اخطار کرده بودند که ظرف ۲۴ ساعت باید خانه های شرکتی را تخلیه کنند - کاری که سال ۱۹۵۶ هم کرده بودند - منتها مگر می شود آدمی که زیر آسمان خدا يك لانه سگ هم ندارد، همین جور بی مقدمه طاس و بادیه و بقچه اش را بردارد راه بیفتد؟ - این بود که زن ها

اخطار را نشنیده گرفتند و بندی به‌اش نبستند. و حالا که آجان قزی‌ها آن جور سنگ رو یخ شده بودند کمیسر ارتش و مدیریت ناحیه تصمیم گرفتند آنها را بفرستند تا خانواده‌های معدنچیان زندانی را یا پس‌گردنی بریزند تو کامیون‌ها.

برای من تعریف کردند که تقریباً صبح زود، حدود ساعت هفت، آجان قزی‌ها رسیدند دم در خانه کمپان‌پهرو سیوه‌رو تورس Severo Torres، که خودش را توقیف و تبعید کرده بودند و زنش ناخوش افتاده بود تو رختخواب، با هشت تا بچه شیر به‌شیر رو دستش.

تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ها وقتی بود که آن ماده گاومیش‌ها زن ناخوش را از رختخوابش کشیدند بیرون، لک و پک‌شان را ریختند تو کامیون و آنها را وادار کردند بروند بالا روی بارها بنشینند. پسر بچه کوچولونی از در خانه آمد بیرون که شیشه پستانکش را چسپیده بود. تو شیشه، چای بود؛ چون در مناطق معدنی همه نمی‌توانند بچه‌هاشان را با شیر بزرگ کنند. و یک بچه دیگر، که او هم شیشه پستانکش را به‌سینه‌اش چسبانده بود، گیرم این یکی فقط قنداغ توش بود. و یک بچه دیگر با یک تکه نان. همه پاپتی، همه لخت و لرزان از سرما...

یکی از آجان قزی‌ها هر چه کرد نتوانست خودش را نگه دارد. دوان دوان خودش را انداخت پشت خانه، بغضش ترکید و با صدای بلند زد زیر گریه. یکی از کمپان‌پهروها که مواظبش بود رفت جلو به‌اش گفت:

- واسه چی گریه می‌کنی، ها؟ می‌دوننی پدر این بچه‌ها کیه؟ یک کارگر خائن وطن فروشیه که پا شده رفته تو کنگره معدنچیا پیشنهاد اضافه دستمزد کرده تا بتونه نون بیشتری به‌خونه بیاره و اون شیشه پستونکارو جای چائی و قنداغ از شیر پر کنه! جنایتم از این بزرگ‌تر میشه؟... واسه چی گریه می‌کنی؟ تو رو نفرستاده‌ن اینجا که واسه یه همچین جنایتکاری دلی بسوزونی. فرستاده‌نت که دم خونواده‌شو بگیری بندازی تو کوچه!

زنك همان جور که از زور گریه سسکه می‌کرد گفته بود چوب بی‌خبریش را می‌خورد؛ در لاپاز چیزهای دیگری بیخ گوش‌شان خوانده‌اند اما آنچه این جا می‌بینند پاك يك چیز دیگر است. - و همان جور از ته دل گریه می‌کرد.

بعد یکی از زن‌های همسایه به‌اش گفت: - بیخود خودتو نخور، اگه دلشو

نداری ما کارتو برات تموم می‌کنیم.

و به کومک دیگران بچه‌ها را تو کامیون گذاشتند.

تمام خانواده را بردند به لاپاز و تا امروز هم نتوانسته‌ایم بفهمیم چه به سرشان آمد.

اصلاً هیچ رقم درستی از زندانی‌ها، از پناهنده‌ها یا از تبعیدی‌ها تو دست‌مان نیست. فقط تو سیگلو ۲۰ از مردهای بیشتر از شصت تا خانواده خبری نیست. اما عین این وضع در جاهای دیگر هم هست. خدا می‌داند شرکت به کار چه قدر از معدنچی‌ها خاتمه داده.

به من گفتند حکومت طرحی تهیه کرده تا خانواده‌های بی‌سرپرستی را که به آن ترتیب از خانه‌ها انداخته‌اند بیرون بفرستد به سان خولیان San Julian. بعضی از زن‌ها فکر می‌کردند سان خولیان يك معدن دیگر است؛ اما این اسم يك برهوت وحشتناك است در منطقه گرمسیر سانتاکروز!

البته آدمیزاد قدرت این را دارد که با محیطش سازگار بشود و هر جور که پایش بیفتد خودش را حفظ کند. مثلاً ما که از مردم کوهپایه هستیم به سرمای ارتفاعات عادت داریم و می‌توانیم در برابر آن از خودمان محافظت کنیم، اما در گرما دخل‌مان آمده، و بخصوص چون مردهای ما تقریباً همه‌شان گرفتار مرض معدنند، آب و هوای گرمسیر برای‌شان مرگبار است و قوری از پا درشان می‌آورد. از اینها گذشته، آن مناطق بکر است و تاکنون در آنها فعالیتی صورت نگرفته. بنابراین معدنچی‌هایی که به اقامت و کار در آنجاها مجبور بشوند جز این چاره‌ئی ندارند که از کندن زمین و انداختن درخت‌ها و کشتن حشرات شروع کنند. اما کمپان‌پهروهای ما، نه شرایط جسمی‌شان اجازه این کار را می‌داد نه وسائل لازم را داشتند.

در ۲۲ ژوئن که يك اعتصاب سیزده روزه را می‌گذرانندیم، دیدم زایمانم دارد نزدیک می‌شود. شوهرم را صدا کردم، به‌اش گفتم باید برود با سازمان صلیب سرخ حرف بزند و تضمین بگیرد تا مزاحم نشوند.

به بیمارستان رسیدن من همه را حیران کرد. چون قبلاً از رادیو اعلام کرده بودند که من دوقلو زائیده‌ام و بچه‌هایم را تو معدن نگه داشته‌ام و به آن وسیله به‌ام تضمین کامل می‌دهند که برای خاطر سلامت بچه‌ها بیایم بیرون و آنها را به‌زایشگاه برسانم. يك شایعه دیگر هم سرزبان‌ها افتاده بود، و آن این بود که زن ژنرال بانزر پا شده آمده تو معدن، حال و روز مرا دیده و از فرط

تأثر به گریه افتاده، بعد گریه کنان من و بچه‌هایم را برداشته با خودش برده به لاپاز و در يك زایشگاه درجه يك بستریم کرده. منظورشان این بود که گفته باشند: «مردم بیخود نگران حال دُمیتِیلا نباشید. روابط حکومت با او جور جور است، و خانم رئیس جمهور، شخصاً هوایش را دارد و مسؤولیتش را به عهده گرفته است.»

این قصه‌های مسخره را پخش می‌کردند که چه؟ شاید فکر می‌کردند ممکن است من با این حرف‌ها گول بخورم و آفتابی بشوم تا بتوانند بیندازندم تو تله؟ یا شاید این مزخرفات را غرغره می‌کردند تا کمپانی‌بهرها و کمپانی‌بهرها خیال کنند من به همین مفتی‌ها پشت به مردم کرده‌ام و خودم را به حکومت فریخته‌ام؟ راستش نمی‌دانم. اما وقتی آمبولانس جلو زایشگاه ایستاد و من ز توش پیاده شدم، همه از تعجب شاخ در آوردند. و این چیزها را هم آنجا بود که فهمیدم.

در زایشگاه خیلی بهم رسیدند. هم مدیر، هم ماما، هم پرستارها. و جالب این که يك سمت شایعه هم راست درآمد: یعنی راستی راستی دو تا بچه زائیدم. دختر. پائولا Paola سلامت به دنیا آمد، اما آن یکی که پسر بود مرده بود. دکتر بم گفت بختم بلند بوده چون پیش از رسیدنم به زایشگاه تو دلم مرده و جفتش هم داشته می‌گندیده. برای همین هم بود که احتیاج به مراقبت بیشتری پیدا کردم و تا ششم اوت تو بیمارستان نگه‌م داشتند. شوهر عمین که آمبولانس شرکت را گرفت و مرا رساند به زایشگاه، يك راست رفت سراغ سازمان صلیب سرخ.

صلیب سرخی‌ها که رسیدند گفتند راجع به وضع من خیلی نگران بوده‌اند. بخصوص با آن شایعات. و در مورد من کلی با حکومت چك و چانه زده‌اند. گفتند ز این لحظه زیر حفاظت صلیب سرخم، از هیچی نباید بترسم یا نگران باشم. و مثل هر زائوی دیگری باید استراحت کنم. گفتند مدیر بیمارستان اجازه نمی‌دهد کسی با من بدرفتاری کند.

اول از بخشی بستری بودم که مخصوص زن‌هائی مثل ماست: یعنی بخش زن‌هائ کارگران. اما بعد مدیر مرا فرستاد به بخش زن‌های کارمندان شرکت که نفرین و تروتمیزتر است.

تو بی‌بستان، از کسانی که می‌آمدند ازم دیدن کنند کسب خیر می‌کردم. کاری که از دستم بر نمی‌آمد. فقط کارکنان بیمارستان دست به يك اعتصاب

غذای يك روزه زدند که من هم توش شرکت کردم. آخر، کمپان به رائی را آورده بودند بیمارستان که بدجوری زخمی بود. مأموزین به قصد کشت زده بودندش، طوری که مجبور شدند عملش کنند. چندتا از زن‌ها آمدند گفتند: «وقتی کمپان به راهای ما این جور تو عذابند و باهاشون به همچین رفتارائی میشه، چه طور می‌تونیم به خودمون اجازه بدیم اینجا این قدر بهمون برس و از حیث خورد و خوراک کم‌وکسری نداشته باشیم؟» - این بود که برای نشان دادن همبستگی خودمان با دیگران، بیست و چهار ساعت اعلام اعتصاب غذا کردیم.

عمله آگره دولت هیچ زحمتی نتوانستند برایم فراهم کنند. چون تا پیش از زایمان که مخفی بودم و، بعد از آن هم زیر حمایت صلیب سرخ قرار گرفتم. البته به دنبال من همه جا را از پاشنه در کرده بودند، تو هر سوراخی کله کشیده بودند و خانواده‌های زیادی را به زحمت انداخته بودند، حتی يك روز پیش از آن که من به زایشگاه برسم، مأمورین ریخته بودند و یکی یکی تخت‌های بخش را تفتیش کرده بودند. بعد هم چندتاشان شب را در بخش زایمان گذراندند، چون می‌دانستند زائو هستم و نمی‌خواستند باز از چنگشان در بروم.

در همان حیص و بیص، زنان ملی‌گرا هم به خیال خودشان «مدارکی» را به نام کمیته زنان خانه‌دار از رادیو خوانده بودند که ذهن مردم را آشفته کنند. این بود که ما برداشتیم بیان‌نامه‌تی نوشتیم و موضع واقعی کمیته را توضیح دادیم. در آن بیان نامه، پیشنهادهایی را که در کنگره کورو کورو تصویب شده بود تکرار کردیم، علیه حوادثی که در معادن اتفاق افتاده بود سخن گفتیم و مطلب را به این سؤال بسیار ساده کشانیدیم که:

«آقایان افسران! آیا کارگرها به خانه‌های شما ریخته هست و نیست مختصر شما را با این درجه از خشونت بی‌دلیل مورد تفتیش قرار داده‌اند که اکنون ما به خودمان بگوئیم چیزی که عوض دارد گله ندارد؟ آیا يك لحظه کلاه‌تان را قاضی کرده‌اید که اصولاً کار در معدن به چه چیزی شبیه است؟ آیا به عمق اندوه و بدبختی طبقه زحمتکش - که در حال حاضر درست زیر چشم شماست - پی برده‌اید؟

نه، سینیورها!

تنها کاری که از دست شما برمی‌آید این است که مردم را

بکشید، و اولین کاری که از شما ساخته نیست این است که در اقتصاد کشورتان سهمی داشته باشید. آیا می‌توانید این «توانستن» و «نتوانستن» را با هم مقایسه کنید و از آن نتیجه‌ی بگیرید؟
 هنگامی که شما از همه نعمت‌های زندگی، از ماشین و منزل و مستخدم و تفریح و رفاه استفاده می‌برید، کارگران در اعماق بدبختی دست و پا می‌زنند، استخوان‌هاشان از سوء تغذیه به هم می‌پیچد و «سیلی کوز» ریه‌هاشان را پاره پاره می‌کند؛ و حالا، سینیورها! شما تشریف آورده‌اید سر آنها را هم با تفنگ‌هاتان نشانه گرفته‌اید.

نه، بی‌گمان شما نمی‌دانید کاری که به صورت انسانی در کمال سلامت آغاز کنند و بعد زیر چشم‌های نگران کسان خود مثل شمع آب شوند و بمیرند یا در اعماق تاریک زمین بر اثر کوچک‌ترین اشتباه خود یا دیگران تنگ بزرگ‌شان گوش‌شان بشود چه گونه کاری است! بی‌گمان این‌ها را نمی‌دانید.»

در آن بیان نامه نوشتیم:

«آقایان بالانشین‌ها فراموش می‌کنند که ما دیگر در دوره استعمار اسپانیا نیستیم و اگر تفنگی پیشانی‌مان را قراول رفته باشد دست به سیاه و سفید نمی‌زنیم... ما کارگریم، برده نیستیم. و خیال نداریم دهان‌مان را بسته نگه داریم و بگذاریم مزدورها هر کار کثیفی که خواستند با ما انجام بدهند. اگر سعی صاحبان قدرت بر این است که شرایط را به همین گونه که هست نگه دارند، ما ناگزیر از مرزهای شور بختی می‌گذریم و به کشورهای کوچ می‌کنیم که با ما رفتاری شایسته انسان‌ها داشته باشند. به کشورهای رو خواهیم آورد که درهای احترام و حق‌شناسی را به روی ما بازکنند، و آنگاه ما با آنان پیمان می‌بندیم که کار کنیم و برای‌شان عظمت و سربلندی به بار آوریم... و در اینجا، در بولیوی، بگذار نظامیان به معدن‌ها بیایند و کار ما معدنچیان را برعهده گیرند!»

و، پیداست دیگر، در آخر بیان‌نامه دوباره روی خواسته‌هایی که در کنگره تصویب شده بود تأکید کرده بودیم.
 این که وضع‌مان را روشن کنیم موضوع مهمی بود، چون در این جا يك کمیته زنان خانه‌دار جدید تشکیل داده بودند. زنی از لاپاز آمد تا رهبران

جدید را «انتخاب کند». از جمله به آنها هفده بورس تحصیلی دادند. در هر حال، همیشه زن‌هایی هم هستند که خودشان را بفروشند. چند تا زن کارگر را از راه در بردند، باشان دست به یکی کردند و شدند نماینده آنها. حتی آن جور که بعدها شنیدم و این ور و آن ور خواندم، از منشی‌های ما هم چندتایی با آنها همکاری کردند.

در حال حاضر، خفقان و اختناق آن قدر زیاد است که کاری نمی‌توانیم بکنیم. مثلاً بعد از اعتصاب خواستیم چندتا پیشنهاد به شرکت بدهیم اما آنها بی‌تعارف در آمدند که: - پیشنهاد بی‌پیشنهاد! دیگر چیزی به اسم کمیته زنان خانه‌دار وجود ندارد. آن مَمه را لولو برد!

در این لحظه من فکر می‌کنم اگر اتحادیه (که در اینجا نماینده حداکثر قدرت طبقه زحمتکش به حساب می‌آید) تضمین کافی ندارد که دست به عملی بزند، پس بی‌گفت‌وگو کمیته ما هم (که برای کار کردن دوشادوش اتحادیه سازمان پیدا کرده) نمی‌تواند کاری انجام بدهد. بخصوص از آنجا که تبدیل کمیته ما به یک سازمان ملی‌گرا (که حکومت را تقویت می‌کند) خیانت به آرمان‌های طبقه زحمتکش است، من شخصاً ترجیح می‌دهم این جور فکر کنم که ما هم غیرقانونی اعلام شده‌ایم. ما، به هیچ عنوانی، نه آب‌مان با دولت به یک حوض می‌رود نه رخت‌مان تو یک آفتاب خشک می‌شود. همین و بس. مرغ‌مان هم یک یا بیشتر ندارد.

از ایجاد این کمیته جدید هم کَکَم نمی‌گزد و اصلاً فکرش را هم به دلم راه نمی‌دهم که بتواند اکثریت را در سطح توده سر در گم کند. وقتی از بیمارستان مرخص شدم چند تا از کمپانی‌ها آمدند گفتند: «دُمیتِیلا، خوبه مدتی استراحت کنی و به خودت بررسی، ما که الان تو این شرایط کاری ازمان ساخته نیست.» - به هر حال، عقیده من این است که در آن لحظه‌ئی که باید، مردم عادی هستند که درباره ما قضاوت می‌کنند.

چیزهایی پیش آمده که آدم نمی‌داند در برابرشان چه عکس‌العملی نشان بدهد. مثلاً الان عده‌ئی از رهبرها کنج زندانتند، عده‌ئی زیرزمین. یک عده خودشان را فروخته‌اند، یک عده سر خورده‌اند و تسلیم شده‌اند. کارگرها ساکتند و یک عده هم هستند که این ور و آن ور می‌نشینند و می‌گویند ما رهبرها فقط از توده‌ها سوءاستفاده می‌کنیم و آنها را به‌ساز خودمان می‌رقصانیم.

در گذشته هم بارها دوره‌هایی پیش آمد که مشکلات ما یکی و دو تا نبود. دستگاه، رهبرهای کارگران را دستگیر کرد، شکنجه داد و حتی آنها را کشت. اما دیگران از پا ننشستند. این است که من به خودم حق می‌دهم که بگویم حالا، يك بار دیگر، در يك دوره برگشت قرار گرفته‌ایم. چندماهی بیشتر نیست که ما گرفتار این شرایط شده‌ایم و من سخت امیدوارم که این وضع موقتی باشد و بتوانیم باز به شرایطی برگردیم که امکان مبارزه، در آن، برای مان میسر باشد؛ چون اگر این امید بی‌جهت بود حکومت می‌توانست به خودش اجازه دهد که به سادگی سر رهبران ما را زیر آب کند و از مدت‌ها پیش به قدرت طبقه زحمتکش بولیوی خاتمه بدهد.

در این تردیدی وجود ندارد که مشکلات امروز ما، مشکلاتی واقعاً جدی است: چون کارگران، از چهارم اوت، پس از يك اعتصاب ۲۹ روزه ناگزیر به سر کارهایشان برگشته‌اند بی‌آن که به هیچ يك از خواست‌هایشان برسند. از آن گذشته، پس از آن همه پایداری و از خود گذشتگی، تازه حالا منطقه کار و زندگی مان هم «منطقه نظامی» اعلام شده است و کم و بیش به روزگار استعمار و بردگی برگشت کرده‌ایم. و گرچه حکومت با افزایش چند پزوئی به دستمزدها موافقت کرده، دو برابرش را از جای دیگری زده است. مثلاً «اضافه کار» را حذف کرده‌اند و «مزد ایام معذوریت» را هم زده‌اند؛ یعنی اگر کارگر به هر دلیلی نتواند يك روز سر کارش حاضر شود نه فقط دیناری به او نخواهند پرداخت (که سابق چنین نبود) نیمی از سهمیه او در فروشگاه خواربار را هم جریمه می‌گیرند. مثالی بیاورم که روشن بشود قضیه چیست: خانواده نه نفری ما، يك روز در میان حق دو کیلو گوشت و سی گرده نان دارد. اگر يك روز شوهرم به دلیل ناخوشی یا هر چیز دیگر سر کارش حاضر نشود، جز این که دستمزد معذوریت آن روز را نمی‌گیرد، این جیره جنسی هم به يك کیلو گوشت و پانزده گرده نان تقلیل پیدا می‌کند.

و اما در مورد اضافه دستمزدی که از حکومت گرفتیم:

اولش به ما گفتند این اضافه دستمزد ۳۵ درصد خواهد بود که بعد معلوم شد خیلی ساده «دروغ گفته‌اند». به مزد هر کارگری فقط روزانه پنج پزو اضافه کردند. پارسال شوهر من روزی ۱۷ پزو گیرش می‌آمد، اما وقتی کار سخت‌تری به‌اش دادند مزدش به ۲۳ پزو رسید و حالا، بعد از اعتصاب، ۲۸ پزو می‌گیرد. یعنی حتی يك دلار و نیم (حدوداً ده تومان) هم نه. اما هیچ

تغییری در وضع ما حاصل نشده.

دلم می‌خواهد کمی هم دربارهٔ احزاب سیاسی‌مان حرف بزنم: - چیزی که من با این دو تا چشم‌های خودم می‌بینم این است: خیلی از آنهایی که در دوره‌های آرامش نطق‌شان وامی‌شود و مثل بلبل به‌پر حرفی می‌افتند، همین که يك خرده وضع برمی‌گردد و هوا پس می‌شود دست و بال‌شان تو هم می‌پیچد و نمی‌دانند چه جوری با ما کار کنند. خیلی از آنها، به عقیدهٔ من، جان‌شان را هم «در راه حزب» نثار می‌کنند؛ اما فقط «در راه حزب» و نه «در راه مردم»؛ و همین است که روز به روز بیشتر عامل جدائی و تفرقه می‌شوند. می‌بینیم که این احزاب به قدر کافی «کادر» در اختیار دارند، اما فقط تعداد بسیار کمی از آنها به توده‌ها می‌رسند. دست کم در اعتصاب آخری که این جور بود.

فکر می‌کنم برای آن که ما بتوانیم بهتر از خودمان دفاع کنیم، آموختن تشکل از راه‌های دیگر برای‌مان امری حیاتی است، چون ما سنت مبارزهٔ بسیار نیرومندی داریم. تا همین جا چه قدر از مبارزان جان خود را فدای آرمان ما کرده‌اند! - اما اقداماتی که ما کردیم، دیگر برای رویارویی با ستمگران که عواملش تا موی سر مسلحند و آدمکشی را تعلیم دیده‌اند و هر بار به آسانی ما را لگدمال می‌کنند کافی نیست. ما ناگزیریم بنشینیم در این امور به کله‌هامان فشار بیاوریم و برای بهتر انجام دادن کارها راه‌های بهتری پیدا کنیم.

راه حل‌های فوری یا کوتاه مدت، دیگر دردی از ما دوا نمی‌کند. ما تا اینجا همه جور دولتی داشته‌ایم از «ملی‌گرا» و «مسیحی» بگیر و برو تا بررسی به حکومت‌هایی با ادعاهای «انقلابی». - از ۱۹۵۲ که حکومت MNR راه خیانت به انقلاب مردم را انتخاب کرد، دولت‌های بسیاری آمده‌اند و رفته‌اند و هیچ کدام‌شان قدمی برای مردم برنداشته‌اند، و در عوض، پیش از هر کار دیگر منافع خارجی‌ان را که همین‌طور بی‌وقفه مشغول چپاول ما هستند تحکیم می‌کنند، و بعد از آن منافع بخش خصوصی، شرکت‌های دولتی، و بالاخره نظامی‌ها را. و این وسط، فقط سر طبقهٔ زحمتکش و دهقان‌ها بی‌کلاه می‌ماند که روز به روز فقیرتر می‌شوند؛ حتی ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه؛ و تا هنگامی که نظام سرمایه‌داری از ما بهره می‌کشد و دولت‌ها و حکومت‌های ما به عنوان شریک دزد عمل می‌کنند (یعنی برای آن که ملت نتواند در برابر

چپاول سرمایه‌داری جهانی و ریزه‌خواران داخلش از خود عکس‌العملی نشان بدهد از پشت چماق بر سر او می‌کوبند) آتش همین آتش است و کاسه همین کاسه!

مطلب روشن است: من از مجموع بلاهاتی که سر خودم آمده و از کل چیزهایی که خوانده‌ام و شنیده‌ام به این نتیجه قطعی رسیده‌ام که راه نجات این ملت فقط و فقط از دروازه سوسیالیسم می‌گذرد. چون فقط و فقط يك نظام سوسیالیستی است که عدالت بیشتری عرضه می‌کند و همه مردم را در منافعی که امروز فقط متعلق به يك عده معدود است شرکت می‌دهد.

جالب این است که آنچه ما را متوجه سوسیالیسم می‌کند، معمولاً رفتار خود حکومت‌هاست. مثلاً در مورد خودم، وقتی مرا در سلول‌های DIC به اتهامات واهی «کمونیست بودن» و «افراطی بودن» و این چیزها به قصد کشت می‌زدند، بیش از درد ضربه‌های لگدی که به شکم و سر و صورتم وارد می‌شد و دندان‌هایم را خرد می‌کرد از تب این کنجکاوی می‌سوختم که: «هی، دُمیتیلایا! این کمونیسم چیه که دشمنای تو و طبقه‌ات مثل جن از بسم‌الله، ازش وحشت دارن؟ سوسیالیسم چیه که این یالانچی پهلوان‌ها مثل کلک طاعونی ازش فراری هستن؟ این افراطی که میگن، چیه که همه این لخته لجرها و مفتخورها اونو دشمن خونی منافع دکه دزدی‌هاشون می‌دونن و اسمشو که میشتون انگار قیافه شوهر ننه‌شان را دیده‌اند... هی، دُمیتیلایا، جان تو اینها باید چیزهای محشری باشن: باید چیزهایی باشن که دست دزدها و دغل‌ها را از دزدی و دغلی، و دست جنایتکارها و قدرت‌طلب‌ها را از جنایت و قدرت‌طلبی کوتاه می‌کنه!»

خوب، ناچار شروع کردم از خودم پرسیدن که: «نظام سوسیالیستی چه جور نظامی می‌تونه باشه؟ اونجا مشکلاتی را که درکشورهای مثل ما خود حکومت‌ها به وجود میارن چه جوری حل می‌کنن؟ اونجا مردم چه جوری زندگی می‌کنن؟ اونجا که معدنچینی‌ها رو کشتار نمی‌کنن؛ چون آگه می‌کردن این حرومزاده‌ها چه مرگ‌شون بود این جور ازش مو بریزن؟»

بعد سعی کردم مسائل را برای خودم شکافتن: «پبین، من که دُمیتیلایا باشم، مگه چیکار کرده‌م؟ چه چیز زیادی خواسته‌م؟ اصلاً مگه من چه جوری فکر می‌کنم که انداختنم این تو بهام کمونیست و سوسیالیست و افراطی و این جور چیزها میگن؟... من فقط واسه مردم پی عدالت می‌گردم، همین و

بس. من فقط میخوام همه اونائی که زحمت می کشن به اندازه کافی غذا داشته باشن. (اوف! نکنه کمونیسم و سوسیالیسم و افراطی یعنی همین؟ چون اگه قرار باشه غذا به همه برسه، دیگه اونائی که مثل سگ از سوسیالیسم می ترسن نمی تونن سهم دیگرانو به جیب بززن. چون واسه اینکه یکی شیش برابر بیره، ناچار باید از اون ور شیش نفر گشنگی بخورن). من فقط اینو میخوام که تو جامعه به ترتیب بهتری، به شرایط انسانی تری حاکم باشه. فقط میخوام کسی حق نداشته باشه واسه خاطر بالا کشیدن حق مردم زحمتکش کشتارهایی مثل کشتار سان خوان راه بندازه... حالا اگه این سوسیالیسمه، بذار باشه. اگه کمونیسمه، بذار باشه، اگه شیطان پرستی هم هست، بذار باشه!»

اما حالا، هم تو کتابها خوانده ام هم با خیلی ها حرف زده ام. ما می دانیم که در فلان و بهمان کشور سوسیالیستی، مردم برای زندگی شرایط غیر قابل مقایسه ای دارند. شرایط کار، بهداشت، مسکن، و تعلیم و تربیت. رفتاری که با کارگراها می شود رفتار آقا با نوکر نیست؛ مزدی که به زحمتکش ترین افراد داده می شود به پاره استخوانی نمی ماند که جلو سگ گری بیندازند؛ دهقان ها نادیده گرفته نمی شوند که هیچ، در تعیین حکومت صاحب رأیند؛ زن ها کلفت بی جیره مواجب خانه نیستند، بلکه دوش به دوش مردها کار تولیدی می کنند؛ و توده، در مجموع، ماشین هضم آشغال و زباله نیست، بلکه حاکم بر مقدرات خویش است و به طور دست جمعی در بهتر کردن شرایط زندگی شان همکاری می کنند. زن ها دیگر از این که «زن» به دنیا آمده اند رنج نمی برند؛ درست به خلاف ما که جسم مان را با کار سنگین و بیش از طاقت خود فرسوده می کنیم و اعصاب مان را با نگرانی شبانه روز درباره آینده فرزندان مان و سلامت شوهرمان له نمی کنیم که چون مثلاً معدنچی است از همان اولین روز آشنائی با او برای مان مثل روز روشن است که ظرف چند سال جگرش را تکه تکه سر لگن بالا خواهد آورد و از ما بیوه ای دنبال خود باقی خواهد گذاشت که احتمالاً يك مشت یتیم گشته رو دستش مانده است که شکم شان به عزای نان نشسته کون شان به عزای تمبان، و در و دیم عالم به رویش بسته است و نه راه پیش دارد نه راه پس، و زیر آسمان با عظمت خدای رحیم يك لانه سگ ندارد که از باران و آفتاب توش پناه ببرد.

ما می دانیم که در يك رژیم سوسیالیستی همه چیز تغییر می کند، چون

اصل سوسیالیسم این است که باید «به‌طور مساوی به‌همه فرصت یکسان داده شود». برای زن‌ها باید کارِ درخور ایجاد شود، و برای بچه‌های آنها مراکز پرستاری قابل اطمینان، تا در ساعاتی که مادرها سرگرم کارند از بچه‌هاشان نگهداری کنند که مادرها بی‌هیچ دغدغه و نگرانی بتوانند استعدادهای نهفته‌شان را نشان دهند و خلاقیت‌هاشان فدای این نشود که «آی بچه‌ام الآن چه بلاتی سرش می‌آید». و در چنین رژیمِ هیچ کس در غم فردای خودش نیست. زیرا سوسیالیسم غمخوار انسان است، در انسان به‌چشم دستمال کاغذی نگاه نمی‌کند که «دماغت را بگیر و مجاله‌اش کن بیندازش تو سطل خاکروبه!» - در رژیم سوسیالیستی انسانی که کار می‌کند جامعه‌ئی را می‌سازد که «مال او» است؛ و هنگامی که پیر و فرسوده و از کار افتاده شد با حق‌شناسی در او نگاه می‌کند و با مهر و محبتی که شایسته اوست و حق اوست نگاهش می‌دارد.

اینها آمال و آرزوهای ماست که می‌خواهیم صورت واقعیت به‌خود بگیرد. پس حق ما است که ببینیم ازچه راه می‌شود به‌آنها رسید، و حق ما است که این راه را تبلیغ کنیم.

از اینها گذشته، تا آنجا که درک من اجازه می‌دهد، در يك نظام سوسیالیستی همه مردم باید مشارکت داشته باشند تا بار دیگر امکان نداشته باشد که يك یا چند نفر بتوانند قدرت را به‌دست بگیرند و به‌استثمار دیگران پردازند.

البته مخصوصاً باید روی این واقعیت پافشاری کنم که هنوز هم، در کشورهایی که به‌سوسیالیسم رسیده‌اند، کارهای بسیاری هست که انجام نشده. اما این حقیقت را هم نمی‌شود انکار کرد که مردم این کشورها به‌بسیاری چیزها دست پیدا کرده‌اند که حتی تصورش هم برای ما خواب و خیال است.

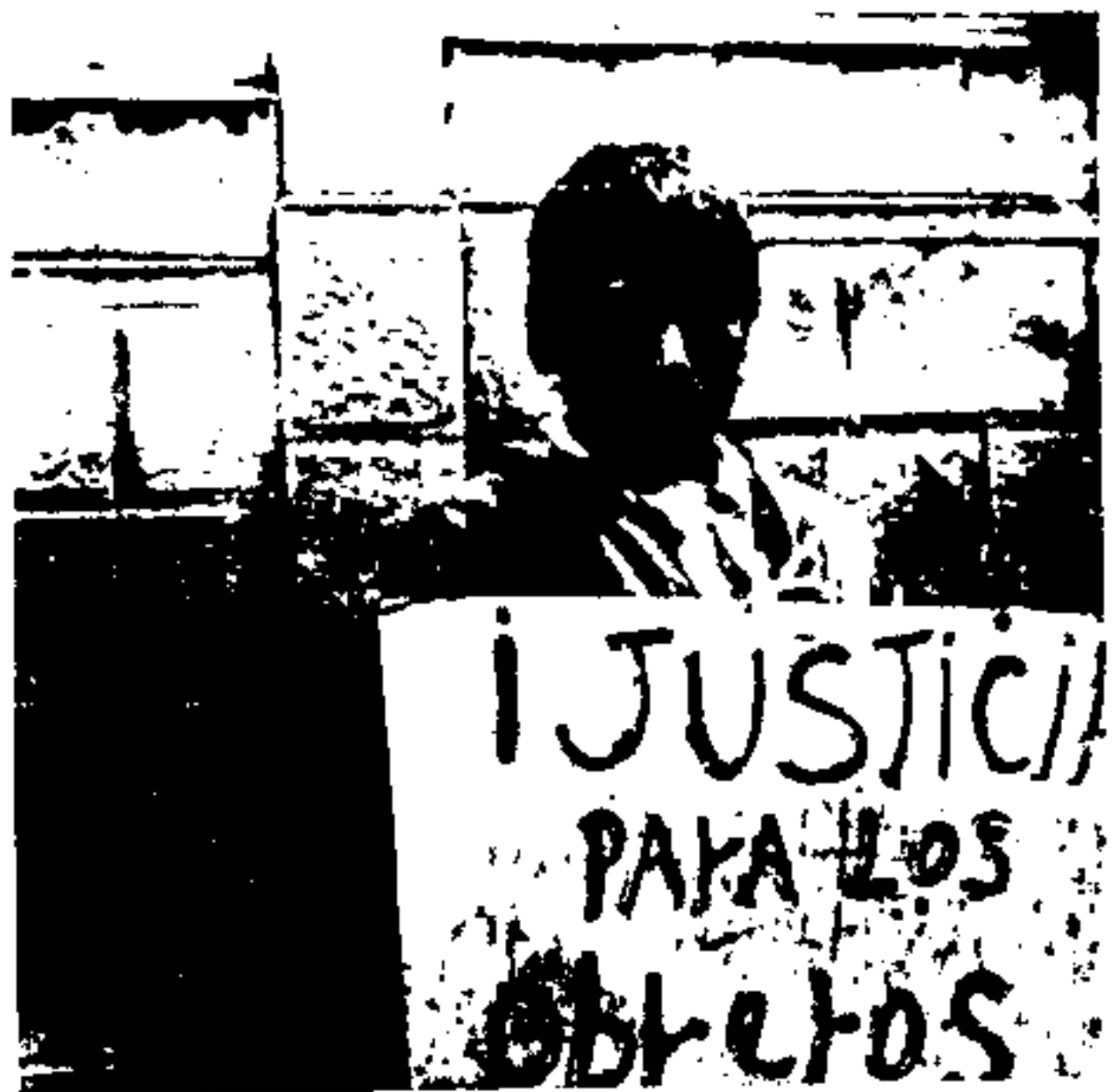
این است که فکر می‌کنم ما مردم بولیوی باید تجربیات آن کشورها را به‌دقت زیر ذره بین بگذاریم و جزئیات آنها را بررسی کنیم، خطاها و موفقیت‌های‌شان را دقیقاً مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهیم و از آنها درس‌هایی بگیریم که در درجه اول با اوضاع و شرایط اجتماعی و فرهنگی ما مردم بولیوی سازگار باشد تا از دوباره‌کاری‌های خطرناک فراوانی جلوگیری کنیم. وقت ما که باید هر لحظه‌اش مستقیماً به‌مصرف سازندگی بولیوی برسد نباید

بیهوده بر سر آن تلف شود که روسیه یا چین یا کوبا چه می‌گویند؛ و در دفاع از این و ترجیح دادن آن بر دیگری در راه خودمان سنگ بیندازیم. تا آنجا که من فهمیده‌ام، اصول سوسیالیسم، با قابلیت انعطاف شدیدی که دارد، باید به منطقی‌ترین شکلی با شرایط و واقعیات ویژه هر کشوری انطباق داده شود؛ و خطای محض است اگر مثلاً شرایط چکسلواکی، آلبانی، چین، یا روسیه تزاری را برای بولیوی یا هر کشور دیگری الگو قرار بدهیم.

مردم من، فقط برای يك پیروزی کوچک، برای يك افزایش ناچیز دستمزد در اینجا و يك پاسخ مثبت بی‌معنی در آنجا مبارزه نمی‌کنند. نه. مردم من با شتاب خود را آماده می‌کنند که نعش‌گنبدۀ بیماری‌زای سرمایه‌داری و انگل‌های داخلی و خارجی را یکبار برای همیشه از سرحدات خودشان بیرون بیندازند. - مردم من برای به‌کرسی نشاندن سوسیالیسم مبارزه می‌کنند. من این را می‌گویم، با همه وجودم و از ته قلبم. اما این، حرفی نیست که من از خودم در آورده باشم. این در قطعنامه کنگرۀ COB ثبت شده است: «بولیوی تنها هنگامی آزاد خواهد شد که يك کشور سوسیالیستی باشد.» هر که در این مطلب شکی دارد باید روزی کفش و کلاه کند و روانۀ بولیوی بشود تا با چشم خود ببیند و با گوش خود بشنود که مردم ما چیزی جز این نمی‌خواهند.

مطلب از این قرار است...

بعد التحرير: ١٩٧٨





گفت‌وگویی «دُمیتِیلا» و «موئما»

موئما: - دُمیتِیلا، گفته بودی می‌خواهی دریاب نکاتی از آنچه گفته‌ای توضیحاتی بدهی. چه می‌خواستی بگوئی؟

دُمیتِیلا: - خوب، در درجه اول، به عقیده من، آنچه در این کتاب آمده يك گزارش شخصی است که باید از سر تا ته خوانده بشود نه این که مثلاً به يك جمله یا عبارتش بچسبند و آن را بنا بر عقیده خودشان تعبیر و تفسیرش کنند. یکی اینکه می‌خواستم بخصوص روی این نکته تأکید کنم. دوم اینکه این گزارش را می‌شود برای يك تحلیل انتقادی مورد نظر قرار داد اما مطلقاً از نظر يك موضع تئوریک نباید در آن نگاه کرد. چرا که این، فقط و فقط «گزارش تجربه‌های شخصی» من است و بس. مثلاً در زمینه احزاب سیاسی، اگرچه من غالباً حرف اتحادیه را پیش کشیده‌ام اعتقادم بر این است که مبارزه رهائی‌بخش مردم باید از طریق حزبی رهبری بشود که به راستی حزب ستمدیدگان و استثمارشدگان باشد. حزب کارگران و زحمتکشان. به عبارت دیگر ما باید حزب خودمان را داشته باشیم و آن را هدایت کنیم.

با آن مختصر اطلاعاتی که من از واقعیات بولیوی دارم (نه به این خاطر که نخواسته‌ام یا نمی‌خواهم بیشتر بدانم، بلکه وسائل و امکانات اطلاعاتی، بیشتر در اختیارم نیست) معتقد شده‌ام که روشنفکرها باید با ما کار کنند. این فکر که: خوب، کارگران و دهقانان آرمان‌هایشان را دارند، مبارزه‌شان را ادامه می‌دهند و به پیروزی می‌رسند فکر بیخودی است. مسلماً روشنفکران هم باید در این مبارزه حضور فعال داشته باشند. گیرم روشنفکرها باید به واقعیت زحمتکشان نزدیک باشند و آن را لمس کنند تا بتوانند نظریات، سرسبالیسم را به درستی، و با شرایط واقعی این محیط تطبیق بدهند.

رهبری حزب را بدون تردید طبقه دهقان و زحمتکش باید در دست داشته باشد و دیگر قشرهای مردم هم باید فعالانه در آن شرکت کنند... همچنین بفهمی نفهمی بهام گوشه کنایه زده‌اند که در شهادتم، مثلاً از فقیرنشین‌های شهری حرفی به‌میان نیاورده‌ام. - خوب، مسأله این است که من درباره بسیاری از واقعیت‌های کشورم مطلقاً هیچی نمی‌دانم. خیلی وقت‌ها با خودم فکر کرده‌ام که مثلاً زاغه‌نشین‌ها چه وضعی ممکن است داشته باشند، و سعی کرده‌ام از این زندگی تصویری برای خودم بسازم، اما حقیقتش این است که من آنجا را ندیده‌ام، آنجا زندگی نکرده‌ام و نمی‌توانم رو هوا قضاوتی درباره‌اش بکنم هر چند می‌دانم که وضع آنها حتی با وضع ما معدنچی‌ها هم قابل مقایسه نیست. من شرایط زندگی خودمان را با گوشت و پوستم شناخته‌ام. پس حتی وقتی که قرار باشد درباره زاغه‌نشینان یا حلبی‌آبادی‌ها و مفت‌آبادی‌های حومه شهرها چیزی بگویم، باز نقطه حرکتی شرایط آشنای زندگی معدنچی‌ها خواهد بود. یعنی حداکثر می‌گویم: «زندگی معدنچی‌ها که این است، پس وای به‌حال دهقان‌ها و زاغه‌نشین‌ها و فقیرنشین‌های شهری!»

مسأله این است که من هرگز حاضر نیستم از وضع مردم به‌طریق صرفاً نظری یا تصویری و حدسی کنایه‌ئی حرف بزنم. چرا باید این کار را بکنم؟ اگر اشتباهی مرتکب شدم تاوانش را که می‌دهد؟ به این دلیل است که خیلی از مسائل را دور زده‌ام و درباره‌شان چیزی نگفته‌ام.

موئما: - بعضی‌ها می‌گویند تو تلویحاً نظرت این است که رهائی زنان و مشکلات مختلف طبقه زحمتکش تنها با استقرار نظام سوسیالیسم حل می‌شود.

دمیتیللا: - بین موئما، تلویحاً ندارد. من حرفم را رو راست می‌زنم. من معتقدم که سوسیالیسم، در بولیوی، مثل هر کشور دیگری، يك وسیله یا ابزار است. این ابزار می‌تواند شرایطی را ایجاد کند که زن‌ها به‌سطح خودشان برسند. زن‌ها با مشارکت و مبارزه‌شان به‌جائی که باید برسند خواهند رسید و رهائی‌شان نتیجه فعالیت خودشان خواهد بود. اما فکر می‌کنم مهم‌ترین وظیفه‌مازن‌ها در این لحظه آن است که برای رهائی کل جامعه دوشادوش مردها بجنگیم. - اشتباه نکن و از حرف من به‌هیچ وجه

این نتیجه را نگیر که من طرفدار ماچیسمو^۱ و مبلغ آن هستم. نه. من يك قلم معتقدم ماچیسمو یکی از سلاح‌های امپریالیسم است، همان طور که فمینیسم را سلاح امپریالیسم می‌دانم. به عقیده من طرح مسأله جنگ میان زن و مرد، میان این جفت، از بیخ بی‌معنی است. ما باید از موضع طبقاتی به صفوف مبارزه برای رهائی پیوندیم، و هر فکر دیگری به‌جز این، انحرافی است.

موثما: - راجع به روش «پرداخت» و عمل آوردن بگذار سخن بگویم میل داری چیزی بگویی؟

دمیتیلایا: - چرا. چرا. لازم است آن را تأیید کنم من تاکنون با صدها روزنامه‌نگار و مورخ و محقق گفت‌وگو کرده‌ام. افراد زیادی با دوربین‌های فیلمبرداری یا تلویزیونی از کشورهای مختلف آمده‌اند با من مصاحبه کرده‌اند. از این که بگذریم، خبرش را دارم که گروه گروه از جامعه‌شناسان، مردم‌شناسان، اقتصاددانان و چه و چه می‌آیند در نقاط مختلف کشور می‌گردند و در آن تحقیق و مطالعه می‌کنند اما از مجموع آنچه گیر می‌آورند و با خودشان می‌برند چیز بسیار کمی به مردم و طبقه زحمتکش برمی‌گردد.

دلم می‌خواهد از این فرصت استفاده کنم و از تمام آنهایی که واقعاً علاقه دارند به ما کومک کنند تمنا کنم دستاوردهای مطالعاتی‌شان را، هر جور که صلاح می‌دانند به ما برگردانند. و این، همان کاری است که تو با شگرد کارت در بگذار سخن بگویم کرده‌ای. می‌دانی؟ به برکت شیوه‌ئی که تو به کار برده‌ای، حالا ما می‌توانیم این کتاب را برای مطالعه واقعیت‌های زندگی‌مان مورد استفاده قرار بدهیم. تو مجموعه گفت‌وگوها و درد دل‌های مرا به مردم من برگردانده‌ای، پس بگذار سخن بگویم می‌تواند در خدمت مردم باشد. فکر می‌کنم دیگر فیلم‌ها، اسناد، و مطالعاتی که روی واقعیات زندگی روزمره مردم بولیوی تهیه شده هم می‌تواند و باید از همین طریق به خود مردم برگردد تا مورد تحلیل انتقادی قرار بگیرد. چون اگر این

۱. Machismo مرکب است از دو جزم Macho به معنی مرد نیرومند، نر؛ و ismo (ایسم) پسوندی که اعتقاد یا اشتغالی را می‌رساند (چون سوسیالیسم که مسلک است، و ژورنالیسم که مشغله است). ماچیسمو، بخصوص در قیاس با فمینیسم که معتقد است باید قدرت‌های فائده اجتماعی به‌زنان سپرده شود، مسلکی است که مردان را برای این امر صالح می‌شناسد.

کارها نشود ما در همین اوضاع و احوال باقی خواهیم ماند و وسیله‌ئی در دست نخواهیم داشت که یاری‌مان کند تا شرایطمان را درک کنیم، حقایق را بفهمیم و مشکلاتمان را تشخیص بدهیم. و مشکلاتی که تشخیص داده نشود قابل حل نخواهد بود. مطالعاتی که صورت گرفته، اگر مثل آینه جلو روی مردم ما قرار نگیرد و ما را به شناسائی خودمان قادر نکند فایده‌اش چیست؟ بود و نبودش یکی است، مگر نه؟

این است که می‌خواهم به تو بگویم، موثماً، واقعاً ازت ممنونم و از این که برای کارت این روش را انتخاب کردی فوق‌العاده خوشحالم. حرف‌ها و مطالب کتاب دقیقاً همان‌هاست که من می‌خواسته‌ام بگویم و نشان‌دهنده همان برداشت‌هایی است که من دارم. امیدوارم باز هم این کار دنبال بشود، هم در بولیوی و هم در دیگر کشورها. منظورم تجربه‌های عینی و مشهود زندگی روزمره مردم عادی است، نه فقط نظریه‌های روشنفکرانه ذهنی و خیالی. نقطه اصلی شناخت و حرکت در این جااست. ساختن و پرداختن نظریه‌های قلمبه سلمیه‌ئی که هزار فرسخ با واقعیت‌ها فاصله دارد راهی به‌دهی نمی‌برد. روی چیزی باید وقت صرف کرد و زحمت کشید که به کاری بخورد. و نامی که تو برای این کتاب انتخاب کرده‌ای - بگذار سخن بگویم - واقعاً محشر است و خودش به‌تنهایی دستورالعمل زنده‌ئی است؛ باید بگذارند مردم حرف بزنند. حرف مردم است که راه مردم را نشان می‌دهد.

و اما در خصوص روش کارت مخصوصاً يك نکته هست که باید به‌اش اشاره کنم:

حالا که آن همه نوار را روی کاغذ آورده‌ای و این جور نظم و ترتیب به‌شان داده‌ای، این شهادتنامه در اختیار طبقه زحمتکش قرار می‌گیرد و آنها - کارگران، معدنچی‌ها، دهقانان، زنان خانه‌دار، همه و حتی دانشجویان و روشنفکرانی که خودشان را در آینه ما پیدا کرده‌اند - می‌توانند این تجربه‌ها را با تجربه‌های خودشان مقایسه کنند، آنها را تحلیل و تجزیه کنند. اگر ما توانسته‌ایم در جایی توفیق پیدا کنیم از آن درس بگیرند و اگر حنی خطائی مرتکب شده‌ایم از آن عبرت بگیرند. فقط با جلوگیری از دوباره کاری‌های فرساینده است که می‌توان زودتر به مقصود رسید، و تنها از طریق پیشگیری از خطاهاست که می‌توان در

آینده کارها را بهتر انجام داد. یکایک ما وظیفه داریم که با چشم باز واقعیات دور و برمان را مشاهده کنیم و ابزارهای خاص خودمان را بسازیم تا بتوانیم مبارزه‌مان را شدت ببخشیم، بندهای امپریالیسم را از دست و پای خودمان باز کنیم و بنای سوسیالیسم را در کشورمان بولیوی پی بریزیم.

اگر از من می‌شنوی، هوئما، این مهم‌ترین هدف کاری مثل این است!

دمیتیلایاریوس دو چونگارا

هوئما ویتزر

لاپاز، بولیوی، ۱۰ مارس ۱۹۷۸

خانم موئما ویتزر *Moema Viezzer* - روزنامه‌نگار و
مردم‌شناس برزیلی - هفته‌های متمادی پای صحبت
دمیتیلان شسته و سرگذشت او را ضبط کرده است. وی
در حال حاضر روی تاریخ شفاهی زنان زحمتکش
دومینیکن کار می‌کند.

نطفه من در شبی دردآلود بسته شد.
باد و باران، گهواره من بود
هیچ يك به بینوائی من دل نمی سوزاند.
نفرین به روزی که من از مادر زادم!
نفرین بر این دنیا و بر خودم!

از يك ترانه بولیویائی

بولیوی:

انقلاب، آزادی، کودتا!

جوزف لاپالومبارا J. Lapalombra نویسنده کتاب نهضت کارگری در ایتالیا به درستی معتقد است اساسی ترین موضوعی که در قرن بیستم توجه افکار عمومی جهانیان را به خود مشغول داشته مسأله توزیع و نوسازی جوامع است. روند توزیع و نوسازی که در قرن ۱۵ در ایتالیا آغاز شد، هم اکنون سراسر جهان را فرا گرفته و همچنان در حال اوج گیری است. اگر نوسان میان توزیع و نوسازی در جهان اول و دوم به دلیل رشد اورگانیک و طی مدتی نسبتاً طولانی تا حد قابل قبولی باعث ثبات سیاسی و اقتصادی شده است، در جهان سوم که شامل یکصد و چهارده دولت است موجبات دگرگونی ها و تغییرات مداوم و مکرری را فراهم آورد.

تقاضای روزافزون برای تحقق آزادی و ارزش های وابسته به آن - مانند مشارکت، برابری، و عدالت در جهان معاصر - مقولاتی است که تقریباً تک تک مردم نظام های موجود خواهان آنها هستند. برآوردن تقاضاها الزاماً می بایست از طریق گسترش نهادهای سازمانی و تشکیلاتی دمکراتیک صورت گیرد. شعاری که به ظاهر در سرلوحه تمامی برنامه های حکومت های انقلابی قرار دارد، ولی اشتیاق برای مشارکت، برابری، و بهره گیری از فرصت ها، معمولاً به بهانه حفظ امنیت، و بلافاصله با استفاده از تکنولوژی سرکوب، در نطفه خفه می شود. نظاره گر تحولات و تغییرات ممالک به اصطلاح در حال توسعه، در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، در قرن بیستم، به ویژه پس از جنگ جهانی دوم، ناگزیر به تأیید تضاد دیالکتیکی ظریفی است که بین آزادی و امنیت به وجود آمد، دولتمردان کاذب را یکه تاز میدان سیاست کرده است.

تاریخ سرزمین بولیوی از زمان استقلال تاکنون شاهدهی است بر این نظریه. اینکه ملتی ۱۸۹ بار برای خاطر آزادی، عدالت، برابری و توزیع عادلانه ثروت و

امکانات قیام کرده یا با مدعیان برآوردن این خواستها همصدا شده باشد و ۱۸۹ بار به نام استقرار امنیت و نظم، دستاوردهای خونین خود را به اجبار و در برابر بهائی اندک به ژنرال‌های فریبکار و به ظاهر ملی اما تا مغز استخوان وابسته دریاخته باشد.

بولیوی، این تبت آمریکای لاتین، در قلب آمریکای جنوبی قرار گرفته است. پنجمین کشور منطقه است از لحاظ وسعت، و هم‌مرز با ممالک برزیل، پاراگوئه، آرژانتین، شیلی و پرو. کشف آثار و بقایای هوموساپینس گواه تمدنی است که قدمت آن به بیش از ده هزار سال می‌رسد، و تا سال ۱۵۳۲ میلادی که امپراتوری عظیم اینکا به سبب جنگ‌های داخلی مغلوب قوای مهاجم اسپانیایی شد چهار هزار سال به کشاورزی اشتغال داشت. این امپراتوری شکوهمند با شرکت طوایف آیمارا و کچوا با ساختن معبرها و راه‌های فوق‌العاده دقیق و حساب شده از کوه‌های شرقی گذشت و نواحی یونگاس و سرزمین‌های آباد اطراف آمازون و پامپا در آرژانتین ضمیمه خود کرد و در نتیجه آن، فرهنگ و تمدن اینکائی از پرو و کلمبیا تا شمال آرژانتین و شیلی گسترده شد. حاکمیت امپراتوری با بیش از چهار و نیم میلیون جمعیت سراسر مناطقی اکوادور، پرو، و بولیوی را نیز در برمی‌گرفت. با این تفاوت که تمام جوامع و طوایف متحد از لحاظ مناسبات اقتصادی و اجتماعی یکدست و همگن نبود. عاملی که در نهایت امر، به‌درگیری و جنگ داخلی انجامید و همگی آنان را مغلوب گروهی ماجراجوی اسپانیایی به سرمداری فرانسیسکو پیزارو و دیه‌گو آلماگرو کرد و ناگزیر به تحمیل ۲۹۳ سال استعمار، بیگاری، و خفت.

سیمون بولیوار، ناقل و پیرو دهنی انقلاب کبیر فرانسه به آمریکای لاتین است. بولیوار که در شانزده سالگی به اروپا آمده بود پس از ازدواج با ماریا ترزا رودریگز - دختر یکی از اشراف اسپانیایی - و اقامت در سالیانه در این کشور، از نزدیک با خصوصیات و مشکلات متروپل آمریکای لاتین آشنا شد و پس از چند سفر به ممالک اروپائی و مطالعه عقاید منتسکیو، لاک، هابز، بوفون و به خصوص روسو، به یک انقلابی و دولتمرد مبدل شد تا جایی که در ۱۸۰۶ - در بیست و شش سالگی - به فرانسیسکو میراندا، یکی از آزادیخواهان، توصیه می‌کرد که هرچه زودتر به کاراکاس بازگردد و با تبلیغ و تهییج توده‌های ستمکش، مقدمات آزادی و استقلال ونزوئلا را فراهم آورد. میزان تأثیرپذیری بولیوار از فلسفه و عقاید آزادیخواهان اروپای قرن ۱۸ و اوایل قرن نوزدهم را می‌توان از مقدمه سخنرانی وی که به مناسبت آزادی ونزوئلا در مارس ۱۸۱۱ ایراد کرد دریافت:

«ملتی که به آزادی عشق بورزد، سرانجام به آزادی دست خواهد یافت.»

استقلال ونزوئلا سرآغازی بود بر گسترش نهضت آزادیخواهی در سرزمین‌های تحت سلطه اسپانیا خوزه سن مارتین رهبری انقلابیون شیلی و پرو را به عهده گرفت و

بولیوار در کلمبیا، اکوادور، و آلتوپرو به تجهیز نیروها و تبلیغ توده‌ها پرداخت. جنگ‌های استقلال‌طلبانه با اسپانیا که از ۱۸۲۳ آغاز شد تا ۱۸۲۵ ادامه یافت، و با آخرین نبرد در تومو سلا - در دوم آوریل ۱۸۲۵ - خاتمه پذیرفت.

سرزمین آلتوپرو به پاس جانفشانی‌ها و خدمات بولیوار، بولیوی خوانده شد و به منظور قدردانی از آنتونی ساگری، هم‌رزم بولیوار، کنگره چوکوئی ساکا که برای تدوین قانون اساسی تشکیل شده بود، پایتخت ابدی بولیوی را ساگری نام نهاد و او را برای مادام‌العمر به ریاست جمهوری کشور برگزید؛ هر چند که ساگری آن را نپذیرفت و به دو سال تقلیلش داد.

در اواسط سال ۱۸۲۵ بنا به پیشنهاد ساگری کنگره‌ئی به منظور تعیین سرنوشت سرزمین‌های آزاد شده تشکیل شد. شرکت‌کنندگان با آگاهی از اینکه سیمون بولیوار الحاق سرزمین‌های پراکنده و تشکیل ایالات متحد ریو را خواستار است تحت تأثیر روح ملیت‌خواهی و استقلال‌طلبی به مخالفت با او پرداخته و در نتیجه در ۶ اوت ۱۸۲۵ سرزمین‌های آلتوپرو جمهوری بولیوی نامیده شد.

پیروزی اولین گروه کودتاگر به رهبری ژنرال پدرو بیانکو در ۱۸۲۹، سیمون بولیوار را به سختی نسبت به آینده کشور نگران کرد، تا حدی که در آخرین اعلامیه خود در ۱۰ دسامبر ۱۸۳۰ متذکر شد: «اگر مرگ من موجب اتحاد، یگانگی، و آزادی سرزمینم شود با اشتیاق به درون گور خویش خواهم خزید.» غافل از اینکه منحنی سینوسی انقلاب - آزادی - کودتا، از ۱۸۲۹ تا ۱۷ ژوئیه ۱۹۸۰ یکصد و هشتاد و نه بار به نوسان در خواهد آمد و در شرایط موجود همچنان ادامه خواهد یافت.



به اعتباری می‌توان گفت که تمامی کودتاهای بولیوی از ۱۸۲۹ تا ۱۹۵۲ کوچکترین تغییری در بنیان اجتماعی و اقتصادی کشور به وجود نیاورده است، چرا که جز تضاد و اختلاف رو به افزایش دولتمردان کاخ‌نشین انگیزه‌ئی نداشته است و در این میان خلق بولیوی غالباً نظاره‌گر جنگ و گریز ژنرال‌هائی بودند که برای کسب قدرت به نبرد با یکدیگر می‌پرداخته، و پس از پایان ماجرا به آنها حکم می‌شد که به حاکمان سابق ناسزا بگویند، ضدانقلاب‌شان بخوانند و معدومان پیشین را در شمار شهیدان به شمار آرند.

گاه که بحران‌های بین‌المللی از جمله تقلیل صادرات قلع و تورم نیز بر بی‌کفایتی و جنگ قدرت در داخل کشور افزوده می‌شود مردم سر به عصیان برمی‌آورند و دست به شورش تمام عیار و خودجوش می‌زنند، مورد هجوم مردم به کاخ ریاست جمهوری و وارونه بردار کردن گالبرتو ویاروئل در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۶ از این جمله است. انبوهی از سرخ‌پوستان بیکار و گرسنه، با بی‌پروائی تمام و به دنبال اجتماعی ناگهانی به درون کاخ ریاست جمهوری ریختند، او را گرفتند و پس از آن که به سختی مضروبش کردند، برهنه، و وارونه، به تیر چراغ برق میدان موریلو، در برابر کاخ، آویختند. تمامی

همکاران و مشاوران او نیز به‌دار آویخته شدند. شاهدان عینی بعدها گفته‌اند در شب ۲۱ ژوئیه اشباح بیش از دو هزار به‌دار آویخته، چهره ترسناکی به‌خیابان‌های لاپاز داده بود. شورشیان به‌خبرنگاران گفته بودند که در انجام این کار تحت تأثیر عکس‌هایی از اعدام موسولینی - دیکتاتور ایتالیا - قرار داشته‌اند.

انقلاب پانزدهم آوریل ۱۹۵۲ بیشتر از این نظر اهمیت دارد که برای نخستین بار نویددهنده تغییرات و اصلاحات بنیادی بود. پروفیسور ویکتور پاز استن سورو - از حزب جنبش انقلاب ملی، با نفوذترین سازمان سیاسی کشور - به‌عنوان رئیس جمهوری اعلام کرد که برنامه اصلاحات ارضی به‌زودی انجام خواهد گرفت. و نظام پونگه آخه - که همان به‌بیگاری گرفتن کشاورزان باشد - لغو خواهد شد. ولی علی‌رغم اعلام رسمی قانون اصلاحات ارضی در دوم اوت ۱۹۵۳، استن سورو تا پایان دوران چهار ساله ریاست جمهوری هرگز اقدامی جدی در این مورد صورت نداد و بهتر دانست که تزه‌های او به‌عنوان استاد اقتصاد سیاسی در باب لزوم تحقق تقسیم اراضی و تغییر بنیادی نظام اجتماعی سنتی حاکم بر بولیوی، به‌عنوان برنامه حزب جنبش انقلاب ملی در مبارزات بعدی به‌کار گرفته شود. در نتیجه نه تنها حاکمیت دولت در دوره بعدی در حزب جنبش انقلابی ابقا می‌شد، بلکه احزاب چپ مانند مارکسیست‌های انقلابی و کارگران انقلابی (تروتسکیست‌ها) نیز قدرت مخالفت پیدا نمی‌کردند؛ و در نهایت، احزاب سوسیالیست فالانژ و گروه افسران فاشیست جوان هم از میدان مبارزه بری احراز مقام ریاست جمهوری بیرون می‌ماندند.

بنابراین حزب جنبش انقلاب ملی در آستانه انتخابات اعلام کرد: «تا زمانی که دهقانان به‌همین وضع در شرایط قبل از استقلال و آزادی (۱۸۲۵) به‌سر می‌برند، استقلال سیاسی کشور ناقص است. دولت آینده باید با حفظ جامعه ملی به‌آزادی مردمی که مانند سرف‌های قرون وسطی زندگی می‌کنند بکوشد. بنابراین، برنامه اقتصادی حزب جنبش انقلاب ملی می‌تواند حتی برای تمام دولت‌های آمریکای لاتین همچون سرمشقی تلقی شود.»

شرکت بی‌سابقه نیم میلیون رأی‌دهنده در انتخابات سال ۱۹۵۶ بولیوی، نشانه‌ئی از نهایت اشتیاق عمیقی برای اصلاحات اقتصادی و اجتماعی و امید به تحقق آرمان‌های انقلاب خونین ۱۹۵۲ بود. علی‌رغم ائتلاف مرتجع‌ترین گروه‌های وابسته به سرمایه‌داران ایالات متحده از جمله سوسیال فالانژها، و افسران فاشیست که از سال ۱۹۵۲ شاهد از دست رفتن منافع خود بودند، سلیس سوازو به‌پیروزی رسید؛ پاز استن سورو که به‌موجب قانون اساسی نمی‌توانست دو دوره متوالی رئیس جمهوری بشود ناگزیر به‌انتظار انتخابات سال ۱۹۶۰ نشست.

تضاد میان مکتب سیاسی و آزادی با امنیت، در ممالکی که گاه «در حال رشد»

بولیوی: انقلاب، آزادی، کودتا! ۲۹۷

خوانده شده‌اند، در بولیوی تبلور می‌یابد. نگاهی سطحی به رویدادهای این کشور پس از انتخابات ۱۹۶۰ و پیروزی مجدد پازاستن سورو گواه این مدعا است:
۱۹۶۰ - انتخاب مجدد استن سورو.

۱۹۶۳ - سرکوب معدنچیان اعتصابی توسط ارتش.

۱۹۶۴ - کوتاهی استن سورو در اجرای برنامه‌های اقتصادی که از سال ۱۹۵۳ وعده انجام آن‌ها را داده بود. استفاده از نیروی ارتش و پلیس برای تداوم حکومت خویش، برخلاف قانون اساسی.

شورش دانشجویان و کارگران، و فرار استن سورو به لیما و به قدرت رسیدن رنه باری انتوس - معاون رئیس جمهور - با همکاری ژنرال آلفردو اواندو.

۱۹۶۵ - تبعیدخوان لچین، رهبر حزب کارگر انقلابی.

۱۹۶۶ - پیروزی باری انتوس در انتخابات ریاست جمهوری.

۱۹۶۷ - وعده اجرای اصلاحات اجتماعی و تعهد احترام به اصول و هدف‌های انقلاب آوریل ۱۹۵۲ از طرف باری انتوس برای مقابله با نفوذ روزافزون چه‌گوارا و چریک‌های طرفدار او در بولیوی.

۱۹۶۹ - سقوط هلی‌کوپتر و کشته شدن باری انتوس و به قدرت رسیدن سلیس

سالیاس معاون او.

۱۹۶۹ - کودتای ژنرال اواندو، معاون سابق باری انتوس.

۱۹۷۰ - کودتای ژنرال میراندا از جناح راست افراطی (فاشیست).

۱۹۷۰ - کودتای ژنرال تورس گونزالس و سقوط حکومت میراندا.

۱۹۷۰ - کودتای ناموفق ژنرال هوگو بانزر سوارز علیه گونزالس و تبعید سوارز.

۱۹۷۱ - بازگشت هوگو بانزر سوارز به بولیوی و انجام يك کودتای خونین و سقوط

گونزالس.

۱۹۷۲ - کودتای ناموفق آندره سلیچ، فرمانده رنجرها، و انتصاب او به سفیر

کبیری در پاراگوئه.

۱۹۷۳ - بازگشت سلیچ به لاپاز به منظور اجرای طرح کودتا علیه بانزر که با

شکست مواجه شد و خود وی به قتل رسید.

۱۹۷۴ - تبعید پازاستن سورو.

۱۹۷۷ - اعلام انجام انتخابات سال ۱۹۷۸ از طرف بانزر.

۱۹۸۰ - انتخاب سلیس سوارز به ریاست جمهوری

۱۷ ژوئیه ۱۹۸۰ - کودتای لوئیس گارسیا میزا علیه حکومت قانونی خانم لیدیا

گوئیلا.

امروزه خلق بولیوی به دوران گذشته و امپراتوری باستانی خویش چونان مدینه فاضله‌ئی می‌نگرند که در حسرت بازسازی آن خفت حاکم راقابل تحمل می‌کند. اینکه گرسنگی واژه ناشناخته‌ئی باشد و ابزار کار و زمین‌ها مایملک تمامی افراد ساکن اینو

(قبیله). و چون آن را خواب و خیالی می‌داند دائم به‌جویدن برگ کوکا می‌پردازد چرا که دریافته است معیارهای توسعه و نوسازی در تیمه دوم قرن بیستم بکلی با موازین امپراتوری اینکا متفاوت است. او دریافته است که اسیر پنجه دشمن قهاری چون ایالات متحده است؛ کشوری که قادر است ۱۲ بار کره زمین را به‌نابودی کشد و آن را سترون کند. می‌داند که زندگی او درگیر بازار بورس قلع است: کالائی که از دل خاک در چهار هزار متری سطح دریا با کار شبانه‌روزی بیش از ۷۰ هزار کارگر در درجه رطوبت ۹۵٪ استخراج می‌شود و یکجا به‌کشور متروپل می‌رود. دیروز طلا و نقره‌اش را می‌بردند، امروز قلع و نفتش را.

واقعیت‌های آماری حاکی از واپس رفتن بولیوی است.

۷۰٪ از جمعیت ۶،۲۸۰،۰۰۰ هزار نفری بولیوی^(۱) بی‌سوادند. علی‌رغم سابقه طولانی در شهرنشینی، در حال حاضر فقط شهرهای چهارگانه لاپاز، کوچابامبا، اورورو و سانتا کروز بیش از یکصد هزار نفر جمعیت دارد. ۴۲٪ مردم کشور در سنین کمتر از ۱۴ سال هستند، ۵۵٪ بین ۱۵ تا ۶۴ سال و فقط ۳٪ مردم بیش از ۶۵ سال عمر می‌کنند. مهم این است که سرخ‌پوستان ۷۰٪ جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند که ۴۰٪ آنان حتی زبان اسپانیائی را نمی‌دانند، هیچگاه نخواسته‌اند این زبان را فرا گیرند، و همچنان به‌زبان‌های اینکائی مانند کوچوا و آیمارا سخن می‌گویند، ولی ۹۵٪ مردم بولیوی کاتولیک‌اند!

بولیوی با ۳/۵ میلیارد دلار تولید ناخالص ملی برای هر ۲۵۰۰۰ نفر یک پزشک دارد و برای هر ۷۰۰ نفر یک تخت بیمارستان. ۱٪ بودجه مملکت صرف آموزش و پرورش می‌شود و در نتیجه برای یک میلیون و دویست هزار دانش‌آموز فقط ۳۹ هزار معلم در اختیار دارد، در حالی که بودجه ارتش بیش از ۱۰۰ میلیون دلار است با ۲۲/۵۰۰ نفر تحت سلاح. بولیوی به‌دریا راه ندارد اما برای کنترل رودخانه‌ها و پاکسازی^(۱) آن از انقلابیون، صاحب نوعی نیروی دریائی است با ۱۵۰۰ پرسنل.

ارتش در جهان سوم سازمان یافته‌ترین نهاد دولتی است، و در قیاس با سایر تشکیلات دولتی از پیشرفته‌ترین ابزار - در سطح جهانی - بهره می‌گیرد و در نتیجه تا مغز استخوان وابسته به قدرت‌های بزرگ بین‌المللی سازنده ابزارهای اعمال خشونت، و گوش به‌فرمان آنها است. این چنین است که در بولیوی، ارتش با در اختیار داشتن مدرن‌ترین وسایل سرکوب، رسالت حفظ امنیت سرمایه‌داری بین‌المللی را تعهد می‌کند، و چنانچه اقتدارش به‌واسطه یک قیام عمومی و غالباً خونین به‌مخاطره افتد با یک عقب‌نشینی تاکتیکی به‌لاک انتظار می‌خزد و به‌آرایش خود می‌پردازد. همچنان که در طول ۸ ماه حکومت قانونی خانم لیدیا گونیلر مشاهده کردیم. ژنرال لوئیس گارسیا

۱. آمار مربوط به‌سال ۱۹۸۰ است، از «سالنامه توازن نظامی». - آمار پنج میلیونی متن کتاب، مربوط به‌آخرین سرشماری سال ۱۹۷۰ بوده است.

میزا - دیکتاتور کنونی و پسرعموی خانم رئیس جمهور فراری - که پس از کودتای ۱۷ ژوئیه سال جاری به قدرت رسید بلافاصله اعلام کرد که «بیکاری، بیسوادی، فقر، بی‌عدالتی، و... در دوران حکومت لیدیا گوئیلاز چیزی نمانده بود که اساس دولت بولیوی و امنیت ملی ما را فروریزد». تو گوئی که خانم گوئیلاز نه هشت ماه، که هشت یا هشتاد سال بر سریر قدرت بوده و مسبب تمامی نابسامانی‌های فعلی است!

کودتای دیگر در بولیوی مؤید این نظریه است که تضاد دیالکتیکی بین امنیت مستبدانه و آزادی و مشارکت، در صورتی که همچنان به دور از دگرگونی‌های بنیادی اجتماعی و مناسبات کنونی باشد ادامه خواهد داشت.

رابرت وود Robert Wood در ارائه راه حل خویش برای خروج از این بن‌بست و قطع جریان منحنی سینوسی انقلاب، آزادی، کودتا! متذکر می‌شود: قبل از آن که ملتی نوسازی اقتصادی و سیاسی را به‌عنوان یک هدف ملی بپذیرد، لازم است که دربارهٔ ماهیت سرنوشت نهائی خود بیندیشد.

دکتر غلامحسین میرزا صالح

لغات و اصطلاحاتی که در متن مورد استفاده قرار گرفته است:

- دید و قضاوت کرد.
- ۲۹ سلفیدن. پرداختن وجهی از روی بی میلی.
- ۳۰ چرخ کردن - (از مصدر چرخیدن) عیش و سورچرانی.
- ۳۲ تخیل پُخل کردن. شلوغکاری کردن. آشفتگی ایجاد کردن به قصد سوءاستفاده.
- راست و ریس کردن. به طریقی نه چندان اساسی چیزی را بر پا داشتن یا به ظاهر درست جلوه دادن.
- ۳۳ اوستا پرسیان کردن. با استادی، از حداقل مصالح برای انجام امری بود بردن.
- ۳۵ آن قدر نبودن که کور بگویند شفا. معمولاً داروهائی که برای چشم تجویز می کنند بسیار اندک است. این اصطلاح بدین سبب در مورد چیزهای بسیار ناکافی به کار می رود.
- شاش کسی کف کردن. به مرحله بلوغ رسیدن.
- ۳۶ فوقش. حداکثر.
- ۳۷ کار یامقت. کار بدون مزد.
- ۳۹ پارسنگ برداشتن. کمبود داشتن. نقصان داشتن. پای چیزی را خوردن. نتیجه پداقدامی را گرفتن. تم جوال رفتن (با کسی). با کسی به مبارزه برخاستن. اشکل تراشیدن. تولید اشکال کردن. دست و پای کسی را تو پوست گردو گذاشتن. کسی را در محذور قرار دادن. امکان فعالیت را از کسی سلب کردن.
- پالان کسی کج بودن. منحرف بودن یا برای انحراف استعداد داشتن.
- زه زدن. از پا در آمدن. ناتوان شدن.
- ۱۸ خُرپول. بسیار متمول
- کفگیر شخص به تبه دپگ رسیدن. ذخیره مالی یا غذائی او پایان یافتن
- پاپاسی. ناچیزترین واحد پول دست به دهن. آن که اندوخته و ثروتی ندارد و معاش خود را به سختی تأمین می کند
- زه کشی. عملی است که برای خشکاندن باتلاق ها صورت می گیرد. برای این منظور در کنار زمین باتلاقی نهر نسبتاً عمیقی حفر می کنند تا آب را کد باتلاق به آن جریان پیدا کند.
- ۱۹ کک نگزیدن (کسی را از چیزی). کمترین ناراحتی یا تأتری احساس نکردن
- ۲۱ هادرچاه. چاه اصلی. چاه مرکزی.
- ۲۲ آلونک. خانه تنگ و محقر و معمولاً تک اتاقی. زیر سر کردن. آماده کردن و مهیا داشتن. درهم لولیدن. زندگی گروهی در یک فضای تنگ.
- ۲۳ لک و پک / لک و پک. اسباب و امانت مختصر و کهنه.
- ۲۴ کک چیز کنده بودن. پایان یافتن. سردن. از میان رفتن.
- ۲۵ چیزی را در کوزه گذاشتن. کنایه بی مصرف بودن آن چیز است.
- ۲۶ از دهن افتادن غذا. نامطبوع شدن. مثلاً به دلیل سرد شدنش.
- ۲۸ بندی نیستن (به چیزی). توجهی به ... نشان ندادن. جدی تلفی نکردن.
- هزد حاضر و بز حاضر. می توان اجر ... مسأله را به عیان

لغات و اصطلاحاتی... ۳۰۱

- سیرتغ. لجوج، یکدنده.
مرغ شخص يك پا داشتن. قاطعیت داشتن و از حرف و عقیده خود عدول نکردن.
۴۰. برگشتنا. در حال بازگشت.
۴۴. بی بخار بودن. توانائی نداشتن. بی خاصیت بودن.
۴۶. چیزی را علم عثمان کردن. موضوعی نامربوط را بهانه امری قرار دادن.
هارت و پورت. رجز خواندن و تهدیدات توخالی.
۴۷. حقه خورد کسی دایر بودن. برای فریب خوردن استعداد بسیار داشتن
از جلو چیزی یا کسی در آمدن. با آن چیزی یا کس مقابله کردن و او را به جای خود نشانیدن.
۵۱. شیشه پاره. پارچه‌های کهنه و بی مصرف. البسه ژنده.
۵۲. قال چیزی را کندن. بدان چیز پایان دادن. اسری را به انتها رساندن و از میان برداشتن.
۵۳. فژنات. افتضاح (در این جا).
قاتی کردن. درهم آمیختن. مخلوط کردن.
زیر پا کشی کردن. به استادی از زبان کسی حرف بیرون کشیدن.
دست به دهن نرسیدن. بسیار فقیر بودن.
همه جا را از پاشنه در کردن. به همه جا رفتن. به هر گوشه و کنار سر کشیدن.
آبها از آسیاب افتادن. سر ر صداها خوابیدن و اوضاع آرام شدن.
سر بزنگاه. درست به موقع.
شست شخص خبردار شدن. به طریقی از چیزی اطلاع حاصل کردن. به حدس در یافتن.
پا به ماه بودن. آبستنی در ماه نهم.
۵۴. يك كفه افتادن. ناگهان بیمار و ناخوش سخت به بستر افتادن.
سر را زمین گذاشتن. مُردن.
بی باعث و پانی. فاقد سرپرست و غمخوار.
دور چیزی را قلم گرفتن. آن چیز را ترك گفتن یا فراموش کردن.
- کندن.
غُزمه. از ریخت افتاده و کج و کوله.
سرش را پخورد. عبارتی است به معنی «حالا آن که هیچ»
با دل دل‌ها. به شوق و رغبت تمام.
گذاها را می گیرند. امید بیهوده‌ئی است...
کت و کلفت پار کسی کردن. دشنام گفتن.
۵۵. قالتاق. وقیح و گریز و زبان‌باز.
روراست. به صراحت. به وضوح.
تو کت شخص ترقتن. مورد قبول او قرار نگرفتن. زیر بار نرفتن. مجاب نشدن.
۵۸. بچاپ بچاپ. اوج سوء استفاده و دزدی.
نه خانی آمده نه خانی رفته. چیزی تغییر نکرده.
۵۹. خنگ. نادان و ابله.
پورت. فضای باز جلو یا پشت هر خانه.
پسقلی. بسیار کوچک.
خورت و خورت. اشیاء مختلف کم ارزش.
آتا و اوئا / بلند و کوتاه. عبارتی است مسجع که در وصف گروهی از سنین مختلف می آید.
تنگ چیزی را خرد کردن. کاری سنگین را به اتمام رساندن.
۶۰. لپ. گونه. رخساره.
از پس چیزی بر آمدن. با چیزی مقابله کردن و بر آن پیروز شدن.
از خیر چیزی گذشتن. از آن چیز منصرف شدن.
۶۱. تروخشك کردن. مراقبت و رسیدگی.
شکم گیره. چیزی که بتواند گرسنگی را فرو بنشانند.
۶۲. دو پا را در يك كفش کردن. اصرار و لجاج ورزیدن.
بوسیدن و به تاقچه گذاشتن. ترك گفتن و رها کردن.
خر خود را راندن. به کار خود ادامه دادن یا حرف خود را بی گرفتن.
اسباب کتاب. وسائل مدرسه.
سنگ‌های خود را وا کردن. شروط خود را گفتن و مسائل خود را روشن کردن.
يك قلم. یکجا، به طور قطع.
دل کسی روی دل آدم بودن. درد دیگران را درک کردن و غمخواری نمودن.
وسایل نداری. لوازمی که شخص از داشتن آنها محروم

است.

خدمت کسی رسیدن. او را خورد آزار یا تنبیه قرار دادن.

۶۳

خودگشان کردن. با رنج و مرارت بسیار امری را به انجام رساندن.

از پیش شخص نرفتن: نتوانستن. قادر نبودن. تنگه چیزی یا کاری را خرد کردن. به انجام کاری سنگین توفیق یافتن.

تو دل کسی را خالی کردن. ترساندن یا نومید کردن.

۶۴

به عرصه رسیدن. بزرگ شدن و به همین پختگی رسیدن. از سیر تا پیاز. همه چیز. جزئیات هر موضوع. لب تر نکردن. به کلی ساکت ماندن. ست و سیر. پرخورده. زیادی خوردن.

۶۵

بوبردن. احساس کردن. خبر یافتن. تن زدن. سرپیچیدن. ابا کردن. نپذیرفتن. یو. نفهم. ابله.

۶۶

از این رو به آن رو شدن. به کلی تغیر حال یا اخلاق یا عقیده به هم رساندن. عقل گرد. فهم ضعیف. مغز پوک.

۶۷

قبیل کسی یاد هندوستان کردن. به وسیله چیزی یا کاری افتادن.

زیر بال کسی را گرفتن. کمک و مساعدت کردن.

مچ کسی را گرفتن. غافلگیر کردن.

یکی به دو کردن. مراغه.

کوفت کردن. خوردن (به لحن خصمانه).

لام تا کام چیزی نگفتن. یکسر ساکت ماندن.

۶۸

کاشف به عمل آمدن. معلوم شدن. آشکار شدن. از کوره در رفتن. عنان و اختیار خود. بر اثر غلبه خشم از دست دادن.

گیس و کل. مو و کاکل.

کوتاه نیامدن. تخفیف ندادن و واپس ننسستن.

لنگاته. زن بدجنس و شرور.

آجان و آجان گشی. دخالت دادن بامر پلیس در دعوی خصوصی.

خبر کسی را چسبیدن. گریبان کسی را زدن. در موردی اصرار تمام داشتن.

إلا و للاً (إلا و لله). این است و لا غیر.

هینار سه شی (صد دینار یا سه شاهی). کنایه از میلی

سخت نایز است.

برای کسی لقمه گرفتن. کسی را بد معرفی کردن (در اینجا).

کلاه خود را بالاتر گذاشتن. تفاخر کردن (این عبارت را خطاب به مردی می گویند که زن یا دختری از اهل او به راه فحشا افتاده باشد).

۶۹

لجاره. زن شرور آشوبگر.

کپیدن. خفتن (به لحن خصمانه).

بوق سگ. دیروقت شب.

دوتا پا هم قرض کردن. به شتاب گریختن.

راست روی کسی. درست در مقابل و چهره در چهره او.

کسی را گرفتن. او را منجذب خود کردن.

۷۰

کنگر خوردن و لنگر انداختن. جانی ماندگار شدن.

۷۱

دور چیزی را خط کشیدن. آن را به کناری نهادن. از آن چیز دست شستن.

۷۲

هشت آدم گرو نهش بودن. در مضیقه مالی بسیار سخت قرار داشتن.

۷۳

خروس بی محل. شخصی وقت ناشناس. آن که بی جا سخنی می گوید یا بی موقع کاری می کند.

۷۴

چتم. ذات و سرشت. خمیره.

۷۵

کلاه کسی پشم نداشتن. فاقد نفوذ و اعتباری بودن. گاه بار کسی یا چیزی نکردن. کمترین اهمیتی برای آن قائل نبودن.

۷۶

سر چیزی وا شدن. شروع به آمدن کردن (در اینجا).

لله پیا. پرستار مواظب کودک.

کفش لخته. کفشی که از فرط کهنگی باید بر زمین کشید تا از پا در نیاید.

۷۷

فلاقل. پُر. در اینجا نهایت بزرگی شکم زن آبستن در نظر است.

بار شیشه. بار شکستی. در اینجا کنایه از کودک در شکم مادر است.

- ۹۱
این يك دهن را بدخواندن. در این مورد خاص اشتباه کردن یا به خطا رفتن. بی سکه. بی اعتبار.
- ۹۲
خود را خوردن. رنج بردن.
- ۹۳
خیط گذاشتن. خطا کردن. تو هَجَل افتادن. گرفتار در دسر و ناراحتی شدن. قیبر جستن. بر حسب اتفاق از مخصصی نجات یافتن. مكافات داشتن. گرفتار معرکه‌ئی شدن و عواقب تلخ امری را تحمل کردن. به عُنُقِ شخص پر خوردن. احساس توهین شدگی کردن. گرم آوردن دعوا، سرد آوردن دعوا. اصطلاحی است منتهجه حکایت شاگرد خیاطی که استاد بهانه‌گیر داشت و اتورا چه گرم می‌آورد چه سرد گرفتار دشنام و بددهنی او می‌شد. گرفتار بهانه‌جویی‌ها بودن. چوب کسی را خوردن. به گناه کسی عقوبت دیدن. به جای دیگری تنبیه شدن. اُمَل. قدیمی. با فکر عقب مانده. حنای شخص رنگی نداشتن. فاقد نفوذ کلام بودن. خود را بی اعتبار کردن.
- ۹۴
خِرچَر. عیش کردن و سورچراندن (از مصدر چریدن). چیزی را به کسی زهرمار کردن. مانع لذت او از موفقیتی که به دست آورده است شدن.
- ۹۵
كَلَك چیزی یا کسی را كَنَدن. كارش را به پایان بردن (در اینجا). قَلتَشَن. شخص پر زور بدقواره. زورگو. دست به فرار کسی خوب بودن. در فن گریختن استاد بودن.
- ۹۸
سُر و مَر و كُنَدِه. در کمال صحت و سلامت. زیرش قَرُور. فراری از کار. تنبیل و بی‌کاره. پَلَك هم نگذاشتن. حتی لحظه‌ئی نخوابیدن. آمدن توی گود. شخصاً یا به میدان گذاشتن. پا ندادن. امکاتی پیش نیامدن.
- ۹۰۰
سوار بطری بودن. مست بودن. از گل نازک‌تر به کسی نگفتن. با محبت تمام رفتار کردن. هَلَفَدونِي. سلول زندان. تا کردن. رفتار کردن.
- سَلَدونِي. سلول زندان. خانه تنگ و تاریک.
- ۷۸
چاق سلامتِي. احوالپرسی و خوش و بش. هِلَك و پِلَك. اسباب و اثاثه مختصر. گوشت تلخ. بداختم و عبوس. کسی که از دوستی و معاشرت با دیگران اعراض می‌کند. از دماغ قیل افتادن. بسیار خودبین و متکبر بودن. فَمخُور. معاشر و محشور. شلختگی. بی‌تریبی و بی‌دقتی در کارها.
- ۸۰
قالب کردن (چیزی به کسی). فروختن جنس. بنجل و فاسد.
- ۸۱
عَلَم کردن. برپا داشتن. ایجاد کردن. موربختن. کنایه از فوق العاده و حنست کردن است.
- ۸۲
خود را به موش مردگی زدن. تظاهر به ضعف و ناتوانی و مظلومیت کردن. هیروویر. گرفتاری و شلوغی و هیاور. يك لنگه پا. سرپا ایستاده. بدون فرصت یا امکانی برای نشستن و استراحت کردن.
- ۸۳
تَرِه خُرد نكردن (برای کسی). کم‌ترین اهمیتی برای او قائل نشدن. کوچک‌ترین عنایتی بندو نکردن. گنډ چیزی در آمدن. افتضاح امری آشکار شدن.
- ۸۵
چیزی پس گردن شخص زدن. چیزی سبب بیداری و هشیاری او شدن (در اینجا).
- ۸۶
ماست‌ها را کیسه کردن. از ترس به جای خود نشستن یا در لالو خود خزیدن.
- ۸۷
لَچِه لَچاره. افراد بی‌سروپا و اوباش. اَرَقَه. گریز و زبانباز و حيله‌گر. پاچه در مالیده.
- ۸۸
تَنابَنده. هر کس. هر موجود بشری. حَبِ جیم را خوردن. گریختن. فرار را بر قرار ترجیح دادن.
- ۸۹
استخواندار. محکم و با اراده.

زدخور نداشتن. یقین بودن.
پس افتادن. غش کردن و از حال رفتن.

۱۰۱

آفتابه آپکن. بست‌ترین نوگران.
سینه کردن. راندن تمامی گله به‌طور یکجا.
قال چاق کردن. دعوا و درگیری ایجاد کردن
گار شخص زائیدن. به‌دردسیری بزرگ گرفتار آمدن.
آب نکشیده. بدو شکسته بسته.

۱۰۳

آب پاکی را رو دست کسی ریختن. یکسره نوید
کردن. حقیقت تلخ را به‌کسی گفتن و او را از اشتباه
بیرون آوردن.
حساب شخص با کرام‌الکاتبین بودن. گرفتار وضعی
شدن که مگر خدا بعد از انسان برسد.
مژه به‌هم نزدن. حتی لحظه‌ای نخوابیدن.
سر کسی را بیخ طاقی کوبیدن. فریب دادن کسی از
طریق منحرف کردن توجه او.

۱۰۴

تاخت زدن. عوض کردن چیزی با چیز دیگر. مبادله.
زیرچلکی. پنهانی. چنان که کسی متوجه نشود.

۱۰۵

دست کسی را پس زدن. تعارف او را نپذیرفتن.
بده پستان. معامله. دادوستد.
إله و پله. چنین و چنان.
هوار کشیدن. فریاد زدن.
نه گذاشتن نه برداشتن. وقتی در میانه تلف نکردن.
بی‌درنگ یا بی‌تفکر کاری کردن یا حرفی زدن یا
عکس‌العملی نشان دادن.
آتشی. عصبانی.

۱۰۶

هرچه به‌دهن شخص بیاید. هر دشنام زشت و حرف
نامربوط و ناشایست.
گارد زدن. خون شخص درنیامدن. در نهایت افسردگی.
نومیدی. یا حیرت بودن.
کار حضرت قیل. کاری سخت مشکل.

۱۰۸

سروگوش آب دادن. از این سوی و آن سوی کسب خبر
کردن.
سنگ تمام گذاشتن. تمام مساعی یا امکانات خود را در
موردی به‌کار گرفتن.

۱۰۹

زرد کردن. بسیار ترسیدن. از ترس وادادن.

خداوکیلی. حرفی که راست است و خدا شاهد آن است.
خود را از تنگ و تا نینداختن. آخرین مساعی خود را
به‌کار گرفتن.

۱۱۰

دخل کسی را آوردن. زدن. کشتن. گرفتار کردن.

۱۱۲

مُج کسی باز بودن. شناخته شده بودن و آبرویی نداشتن.

۱۱۳

تو لب رفتن. بور و غمگین شدن.
آش دهن‌سوزی نبودن. اهمیتی نداشتن. چیز جالبی
نبودن
دلپُری. عقده دل. اندوه یا عصبانیت.
مرغ شخص يك پا داشتن. حرف شخص یکی بودن و بر
سر آن ایستادن.
کاره‌نی بودن. شخصیت واهمیتی داشتن.

۱۱۴

جائی را چارو کردن. همه محتویات یا موجودی آنجا را
یا خود بردن.

۱۱۶

سرشخص تو حساب بودن. وارد بودن و به‌مسائل آگاهی
داشتن.
آبکش کردن (کسی را). با گلوله سوراخ سوراخ کردن.
پس کله کسی زدن. او را به‌انجام امری مجبور کردن.
شعر گفتن و در قافیه‌اش ماتدن. به‌کاری اقدام کردن که
توانائی انجامش را نداشته باشند.

۱۱۷

تل‌انبار. محلی که در آن چیزی را روی هم انباشته
باشند.
زبان گرفتن. مطلب واحدی را مدام تکرار کردن.
نه سرپیاز بودن نه ته پیاز. شخصیت مهمی نبودن یا در
ماجرائی شرکت فعال نداشتن.

۱۱۹

سُکیدن. سیخ زدن و سوراخ کردن چیزی به‌قصد بازرسی.
کاویدن.

۱۲۰

بدلغابی. رفتار تلخ و غیر دوستانه.
کج‌تایی. کج خلقی و ترش‌روئی.

۱۲۱

با کسی تدار شدن. صمیمیت پیدا کردن و خودمانی شدن.
زیر چاق کردن. آماده کردن. مهیا داشتن.

قلیج (یا قلیج) زدن. حقه زدن. فریب دادن.
قاپ کسی را دزدیدن. اعتماد او را جلب کردن.
سنگ رو تیغ کردن (کسی را). او را بود و بی اعتبار و
سرافکنده کردن.

۱۳۰

پاردم سائیده. کهنه کار. معمولاً در بدجنسی و ناکسی.
هفت خط. دغلكار حرفه‌نی.
گل و گردن آمدن. حرکات عشوه‌آلود.
نوڪ کسی را چیدن. او را از رو بردن و به جای خود
نشانیدن.

۱۳۱

چيك شخص در نیامدن. کمترین اعتراض نکردن. صدا
بمخالفت یا اعتراض برنیاوردن.

۱۳۳

همان خر سیاه بودن و همان راه آسیا. همان کار و همان
زحمت و همان درآمد ناچیز بیشین. بدون هیچ
تغییری.
تو پوست کسی افتادن. تشجیع یا رسوسه کردن او.
زیر پای کسی نشستن. او را فریب دادن.
زیر پای کسی را جارو کردن. باعث اخراج کسی از
کاری یا جانی شدن.

۱۳۴

چنورقاز. پولی بسیار اندك.

۱۳۵

يك من زور سه چارك است! در آنچه با زور و تهدید
به دیگران بقبولاتند بی گمان کاستی و نقصی هست.

۱۳۷

ندید بدید. نوکیسه چشم و دل گرسنه.
تا خرخره لمباندن. تا گلو خوردن.

۱۳۸

پنه کسی یا چیزی را زدن. آن کس یا چیز را افشا
کردن و سبب بی اعتباری و شکست آن شدن.

۱۴۲

فكستی. خراب و کهنه و به درد نخور.
عهد بوق. گذشته‌نی بسیار دور.
قیبر در رفتن. از روی تصادف از مهلكه سالم جستن.

۱۴۳

كرگوری خواندن. رَجَز خواندن.

لال مانی گرفتن. لال شدن. سکوت را ترجیح دادن.
کسی را لای دست کسی فرستادن. او را به سرنوشت
شخص ثانی دچار کردن.

۱۲۲

سفره دل خود را باز کردن. از درد و فقر خود سخن
گفتن.

بختك. کابوسی است و به صورت هیكلی که در خواب
روی سینه شخص قرار گرفته و مانع تنفس آزاد
اوست تجلی می‌کند.
يك پُر. تعدادی. عده‌نی.

بچه‌های شیره به شیره (یا شیر به شیر و شیر به شیره).
تعدادی کودک که هنوز اولی از شیر گرفته نشده دومی
به دنیا آید و هنوز دومی را از شیر نگرفته‌اند سومی و
الخ...

برای هفت پشت شخص کافی بودن. کنایه از سنگینی یا
زیادی چیزی است. آنچه از تحمل شخص خارج
باشند.

نافته جدا یافته. کسی که خود را برتر یا بهتر از دیگران
می‌داند یا دیگران چنین عقیده‌نی درباره او دارند.
رو دایره ریختن. آشکار و مطرح کردن. افشا کردن.

۱۲۳

دَم گرفتن. حرف بستن به ستون يك.

۱۲۴

نُصیب چیزی یا کاری را چسبیدن. آن امر را پیگیری
کردن و بدان ادامه دادن.

۱۲۶

مودماغ. مزاحم

۱۲۷

تگه گرفتن برای کسی. (در اینجا) کاری برای کسی
فراهم کردن.

هزار سال سیاه! امکان ندارد موضوع مورد بحث را
بپذیرم.

۱۲۸

آنها را خانم زائیده. ماها را کلفت؟ چه دلیل دارد که
آنها را بر ما ترجیح می‌دهند یا در مقایسه با آنها به ما
اجحاف می‌کنند؟

۱۲۹

نه سیخ بسوزد نه کباب. به هیچ طرف اجحاف نشود.
موش دواندن. تحريك و توطئه کردن. نفتین و خرابکاری.
بُر رقاصاندن. هر دم بهانه تازه‌نی ساز کردن.

گربه را پای (یا دم) حجله کشتن. در نخستین برخورد
تسلط خود را اثبات کردن.

۱۵۵
تو هچل انداختن. گرفتار سختی و مشکلات کردن. به درد
سر افکندن.

۱۵۶
لایق ریشستا (لایق ریشستا) به خودت برازنده است.
دستی دستی. به عمد.

۱۵۷
کله کشی کردن. سرکشیدن و گردن دراز کردن به قصد
کنجکاری.
رو به راه کردن. آماده کردن. قابل استفاده کردن.

۱۶۴
زیر آخیه گذاشتن. تحت فشار قرار دادن.

۱۶۵
آزه سوی خود بودن. مثل آزه که خاکه چوب را فقط
به این سو می ریزد، تنها دریند منافع خود بودن.
روی شاخ بودن. مسلم بودن. قطعی بودن.
قال چاقی کردن. مرافعه به راه انداختن. باعث دعوا شدن.
پا پیش گذاشتن. پیشقدم شدن.

۱۶۶
قعاویه. زن خشن یا مفتن.

۱۶۷
شکم گیره. چیزی که اندکی جلو گرسنگی را بگیرد.

۱۶۹
سه گره خورد را هم کشیدن. سخت اخم کردن.
بار خود را زمین گذاشتن. وضع حمل کردن.

۱۷۱
کور خواندن. در محاسبه یا قضاوتی به اشتباه رفتن.

۱۷۲
آهنگ ریسه دار. آهنگی که یک ضرب آن کم باشد.

۱۷۳
ماسن ماسنک. چیزی شیء (به ریشخند).
دهن به دهن شدن. گفت و شنود مبتذل. فحاشی.
محلر سگ ندادن (به کسی). حضور و وجود کسی را
به قصد توهین به او نادیده گرفتن.

۱۷۴
زیرش زدن. منکر شدن.

۱۷۷
اوقات گهر مرغی. اوقات تلخ و قیافه بسیار عبوس.

۱۲۵
دنگال. بسیار وسیع و جادار.

۱۴۶
پینگ چیزی در رفتن. خراب شدن و از کار ماندن (در
اینجا).
سق زدن. خوردن. نه آن قدر که سیر بتوان شد.

۱۴۷
نان کسی را آجر کردن. باعث بیکاری و بدبختی او
شدن.
بی هوا. بدون توجه و ناگهان
دیلاق. قد دراز و لاغر.
پد و بیراه بار کسی کردن. دشنام دادن و سخنان
توهین آمیز گفتن.

۱۴۸
محل نگذاشتن (به کسی). او را خوار شمردن و بدو
بی توجهی نشان دادن.
همان آش و همان کاسه. وضیح و شرایطی نظیر گذشته.
حرف تو دهن کسی گذاشتن. از قول کسی چیزی گفتن.
ادای مطلبی برای آن که طرف به عنوان حرف خود
تکرار کند.
هرای کسی را داشتن. مواظب و مراقب او بودن.

۱۴۹
شیگرد شیوه و روش.
دان پاشیدن. دانه ریختن. امتیازاتی به کسی دادن. به قصد
اسارت او.
گلی به سر کسی زدن. نفعی نتایج او کردن.

۱۵۰
گوشت تلخی. بدخلقی و کج تنیدی. نامهربانی.

۱۵۱
خانه آبادان! عبارتی است که برای اظهار تشکر ادا
می شود.

۱۵۲
پند را آب دادن. از پا در آمدن و شکست خوردن (در
اینجا).

۱۵۳
مکش مرگو ما. زن یا مرد فرتی و خود آرا.
چسان فسان. بزرگ و آرایش زیاد.
گل هم کردن. بهم بستن. سلف کردن.

۱۵۴
اشکل انداختن. گره انداختن. تولید اشکال کردن.

لغات و اصطلاحاتی... ۳۰۷

آید، بچه‌ها می‌خوانند: «بازی اشکنک
داره/سرشکستنک داره».

۱۹۱

پشت دست خود را داغ کردن. با خود شرط و بیعت کردن
برای ترك فلان عمل یا خودداری از اقدام به آن.

۱۹۴

سُلفیدن. برداختن پولی به اجبار.
خرحمتالی. کار بسیار سخت و بدون مزد.

۱۹۷

دل و جگر زلیخسا. چیزی شرحه شرحه و تکه تکه
(همچون جگر زلیخا از عشق یوسف)
يك كاسه كاجسی، صدتا سُرناچسی، سودی اندك و
طعمكارانِ بسیار.

۱۹۹

هنوز پیازِ شخصِ کونه نکرده بودن. هنوز به تحکیم
قدرت خود توفیق نیافته بودن.
دُمِ کله‌پز را گرفت انداخت بیرون. اشاره به آن مصراع
عامیانه است که «کله‌پز برخاست، سگ جایش
نشست» که کنایه از رفتن فردی بی سروپاست و آمدن
فردی بی سروپاتر از او به جایش.
يك گوشِ شخص در بودن، یکیش دروازه. به سخن
دیگران کمترین توجهی نشان ندادن.

۲۰۰

از سفیدی نمک تا سیاهی زغال. مجموعه مایحتاج
خانواده.
تَللی تَللی، رنگردی و عیاشی.

۲۰۱

هول هُولکی (یا هُل هُلکی)، با شتاب و عجله بسیار.
تاتی تاتی کردن. راه رفتن کودک، نااستوار و لرزان.

۲۰۲

زرتِ شخصِ مقصود شدن. به وضع بد و ریشخند آمیزی
از پا درآمدن یا شکست خوردن.
رکاب دادن، تمکین کردن.

۲۰۳

پشتِ گوش انداختن. انجام امری را مهم نشمردن و از
امروز به فردا محول کردن.

۲۰۵

پستان تته خود را گاز گرفته بودن. بدجنسی و بدنهادی
را هم از دوران شیرخوارگی بروز دادن.
بُر هیچ تنابنده‌نی را تا غروب آفتاب تچرانندن (که بیشتر

چُنج. ناخن کشیدن (بر پوست کسی) و اثری که از آن
باقی بماند.

قلبه کن کردن. تکه بزرگی از چیزی را کندن.
چنده سربازی (و لگوری، و سوزمونی، و آبیگوشتی، و
دوقازی). بست‌ترین فواحش.
يقِر پَلی. دلبری. خشم و کینه‌نی که در ضمیر شخص
انباشته شده است.
هول. فرزند نامشروع.

۱۷۸

پهریز (يك ریز). مرتب و به‌طور مداوم.

۱۸۰

شَتك. ترشح مایعی به چیزی.

۱۸۱

سیرتغ. لجوج و سخت‌سر.

۱۸۳

گاله. چوالم بسیار بزرگی که برای حمل کود و چیزهای
دیگر با چاربیان به کار می‌برند.
پیره کیره. خنده و شوخی مبتذل.

۱۸۴

پاپی نشدن. پی نگرفتن و دنبال نکردن.

۱۸۵

رفتن و کشك خود را سائیدن. پی کار خود رفتن و
فکری به حال خود کردن.

۱۸۶

ریش گرو گذاشتن. از احترام و اعتبار خود برای
وساطت در امری بهره گرفتن.

۱۸۹

رُسی کسی را کشیدن. بی‌بنیه و لاغر و ضعیف کردن.
تولب. از رو رفته و شکست خورده.
يك گوفتی تخته سینه خود زدن. چیزی هر چند
نامطبوع و مختصر برای خوردن به دست آوردن.
دل شخص برای چیزی لك زدن. سخت در حسرت آن
چیز بودن.

گردنم بکشندا عبارتی است که نهایت پشیمانی را
می‌رساند.
رو دایره ریختن. آشکار کردن.

۱۹۰

به خدا رسیدن. در نهایت سختی و شوربختی بودن.
اشکنک و سرشکستنک داشتن. مستلزم خطراتی بودن.
وقتی در جریان بازی حادثه‌نی برای کودکی پیش

بُر امام رضا گفته می‌شود). با هیچ کس تا آخر کار صمیمی و یک دل نماندن (در اینجا).
مَشَنگ. ابله خوش خیال.

۲۰۶

چشم‌ها را درویش کردن. جلو خود را گرفتن و در چیزی به چشم طمع تنگریستن.

۲۰۹

پوسته سگ به روی خود کشیدن. وقاحت را به نهایت رساندن.
سر کیسه را شل کردن. پول پرداختن.
مثل سَنَدِ سِکَدِرِ اِهَسْتادِن. درکمال شهامت ایستادگی نشان دادن.

صَدَقَه‌سَری زَنَدَگی کَرَدِن. به‌گدائی امرار معیشت کردن؛ چنان که فقرا با صدقه زندگی می‌کنند.
یا قُوز. یکه و تنها. مجرد.

۲۱۰

دَمِ خُود را رُوی کُول گذاشتن. گریختن (به‌ریشخند).
این تو بهیروی از آن تو بهیروی‌ها نیست. از این گرفتاری به‌سادگی دفعات قیل رها نمی‌توان شد.
چاخان کردن. دروغ گفتن و مغلطه کردن و چرب‌زبانی، به‌تصدد فریب دادن کسی.
برای فاطمی تمیان نشدن. مقید فایده‌ئی نبودن.

۲۱۱

مایه را سبفت کردن. رو را زیاد کردن. خجالت یا رودرواسی را کنار گذاشتن.
شیشکی بستن. به‌تصدد استهزاء کسی، به‌خصوص هنگامی که تعریف خود می‌کند یا به‌تهدید و ارعاب دیگران می‌پردازد، یا دهان صوتی شبیه شرطه خارج کردن.

ورای چیزی بودن. با آن چیز تفاوت داشتن.
به‌تریج قبای کسی برخوردن. به‌شخصیت او توهین شدن (به‌ریشخند).
کُفر به‌کَمبُزه شدن. هنگامی گویند که فردی فاقد احترام و شخصیت، بی‌سبب احساس توهین‌شدگی کند.
به‌اسپ شاه، یا هر گفتن. فردی بی‌حیثیت را مورد توهین قرار دادن.

تُرش فرمودن. عصبانی شدن (به‌ریشخند).
قَبِه مَبِه. (به‌ریشخند) چیزهایی که افسران ارشد روی سردوشی خود نصب می‌کنند و آنها را دلیل احترام و شخصیت خود می‌شمارند.

از دماغ قیل افتاده. متکبر و متفرعن.
قند تو دل شخص آب شدن. بسیار لذت بردن.
رو زمین سفت نشاشیدن. به‌مقاومتی برنخوردن (به‌ریشخند).

۲۱۲

پشم بودن. معنی و ارزشی نداشتن.

خاصه خرجی. و لغرجی. بیشتر، مخارج زائیدی است که برای نشان دادن احترام یا صمیمیت خود در حق شخص بخصوصی، برای او متحمل شوند.

از خرس، هونئ یا چیزی که به‌دست آمده بی‌ارزش است، اما با در نظر گرفتن این که از که به‌دست آمده ارزش دارد.

کاسب شدن. به‌دست آوردن. استفاده بردن.
کار کردن خرد و خوردن پاهو. زحمت کشیدن این، و مزد گرفتن آن.

تَبِه گذاشتن. گنایه از بول کردن است.
به‌نام نقی، به‌گام نقی، نقی که اسماً از آن کسی است، اما عاید دیگری شود.

۲۱۳

مَتَلک گو. آن که به‌دیگران زخم زبان زند.
لیچار باز کن. آن که در لفافه به‌دیگران توهین کند.
شاه خانم دردش را می‌کشد، ماه خانم تی‌تی کاکل زریش را می‌زاید، رنج و زحمتی امری را این می‌کشد، نفع و لذتش را دیگری می‌برد.
زیر چیزی زائیدن. از سنگینی کاری از پا در آمدن و آن امر را به‌آخر نرساندن.

۲۱۴

از این حسن تا آن حسن صدگز رسن. درباب دو چیز گویند که ظاهر یکسان و بهای بسیار متفاوت دارند.

۲۱۵

روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن. نهایت احترام و محبت و حق‌شناسی را در حق کسی نشان دادن.

۲۱۶

آبی از فلان گرم نشدن. از او حاصلی یا نتیجه‌ئی به‌دست نیامدن.

پَر پَر زدن. به‌سختی جان کندن. حالت احتضار پرندگان. چند مرده حلاج بودن. چه اندازه جسارت یا توانائی داشتن.

شکر شخص برای یک لقمه نان گریه کردن، کون او برای یک وصله تمیان. در نهایت فقر و احتیاج بودن. چانه انداختن. حالت احتضار و جان کندن.

وصله‌بینی. می چیز سرهم بندی، موقتی، و ناپایدار. راه حل آسپیرینی. راه حل موقتی و غیراصولی (همچنان که داروی آسپیرین، مکن است نه معالج).

دست چرب خود را سر کچل کسی کشیدن. امکانات خود را مورد استفاده دیگری نیز قرار دادن. از منافع خود، او را نیز بهره‌مند کردن.

۲۳۰
تی تیش مامانی. شسته رفته و سخت تمیز. جامه نو بسیار زیبا.

۲۳۱
زحمت را کم کردن. رفتن.

۲۳۲
يك شاش موش. آبی بسیار اندک.
پیش پای کسی... درست پیش از فرا رسیدن او.
گوشی، دست شخص بودن، بموضوع توجه داشتن.
ماهی خیلی لیز. کسی که در کار گریختن استاد است.

۲۳۴
زاغ کسی را چوب زدن. در نهان، مواظب و مراقب رفتار و کردار او بودن.

۲۳۵
شُرّه زدن. فواره وار بیرون ریختن.
شُدیره پشوره. البسه پاره پوره.

۲۳۶
سر کسی را زیر آب کردن. کسی را در نهان نابود کردن.
مَرّه دهن کسی را فهمیدن. از عقیده و افکار او آگاهی پدید آوردن.
گاه گذاری. گهگاه.

۲۳۷
سر درآوردن. معطل کردن. بلا تکلیف گذاشتن.
علاف بودن. معطل ماندن. سرگردان شدن.
پشت گوش افتادن (کاری). معطل ماندن. به انجام نرسیدن.
سر زار رفتن. عمداً ناپدید شدن یا مورد اختفا قرار گرفتن.
سجه، پر زور بودن. زیاد بودن فشار.

۲۳۸
زیر دماغ کسی سبز شدن. ناگهان در برابر او حضور یافتن.
صفحه را عوض کردن. موضوع صحبت را تغییر دادن.

۲۳۹
ترگل و رگل. جوان و زیبا و آراسته.
روی شکم سیری. بدون تعهد و از سر بی خیالی.
وَر یا مُفت زدن. سخنان بیهوده گفتن.
ذنگال. بسیار وسیع و جادار.

۲۴۰
آلنگ دولنگ. چیزهای بیهوده‌نی که بدعنوان زست به چیزی آویزند.

۲۱۸
توزرد از آب درآمدن. به خلاف تصور، بی‌ارزشی یا فساد خود را آشکار کردن.
مالیدن. از میان رفتن. بی‌حاصل شدن.

۲۲۰
گوش خواباندن. استراق سمع.
إلا و بلا (: إلا بالله?). به خدا که این است و لا غیر.
ریش چیزی در آمدن. کهنه و منسوخ شدن.

۲۲۲
زیر و بالای کسی را جنباندن. همه چیز او را مورد دشنام و بدگویی قرار دادن.
دروغ قون. مطالب نادرست و سراسر دروغ.

۲۲۴
در خود را گذاشتن. سکوت کردن. خفه شدن.
جیک کسی بالا نیامدن. کمترین اعتراضی از سوی کسی صورت نگرفتن.

۲۲۵
قافیه را باختن. مواجه با عدم موفقیت شدن. علائم شکست شخص آشکار شدن.
موش کشتن (در کاری). برای شکست آن کار اقدام به توطئه و خرابکاری‌های پنهان کردن.
خود را به گرگوشی زدن. به نشنیدن تظاهر کردن.
قم کسی را دیدن. رشوه دادن یا از طریق جلب رضایت و موافقت او کردن.
زیر قم کسی سست بودن. استقامت نداشتن.
رو دست زدن (به کسی). کسی را رندانه فریب دادن و به شکست کشاندن.
رو دست خوردن (از کسی). از کسی رندانه فریب خوردن و به شکست افتادن.
قر زدن. کسی را از راه در بردن و با خود همراهی کردن.

۲۲۶
روی باد هوا بودن. سستی و بی‌پایگی.
کپه گذاشتن. خفتن (به تحقیر).

۲۲۷
تخته کردن. تعطیل کردن. بستن.

۲۲۸
تخم دو زرده کردن. کاری فوق العاده انجام دادن. کاری خطیر به انجام رساندن. (معمولاً به ریشخند می‌آورند و در مفهوم مخالف).
آج و داغ چیزی یا کسی بودن. واله و شیدا و بی‌تاب آن بودن.

۲۴۱

کَلَّمَة شخص بوی قرمه سبزی دادن. کَلَّمَة شق و سرسخت بودن (در اینجا).

نَم کرده داشتن. معشوق یا معشوقه پنهانی داشتن. لَندهور. شخص فاقد ظرافت.

کاسه کوزه کسی را به هم زدن. بساط کسی را بهم ریختن.

خوش خروشان شدن (کسی را). لذت روحی بردن.

۲۴۲

بَرهوت. بیابان خشک و بی‌انتهای و غیرمسکون. خدا داده به روز فلان... خدا برایش ساخته است. بختش گفته است.

۲۴۳

چوب لاچرخ چیزی گذاشتن. در حرکت یا پیشرفت آن اختلال کردن.

سروته خرج را بهم رساندن. درآمد و هزینه را (که معادل نیست) به سختی متناسب کردن.

۲۴۴

بِك کلاغ چهل کلاغ کردن. در چیزی غلو بسیار کردن. کاهی را کوهی نشان دادن.

دور سر چرخاندن و دادن (چیزی به کسی). در اینجا: بولی را که در واقع حق دیگری است به صورتی بدو دادن که پنداری نیاز سلامت خود می‌کنند. (بول صدقه را علی‌الرسم دور سر بیمار می‌گردانند).

۲۴۵

قوت و قُرَاب (یا قورت و...). سخنان بزرگتر از دهان خود گفتن. از خود تعریف و تمجید کردن.

شاه‌اندازی کردن. در تعریف از قدرت و امکانات خود غلو کردن؛ چنان که کسی بگوید شاه را از تخت به‌زیر می‌اندازم.

پشکیل داخل مویز. بی‌سروپایی در میان اشخاص صاحب عنوان.

شمستن و کنار گذاشتن (کسی را). دروغ‌ها و سخنان بی‌پایه کسی را با خشونت برملا کردن و او را بر سر جای خود نشانیدن.

آلَوُک. خانه تک اتاقه بسیار محقر. چیزی شبیه لانه جانوران.

۲۴۷

جَنگ خدا. موجودی نادان و کم فهم. لولی به لالی کسی گذاشتن. کسی را تأیید کردن و بدو احسنت و مرحبا گفتن. اما نه به صورت جدی.

۲۴۸

نورچشمی. کسانی که عزیزند و حقوق دیگران فدای

خوشباشی آنها می‌شود.

قَلَمبِه سلمبه. سخت و درشت و ناهموار.

نازك نارنجی. موجود بسیار ظریف. که تاب هیچ ناهمواری را ندارد.

۲۵۰

پای چیزی را جور کردن. وسیله امری را فراهم آوردن. راه گز کردن. پیاده رفتن.

۲۵۸

بِك قلم. یکجا و به‌طور کلی.

۲۵۹

خِر کسی را چسبیدن. گریبان او را گرفتن و به‌اصرار و با فشاری چیزی از او طلب کردن.

۲۶۰

شَل کن سفت کن. بهانه‌های گوناگون تراشیدن و هر دم فرمانی دیگر صادر کردن.

بُرخوردن. مخلوط شدن. قاتی شدن. در صفی ناهمرنگ درآمدن.

۲۶۱

شیر دود کشیدن. رجز خواندن و به‌قصد ارباب دیگران اصوات ناهنجار بر آوردن.

۲۶۵

کَله خِر. زورمند فاقد شعور.

عصا قورت داده. متکبر.

مَشك. شکم (به‌تحقیر).

۲۶۶

آلَا بَحْتکی. از روی تصادف، و نه از روی تعقل یا انتخاب از روی دلیل.

۲۶۷

خِرَت و پرت. اشیاء خرده‌ریز بی‌بها.

۲۶۹

به‌پول نزدیک کردن. فروختن.

حساب بالا آوردن. بدهکار شدن.

۲۷۱

تُرُوك. مردنما. با ظاهری شبیه به‌مردان.

۲۷۴

چَك و چانه زدن. گفت و گو و مذاکره فراوان.

تُقَلی. کوچک و جمع و جور.

ادبیات مبارزه ۱

محصول توفانی

جان اشتین بک

ترجمه محمود مصور رحمانی

به سوی سوسیالیسم

لئو هوبرمن و پل سویزی

ترجمه ح. نعمتی

پیدایش حیات و تکامل انسان

م.ت. صابری

انسان اولیه

آن مک کورد

ترجمه م.ت. صابری

از سری تاریخ برای نوجوانان منتشر شده است:

- | | |
|---------------------|--------------------------------|
| ۱. داروین | ۸. تجارت برده |
| ۲. مائوتسه - تونگ | ۹. ابن سینا |
| ۳. انقلاب چین | ۱۰. انقلاب علمی |
| ۴. لئوناردو داوینچی | ۱۱. نیه‌رره و نکرومه |
| ۵. انقلاب فرانسه | ۱۲. انقلاب در ارتباطات |
| ۶. بولیوار | ۱۳. آدام اسمیت، مالتوس و مارکس |
| ۷. گاندی | ۱۴. انسان و دین |

ویژه کودکان

چنین است دیکتاتوری

نوشته و نقاشی: دیبوس خوس و سانتاماریا

ترجمه جواد شمس

منتشر می شود:

ادبیات مبارزه ۲

من فدائیم

سرگذشت محمود عیسی الیاس سلیم چریک فلسطینی

ترجمه علی خراسانی

ادبیات کارگری ۲

مادر جونز

شرح مبارزات کارگری زنی از طبقه کارگر امریکا

بقلم مادر جونز

ترجمه محمد رسولی





این داستان يك زن بولیویائی، است، دُمیتِیلا، زنی از معادن قلع، مادر هفت فرزند، و رهبر زنان میلشای کاتاوی. پدرش یکی از مبارزان فعال «جنبش انقلاب ملی» (MNR) بود که به همین سبب نیز بیکار شد. نُه ساله بود که مادرش مُرد و او، ناگزیر، در نهایت عسرت سرپرستی چهار خواهر خود را برعهده گرفت. و پس از آن که به زوجیت یکی از معدنچیان در آمد، به نهضت کارگران قلع بولیوی پیوست و به سازماندهی و فعال کردن نیروی زنان خانه‌دار منطقه پرداخت.

این کتاب سرگذشت زندگی سیاسی دُمیتِیلا است، از آغاز تا رسیدن به مقام رهبری؛ و سندی است دست اول از مبارزات و درگیری‌های معدنچیان و حکومت‌های جبار بولیوی در طول پانزده سال گذشته. تاکنون کمتر پژوهشی تا این حد مستند به توصیف زندگی زحمتکشان زن و مرد معادن، کارخانه‌ها، و ساکنان حلبی‌آبادها پرداخته است. راویان کتاب به خوبی از علل فقر خویش آگاه، و به همان اندازه به ادامه مبارزه برای تغییر شرایط موجود خود مصممند.

زبان دُمیتِیلا زبان زنی عامی است که با آن، از طریق تجارب شخصی و سوابق مبارزاتی خویش به تحلیل بنیادی نهضت‌ها و جنبش‌های خلق بولیوی می‌پردازد.

شکوه جسد و از:

کتابخانه دفاع از حقوق و مبارزات زنان ایران
سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا
هوادر سازمان چریکی‌های ضد ای خلق ایران